می‌خواست بخوابد، به سبب حضور کنیز فرزنددارخویش به یکسو می‌رفت. برای کاری که دربارهٔ آن اتفاق کرده بودیم پیش وی رفتیم واورا بانگ زدیم، برخاست که بیاید. کنیز فرزند دارش در او آویخت وگفت: «هرگز در چنین وقتی برون نمی‌شدی، برای چه می‌روی؟»

گوید: ابراهیم با وی سخن گونه‌گون‌گفت، اما نپذیرفت تا وقتی که خبررابا وی بگفت.

کنیزگفت: «ترا به خدا قسم اورا مکش که خاندان خویش را به شئامت می‌کشی، اگر او را بکشی مروان هیچکس از خاندان عباس را در حمیمه زنده نمیگذارد،» واز اوجدا نشد تا سوگند یادکرد که چنین نکند. آنگاه سوی ما آمد و خبر را با ما بگفت که‌گفتیم: «تو بهتر دانی.»

عبدالحمیدبن یحیی، دبیر مروان گوید: به مروان‌بن محمد گفتم: « از من بدگمانی؟»

گفت:«نه.»

گفتم: « چنان می‌بینم که کار وی برنوغلبه می‌یابد به او زن بده و از او زن بگیر، اگر غلبه یافت میان خویشتن و او پیوند نسبی بسته‌ای که با وجود آن آشفته نمی‌شوی واگر با اوبرآمدی، خویشاوندی وی‌ترا خوار نمیکند.»

گفت: «وای تو اگر می‌دانستم این کار بدومی‌رسد سوی اومی‌شتافتم،امااین کار ازآن وی نیست.»

گویند: وقتی ابراهیم‌بن محمد را گرفتند که پیش مروان ببرند و کسان خاندانش به بدرقهٔ اورفتند از مرگ خویش خبرشان داد ودستورشان داد که با برادرش ابوالعباس، عبدالله‌بن‌محمد،سوی کوفه روند وشنوا ومطیع وی باشند. وصیت خویش را با ابوالعباس کرد و وی‌را جانشین خویش کرد.

راوی‌گوید: پس ابوالعباس باکسانی از مردم خاندانش که با وی بودند و

مجموعه تاریخ ایران
۱۶

تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرّسل و الملوک»

تألیف

محمّد بن جریر طبری

جلد یازدهم

ترجمه

ابوالقاسم پاینده

انتشارات اساطیر

تاریخ طبری (جلد یازدهم)

متن کامل با حذف اسناد و روایت‌های مکرر

نوشتهٔ محمدبن جریر طبری

ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده

چاپ اول: ۱۳۵۲ ش. بنیاد فرهنگ ایران (مؤسسهٔ مطالعات و تحقیقات فرهنگی)

چاپ سوم: بهار ۱۳۶۹ ه‍ ش.

چاپ: صنوبر

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است

فهرست مطالب

خلافت ابو العباس، عبدالله بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس ۴۶۱۳
اکمال سخن دربارهٔ سبب بیعت با ابوالعباس عبدالله بن علی و کار وی ۴۶۲۴
سخن از خبر نبرد زاب که با مروان بن محمد بود وسبب وچگونگی آن ۴۶۲۸
سخن از سبب کشته شدن ابراهیم بن محمد ۴۶۳۵
سخن ازکشته شدن مروان ونبرد وی باکسانی از مردم شام ۴۶۳۷
سخن از خبرسپیدپوشیدن ابوالورد وسرانجام وی ۴۶۴۵
سخن از خلع وسپید پوشی حبیب بن مره‌مری ۴۶۴۹
سخن از خبر سپید پوشیدن مردم جزیره وسرانجام کارشان در این باب ۴۶۵۰
سخن از رفتن ابوجعفر به نزد ابومسلم دربارهٔ کشتن ابوسلمه ۴۶۵۲
سخن از خبر نبرد با یزیدبن عمربن هبیره در واسط ۴۶۵۶
سخن از حادثاتی که به سال یکصدوسی‌وسوم بود ۴۶۶۷
سخن از خبر خلع که بسام بن ابراهیم کرد ۴۶۶۹
سخن ازکار خازم بن خزیمه در عمان وکشتن خارجیان ۴۶۷۱
سخن از حوادثی که به‌سال صدوسی‌وپنجم بود ۴۶۷۴
سخن از حوادثی که به‌سال صدوسی‌وششم بود ۴۶۷۷
سخن از رفتن ابومسلم به نزد ابوالعباس وکار وی ۴۶۷۷
سخن از خبر حج ابوجعفر منصور وابومسلم وبازگشتن آنها ۴۶۷۹
خلافت ابوجعفرمنصور، عبدالله بن محمد ۴۶۸۱

سخن از حوادثی که به سال صدوسی وهفتم بود ۴۶۸۴
سخن ازکشته شدن ابومسلم وسبب آن ۴۶۹۱
سخن از خبر سنباد وکشتن شدن او ۴۷۱۵
سخن از حوادثی که به سال صدوسی وهشتم بود ۴۷۱۷
سخن از اینکه چرا جهوربن مرار منصور را خلع کرد؟ ۴۷۱۷
سخن از خبرکشته شدن ملبدخارجی ۴۷۱۸
سخن از خبر حوادثی که به سال صدوسی‌ونهم بود ۴۷۲۰
سخن از خبر بداشتن عبداللهبن‌علی ویاران وی وکشتن بعضی از آنها ۴۷۲۲
سخن از حوادثی که به سال صدوچهلم بود ۴۷۲۳
سخن از هلاکت ابوداود عامل خراسان وسبب آن ۴۷۲۳
سخن از خبر حوادثی که به سال صدوچهل‌ویکم بود ۴۷۲۴
سخن ازکار راوندیان وابوجعفر منصور ۴۷۲۵
سخن از خبر حوادثی که به سال صدوچهل ودوم بود ۴۷۳۴
سخن از اینکه چرا عیینةبن‌موسی خلع کرد؟ ۴۷۳۴
سخن ازکار اسپهبذ طبرستان با مسلمانان ۴۷۳۵
سخن از خبر حوادثی که به سال صدوچهل‌وسوم بود ۴۷۳۸
سخن از غزای دیلمان ۴۷۳۸
سخن از حوادثی که به سال صدوچهل‌وچهارم بود ۴۷۳۹
سخن از اینکه چرا منصور، محمدبن‌خالد را از مدینه برداشت ورباح‌بن‌عثمان راگماشت؟
و چرا زیادبن‌عبید را پس از محمدبن‌خالد عزل کرد؟ ۴۷۳۹
سخن از اینکه چرا فرزندان حسن را سوی عراق بـردند و وضعشان وقتی که مـی‌-
بردندشان چگونه بود؟ ۴۷۶۸
سخن از بقیه حوادثی که به سال صدوچهل وچهارم‌بود ۴۷۸۳
سخن از اینکه چرا منصور، فرزندان حسن را به عراق برد؟ ۴۷۸۳
سخن از حوادثی که به سال صدوچهل‌وپنجم بود ۴۷۸۶
سخن از قیام محمدبن‌عبدالله وکشته شدن وی ۴۷۸۶
سخن از خبر شورش سیاهان مدینه به سال صدوچهل‌وپنجم وسببی که انگیزهٔ آن بود ۴۸۶۱
سخن از اینکه چرا منصور بغداد را بنیادکرد؟ ۴۸۶۷
سخن ازسبب قیام ابراهیم وکشته شدن وی که چگونه بود؟ ۴۸۷۸

سخن از حوادثی که به سال صدوچهل‌وششم بود ۴۹۱۴
سخن از اینکه منصور بغداد را چگونه بنیاد کرد؟ ۴۹۱۴
سخن از اینکه چرا منصور، سلم‌بن‌قتیبه را از بصره برداشت؟ ۴۹۲۱
سخن از حوادثی که به سال صدوچهل‌وهفتم بود ۴۹۲۳
سخن از اینکه چرا وچگونه منصور عیسی‌بن‌موسی را خلع کرد؟ ۴۹۲۷
سخن از خبر حوادثی که به سال صدوچهل‌وهشتم بود ۴۹۴۸
سخن از خبر حوادثی که به سال‌صدوچهل‌ونهم بود ۴۹۴۸
سخن از خبر حوادثی که به سال صدوپنجاهم بود ۴۹۴۹
سخن از خبر حوادثی که به سال صدوپنجاه ویکم بود ۴۹۵۳
سخن از اینکه چرا منصور، عمربن حفص را از سند برداشت وهشام‌بن‌عمرو را
ولایتدار آنجا کرد؟ ۴۹۵۴
سخن از اینکه چرا منصور رصافه را برای مهدی بنیاد کرد؟ ۴۹۵۹
سخن از خبر حوادثی که به سال صدوپنجاه ودوم بود ۴۹۶۳
سخن از خبر حوادثی که به سال صدوپنجاه وسوم بود ۴۹۶۴
سخن از خبر حوادثی که به سال صدوپنجاه وچهارم بود ۴۹۶۶
سخن از خبر حوادثی که به سال صدوپنجاه وپنجم بود ۴۹۶۸
سخن از اینکه چرا منصور، محمدبن‌سلیمان را از کوفه برداشت؟ ۴۹۷۰
سخن از خبر حوادثی که به سال صدوپنجاه‌وششم بود ۴۹۷۲
سخن از اینکه چگونه هیثم‌بن‌معاویه برعمروبن شداد دست‌یافت؟ ۴۹۷۲
سخن از خبر حوادثی که به سال صدوپنجاه وهفتم بود ۴۹۷۴
سخن از خبر حوادثی که به سال صدوپنجاه وهشتم بود ۴۹۷۵
سخن از خبر وفات ابوجعفر منصور ۴۹۸۳
سخن از خبر صفت ابوجعفر منصور ۴۹۸۶
سخن از خبر بعضی روشهای منصور ۴۹۸۷
سخن از نام فرزندان وزنان ابوجعفر منصور ۵۰۴۵
سخن از وصایای ابوجعفر منصور ۵۰۴۶

بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ وطبری و ترجمه مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد، پس از ختم کار که امید هست دورتر از دو سه ماه دیگر نباشد، شمه‌ای از این حکایت نسبتاً دراز گفته آید.

اجمال حسبحال آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد، ترجمهٔ تاریخ طبری را در دستور کار خویش به ردیف اول داشته بود که دریغ بود این اثر بزرگ ومفصل و کهن که ورقی زرین از انبوه مآثری که تازان پارسی‌نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، وبسیاری صفحات وفصول آن از تاریخ ایران سخن دارد، با نکته‌های اصیل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری، بتمام و بری از اضافات، زی تازی نگذارد وجامهٔ پارسی نگیرد واین دور افتادهٔ قدیم، از پس انتظار قرون، به‌خانه وکاشانهٔ خویش نیاید وکتابخانهٔ پارسی به حاصل کار وشاهکار یکی از فرزندان مخلص وپرکار ایران که به تبعیت از رسم وپندار رایج زمان، زبان عربی را جولانگاه نبوغ آسمان وار خویش داشته‌اند آراسته نگردد.

سپاس خدا که از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خدمت به من داد وعلاقهٔ اولیای بنیاد، انگیزهٔ همت‌شد وکاری که درگروسالیان دراز می‌نمود باکوشش پیوستهٔ شباروز زودتر از وقت مقرر، ره چاپخانه گرفت و باز شکر خدای.

اینک شماوجلد یازدهم که امید هست جلد های دیگر با فواصل کوتاهتر ازدنبال آن در آید انشاءالله.

ابوالقاسم پاینده
آبانماه ۱۳۵۳

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم

خلافت ابوالعباس، عبدالله‌بن‌محمدبن‌علی‌بن عبدالله‌بن‌عباس

سخن از سبب خلافت ابوالعباس: آغاز آن چنانکه گویند از پیمبر خدا بود صلی‌الله‌علیه‌وسلم که به عباس‌بن‌عبدالمطلب خبر داد که خلافت به اعقاب وی می‌رسد وفرزندان وی پیوسته در انتظار آن بودند ومیان خودشان در بارهٔ آن سخن داشتند.

رشیدبن کریب گوید: ابوهاشم سوی‌شام رفت‌ومحمدبن‌علی‌بن‌عبدالله‌بن‌عباس را بدید و گفت: «ای پسر عمو، دانشی به نزد من هست که پیش تورها می کنم و هیچ‌کس را از آن خبر دار مکن، این کار که کسان امید آن می‌دارند، میان شماست.»

گفت: «می‌دانم، مبادا کسی این راز از تو بشنود.»

خالدبن عجلان گوید: وقتی ابن اشعث مخالفت آورد و حجاج‌بن یوسف به عبدالملك نوشت، عبدالملك کس به طلب خالدبن‌یزید فرستاد و بدوخبر داد که گفت: «اگر شکاف از سیستان است مایه نگرانی تو نباشد، اگر از خراسان بود می باید بیمناك باشیم.»

جبلةبن فروخ تاجی گوید: امام محمدبن‌علی‌بن‌عبدالله‌بن‌عباس گفت: «ما

را سه وقت مقرر هست: مرگ طغیانگر، یزید بن معاویه، وانقضای یکصد سال، وفتنهٔ افریقیه، در آنوقت دعوتگرانی سوی ما دعوت می کنند، آنگاه یاران ما از مشرق بیایند واسبانشان به مغرب رسد وآنچه را ستمگران در آنجا گنج کرده‌اند برون آرند.»

گوید: وقتی یزید بن ابی‌مسلم در افریقیه کشته شد و بربران بشوریدند، محمد ابن علی یکی را سوی خراسان فرستاد، وبدو دستور داد سوی شخص مورد رضایت دعوت کند واز کسی نام نبرد.

خبر محمد بن علی وخبر دعوتگرانی را که به خراسان فرستاد از پیش آورده‌ایم، پس از آن محمد بن علی درگذشت و پسر خویش ابراهیم را جانشین کرد. ابراهیم بن محمد، ابوسلمه، حفص بن سلیمان وابستهٔ سبیع، را به خراسان فرستاد وهمراه وی به نقیبان خراسان نامه نوشت که نامه های وی را پذیرفتند وابوسلمه میان آنها بماند، سپس پیش ابراهیم بازگشت که اورا پس فرستاد وابومسلم را نیز همراه وی کرد. کار ابومسلم و خبروی را از پیش یاد کرده‌ایم، پس از آن نامه‌ای که ابراهیم در جواب نامهٔ ابومسلم بدو نوشته بود ودستور داده بودهر که را در خراسان به عربی سخن می کند بکشد، به دست مروان افتاد وبه عامل خویش در دمشق نوشت که به یارخویش در بلقا بنویسد که سوی حمیمه رود وابراهیم بن محمد را بگیرد وبه نزد وی روانه کند.

عثمان نوادهٔ عمار بن یاسر گوید: در حمیمه به نزد ابوجعفر بودم محمد و جعفر، دوپسرش، نیز با وی بودند، داشتم آنها را می رقصانیدم که به من گفت: «چه می کنی؟ مگر نمی بینی که در چه حالیم؟»

گوید: نظر کردم وفرستادگان مروان را دیدم که ابراهیم بن محمد را می جستند.

گفتم: «بگذار سوی آنها روم.»

گفت: «تو که پسر عمار یاسری از خانهٔ من بیرون شوی!»

گوید: وقتی نماز صبح به سررفت درهای مسجد راگرفتند و گفتند:«کسانی که باآنها هستند ایمن باشند، ابراهیم‌بن محمد کجا است؟»

گفتند: «اینك اوست»،پس اورا بگرفتند.

گوید: مروان به‌آنها دستور داده بود، ابراهیم‌را بگیرند و وصف‌اورا همانند ابوالعباس گفته بود که درکتابها یافته بود که بنی‌امیه را خواهدکشت وچون اورا پیش مروان بردند گفت: «این مطابق وصفی که با شماگفته بودم نیست.»

گفتند: «یکی رامطابق وصفی که‌گفته‌بودی آنجادیدیم،»مروان‌آنها را به‌طلب وی فرستادکه خبرشان دادندوسوی عراق‌گریزان شدند.

علی‌بن موسی به نقل از پدرش‌گوید: مروان بن محمد یکی را سوی عراق فرستادکه ابراهیم‌بن محمد را پیش وی‌آرد و وصف وی را برای فرستاده بگفت. فرستاده برفت وچنان دیدکه وصف، وصف ابوالعباس، عبدالله بن محمد بود. و چون ابراهیم نمودار شد و ایمنی یافت، به فرستاده‌گفتند: «دستور دربارهٔ‌ابراهیم به تو‌داده‌اند واین‌عبدالله‌است.»وچون این، برای وی آشکارشد، ابوالعباس را رها کرد وابراهیم را بگرفت وببرد.

موسی گوید: من وکسانی از بنی‌عباس، و وابستگانشان، با وی برفتیم، ابراهیم روان شد، کنیز فرزند دارش که دلبستهٔ وی بود همراهش بود، بدوگفتیم: «فقطیکی از پی‌تو آمده، بیا اورا بکشیم و به‌کوفه پناه بریم که‌شیعیان ما هستند.»

گفت:«هرچه خواهید کنید.»

گفتیم: «صبرکن تا به‌راهی برسیم که سوی عراق‌می‌رود.»

گوید: پس برفتیم تا به راهی رسیدیم که به طرف عراق انشعاب می‌یافت و راهی دیگرسوی جزیره می‌رفت ودر منزلی جای‌گرفتیم. وچنان‌بود که وقتی‌ابراهیم

ازجمله عبدالله بن محمد و داود و عیسی و صالح و اسماعیل و عبدالله و عبدالصمد، همگان پسر علی، و یحیی بن محمد و عیسی بن موسی و عبدالوهاب و محمد، هر دوان پسر ابراهیم، و موسی بن داود و یحیی بن جعفر بن تمام، سوی کوفه روان شد. در ماه صفر آنجا رسیدند که ابوسلمه آنها را در محلهٔ بنی اود در خانهٔ ولید بن سعد، وابستهٔ بنی هاشم، جای داد و تا حدود چهل روز کارشان را از همه سرداران و شیعیان مکتوم داشت و چنانکه گفته‌اند وقتی خبر مرگ ابراهیم بن محمد بدو رسید می‌خواست کار را به خاندان ابوطالب انتقال دهد.

ابوالسری گوید: امام با کسانی از مردم خاندان خویش به کوفه آمد و آنجا نهان شدند. ابوالجهم به ابوسلمه گفت: «امام چه کرد؟»

گفت: «هنوز نیامده.» و چون ابوالجهم در کار پرسش اصرار ورزید گفت: «پرسش بسیار می‌کنی، اکنون وقت قیام وی نیست.»

گوید: چنین بود تا وقتی که ابوحمید، خادم ابوالعباس را به نام سابق خوارزمی بدید و دربارهٔ یارانش از او پرسید که بدو گفت: «آنها در کوفه‌اند اما ابوسلمه می‌گوید نهان بمانند.» پس اورا به نزد ابوالجهم برد که خبر آنها را با وی گفت. ابوالجهم، ابوحمید را همراه سابق فرستاد که محل آنها را در کوفه بدانست آنگاه بازگشت و بیامد. ابراهیم بن سلمه که با آنها بوده بود نیز باوی بیامد و ابوالجهم را از منزلشان و اینکه امام در محلهٔ بنی اود جای دارد خبر داد و گفت که وقتی به کوفه آمدند امام کس پیش ابوسلمه فرستاده و صد دینار از او خواست که نداد.

گوید: پس ابوالجهم و ابوحمید و ابراهیم سوی موسی بن کعب رفتند و حکایت را با وی بگفتند و دویست دینار برای امام فرستادند. آنگاه ابوالجهم پیش ابوسلمه رفت و دربارهٔ امام از او پرسید که گفت: «اینک وقت قیام او نیست، زیرا هنوز واسط گشوده نشده.»

گوید: ابوالجهم پیش موسی بن کعب رفت و بدو خبر داد و متفق شدند که امام

را ببینند، پس موسی بن کعب وابوالجهم وابراهیم‌بن‌سلمه وعبدالله‌طایی و اسحاق ابن‌ابراهیم‌وعبدالله‌بن‌بسام وابوحمید، محمدبن ابراهیم،وسلیمان‌بن‌اسودومحمدبن‌حصین پیش امام‌رفتند.

گوید: ابوسلمه خبر یافت ودربارهٔ آنها پرسید که گفتند: «برای‌حاجتی سوی کوفه‌رفته‌اند.» جمع به‌نزد ابوالعباس‌رفتند وبراو واردشدندوگفتند: «کدام‌یك‌ازشما عبدالله‌بن‌محمد،پسرزن حارثیه‌است؟»

گفتند: «این.»

گوید: پس سلام خلافت بدو گفتند. آنگاه موسی‌بن‌کعب و ابوالجهم بازگشتند. ابوالجهم دیگران را گفت که‌به‌نزد امام‌بماندند ابوسلمه کس به‌طلب ابوالجهم‌فرستاد وگفت: «کجابودی؟»

گفت: «پیش امامم رفته‌بودم.»

ابوسلمه سوی آنهارفت وابوالجهم به ابوحمید پیغام داد که ابوسلمه‌سوی شما آمده، بایدوقتی به‌نزد امام می‌رودتنها باشد. وچون ابوسلمه به نزد آنهارسید، نگذاشتند کسی باوی وارد شود واو به‌تنهایی برفت و به ابوالعباس سلام خلافت گفت. پس‌ازآن ابوالعباس به روز جمعه بر یابویی ابلق برون شد و با کسان نماز کرد.

ابوعبدالله سلمی گوید: وقتی ابوسلمه به ابوالعباس سلام خلافت کرد، ابوحمید بدو گفت: «به‌کوری چشم‌توای کسی که... لك‌مادرش را مکیده‌است.» و ابوالعباس بدوگفت:«آرام باش.»

گویند: وقتی با ابوالعباس‌بیعت کردند وبه منبر رفت، بالای‌آن ایستاد، داود ابن‌علی‌نیزبالارفت وپایین‌تر از او ایستاد ابوالعباس سخن کرد وگفت: «حمدخدای راکه از روی بزرگواری اسلام رابرای خویش برگزید وآن‌را حرمت‌داد وبزرگ داشت وبرای مابرگزید وبه‌وسیلهٔ ما تأیید کرد ومارا اهل وپناه وقلعهٔ آن کرد که‌به

کار اسلام قیام کنیم واز آن دفاع کنیم ونصرت آن کنیم و کلمهٔ تقوی را برما مقرر کرد وآنرا خاص ما کرد ومارا اهل آن کرد وخویشاوندی ونزدیکی پیمبرخدا را خاص ما کرد ومارا از پدران وی پدید آورد واز شجرهٔ وی برویانید واز منبع وی جدا کرد، وی‌را ازما کرد و رنج ما رابروی گران کرد[1] او اورا دلبستهٔ ما کرد، و نسبت به‌مؤمنان مهربان ورحیم. وما رادرقبال اسلام ومسلمانان به‌مقامی والانهاد، و براین قرار کتابی برمسلمانان نازل فرمود که‌بر آنها خوانده شود و او گویندهٔ عزیز درقرآن محکم منزل خویش فرمود:

«انما یریدالله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت ویطهرکم تطهیراً.»[2] یعنی: حق اینست که خدا می‌خواهدناپاکی‌را ازشمااهل این‌خانه ببرد وپاکیزه‌تان کند، پاکیزهٔ کامل.

ونیز فرمود: «قل لا اسئلکم علیه اجرا الاالمودة فی القربی.»[3]

یعنی: بگومن‌ازشمابرای پیغمبری‌مزدی‌بجزمودت خویشاوندان‌نمی‌خواهم.

ونیزفرمود: «وانذرعشیرتك الاقربین.»[4]

یعنی: وخویشان نزدیکت را بترسان.

ونیز فرمود: «ماافاءالله علی‌رسوله من اهل القری فلله وللرسول ولذی‌القربی والیتامی.»[5]

یعنی: هرچه خدا از اموال‌مردم این دهکده‌ها عاید پیمبر خویش کرده خاص خدا و پیمبر و خویشاوندان وی‌ویتیمان است.

ونیز فرمود: «واعلموا انماغنمتم‌من‌شیئی فان‌لله خمسه وللرسول ولذی‌القربی

۱ـ اشاره به آیه ۱۲۸ سوره برائت: لقدجاءکم رسول من‌انفسکم عزیز علیه ما عنتم.

۲ـ احزاب (۳۳) آیه ۳۲

۳ـ شوری (۴۲) آیه ۲۲

خدای عمل کنیم و باعامه وخاصه‌به روش پیمبر خدای‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم رفتار کنیم، هلاکت،هلاکت از آن‌بنی‌حرب‌بن‌امیه‌و بنی‌مروان باد که‌به‌روزگار خویش دنیارا بر آخرت وخانهٔ فنا رابرخانهٔ بقا مرجح داشتند، مرتکب گناهان شدند وبا مردمان ستم کردند،حرمت‌ها راشکستندودرحریم‌ها دویدند،در رفتارشان‌بابندگان وروششان در ولایتها به‌ستم گراییدند ارتکاب گناه وخطارا خوش داشتند، در راه معاصی چمیدند و درعرصه‌های گمراهی‌دویدند، خدای می کشدشان که‌از کید وی‌ایمن‌بودند اماعذاب خدای شبانگاه که‌خفته بودند بر آنها فرودآمدوحکایتهاشدند وپراکنده‌شد ولعنت برقوم ستمگرباد. خدای‌مارابرمروان‌ظفرداد که(شیطان)غرور آوراورانسبت به‌خدا مغرور کرده‌بود،عنان‌دشمن‌خدای‌رهاشده‌بودو به‌سردر آمد.دشمن‌خدای‌پنداشته بود که‌به‌وی‌دست‌نخواهیم‌یافت، دستهٔ خویش‌را بانگ زدوخدعه‌های‌خویش رافراهم کرد ودسته‌های سوار به کارانداخت، اما پیش‌روی وپشت‌سرو به راست وبه چپ خویش از کید وشدت‌وعذاب خدای‌چندان دید که‌باطل وی رانابود کرد وضلالتش رابه پستی کشانید و عزت وحرمت مارا تجدید کرد و حق ومیراثمان را به ما پس داد.

«ای مردم، امیرمؤمنان که خدایش نصرتی بزرگ دهد،ازپس نماز به‌منبر رفت‌که نخواسته بود به‌گفتار جمعه چیزی راجز آن بیامیزد وازآن‌پس که درسخن پیش رفته بود شدت تبش‌از اکمال سخن باز داشت، برای سلامت امیرمؤمنان دعاکنید که‌خدا به‌جای مروان دشمن‌خدا وخلیفهٔ شیطان وپیروسفلگان که زمین رااز پس‌صلاح به‌فساد کشانیدند و دین را تغییردادند وحریم‌مسلمانان‌راشکستند، به‌جای وی‌جوان پیرنمای وآرام‌روشن‌راآورد که‌از اسلاف‌نیکوکارنیك روش‌خویش‌تبعیت می کند. آنها که بانشانه‌های هدایت

آنگاه گفت: «ای مردم کوفه به خدا ما پیوسته مظلوم و حق باخته بودیم تا خدای، شیعیان خراسان را به ما داد و به وسیلهٔ آنها حقمان را تجدید کرد و حجتمان را آشکار کرد و دولتمان را غلبه داد و چیزی را که منتظر و نگران آن بودید به شما وانمود و خلیفه‌ای از خاندان هاشم میان شما آورد و به سبب وی روهایتان را سپید کرد و بر مردم شام ظفرتان داد و قدرت را به شما انتقال داد و اسلام را نیرو بخشید و به سبب امامی که وی را عدالت داده و سرپرستی نکوست بر شما منت نهاد. چیزی را که خدا به شما داده باسپاسداری فراگیرید و پای‌بند اطاعت ما باشید و به فریب خویشتن مپردازید که کار، کار شماست، هر خاندانی را شهری هست و شما شهر مایید.

«بدانید که از پس پیمبر خدای، صلی الله علیه وسلم، خلیفه‌ای جز امیرمؤمنان علی بن ابیطالب و امیرمؤمنان عبدالله بن محمد (و با دست به ابوالعباس اشاره کرد) براین منبرتان بالا نرفته است، بدانید که این کار میان ما هست و برون نمی‌شود، تا آن را به عیسی بن مریم صلی الله علیه تسلیم کنیم. ستایش خدای را، پروردگار جهانیان، بر آنچه به ما داد و به ما سپرد.»

گوید: آنگاه ابوالعباس فرود آمد، داود بن علی پیشاپیش وی بود تا وارد قصر شد و ابوجعفر را نشانید که در مسجد از کسان بیعت بگیرد. و او همچنان بیعت گرفت تا نماز پسینگاه را با آنها بکرد و چون شب تاریك شد برفت.

گویند: داود بن علی و پسرش موسی که به عراق بودند یا به جای دیگر، به آهنگ شراة بیرون شده بودند، ابوالعباس که به آهنگ کوفه می‌رفت در دومة الجندل به آنها رسید که برادرش ابوجعفر، عبدالله بن محمد، و عبدالله بن علی و عیسی بن موسی و یحیی بن جعفر بن تمام بن عباس و گروهی از غلامانشان نیز با وی بودند.

داود به آنها گفت: «آهنگ کجا دارید و حکایت چیست؟»

ابوالعباس: حکایت خودشان را با وی بگفت که آهنگ کوفه دارند که در

آنجا قیام کنند و کار خویش را نمودار کنند.

داود گفت: «ای ابوالعباس، به کوفه می‌روی در صورتی که پیر بنی‌مروان، مروان بن محمد با مردم شام و جزیره در حران است و ناظر عراق است. پیر عرب، یزید ابن عمر بن هبیره نیز با نیروی عمدهٔ عرب در عراق است!»

ابوالغنائم* گفت: «هر که به زندگی دلبسته باشد ذلیل شود، وشعر اعشی را به تمثیل خواند به این مضمون:

«از مرگی که قرین زبونی نباشد

«وجان، کوشش خویش را کرده باشد

«چه باك!»

راوی گوید: داود به موسی پسر خویش نگریست و گفت: «به خدا پسر عمویت راست گفت، با وی می‌رویم که یا با عزت زندگی کنیم، یا محترمانه بمیریم.»

گوید: عیسی بن موسی وقتی برون شدن آنها را از حمیمه به آهنگ کوفه یاد می کرد می گفت: «آن گروه چهارده نفری که از خانهٔ خویش و از نزد کسانشان به طلب هدفهای ما برون شدند، همت بلند و جانهای بزرگ و دلهای قوی داشتند.»

سخن از باقیماندهٔ خبر حوادثی که به سال صدوسی ودوم بود.

اکمال سخن دربارهٔ سبب بیعت
باابوالعباس، عبدالله بن علی، و کار وی

ابوجعفر گوید: از پیش آنچه را راویان دربارهٔ ابوالعباس آورده‌اند یاد کردیم و اینك آنچه را دربارهٔ کار وی و ابوسلمه و اینکه چگونه خلافت به ابوالعباس رسید آورده‌اند یاد می کنیم، از اینقرار که وقتی ابوسلمه خبر یافت که مروان بن-

* درمتن، چاپ اروپا وقاهره، چنین است اما مطمئناً ابوالعباس درست است.م.

محمد، ابراهیم را که اورا امام می گفتند بکشته در کار دعوت به سوی فرزندان عباس تغییر رای داد و به خاطر گرفت که برای کسی جز آنها دعوت کند. وچنان بود که وقتی ابوالعباس به کوفه آمده بود ابوسلمه وی را با کسانی از خاندانش که همراه وی آمده بودند، در خانهٔ ولیدبن سعید در محلهٔ بنی اود جای داده بود، و وقتی از ابوسلمه دربارهٔ امام می پرسیدند می گفت: «شتاب میارید.»

راوی گوید: ابوسلمه در اردوگاه خویش در حمام اعین بود وپیوسته کاروی بدینگونه بود. تاابوحمید به آهنگ بازار برون شد، و خادم ابراهیم را به نام سابق- خوارزمی بدید واورا بشناخت که در شام پیش آنها می رفته بود، بدو گفت: «امام ابراهیم چه شد؟»

سابق بدوخبرداد که: «مروان به خدعه اورا بکشت و ابراهیم به برادر خویش ابوالعباس وصیت کرده واورا جانشین خویش کرده که به کوفه آمده و بیشتر خاندانش با وی هستند.»

ابوحمید از سابق خواست که وی را به نزد آنها ببرد.

سابق گفت: «وعدهٔ من وتو فردا درهمین جا» که نمی خواست بی اجازه شان به آنها رهنمون شود.

ابوحمید روز بعد به جایی رفت که با سابق وعده نهاده بود، واو رابدید. که ابوحمید را سوی ابوالعباس و خاندانش برد، وچون به نزد او وارد شد پرسید کدامشان خلیفه است؟

داودبن علی گفت: «این امام وخلیفهٔ شماست» وبه ابوالعباس اشاره کرد که ابوحمید به وی سلام خلافت گفت ودودست ودوپایش را ببوسید وگفت: «دستور خویش را با ما بگوی» ودربارهٔ امام ابراهیم به وی تسلیت گفت.

گوید: وچنان بود که ابراهیم بن سلمه ناشناس وارد اردوگاه ابوسلمه شدو پیش ابوالجهم رفت واز اواطمینان گرفت. آنگاه بدوخبر داد که فرستادهٔ ابوالعباس

وخاندان اوست ونام کسانی را که با آنها بودند ومحلشان را بدوخبر داد واینکه ابوالعباس اورا پیش ابوسلمه فرستاده بود وصد دینار از اوخواسته بود که به کرایه شترانی که برآن آمده بودند به شتربان دهد، اما ابوسلمه نداده بود.

گوید: ابوحمید نیز پیش ابوالجهم رفت و وضع آنها را باوی بگفت. آنگاه ابوالجهم وابوحمید با ابراهیم بن سلمه، نبرد موسی بن کعب رفتند وابوالجهم خبر را باآنچه ابراهیم بن سلمه گفته بود برای وی نقل کرد.

موسی بن کعب گفت: «این دینارهارا با شتاب پیش وی فرست،» واورا روانه کرد. ابوالجهم بازگشت ودینارهارا به ابراهیم بن سلمه داد و وی را براستری نشانید و دوکس را با وی همراه کرد که وارد کوفه شدند.

گوید: وقتی در اردوگاه شایع شد که مروان بن محمد، امام را کشته، ابوالجهم به ابوسلمه گفت: «اگر امام کشته شده باشد، از پس وی برادرش ابوالعباس خلیفه وامام است.»

ابوسلمه گفت: «ای ابوالجهم، ابوحمید را از رفتن به کوفه بازدار که مردمی شایعه پراکن ومفسدند».

گوید: شب بعد ابراهیم بن سلمه بنزد ابوالجهم وموسی بن کعب رفت و پیامی از ابوالعباس ومردم خاندان وی به آنها رسانید، وهمان شب پیش سرداران و شیعیان رفت که در خانهٔ موسی بن کعب فراهم آمدند. عبدالحمیدبن ربعی وسلمةبن محمد وعبدالله طایی واسحاق بن ابراهیم وشراحیل و عبدالله بن سام از آن جمله بودند با سرداران دیگر که دربارهٔ رفتن پیش ابوالعباس ومردم خاندان وی مشورت کردند وروز بعد نهانی برفتند ووارد کوفه شدند. پیشوایان قوم موسی بن کعب و ابوالجهم وابوحمید حمیری، محمد بن ابراهیم، بودند که برفتند تا به خانهٔ ولید ابن سعد رسیدند وبه نزدآنها وارد شدند.

موسی بن کعب وابوالجهم گفتند: «کدامتان ابوالعباسید؟» به ابوالعباس اشاره

کردند که بدو سلام گفتند ودربارهٔ امام ابراهیم به‌وی تسلیت گفتند وسوی اردوگاه بازگشتند اما ابوحمید وابومقاتل وسلیمان‌بن اسود ومحمدبن حسین و محمدبن‌حارث ونهاربن حصین ویوسف‌بن محمد وابوهریره، محمدبن فروخ،را به نزدآنها به جا نهادند.

گوید: ابوسلمه کس فرستاد وابوالجهم را پیش خواندکه بدو گفته بود که سوی کوفه می‌رود و گفت: «ابوالجهم کجا بودی؟»

گفت: «به نزد امامم رفته بودم»، آنگاه ابوالجهم برون‌شد وحاجب‌بن‌صندان را خواست واورا سوی کوفه فرستاد و گفت: « برو وبه ابوالعباس سلام خلافت گوی » ، و به ابوحمید و یارانش پیام داد که اگر ابوسلمه پیش شما آمد، باید تنهاوارد شود، اگر وارد شد وبیعت کرد، که باید بکند، وگرنه گردنش را بزنید.

گوید: چیزی نگذشت که ابوسلمه پیش آنها رسید وتنها واردشدوبه‌ابوالعباس سلام خلافت گفت. ابوالعباس بدو گفت سوی اردوگاه خویش بازگردد، که همان شب بازگشت.

گوید. صبحگاهان کسان سلاح برداشته بودند وصف بسته‌بودند که‌ابوالعباس قیام کند، پس وی با کسانی از مردم خاندانش که همراهش بودند برنشستند و وارد قصر امارت کوفه شدند. به روز جمعه دوازده روز رفته از ماه ربیع‌الاخر.

گوید: پس ازآن ابوالعباس از دارالاماره وارد مسجد شد وبالای منبر رفت وحمد خداگفت وثنای او کرد واز عظمت پروردگار تبارك وتعالی سخن آورد واز فضیلت پیمبرصلی‌الله‌علیه وسلم گفت وخلافت و وراثت را کشانید تا به‌خوداورسید ومردم را وعدهٔ نکوداد آنگاه خاموش شد.

سپس داودبن علی سخن کرد، وی برمنبر سه پله پایین‌تر از ابوالعباس بود، حمد خداگفت وثنای او کرد و برپیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم صلوات گفت، آنگاه گفت: «ای مردم، به خدا مابین شما وپیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم خلیفه‌ای جز علی ابن ابیطالب وامیرمؤمنان، همینکه پشت سر من است، نبوده.»

گوید: آنگاه فرود آمدند، ابوالعباس برون شد ودر حمام اعین اردو زد. در اردوگاه ابوسلمه که باوی ودر جای وی بود وپرده‌ای میانشان بود، در آنوقت حاجب ابوالعباس عبدالله‌بن بسام بود، عموی خود داود بن علی را برکوفه و سرزمین آن گماشت، عبدالله‌بن علی عموی دیگر خویش را سوی ابوعون‌بن یزید فرستاد، برادر زادهٔ خویش عیسی‌بن موسی را سوی حسن‌بن قحطبه فرستاد که ابن هبیره را در واسط در محاصره داشت، یحیی برادر زادهٔ عباس را نیز سوی حمید بن قحطبه فرستاد که در مدائن بود، ابوالیقظان نوادهٔ عماربن یاسر را سوی بسام بن ابراهیم فرستاد که در اهواز بود، سلمة‌بن عمرو را نیز سوی مالك‌بن طریف فرستاد.

گوید: ابوالعباس چند ماه در اردوگاه ببود، آنگاه حرکت کرد ودر مدینة‌الهاشمیه که در قصرکوفه بود، جای گرفت، پیش از آن با ابوسلمه سرگران شده بود واین عیان شده بود.

در این سال مروان‌بن محمد برساحل زاب هزیمت شد.

سخن از خبر نبرد زاب که با مروان ابن محمدبود وسبب وچگونگی آن

ابوصالح مروزی گوید: قحطبه، ابوعون، عبدالملك‌بن یزید ازدی را از نهاوند به شهرزور فرستاد که عثمان‌بن سفیان را بکشت، ودر ناحیهٔ[1] موصل ببود، و

۱ــ کلمهٔ متن.

چون مروان از کشته شدن عثمان خبر یافت، از حران حرکت کرد، در اثنای راه در جایی فرودآمده بود وپرسید: «نام این منزل چیست؟»

گفتند: «بلوی.»

گفت: «نه، علوی[1] است وبشری.»

گوید: پس از آن به رأس‌العین رفت، پس از آن به موصل رسید و بر کنار دجله فرودآمد وخندقی‌بکند، ابوعون سوی اورفت‌وبر کنار زاب‌فرود‌آمد، ابوسلمه، عیینة‌بن موسی، ومنهال‌بن‌قیان واسحاق‌بن‌طلحه را سوی ابوعون فرستاد، هر کدام با سه هزار کس، و چون ابوالعباس بیامد سلمة بن سلمة بن محمد را فرستاد با دو هزار کس، و عبدالله طایی رابا هزاروپانصدکس، عبدالحمیدبن ربعی‌طایی را نیزبا دوهزار کس و وداس‌بن‌نضله‌رابا پانصد کس.

گوید: پس‌از آن‌ابوالعباس گفت: «از مردم‌خاندان‌من کی به‌مقابلهٔ‌مروان‌می‌رود؟»

عبدالله‌بن علی گفت: «من.»

گفت: «به برکت خدای‌روان شو.»

گوید: عبدالله‌بن علی روان شد وپیش ابوعون رسید، ابوعون سرا پردهٔ خویش را برای وی خالی کرد وهرچه راآنجا بود برای وی واگذاشت عبدالله‌بن‌علی، حیاش حبیب‌طایی را برنگهبانان خویش گماشت نصیربن‌محتفز را نیز بر کشیکبانان خویش‌گماشت.

گوید: ابوالعباس موسی‌بن کعب را با سی کس براسبان برید، سوی عبدالله ابن‌علی فرستاد وچون دو روز ازجمادی‌الاخر سال صدوسی ودوم برفت‌عبدالله بن‌علی سراغ‌گذاری‌گرفت که‌گذاری را در زاب بدونمودند پس به عیینة‌بن موسی بگفت که با پنجهزار کس عبور کرد وبه اردوگاه مروان رسید وبا آنهانبرد کردتاشب درآمد وآتش برای‌آنها بالا بردندکه از همدیگر جدا شدند. عیینه بازگشت واز

۱ــ از علوبه معنی بالا، که ازکلمه بلوی فال بد زده بود.م.

گدار سوی اردوگاه عبدالله‌بن‌علی عبور کرد.

گوید: صبحگاهان مروان پل زد و پسر خویش عبدالله را فرستاد که پایین‌تر از اردوگاه عبداللهعلی خندقی بکند، عبدالله‌بن علی، مخارق‌بن غفار را با چهار-هزار کس فرستاد که روان‌شد ودر پنج میلی اردوگاه عبدالله بن‌علی توقف کرد. عبدالله‌بن‌مروان، ولیدبن معاویه را فرستاد که با مخارق مقابله کرد. در آن روز یاران مخارق هزیمت شدند وبه اسارت افتادند وجمعی از آنها کشته شد.

ولید اسیران را پیش عبدالله‌بن‌مروان فرستاد و عبداللهآنها را با سرها پیش مروان فرستاد. مروان گفت: «یکی از اسیران را پیش من آرید.»

گوید: مخارق را پیش مروان بردند، وی مردی لاغر بود، بدو گفت: «تو مخارقی؟»

گفت: «نه، یکی از مملوکان اردوگاهم.»

گفت: «مخارق را می‌شناسی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «دراین سرها بنگر، اورا می‌بینی؟»

مخارق به یکی‌از سرها نگریست وگفت: «اینست.»

یکی که با مروان بود، وقتی مخارق را دید، واورا نمی‌شناخت، گفت: «خدا ابومسلم را لعنت کند که اینان را به مقابلهٔ ما آورده که به کمك آنها با ما نبرد کند.»

علی به نقل از پیری از مردم خراسان‌گوید: مروان گفت: «اگر مخارق را ببینی می‌شناسی؟ میگویند میان سرهاییست که پیش ماآورده‌اند.»

گفت: «آری.»

گفت: «سرها رابه اونشان بدهید.»

گوید: پس نظر کرد وگفت: «گمان دارم فرار کرده است»، پس مروان اورا

رها کرد.

وقتی خبر هزیمت به عبدالله‌بن‌علی رسید، موسی‌بن کعب بدو گفت: «پیش از آنکه هزیمتیان به اردوگاه رسند و آنچه بر مخارق گذشته معلوم شود، سوی مروان حرکت کن.»

پس عبدالله‌بن‌علی، محمدبن‌صول را پیش خواند، اورا براردوگاه گماشت وحرکت کرد. ابوعون برپهلوی راست وی بود. مروان بن‌ولید، برپهلوی چپ وی بود، سه‌هزار کس از سرخ‌پوشان[1] با وی بودند بعلاوه دوکانیان وصحصحیان و راشدیان.

گوید: وقتی دوسپاه تلاقی کرد، مروان به عبدالعزیزبن‌عمربن عبدالعزیز گفت: «اگر امروز آفتاب بگشت و آنها با ما نبرد نکردند ماکسانی خواهیم بود که خلافت را به عیسی‌بن‌مریم تسلیم می کنیم، و اگر پیش از زوال خورشید با ما نبرد کردند اناالله وانااليه راجعون.»

گوید: مروان کس پیش عبدالله‌بن‌علی فرستاد و تقاضای متارکه کرد.

عبدالله‌بن‌علی گفت: «ابن زریق دروغ گفت آفتاب به زوال‌نرود مگر آنکه وی‌راپایمال اسبان کنم ان‌شاءالله.»

مروان به مردم شامی گفت: «بایستید وباآنهانبردآغاز مکنید.» وآفتاب را می‌نگریست. ولیدبن معاویةبن مروان که شوهر دختر مروان بودحمله برد که‌مروان خشمگین شد واورا دشنام داد. ابن‌معاویه بامردم پهلوی‌راست نبردآغازید. ابوعون سوی عبدالله‌بن‌علی عقب نشست. موسی‌بن کعب به عبدالله گفت: «کسان را دستور بده که‌پیاده‌شوند.» وندادا‌ده شد: زمین،زمین. کسان‌پیاده شدندونیزه‌هارا بالابردند و زانو زدند وباآنهانبرد کردند. مردم شامی عقب‌رفتن آغاز کردند گویی‌می‌خواستند

۱ـ کلمهٔ متن: محمره.

بروند. عبدالله چند قدم برفت و می گفت: «خدایا تا کی در راه تو کشته شویم.» آنگاه بانگ زد: «ای مردم خراسان، ای خونیهای ابراهیم، ای محمد، ای منصور.» و نبرد در میانه شدت گرفت.

مروان به مردم قضاعه گفت: «پیاده شوید.»

گفتند: «به بنی سلیم بگو پیاده شوند.»

کس پیش سکسکیان فرستاد که حمله برید. گفتند: «به بنی عامر بگو حمله برند.»

کس پیش مردم سکون فرستاد که حمله کنند، گفتند: «به مردم غطفان بگو حمله برند.»

به سالار نگهبانان خویش گفت: «پیاده شو.»

گفت: «نه، به خدا خودم را هدف نمی کنم.»

گفت: «به خدا با تو بدی می کنم.»

گفت: «به خدا خوش داشتم که قدرت این کار را داشتی.»

گوید: پس از آن مردم شام هزیمت شدند و مروان هزیمت شد و پل را ببرید. کسانی که آنروز غرق شدند از کشتگان بیشتر بودند. ابراهیم بن ولید بن عبدالملک از جمله غرق شدگان بود.

گوید: عبدالله بن علی بگفت تا بر رود زاب پل بستند و غرق شدگان را برون آوردند که ابراهیم بن ولید از آن جمله بود. عبدالله بن علی گفت: «و چون دریا را برای شما بشکافتیم و نجاتتان دادیم و فرعونیان را غرقه کردیم و شما می نگریستید[1]»

گوید: عبدالله بن علی هفت روز در اردوگاه خویش بماند، یکی از فرزندان

۱ـ «واذفرقنا بکم البحر فانجیناکم واغرقنا آل فرعون وانتم تنظرون» سورهٔ بقره آیه ۴۷

سعیدبن عاص به سرزنش مروان شعری گفت به این مضمون:

«فرار مروان را رها نکرد وبدو گفتم

«ستمگر شتر مرغی شد که همه کار اوفرار است

«این فرار وترك شاهی چیست که وقتی

«آرامش از توبرفت نه دین ماند ونه حرمت

«وقر پروانه‌داشت وعقوبت‌فرعون

«واگر بخشش اورا می‌خواستی

«سگی بود که وصول‌بوی آسان‌نبود.»

گوید: عبدالله‌بن‌علی خبر فتح وفرار مروان را برای امیرمؤمنان نوشت و اردوگاه مروان را با هرچه در آن بود به تصرف‌آورد وسلاح ومال بسیار در آن یافت، زن آنجا نیافتند مگر کنیزی که از آن عبدالله‌بن‌مروان بود.

گوید: وقتی نامهٔ عبدالله‌بن‌علی پیش ابوالعباس رسید دو رکعت نماز کرد سپس گفت:

«وهمینکه طالوت سپاهیان را برون برد، گفت: «خدا شمارا به جویی امتحان می‌کند، هر که از آن بنوشد از من نیست وهر که از آن نخورد از من است مگر آنکس که با دست خویش کفی برگیرد. واز آن، جز اندکیشان، بنوشیدند وهمینکه او باکسانی که ایمان داشتند، از جوی بگذشت، گفتند: امروز ما را طاقت طالوت و سپاهیان وی نیست. آنها که یقین داشتند به پیشگاه پروردگار خویش می‌روند گفتند: بسیار شده که گروهی اندك به خواست‌خدا، برگروهی بسیار غلبه یافته وخداپشتیبان صابران است وچون با جالوت و سپاهیانش روبرو شدند گفتند: پروردگارا صبری به ما ده وقدمهایمان را استوارساز وبرگروه کافران فیروزمان کن. پس به‌خواست‌خدا شکستشان دادند وداود وجالوت را بکشت وخدایش پادشاهی‌وفرزانگی‌داد و آنچه

می‌خواست به‌او بیاموخت.»[1]

و بگفت تا بهریك‌از کسانی که در آن نبرد حضور داشته بودند، پانصدبدهند ومقرریشان را به هشتادبالا برد.

عبدالرحمان‌بن‌امیه گوید: وقتی مردم خراسانی با مروان تلاقی کردند هر تدبیری می کرد مایهٔ خلل وتباهی‌بود.

گوید: شنیدم روزی که هزیمت شد ایستاده بود و کسان نبرد می کردند، پس بگفت تا مقداری مال بیاوردند وبه کسان گفت: «ثبات کنید ونبرد کنید که این مال از آن شماست.» وکسان بنا کردند از آن برمی گرفتند. بدوپیغام دادند که کسان به مال پرداخته‌اند وبیم داریم آنرا ببرند و او کس پیش پسر خود عبداللهفرستاد که: «با یاران خویش به عقب اردوگاهت برو وهر که رااز این مال بر گرفته بکش ومانعشان شو.

گوید: عبدالله با پرچم یاران خویش پشت بکرد، کسان گفتند: «هزیمت!» و هزیمت شدند.

ابوالجارودسلمی به نقل از مردم خراسانی گوید: «برساحل زاب بامروان مقابل شدیم، مردم شامی به ما حمله آوردند، گفتی کوههای آهن بودند، زانوزدیم و نیزه‌ها را بالا بردیم که پشت بکردند، گویی ابری بودند، وخدای‌ما را بر آنها مسلط کرد. به هنگام عبور، پل مجاورشان ببرید، یکی از مردم شامی بر آن بماند، یکی

۱ــ فلمافصل طالوت بالجنود، قال: ان الله مبتلیکم بنهر، فمن شرب‌منه فلیس‌منی،ومن‌ـ لم یطعمه فانه منی،الامن اغترف غرفةبیده، فشربوا منه‌الاقلیلامنهم، فلماجاوزه‌هووالذین آمنوا ـ معه قالوا لاطاقةلناالیوم بجالوت و جنوده. قال‌الذین یظنون انهم ملاقواالله‌کم من فئةقلیلةغلبت فئةکثیره باذن‌الله والله مع‌الصابرین. ولمابرزوا الجالوت وجنوده قالوا ربنا افرغ‌علیناصبرا و ثبت اقدامنا وانصرناعلی القوم‌الکافرین، فهزموهم باذن‌اللهوقتل داود جالوت وآتاه‌الله‌الملك والحمکه وعلمه‌ممایشاء(بقره‌آیه ۲۴۸ تا۲۵۱)

از ما سوی وی رفت که شامی اورا بکشت. یکی دیگر رفت که او را نیز بکشت تا سه کس را کشت. یکی از ماگفت: «شمشیری بران وسپری‌استوار برای من بجویید.» که بدودادیم‌وسوی شامی‌رفت. شامی ضربتی‌بدو زدکه با سپردفع کرد و پای‌شامی راباشمشیر بزد وببرید واورا بکشت و بازگشت. وی‌رابرداشتیم‌وتکبیر گفتیم، معلوم شد عبیدالله‌کابلی بود.

گوید: هزیمت مروان‌چنانکه گفته‌اند صبحگاه‌روزشنبه‌بود، یازده روز رفته‌از جمادی‌الاخر .

در این سال ابراهیم‌بن‌محمدبن‌علی‌بن‌عبدالله‌بن‌عباس کشته شد.

سخن از سبب کشته‌-
شدن ابراهیم‌بن‌محمد

سیرت نویسان در بارهٔ ابراهیم‌بن‌محمد اختلاف کرده‌اند بعضی‌هاگفته‌اند: کشته نشد، بلکه در زندان مروان‌بن‌محمد به‌طاعون درگذشت.

ابوهاشم، مخلدبن‌محمدگوید:وقتی مروان به رقه‌آمد که به مقابلهٔ ضحاک‌رود سعیدبن هشام‌بن‌عبدالملك را با دوپسرش عثمان ومروان همراه‌آورد که دربندبودند وآنها را به نزد جانشین خود فرستاد، بجـز آنها، که در زندان آنـجا بـداشتشان، ابراهیم‌بن‌علی‌وعبدالله‌بن‌عمر وعباس‌بن‌ولید ومحمدبن‌سفیانی که اورا بیطارمی‌گفتند نیزبه‌زندان بودند واز این جمله عباس‌بن‌ولید وابراهیم‌بن‌محمد وعبدالله‌بن‌محمد در زندان حران‌از وبایی‌که در حران رخ داد بمردند.

گوید: یك جمعه ازآن پیش‌که مروان برکنار زاب از عبدالله‌بن‌علی‌هزیمت شود، سعیدبن‌هشام باکسانی که همراه وی بودند، از زنـدان درآمد، زنـدانبان را بکشتند وسعید باهمراهان خویش برون شد. ابومحمدسفیانی در زندان بمانـد واز آنجا برون نشد، کسان دیگری نیز با وی بودندکه برون شدن را رواندانستند.

گوید: مردم حران وغوغاییان شهر سعید بن‌هشام و شراحیل بن مسلمة بن‌عبدالملك وعبدالملك بن بشر تغلبی وچهارمین بطریق ارمینیه راکه نامش کوشان بود با سنگ بکشتند وپانزده روز پس ازکشته شدن آنها مروان به هزیمت از زاب‌سوی حران آمد وابومحمد ودیگر کسانی راکه در زندان وی بودند آزاد کرد.

علی بن‌موسی به نقل از پدرش گوید: مروان‌بن‌محمد، خانه‌ای را برعلی بن‌ابراهیم ویران کرد واورا بکشت.

مهلهل بن‌صفوان گوید: با ابراهیم بن‌محمد به زندان بودم عبدالله‌بن عمر وشراحیل بن‌مسلمة بن‌عبدالملك نیز به زندان بودند وبه دیدارهمدیگر می‌رفتند ومیان ابراهیم وشراحیل خصوصیت آمده بود، یك روز فرستادهٔ وی شیری پیش‌ابراهیم آورد وگفت: «برادرت می‌گوید: از این شیر بنوشیدم وآن را خوش یافتم،دوست دارم تونیز از آن بنوشی.»

گوید: ابراهیم،شیررا برگرفت وبنوشید وهماندم بیمار شد وپیکرش‌فرسوده شد واین به روزی بود که پیش شراحیل‌می‌رفت ونرفت‌واوپیغام داد که فدایت‌شوم، نیامدی مانع توچه بود؟

ابراهیم‌پیغام داد که وقتی از آن شیر که فرستاده بودی بنوشیدم به جای ماندم.

گوید: شراحیل سراسیمه سوی وی‌آمد وگفت: «نه، به خدایی که جز او خدایی نیست نه امروز شیر نوشیده‌ام ونه برای توفرستاده‌ام، اناالله وانااليه‌راجعون، به خدا با توخدعه کرده‌اند.»

گوید: به خدا همان شب بیشتر زنده نبود وصبحگاهان مرده بود.

ابراهیم‌بن‌علی به رثای وی شعری‌گفته به این مضمون:

«چنان بود که خویشتن را

«دلیر می‌پنداشتم

«اما قبری که در حران است
«وعصمت دین در آنجاست
«مرا بلرزانید
«در آن قبر امام وبهترین همه کسان
«میان تخته سنگها وسنگها وگل
«جای دارد
«امامی آنجاست که مصیبت وی عام است
«وتوانگر ومسکین را نیازمند کرده است
«خدا مظلمه‌ای را برمروان نبخشد
«اما کسی را که آمین گوید ببخشد.»

در این سال مروان بن‌محمد بن‌مروان بن‌حکم کشته شد.

سخن از کشته شدن مروان و نبرد وی با کسانی از مردم شام که می‌خواستند در اثنای راه که‌از تعاقب میگریخت اورا بکشند

ابوهاشم، مخلدبن محمد، گوید: وقتی مروان از زاب هزیمت‌میشدمن در اردوگاه وی بودم. دراردوگاه وی در زاب یکصدوبیست‌هزار کس‌بود، شصت‌هزار سپاه وی بود، سپاه پسرش نیز همانندآن‌بود، وزاب در میانشان بود. عبدالله‌بن‌علی با همراهان خویش وابوعون و جمعی از سرداران، از جمله‌حمیدبن قحطبه با وی تلاقی کردند، وچون امویان هزیمت شدند مروان‌سوی حران رفت که ابان بن‌یزید برادر زاده‌اش‌عامل آنجا بود. بیست وچند روز آنجا ببود وچون عبدالله‌بن‌علی نزدیك وی رسید کسان وفرزندان وعیال خویش را برداشت و به فرار برفت و ابان‌بن‌یزید را که ام عثمان دختر مروان زن وی بود، در شهر حران به جای

نهاد.

گوید: وقتی عبدالله‌بن‌علی بیامد، ابان که سیاه پوشیده بود به‌آهنگ بیعت کردن به پیشواز وی رفت وبا اوبیعت کرد وبه اطاعت وی در آمد که اورا با همه کسانی که در حران وجزیره بودند امان داد.

گوید: مروان برفت تا به قنسرین رسید، عبدالله در تعقیب وی‌بود، سپس‌از قنسرین به حمص رفت ومردم‌آنجا به‌آهنگ شنوایی واطاعت با بازارها به پیشواز وی‌آمدند که دوروز یا سه روز آنجا ببود، آنگاه‌از آنجا روان شد. وچون کمی یارانش را بدیدند در اوطمع‌بستندو گفتند: «ترسان وفراری است.» و از آن پس که از نزدشان حرکت کرده بود به تعقیب وی رفتند ودر چند میلی به اورسیدند.

گوید: وقتی‌مروان، غبار اسبانشان را بدید دوسردار خویش را یکی به نام یزید ودیگری مخلد در دره‌ای کمین نهاد وچون نزدیك وی رسیدند واز کمین‌ها گذشتند وخردسالان نیز عبور کردند، با همراهان خویش صف بست وآنها را قسم داد، اما به دست اندازی ونبرد وی اصرار آوردند ودر میانشان نبرد افتاد. کمینها از پشت سر تاخت‌آوردند که هزیمتشان کرد، و سواران‌وی از آنها همی کشتند تا به نزدیك شهر رسیدند.

گوید: مروان برفت تابه دمشق رسید که ولیدبن‌معاویه عامل آنجا بود، ولید داماد مروان بود و دختر وی را به نام ام‌الولید به زنی داشت. پس مروان برفت و اورا در دمشق به جا نهاد که عبدالله‌بن‌علی بیامد وچند روزی او را محاصره کرد. سپس شهر گشوده شد وبه زور وارد آنجا شد وبه‌مردم شهر پرداخت. ولیدبن‌معاویه جزو کشتگان بود. عبدالله‌بن‌علی دیوار شهر را نیز ویران کرد.

گوید: مروان به اردن رسید. ثعلبة‌بن‌سلامه راکه از جانب وی عامل آنجا بود همراه خویش ببرد وشهر را بی‌ولایتدار واگذاشت، تا عبدالله‌بن علی بیامد و ولایتداری بر آنجا گماشت. آنگاه مروان‌سوی فلسطین رفت که رماحس‌بن‌عبدالعزیز

از جانب وی عامل آنجا بود، وی را همراه برداشت و برفت تا به مصر رسید، سپس از آنجا برون شد و در جایی از سرزمین مصر به نام بوصیر فرود آمد، عامر بن اسماعیل و شعبه که سواران موصل را همراه داشتند شبانه بر او تاختند و وی را در آنجا کشتند.

عبدالله و عبیدالله، پسران مروان، همان شب که به مروان شبیخون می‌زدند، به سرزمین حبشه گریختند و از حبشیان محنت دیدند که به نبردشان آمدند و عبدالله را کشتند و عبیدالله با گروهی از همراهان خویش و از جمله بکر بن معاویه باهلی جان برد و به سلامت بود تا در ایام خلافت مهدی که نصر بن محمد بن اشعث عامل فلسطین اورا بگرفت و بنزد مهدی فرستاد.

اما بگفتهٔ ابوصالح مروزی، مروان بن محمد با یکصد و بیست هزار کس با عبدالله بن علی تلاقی کرد که بیست هزار کس همراه داشت، راویان در شمار کسانی که آنروز همراه عبدالله بن علی بوده‌اند اختلاف کرده‌اند.

مصعب بن ربیع خثعمی که دبیر مروان بوده بود گوید: وقتی مروان هزیمت یافت و عبدالله بن علی بر شام تسلط یافت، من امان خواستم که امانم داد. یك روز پیش وی نشسته بودم و او تکیه داده بود، از مروان و هزیمت وی سخن آوردند، به من گفت: «در نبرد حضور داشتی؟»

گفتم: «آری، خدا امیر را قرین صلاح بدارد.»

گفت: «از نبرد با من سخن کن.»

گوید: گفتمش: «آنروز به من گفت قوم را تخمین بزن.»

گفتم: «من اهل قلمم نه اهل نبرد.» و او به راست و چپ نگریست و گفت: «دوازده هزار کسند.»

عبدالله گفت: «خدایش بکشد، دیوان در آنروز بیشتر از دوازده هزار کس شمار نکرده بود.»

علی‌بن‌محمد گوید: وقتی مروان هزیمت شد تاشهر موصل برفت که‌هشام‌بن‌عمروتغلبی وبشربن خزیمهٔ اسدی آنجا بودند وپل را بـریدند، مردم شامی به‌آنها بانگ زدند که اینك مروان.

گفتند: «دروغ گفتید امیرمؤمنان‌فرار نمی کند.»

پس مروان سوی بلد رفت واز دجله‌گذشت وسوی حران رفت‌آنگاه به‌دمشق رفت و ولیدبن معاویه را آنجا نهاد و گفت: «با آنها نبرد کن تا مردم شام فراهم آیند.»

گوید: آنگاه مروان به فلسطین رسید و بر کنار رود ابی فطرس فرود آمد. حکم‌بن‌ضبعان جذامی به فلسطین تسلط یافته بود مروان کس پیش عبدالله‌بن یزید زنباعی فرستاد که اورا عبور داد، بیت‌المال به دست حکم بود.

گوید: ابوالعباس به عبدالله‌بن‌علی نوشت ودستور داد مروان را تعقیب کند. عبدالله سوی موصل رفت. هشام‌بن‌عمروتغلبی وبشربن‌خزیمه که سیاه پوشیده بودند با مردم موصل به پیشواز آمدند وشهر را بر وی‌گشودند، آنگاه سوی حران رفت ومحمدبن‌صول را برموصل گماشت واوخانه‌ای‌را که ابراهیم‌بن‌محمد در آن به‌زندان بوده بود ویران کرد.

گوید: سپس عبدالله از حران به‌منبج رفت که سیاه پوشیده بودند، درمنبج فرودآمد وابوحمید مروروذی را برآنجا گماشت. مردم‌قنسرین بیعت‌خویش را بـه وسیلهٔ‌ابوامیه تغلبی بوی‌خبردادند.

گوید: درمنبج عبدالصمدبن‌علی‌نیز به‌نزدوی‌آمـد که ابوالعباس اورا باچهار هزار کس به کمك‌عبدالله فرستاده بود ودوروز پس‌از آمدن‌عبدالصمد آنجابماند سپس سوی قنسرین‌رفت و چون آنجا رسیدمردمش سیاه پوشیده بودند، دو روز ببود سپس برفت تا در حمص فرود آمد وچند روز آنجا ببود که مردمش بـاوی بیعت کردند، آنگاه سوی بعلبك رفت و دو روز ببود، آنگاه حرکت کردو درعین‌الجر

فرود آمد و دو روز ببود آنگاه حرکت کرد ودر مزه یکی از دهکده‌های دمشق فرود آمد و بماند.

در آنجا صالح بن علی به کمك وی دررسید و باهشت هزار کس در مرج‌عذرا فرود آمد، بسام بن ابراهیم و خفاف و شعبه و هیثم بن بسام نیز با وی بودند.

گوید: پس از آن عبدالله بن علی حرکت کرد وبردر شرقی فرود آمد ، صالح ابن علی بردرجابیه فرود آمد وابوعون بردر کیسان وبسام بردر صغیر وحمید بن قحطبه بردر توما وعبدالصمد ویحیی برصفوان وعباس بن یزید بردر فرادیس. ولیدبن معاویه در دمشق بود، مردم دمشق و بلقارا محاصره کردند، مردم‌شهر دچار تعصب قبایلی شدند وهمدیگر را بکشتند ولیدرا نیز کشتندودرهارا گشودند،به‌روزچهارشنبه ده روز رفته ازرمضان سال‌صدوسی و دوم.

گوید: نخستین کسی که از در شرقی بردیوار شهر بالا رفت عبدالله طایی بود، بسام بن ابراهیم نیز از جانب باب‌الصغیر بالا رفت که سه‌ساعت درآنجا نبرد کردند.

گوید: عبدالله بن علی پانزده روز در دمشق بماند، آنگاه به آهنگ فلسطین روان‌شد وبر کنارنهرالکسوه، فرود آمد واز آنجا یحیی بن جعفرهاشمی راسوی‌شهر فرستاد، آنگاه‌سوی اردن‌حرکت کرد که‌سیاه‌پوش‌سوی‌وی‌آمدند، آنگاه دربیسان فرودآمد، سپس سوی‌مرج‌الروم‌رفت، آنگاه‌سوی نهر ابی‌فطرس رفت که مروان گریخت و اودر فلسطین جای گرفت. درآنجا نامهٔ ابوالعباس به‌نزد وی آمد که صالح بن علی را به‌تعقیب مروان فرست. صالح بن علی در ذی‌قعدهٔ سال صدوسی و دوم ازنهرابوفطرس حرکت کرد، فتان وعامربن اسماعیل وابوعون نیزباوی بودند. صالح،ابوعون‌را به همراه‌عامر بن اسماعیل حارثی بامقدمه‌خویش‌فرستادوخود برفت تا

در رمله فرود آمد. آنگاه برفت و بر کنار دریا فرود آمدند. صالح کشتی‌ها فراهم آورد به آهنگ مروان که درفرما بود آماده شد، آنگاه بر ساحل برفت و کشتی‌ها به دریا روان بود، تا به عریش رسید.

گوید: مروان خبر یافت و هرچه علف و آذوقه اطراف وی بود بسوخت و بگریخت. صالح بن علی برفت تا بر کنار نیل فرود آمد. آنگاه برفت تا به صعید رسید و خبر یافت که گروهی از سواران مروان در ساحل علفها را می‌سوزانند، سردارانی سوی آنها فرستاد که کسانی را بگرفتند و پیش صالح بردند که در فسطاط بود.

گوید: مروان از نیل عبور کرد و پل را ببرید و هرچه را اطراف وی بود بسوخت. صالح به تعقیب وی برفت و با گروهی از سواران مروان بر کنار نیل تلاقی کرد که نبرد کردند و صالح هزیمتشان کرد. آنگاه به طرف خلیج رفت و آنجا با گروهی سوار، از آن مروان، برخورد که آسیبشان زد و هزیمتشان کرد. آنگاه سوی خلیجی دیگر رفت که عبور کردند و غباری دیدند و پنداشتند مروان است.

صالح طلیعه‌ای فرستاد به سالاری فضل بن دینار و مالك بن قادم، اما کسی که مایهٔ بدگمانی باشد نیافتند و سوی صالح بازگشتند. صالح حرکت کرد و به جایی رسید به نام ذات‌الساحل، که فرود آمد و ابوعون عامر بن اسماعیل را با شعبة بن کثیر مازنی پیش فرستاد که به گروهی سوار از آن مروان برخوردند و هزیمتشان کردند و کسانی از آنها را اسیر کردند که بعضی‌شان را بکشتند و بعضی دیگر را زنده داشتند و در بارهٔ مروان از آنها پرسش کردند که محل وی را گفتند به شرط آنکه امانشان دهند.

گوید: پس برفتند و مروان را یافتند که در بوصیر در کلیسایی فرود آمده بود، آخر شبی به آنها رسیدند، سپاهیان گریختند مروان با گروهی اندك برون آمد که او را درمیان گرفتند و کشتند.

عامر بن اسماعیل گوید: در بوصیر بامروان تلاقی کردیم، ما با گروهی اندك بودیم به ما حمله آوردند که سوی نخلی پناه بردیم، اگر کم بودنمان را دانسته بودند ما را کشته بودند، به کسانی از یارانم که همراه من بودند گفتم: «اگر صبح شود و کم بودن ما را ببینند، هیچکس از ما جان نبرد.» و سخن بکر بن ماهان را به یاد آوردم که می گفت: «به خدا تو مروان را می کشی، گویی می شنومت که می گویی دهید[1] ای جوانکان[1]»

گوید: نیام شمشیرم را شکستم، یارانم نیز نیام شمشیرهای خویش را شکستند گفتم: «دهید[1] ای جوانکان»[1] گویی آتشی بود که بر آنها ریخته شد که هزیمت شدند، یکی به مروان حمله برد و با شمشیر خویش بزد و او را بکشت.

راوی گوید: عامر بن اسماعیل برنشست و سوی صالح بن علی رفت. صالح بن علی نوشت: «به امیرمؤمنان ابوالعباس، ما دشمن خدای، جعدی را تعقیب کردیم تا او را به سرزمین دشمن خدا و همانند وی فرعون راندیم و او را در سرزمین فرعون کشتم.»

ابوطالب انصاری گوید: یکی از مردم بصره به نام مغود با نیزه ضربتی به مروان زد و او را از پای درآورد، وی را نمی شناخت یکی بانگ زد که امیرمؤمنان از پای درآمد و سوی اودوید، یکی از مردم کوفه که انارفروش بود زودتر بدو رسید و سرش را ببرید.

گوید: عامر بن اسماعیل سر مروان را پیش ابوعون فرستاد که ابوعون اینرا بنزد صالح بن علی فرستاد و صالح آنرا همراه یزید بن هانی که سالار نگهبانان وی بود بنزد ابوالعباس فرستاد، به روز شنبه سه روز مانده از ذی حجه سال صد و سی و دوم.

گوید: صالح به فسطاط بازگشت، سپس سوی شام رفت، غنایم را به ابوعون سپرد، سلاح و مال و برده ها را به فضل بن دینار سپرد و ابوعون را در مصر جانشین کرد.

۱- در هردوجا «دهید» و «جوانکان» درمتن به فارسی است. اما حرف ندا را به عربی آورده. م.

ابوالحسن خراسانی به‌نقل از پیری از مردم بکربن‌وائل گوید: من با بکیر بن‌ماهان در دیرقنی بودم، سخن می کردیم که جوانی گذشت که دومشك همراه داشت وچون به‌دجله رسید آب گرفت وباز گشت. بکیر اورا پیش خواند و گفت: «جوان نامت چیست؟»

گفت: «عامر.»

گفت: «پسر کی؟»

گفت: «پسر اسماعیل، از بنی الحارث.»

گفت: «من نیز از بنی‌الحارثم»، آنگاه گفت: «نکندازبنی‌مسلیه باشی؟»

گفت: «از آنهاهستم.»

گفت: «به‌خداتومروان رامی کشی، گویی‌می‌شنوم که‌می گویی: «ای‌جوانکان دهید[1]».

کنانی گوید: از پیرانی در کوفه شنیدم که مـی گفتند: «تیرهٔ مسلیه قـاتـلان مروانند.»

وقتی که‌مروان کشته‌شد، به گفتهٔ بعضی‌ها، شصت‌ودوسال داشت، به گفته‌ای‌دیگر شصت‌ونه‌سال داشت و به‌گفته‌ای‌دیگر پنجاه‌وهشت‌سال. کشته‌شدن وی به‌روز یکشنبه بود، هشت‌روز رفته از ذی‌الحجه. زمامداری‌وی ازوقتی باوی‌بیعت کردند تاوقتی کشته شدپنجسال وده‌ماه وشانزده روز بود. کنیهٔ‌عبدالملك داشت. به گفتهٔ‌هشام‌بن‌محمد، مادرش یك کنیز کرد بود.

ابوسنان جهنی گوید: می گفتند: مادر مـروان‌بن‌محمد از آن ابراهیم‌بن‌اشتر بوده بود که‌وقتی ابن‌اشتر کشته شد به‌دست‌محمدبن مروان افتاد، اورا ازبنه‌ابراهیم گرفت. زنی خوشگذران بود ومروان رابربستروی‌زاد. وقتی ابـوالعباس پاگرفت عبدالله‌بن‌عیاش منتوف به‌نزد وی درآمد و گفت: «حمدخدای که به‌جای خرجزیره

۱ـ جمله به‌فارسی است اماحرف‌ندا، یا، عربی است.م.

وپسر کنیز نخع، پسر عموی پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم پسرعبدالملك را بـه‌ما داد.»

در این سال عبدالله‌بن‌علی، گروهی ازبنی‌امیه را کـه‌هفتاد ودو کس بودندبر کنار نهرابوفطرس کشت.

درهمین سال ابوالورد، درقنسرین ابوالعباس را خلع کرد وسپیدپـوشید و کسان نیز باوی‌سپید پوشیدند.

سخن ازخبر سپیدپوشیدن ابوالورد وسرانجام وی وکسانی که باوی سپیدپوشیدند

سبب آن به‌طوریکه در روایت ابوهاشم، مخلدبن‌محمد، آمده‌چنان بـودکـه گوید: ابوالورد که نامش‌مجزاة بود پسر کوثر، ازقبیلهٔ کلب‌بودوازیاران‌وسرداران و یکه‌سواران مروان بود. وقتی مروان هزیمت شد ابوالـورد در قنسریـن بـود وچون عبدالله‌بن‌علی آنجا رسید با وی بیعت کـرد و مانند سپاه خویش به اطاعت آمد.

گوید: فرزندان مسلمةبن‌عبدالملك در بالس ونـاعوره مجاوران وی بودند، یکی ازسرداران‌عبدالله‌بن‌علی که ازجملهٔ هزارمردیان‌بود باصدوپنجاه سوار به‌بالس رفت‌وبا فرزندان مسلمةبن‌عبدالملك وزنانشان رفتارناهنجار کـرد. یکیشان شکایت ازآن پیش‌ابوالورد برد واو از مرزعهٔ خویش به‌نام زراعه بنی‌ظفر که‌آنراخساف‌نیز میگفتند باگروهی از مردم خاندان خویش‌برون شد وبر آن سردار که درقلعهٔ مسلمه جای داشت حمله‌برد و باوی نبرد کرد تااورا باکسانی که همراهش بـودند بکشت و سفید پوشید و عبدالله‌بن‌علی را خلع کرد و مردم قنسرین را بدان خوانـد که همگی سفیدپوش شدند.

گوید: در آن وقت ابوالعباس در حیره بود و عبدالله‌بن‌علی به‌نبرد حبیب‌بن‌مره‌مری سرگرم بود که‌در سرزمین بلقاوبثنیه وحوران با وی‌نبردمی کرد. عبدالله‌بن علی باجمع وی تلاقی کرده بود وجنگ در میانشان رفته بود، وی ازسرداران‌ویکه سواران‌مروان بوده بودوسبب سپیدپوشیدنش آن‌بود که‌برخویشتن ونیز برقوم‌خویش بیمناك بود. مردم قیس ودیگران از مردم ولایت بثنیه وحوران که مجاورشان بودند با وی بیعت کرده بودند.

گوید: وقتی‌خبر سفید پوشیدن‌مردم‌قنسرین به‌عبدالله بن‌علی‌رسید، حبیب بن‌مره را به‌صلح خواند وباوی صلح کرد و اورا باکسانی که‌همراهش بودند امان داد وبرون شد و برای مقابله با ابوالورد سوی قنسرین روان شد و چون بر دمشق گذشت و ابوغانم، عبدالحمید بن‌ربعی‌طایی رابا چهار هزار کس از سپاه خویش به‌جانهاد.

گوید: در آن‌وقت ام‌البنین‌زن‌عبدالله‌بن‌علی، دختر محمد بن‌عبدالمطلب نوفلی وخواهرعمرو بن‌محمد،باچند کنیز فرزندار عبدالله‌وبنه‌ای‌از آن وی‌در دمشق بودند. وقتی در این سفر به‌حمص‌رفت، ازپس‌رفتن‌وی‌مردم دمشق برضداو بشوریدندوسپید پوشیدند وباعثمان عبدالاعلی‌ازدی قیام‌کردند.

گوید: شورشیان با ابوغانم وکسانی که باوی بودند، تلاقی کردند و ازیاران وی‌کشتاری بزرگ‌کردند وآنچه راکه‌عبدالله‌بن‌علی‌از بنه وکالای خویش به‌جانهاده بود غارت کردند، اما متعرض کسان‌وی‌نشدند.

گوید: همه مردم دمشق سپید پوشیدند وبرمخالفت اتفاق کردند.

گوید: وقتی‌عبدالله‌بن‌علی‌برفت، جماعتی ازمردم‌قنسرین به‌نزدابوالوردفراهم آمده بودند و با مجاوران خویش از مردم حمص و تدمر نامه نوشته بودند و هزاران کس به سالاری ابومحمد نوادهٔ‌ابوسفیان سوی آنها آمده بودند.

گوید: مردم‌قنسرین ابومحمدراسالارخویش کردند وسوی‌اودعوت کردندو

گفتند: «وی همان سفیانی است که از او یادمی کرده‌اند.» جمعشان نزدیك چهل هزار کس بود وچون عبدالله بن‌علی نزدیك آنها رسید، ابومحمد در مرغزاری به نام مرغ اخرم اردوزده بود وابوالورد عهده‌دار و مدیرسپاه ومتصدی نبرد و حادثات بود. عبدالله برادر خویش عبدالصمدبن‌علی را با ده هزار کس از سواران سپاه خویش سوی آنها فرستاد. ابوالورد به مقابلهٔ آنهارفت و میان دو اردو گاه تلاقی شد و کار کشتار میان‌دو گروه‌بالاگرفت، حریفان ثبات کردندوعبدالصمد و کسانی که باوی‌بودند عقب نشستندوهزاران کس‌از آنها کشته‌شد.

گوید: وقتی عبدالصمد به نزد عبدالله رسید،وی روان‌شد، حمیدبن قحطبه و جمع‌سرداران‌سپاهش نیز باوی بودند. باردیگر در مرغ اخرم تلاقی شد و نبردی سخت کردند. جمعی از آنها که با عبدالله بودند عقب رفتندآنگاه باز-آمدند. عبدالله و حمیدبن قحطبه در مقابل حریفان ثبات کردند و هزیمتشان کردند. گوید: ابوالوردباحدود پانصد کس از خاندان وقوم خویش ثبات آورد که همگی کشته شدند. ابومحمدو کسانی از مردم کلب که‌باوی بودند به‌فرار برفتند تا به‌تدمرپیوستند. عبدالله مردم قنسرین را امان‌داد که‌سیاه پوشیدند وباوبیعت کردند و به‌اطاعت‌وی‌درآمدند.

گوید: پس‌ازآن عبدالله بازگشت وسوی دمشق رفت که برضد وی‌سپید پوشیده بودند و ابوغانم را هزیمت کرده بودند. وقتی نزدیك دمشق رسید کسان گریختند وپراکنده شدند ونبردی‌درمیانشان نرفت، عبدالله مردم شهر را امان داد که باوی بیعت کردند و از آنچه کرده بودند مؤاخذه‌شان نکرد.

گوید: ابومحمد همچنان نهان‌وفراری بود تا به‌سرزمین حجاز پیوست. زیاد ابن عبیدالله حارثی عامل ابوجعفر ازمحل وی که درآن نهان شده بود خبریافت‌و گروهی سوار سوی وی‌فرستاد که‌باوی نبرد کردند تا کشته‌شد ودوپسروی را به اسیری گرفتند. زیادسر ابومحمدرا بادوپسرش‌بنزدابوجعفرامیرمؤمنان‌فرستاد که‌دستور

داد آزادشان کنند و امانشان داد.

اما بگفته ابو صالح مروزی ابو الورد در قنسرین خلع کرد ابو العباس به عبدالله بن‌علی که درفطرس بود نوشت که با ابوالورد نبرد کند، آنگاه عبدالصمد را باهفت‌هزار کس سوی قنسرین فرستاد سالار کشیکبانان وی مخارق بن غفار بود و سالار نگهبانانش کلثوم بن شبیب بود. پس از وی ذویب بن اشعث را نیز با پنجهزار کس فرستاد و همچنان سپاهها می‌فرستاد.

گوید: عبدالصمد با جمع بسیار با ابو الورد تلاقی کرد، کسان از اطراف عبدالصمد هزیمت شدند و تا حمص برفتند. عبدالله بن علی، عباس بن یزید و مروان و ابو المتوکل، هر دوان گرگانی، را هر کدام با یاران خویش سوی حمص فرستاد، عبدالله بن علی به خویشتن برفت و در چهارمنزلی حمص جای گرفت. عبدالصمد ابن علی نیز در حمص بود.

گوید: عبدالله به حمید بن قحطبه نوشت که از اردن پیش وی رفت. مردم قنسرین و ابوالورد بن...[1] با ابومحمد سفیانی که نامش زیاد بود و نوادهٔ یزید بن معاویه بود بیعت کردند، مردم دیگر نیز با وی بیعت کردند. وی چهل روز به جای ماند. آنگاه عبدالله بن علی سوی آنها رفت، عبدالصمد و حمید بن قحطبه نیز باوی بودند، تلاقی شد و نبردی سخت کردند، ابومحمد آنها را به دره‌ای تنگ راند و کسان پراکنده شدن گرفتند. حمید بن قحطبه به عبدالله بن علی گفت: «برای چه بمانیم آنها فزون می‌شوند و یاران ما کاسته می‌شوند، با آنها نبرد کن.»

گوید: پس به روز سه شنبه آخرین روز ذی‌حجه سال صد و سی و سوم نبرد کردند. ابوالورد بر پهلوی راست ابومحمد بود. اصبغ بن ذواله بر پهلوی چپ وی بود. ابوالورد زخمدار شد اورا پیش کسانش بردند که بمرد. گروهی از یاران ابوالورد به بیشه‌ای پناه بردند که بیشه را بر آنها بیفروخت. مردم حمص بشوریده بودند

---

۱ ـ متن افتاده دارد.

و می‌خواستند ابومحمد را برگزینند و چون از هزیمت وی خبر یافتند به جای ماندند.

در این سال حبیب‌بن‌مره مری خلع کرد و با کسانی از مردم شام که با وی بودند سپید پوشید.

سخن از خلع و سپید پوشی حبیب‌بن مره‌مری

علی به نقل از مشایخ خویش گوید: وقتی حبیب بن مره‌مری و مردم بثنیه و حوران سفید پوشیدند، عبدالله‌بن‌علی در اردوگاه ابوالورد که در آنجا کشته شده بود، جای داشت.

ابوهاشم، مخلدبن‌محمد، گوید: سفیدپوشیدن حبیب‌بن‌مره و نبرد وی با عبدالله ابن‌علی پیش از سفید پوشیدن ابوالورد بود. سفید پوشیدن ابوالورد به وقتی بود که عبدالله در سرزمین بلقاءیا بثنیه و حوران به نبرد حبیب‌بن‌مره‌مری سرگرم بود، عبدالله‌بن‌علی با همه جمع خویش با وی مقابله کرده بود و نبردها درمیانشان رفته بود. وی از سرداران و یکه سواران مروان بوده بود و سبب سپید-پوشیدنش آن بود که برخویشتن و قوم خویش بیمناك بود، مردم قیس و مجاورانشان از مردم ولایت بثنیه و حوران با وی بیعت کرده بودند. وقتی عبدالله‌بن‌علی از سپید پوشیدن مردم قنسرین خبر یافت، حبیب‌بن‌مره را به صلح خواند و با وی صلح کرد واورا باکسانی که همراهش بودند امان داد و به آهنگ قنسرین ومقابلهٔ ابوالورد برون شد.

در این سال مردم جزیره نیز سفید پوشیدند و ابوالعباس را خلع کردند.

سخن از خبر سپید پوشیدن مردم جزیره و سرانجام کارشان در این باب

ابوهاشم، مخلدبن محمد، گوید: وقتی خبر قیام ابوالورد و شورش مردم قنسرین به مردم جزیره رسید سپیدپوشیدند و پیمان شکستند و سوی حران روانه شدند. در آن وقت موسی‌بن کعب با سه‌هزار سپاه آنجا بود که در شهر بماند وسفیدپوشان از هرجانب سوی وی روان شدند و او را با کسانی که همراهش بودند، محاصره کردند، اما کارشان پراکنده بود وسری نداشتند که فراهمشان کند. از پی این‌رخداد اسحاق‌بن‌مسلم از ارمینیه رسید،وی وقتی‌خبر هزیمت مروان را شنیده‌بود از آنجا روان‌شده بود، مردم جزیره اورا به سالاری برداشتند ومدت دو ماه‌موسی‌بن‌کعب رادرحران محاصره کرد.

گوید: ابوالعباس، ابوجعفر را با سپاهیانی که با وی بودند وابن‌هبیره را در واسط به محاصره داشتند روانه کرد که برفت تا به قرقیسیا رسید که مردم‌آنجا سپید پوشیده بودند ودرهای شهررا برروی خویش بسته بودند،آنگاه سوی‌شهررقه‌رفت که به همین‌گونه‌بودند وبکاربن‌مسلم آنجا بود. سپس از آنجا سوی حران رفت و اسحاق‌بن‌مسلم سوی‌رهارفت. واین به سال صدوسی وسوم بود. موسی‌بن‌کعب نیز باکسانی که همراه وی بودند ازشهر حران‌درآمد وپیش ابوجعفررفتند.بکارنیزپیش برادر خویش اسحاق‌بن‌مسلم رفت که اورا سوی جماعت ربیعه فرستاد که به داراو ماردین بودند، درآنوقت سالار ربیعه یکی از حروریان‌بود به نام بریکه، ابوجعفر آهنگ‌وی کرد وباآنها تلاقی کرد که‌درآنجا با وی نبردی سخت کردند که بریکه در نبردگاه کشته شد،سپس‌بکار در رها پیش برادرخود اسحاق رفت که اسحاق وی را آنجا نهاد وبا بیشتر سپاه سوی سمیساط رفت وبرای سپاه خویش خندق زد.

ابوجعفر باجمع خویش‌برفت وبکار دررها با وی مقابل‌شد و میانشان نبردها

رخ داد.

گوید: ابو العباس به عبدالله بن علی نوشت که با سپاهیان خویش سوی اسحاق رود به سمیساط، و او از شام برفت تا در مقابل اسحاق که در سمیساط بود جای گرفت، آنها شصت‌هزار کس بودند، همه اهل جزیره، و فرات در میانه حایل بود. ابو جعفر نیز از رها در رسید، اسحاق به آنها نامه نوشت و امان خواست که این را پذیرفتند و به ابو العباس نوشتند که دستور داد اورا با هر که با وی بود امان دهند.

گوید: پس مکتوبی در میانه نوشتند و ضمن آن پیمان مؤکد کردند، اسحاق پیش ابو جعفر آمد و صلح در میانه انجام شد و از برگزیده‌ترین یاران ابو جعفر شد. پس از آن مردم جزیره و مردم شام به‌استقامت آمدند و ابو العباس، ابو جعفر را به جزیره و ارمینیه و آذربیجان گماشت و بدینسان بود تا به خلافت رسید.

گویند که اسحاق بن مسلم عقیلی هفت‌ماه در سمیساط ببود و ابو جعفر اورا در محاصره داشت. می‌گفت: «بیعتی به‌گردن من هست که آنرا وانمی‌گذارم تا بدانم که صاحب بیعت مرده یا کشته‌شده.»

راوی گوید: ابو جعفر بدو پیغام داد که مروان کشته‌شده.

گفت: «تا یقین کنم.»

پس از آن صلح خواست و گفت: «دانستم که مروان کشته شده.» ابو جعفر او را امان داد که با وی شد و به نزد او منزلت بزرگ داشت.

بقولی عبدالله بن علی بود که اسحاق را امان داد.

در این سال ابو جعفر به خراسان پیش ابو مسلم رفت تا رای وی را دربارهٔ کشتن ابو سلمه، حفص بن سلیمان، بداند.

سخن از رفتن ابوجعفر به نزد ابومسلم دربارهٔ کشتن ابوسلمه و کار وی و ابومسلم در این باب

پیش از این، کار ابوسلمه را با رفتار وی دربارهٔ ابوالعباس وهاشمیان همراه وی، وقتی که به کوفه آمده بودند وبه‌سبب آن از وی بدگمان شدند، یاد کرده‌ام.

یزید بن اسید گوید: ابوجعفر می گفت: «وقتی ابوالعباس، امیرمؤمنان، غلبه یافت، شبی به‌صحبت بودیم و از رفتار ابوسلمه سخن آوردیم، یکی از ما گفت: «شما چه می‌دانید شاید آنچه ابوسلمه کرد با نظر ابومسلم بوده.» وهیچکس از ما سخنی نگفت.

گوید: امیرمؤمنان، ابوالعباس گفت: «اگر این با نظر ابومسلم بوده ما هدف بلیه‌ای هستیم مگر خدا آنرا از ما بگرداند.» آنگاه پراکنده‌شدیم. پس از آن ابوالعباس مرا پیش خواند و گفت: «رای توچیست؟»

گفتم: «رای، رای تواست.»

گفت: «هیچکس از ما به ابومسلم از تو نزدیکتر نیست، سوی او برو ومعلوم دار که رای او چیست؟ که برتومخفی نمی‌ماند، وقتی او را بدیدی، اگر با نظر وی بوده احتیاط خویش بداریم و اگر با نظر وی نبوده خاطرهامان آسوده شود.»

گوید: با ترس روان شدم وچون به ری رسیدم نامهٔ ابومسلم به عامل رسیده بود که شنیده‌ام عبدالله بن‌محمد سوی تو آمده، وقتی رسید هماندم که پیش‌تو می‌رسد اورا سوی من فرست. وچون رسیدم عامل ری به نزد من آمد ومرا از نامهٔ ابومسلم خبر داد ودستور حرکت داد که ترسم بیشتر شد.

گوید: ازری برون‌شدم و بیمناك وترسان بودم، وقتی به‌نیشابور رسیدم، عامل آنجا

با نامهٔ ابومسلم پیش من آمد که وقتی عبدالله بن محمد پیش تو آمد وی را بفرست و اورا وامگذار که سرزمین توسرزمین خوارج است و براو بیمناکم.

گوید: خاطرم آسوده شد و باخویش گفتم: «می‌بینم که به کارمن توجه دارد.» راه پیمودم وچون به دوفرسخی مرو رسیدم ابومسلم باکسان، از من پیشواز کرد وچون به نزدیك من رسید، پیاده سوی من آمد تادستم را بوسید، گفتمش: «برنشین.» واو برنشست و وارد مروشد.

گوید: در خانه‌ای فرود آمدم وسه روز ببودم که دربارهٔ چیزی از من نمی‌پرسید، سپس به روز چهارم به من گفت: «برای چه آمده‌ای ؟» که با وی بگفتم.

گفت: «ابوسلمه چنین کرد؟ زحمت اورا از شما برمی‌دارم.» آنگاه مراربن‌انس ضبی را پیش خواند وگفت: «به کوفه برو وهر کجا ابوسلمه را دیدی او را بکش، ودر این‌باب به رای امام کار کن.»

گوید: مرار سوی کوفه رفت، ابوسلمه به نزد ابوالعباس به صحبت بود، در راه وی نشست وچون برون‌آمد اورا بکشت وگفتند: «خوارج او را کشتند.»

سالم گوید :از ری تا خراسان همراه ابوجعفر بودم وحاجب وی بودم، ابومسلم به نزد وی می‌آمد وبردرخانه پیاده می‌شد ودر دهلیز می‌نشست ومی‌گفت: «برای من اجازه بخواه.»

گوید: ابوجعفر برمن خشم آورد وگفت: «وای تو، وقتی اورا دیدی در را براو بگشای و بگو براسب خویش وارد شود.» چنان کردم و به ابومسلم گفتم که ابو‌جعفر چنان وچنان گفت.

گفت: «بله، می‌دانم، اما برای من از اواجازه بخواه.»

گویند: ابوالعباس پیش از رفتن از اردوگاه نخیله از ابوسلمه آزرده خاطر بود، پس از آن، از نزد وی، به مدینةالهاشمیه رفت ودرقصر امارت که آنجا بود

جای گرفت وهمچنان از وی آزرده بود واین‌از رفتار وی معلوم بود.

راوی گوید: ابوالعباس به ابومسلم‌نوشت ورای خویش را معلوم‌وی داشت‌و اینکه‌ابوسلمه قصد دغلی داشته واز او بیم دارد. ابومسلم به امیرمؤمنان‌نوشت: «اگر امیرمؤمنان چنین چیزی از او دانسته باید اورا بکشد.»

گوید: اما داودبن‌علی به ابوالعباس گفت: «ای امیرمؤمنان چنین مکن که ابومسلم ومردم خراسان که‌باویند، و وضع اورا به نزدشان‌می‌دانی، آنرا برضد تو دستاویز کنند، به ابومسلم بنویس که یکی را سوی ابوسلمه‌فرستد و او را بکشد.»

پس ابوالعباس این را به ابومسلم نوشت و به همین سبب ابومسلم مراربن انس ضبی را فرستاد که در مدینةالهاشمیه پیش ابوالعباس رفت‌وسبب آمدن خویش را معلوم وی داشت.

گوید: پس ابوالعباس‌بانگزنی راگفت تابانگ زد که امیرمؤمنان از ابوسلمه خشنود است واورا پیش خواند وجامه پوشانید. پس ازآن شبی ابوسلمه به نزد وی‌آمد وهمچنان پیش وی بود تا بیشتر شب برفت. آنگاه برون شد وتنها و پیاده سوی منزل خویش می‌رفت تا واردطاق‌ها شد. مراربن‌انس‌ضبی و یارانش که باوی بودند راه ابوسلمه‌راگرفتندواورا بکشتند. درهای شهر بسته‌شدو گفتند: «خوارج ابوسلمه‌را کشتند.»

گوید: روز بعد، جثهٔ اورا بیاوردند ویحیی‌بن‌محمدبن‌علی بر اونماز کرد و در مدینةالهاشمیه به‌گورش کردند وسلیمان‌بن‌مهاجربجلی شعری دربارهٔ او گفت به این مضمون:

«وزیر، وزیر آل محمد به هلاکت رسید

«وآنکه باتودشمنی‌می کرد وزیرشد.»

گوید: وچنان بود که ابوسلمه را، وزیر آل محمد می‌گفتند، و ابومسلم را، امین آل‌محمد. وقتی ابوسلمه کشته شد ابوالعباس برادر خویش ابوجعفر را باسی-

کس از جمله حجاج بن ارطاة واسحاق بن‌فضل‌هاشمی سوی ابومسلم‌فرستاد وچون ابوجعفر پیش ابومسلم رسید عبیدالله بن‌حسین‌لنگ با وی همراهی می کرد وسلیمان ابن کثیر نیز با او بود. سلیمان بن کثیر به‌لنگ گفت: «ای کس، ماپیوسته امید داشتیم که کار شما سامان گیرد، اگر مایل بودید ما را برای هرچه خواستید دعوت کنند.»

گوید: عبدالله پنداشت که وی مأمور ابومسلم است واز این‌بیم کرد،ابومسلم از همراهی سلیمان‌بن کثیر با ابوجعفر خبر یافت، عبیدالله‌نیز پیش ابومسلم رفت و آنچه را سلیمان گفته بود با وی بگفت که می‌پنداشت اگر چنین نکند او را به غافلگیری می کشد، پس اورا کشت.

گوید: آنگاه ابومسلم سلیمان‌بن کثیر را پیش خواند وگفت: «سخن امام رابه یاد داری که به من‌گفته: از هر که بدگمان شدی اورا بکش؟»

گفت: «آری.»

گفت: «من از تو بدگمان شده‌ام.»

گفت: «ترا به خدا قسم می‌دهم.»

گفت: «مرا قسم مده که خیانت امام را به دل داری.» پس بگفت تاگردن او را زدند. بجز او هیچیك از کسانی که ابومسلم‌گردنشان را زده بود علنی نبود.

گوید: ابوجعفر از پیش ابومسلم بازگشت‌وبه ابوالعباس گفت: «اگرابومسلم را واگذاری واورا نکشی خلیفه نخواهی بود وکارت اعتبار ندارد.»

گفت: «چرا؟»

گفت: «به خدا هرچه بخواهد می کند.»

ابوالعباس گفت: «خاموش باش واین را نهان بدار.»

سخن از خبر نبرد بایزید بن عمر بن هبیره در واسط

در این سال، ابوالعباس، برادر خویش، ابوجعفر، را برای نبرد یزید بن عمر بن هبیره به واسط فرستاد.

از پیش کار سپاه خراسان را که همراه قحطبه و پس از وی همراه پسرش حسن، با ابن هبیره تلاقی کردند و هزیمت وی را که با سپاهیان شامی همراه خویش به واسط رفت و آنجا حصاری شد یاد کرده‌ام.

ابوالسری گوید: وقتی ابن هبیره هزیمت شد کسان از اطراف وی پراکنده شدند، وی کسانی را بر بنه‌ها گماشت که اموال را ببرند حوثره بدو گفت: «اینک که یار آنها کشته شده کجا میروی؟ سوی کوفه برو که سپاه فراوان داری و با آنها نبرد کن تا کشته شوی یا ظفر یابی.»

گفت: «به واسط می‌رویم و می‌اندیشیم.»

گفت: «پیش از این نمی کنی که او را بر خویش تسلط می‌دهی و کشته می‌شوی.»

یحیی بن حضین بدو گفت: «چیزی پیش مروان نخواهی برد که به نظر وی بهتر از این سپاهیان باشد، بر کنار فرات برو تا پیش وی رسی. مبادا به واسط روی که حصاری می‌شوی و از پس حصاری شدن بجز کشته شدن نیست.»

گوید: اما نپذیرفت. و چنان بود که از مروان بیمناک بود که مروان دربارهٔ چیزی به او می‌نوشته بود و او مخالفت می کرده بود و بیم داشت اگر پیش وی رود کشته شود. پس به واسط رفت و وارد آنجا شد و حصاری شد.

گوید: ابوسلمه حسن بن قحطبه را فرستاد، حسن و یاران وی خندق زدند و مابین زاب و دجله جای گرفتند. حسن سراپرده‌های خویش را مقابل درمضمار به پا-

کرد ونخستین نبردی که میانشان رخ داد به روز چهارشنبه بود.

گوید: مردم شامی به ابن‌هبیره گفتند: «به ما اجازه بده‌با آنها نبرد کنیم.» کـه اجازه‌داد. شامیان‌بیرون‌شدند، ابن‌هبیره‌نیز بیرون شد، پسرش داود برپهلوی‌راست وی بود. محمدبن‌نباته‌باکسانی از خـراسانیان، از جمله ابوالعود خراسانی، باوی بودند. خازم‌بن‌خزیمه برپهلوی راست حسن بود. مقابل درمضمار با ابن‌هبیره‌تلاقی شد. خازم به ابن‌هبیره حمله برد که‌شامیان را هزیمت کردند و آنها را سوی خندقها راندند. و کسان به طرف درشهرشتافتند و بردرمضمار انبوه شدند هنگامی که حسن آنجا توقف کرده بود.ارابه‌داران‌به‌آنهاسنگ‌میانداختند. آنگاه با سواران، مابین شهر وخندق روان‌شد شامیان باز آمدند، حسن به آنها حمله برد که میان‌وی وشهر حایل شدند اما سوی دجله‌رانده‌شدند و بسیار کس از آنهاغرق شدآنگاه با کشتی‌ها بیامدند و آنها را ببردند.

گوید: درآنروز ابن‌نباته سلاح خویش را بیفکند و به‌آب زد، باکشتی‌ای به دنبال وی رفتند که برنشست.

گوید: پس ازآن از هم جدا شدند وهفت روز بماندند. آنگاه به روزسه‌شنبه برون‌شدند وپیکار کردند. یکی‌از مردم شام به‌ابوحفص هزارمردحمله‌برد وضربتی به اوزد ونسبت خویش رابگفت که من جوان سلمیم. ابوحفص نیز ضربتی به اوزد و نسبت خویش را بگفت که من جوان عتکیم، و او را از پای در آورد. مردم شام به وضعی زشت‌هزیمت شدند ووارد شهر شدند وچندان که خدا خواست بماندند و نبردی نبود بجز تیراندازی از پس دیوار.

گوید: در آنـوقت که ابـن‌هبیره در حصار بود شنید که ابوامیهٔ تـغلبی سیاه‌پوش‌شده وابوعثمان‌را به‌منزل‌اوفرستادکه‌واردقبه ابوامیه شد و گفت:«امیر مرا به‌نزد تو فرستاده‌که قبه‌ات‌رابکاوم،اگر جامه‌سیاه درآن‌باشد آنرا به گردنت آویزم با یك طناب و ترا به نزد وی برم، اگر پارچهٔ سیاهی در خانه‌ات نباشد، این‌پنجاه‌

هزار جایزه‌تست.»

گوید: اما چون ابوامیه نخواست بگذارد که قبه‌اش را بکاود، ورا پیش ابن‌هبیره برد که وی را بداشت. معن بن‌زائده و کسانی از قبیلهٔ ربیعه در این باب سخن کردند وسه تن از بنی‌فزاره را گرفتند و بداشتند و ابن‌هبیره را دشنام گفتند. یحیی بن‌حضین به نزدشان رفت و با آنها سخن کرد که گفتند: «رهاشان نمی کنیم تا یار مارا رها کند.»

گوید: اما ابن‌هبیره نپذیرفت که یحیی بن‌حضین بدو گفت: «کار خویش را تباه می کنی که اینک در محاصره‌ای، این مرد را رها کن.»

گفت: «نه وحرمتی نیست.»

ابن‌حضین سوی آنها بازگشت و خبر را بگفت ومعن وعبدالرحمان بن بشرعجلی، کناره‌گیر شدند. ابن‌حضین به ابن‌هبیره گفت: «اینان یکه‌سواران تو اند که تباهشان کرده‌ای واگر در این کار اصرار کنی برضد تو سخت‌تر از محاصره کنندگان خواهند بود.»

گوید: پس ابن‌هبیره ابوامیه را پیش خواند وجامه پوشانید واورا رها کرد، که صلح کردند و به وضعی که بوده بودند، باز گشتند.

گوید: ابونصر، مالك بن‌هیثم، از ناحیهٔ سیستان بیامد. حسن بن قحطبه هیثمی را سوی ابوالعباس فرستاد و آمدن ابونصر را خبر داد و غیلان بن‌عبدالله‌خزاعی را سرهیئت کرد. غیلان از حسن آزرده بود، وی را سوی روح بن‌حاتم فرستاده بود به عنوان کمك وی، وچون به نزد ابوالعباس رسید گفت: «شهادت می‌دهم که تو امیرمؤمنانی وطناب محکم خدایی وامام پرهیزکارانی.»

گفت: «ای غیلان حاجت خویش را بگوی.»

گفت: «از تو بخشش می‌خواهم.»

گفت: «خداترا ببخشد.»

داود بن‌علی گفت: «ای ابوفضاله خدایت توفیق دهد.»

غیلان گفت: «ای امیرمؤمنان با یکی از مردم خاندان خویش برما منت بنه.»

گفت: «مگر یکی از مردم خاندان من، حسن بن قحطبه، بر شما گماشته نیست؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان با یکی از مردم‌خاندان‌خویش برما منت بنه.»

ابوالعباس، سخن اول خویش را تکرار کرد.

غیلان گفت: «ای امیرمؤمنان، بایکی ازمردم خاندان‌خویش برمامنت بنه که به چهرهٔ وی بنگریم وچشمانمان بدوروشن شود.»

گفت:«بله، ای غیلان.» وابوجعفر را فرستاد و غیلان را سالار نگهبانان وی کرد.

گوید: ابوالعباس به واسط‌رفت، ابونصر به غیلان گفت: «همان کردی که می‌خواستم.»

گفت: «به‌بود.»[1]

غیلان چند روزی سالاری نگهبانان داشت، سپس به ابوجعفر گفت: «به کار نگهبانان توانایی ندارم، ترا به‌یکی‌رهنمون میشوم که از من دلیرتر است.»

گفت: «کی؟»

گفت:«جهوربن‌مرار.»

گفت: «قدرت عزل ترا ندارم‌از آنرو که امیرمؤمنان ترا به‌کارگرفته.»

گفت: «بدو بنویس ومعلوم وی‌دار»

گوید: پس ابوجعفر، به ابوالعباس نوشت که به جواب او نوشت مطابق‌نظر غیلان کارکن و اوجهور را سالار نگهبانان خویش کرد.

گوید: آنگاه ابوجعفر به غیلان گفت: «یکی‌رابرای من بجوی که اوراسالار کشیکبانان کنم.»

گفت: «کسی که من اورا برای خویشتن می‌پسندم، عثمان‌بن‌نهیك است.» که

۱ـ کلمهٔ‌متن.

سالار کشیکبانان شد.

بشربن‌عیسی گوید: وقتی ابو جعفر به‌واسط آمد حسن منزل خویش را بدو واگذاشت. ابو جعفر به نبرد قوم پرداخت که‌با وی نبرد کردند. روزی ابو نصر به‌نبرد آنها رفت، مردم شام هزیمت شدندو سوی خندقهایشان رفتند. معن و ابو یحیی جذامی به کمین نشسته بودند و چون خراسانی از آنها گذشتند برون شدند و با آنها نبرد کردند تا شب شد. ابو نصر پیاده‌شدو به‌نزد خندقها نبرد کردند و آتشها را بالا بردند. ابن‌هبیره در برج بودبه‌درخلالین. هنگام شب چندان که‌خدا خواست نبرد کردند. آنگاه ابن‌هبیره کس سوی معن فرستاد که‌باز گردد و او باز گشت.

گوید: پس از آن چند روز بودند و باز مردم شامی بامحمدبن‌نباته و معن بن زائده و زیادبن‌صالح و گروهی از یکه سواران شامی برون شدند و خراسانیان به‌نبردشان پرداختند تا آنها را سوی دجله راندند که در دجله همی‌افتادند.

ابو نصر گفت: «ای‌اهل خراسان مردمان‌خانه‌بیابان‌هستید و برخیزید.»[1]

گوید: خراسانیان باز گشتند، پسر ابو نصر از پا درآمده بود، روح‌بن‌حاتم او را برداشت، پدرش براو گذشت و به‌پارسی بدو گفت: «پسر کم ترا کشتند، پس از تو خدا دنیا را لعنت کند.»[2] آنگاه به‌مردم شامی حمله بردند تا آنها را به‌شهر واسط راندند. وبعضی از آنها به‌بعضی دیگر گفتند: «نه‌به‌خدا از پس این‌شب هرگز توفیق نخواهیم داشت، ما که‌یکه‌سواران مردم شامیم سوی آنها رفتیم که هزیمتمان کردند، تاواردشهر شدیم.»

گوید: در آن‌شب از مردم خراسانی بکار انصاری کشته شد بایکی دیگر ازمردم خراسانی و این هردو از یکه سواران خراسان بودند.

گوید: در اثنای محاصرهٔ ابن هبیره، ابو نصر کشتی‌ها را پراز هیزم‌می‌کرد و

۱ــ تمام جمله درمتن به فارسی آمده، بجز حرف ندا.

۲ــ درمتن به‌عربی است.

آتش در آن می‌زد تا بر هرچه می‌گذرد بسوزاند اما ابن‌هبیره زورقها آماده می‌کرد که قلابها داشت و این کشتیهارا می‌کشید.

گوید: یازده ماه بدین‌گونه به‌سر کردند و چون کار محاصره به‌درازا کشید تقاضای صلح کردند، و این کاررا وقتی کردند که از کشته‌شدن مروان خبر یافتند. خبررا اسماعیل ابن عبدالله قسری برایشان آورد و به آنها گفت: «وقتی مروان کشته‌شد برای چه خودتان را به کشتن می‌دهید؟»

گویند: ابوالعباس، ابوجعفر را وقتی که از خراسان از پیش ابومسلم بازگشته بود برای نبرد ابن‌هبیره فرستاد. ابوجعفر حرکت کرد و پیش حسن‌بن‌قحطبه رفت که ابن‌هبیره را در واسط به محاصره داشت. حسن منزل خویش را به ابوجعفر داد که ابوجعفر در آن‌جای گرفت.

راوی گوید: و چون محاصرهٔ ابن‌هبیره و یارانش به‌درازا کشید، یارانش به‌خلاف وی برخاستند. یمانیان گفتند: «مروان را که باما چنان رفتارها داشت یاری نمی‌کنیم.» نزاریان گفتند: «ما نبرد نمی‌کنیم مگر آنکه یمانیان نیز همراه ما نبرد کنند.»

گوید: و چنان بود که تنها اوباش و غلامان، همراه ابن‌هبیره نبرد می‌کردند. ابن‌هبیره می‌خواست سوی محمد، نوادهٔ حسن‌بن‌علی، دعوت کند بدو نوشت، اما جواب وی نرسید. ابوالعباس به یمانیان طرفدار ابن‌هبیره نامه نوشت و به‌طمعشان انداخت. زیادبن‌صالح و زیادبن‌عبیدالله، هردوان حارثی، سوی وی رفتند و به ابن‌هبیره وعده دادند که جانب ابوالعباس‌را برای وی سامان دهند، اما نکردند. فرستادگان میان ابوجعفر و ابن‌هبیره روان بودند تا بدو امان داد و دربارهٔ آن مکتوبی نوشت که چهل روز ابن‌هبیره دربارهٔ آن با مطلعان مشورت می‌کرد تا عاقبت آنرا پسندید و سوی ابوجعفر فرستاد و ابوجعفر آنرا سوی ابوالعباس فرستاد که بدو دستور داد آنرا اجرا کند.

گوید: نظر ابوجعفر این بود که به تعهد خویش با ابن‌هبیره عمل کند، اما ابوالعباس کاری‌را بی‌مشورت ابومسلم به‌سر نمی‌برد. ابوالجهم که به‌نزد ابوالعباس، خبرگیر ابومسلم بود همه اخبار وی را به‌ابومسلم نوشت و ابومسلم به ابوالعباس نوشت: «وقتی در راه‌هموار سنگ افکنند تباه شود، نه، به‌خدا راهی که ابن‌هبیره در آن باشد به صلاح نیاید.»

گوید: وقتی مکتوب صلح کامل شد، ابن‌هبیره باهزار و سیصد کس از بخاریان پیش ابوجعفر رفت، می‌خواست براسب خویش واردمنزل‌شود، سلام‌بن‌سلیم حاجب برخاست و گفت: «ابوخالد خوش آمدی، پیاده‌شو باتوفیق.»

گوید: نزدیك به ده‌هزار کس از خراسانیان اطراف منزل‌را گرفته بودند. ابن‌هبیره پیاده‌شد. بالشی‌برای اوخواست که برآن بنشیند. پس‌از آن سرداران‌را خواست که وارد شدند. سپس، سلام گفت: «ابوخالد وارد شو.»

گفت: «من وهمراهانم؟»

گفت: «برای تو تنها اجازه گرفته‌ام.»

گوید: ابن‌هبیره برخاست و وارد شد، بالشی برای او نهادند، که برآن نشست ولختی باابوجعفر گفتگو کرد. آنگاه برخاست وابوجعفر از پی‌او نگریست تا از دید وی‌برون شد.

گوید: پس‌از آن چنان بود که ابن هبیره یك‌روز به جا می‌ماند و روزدیگر به نزد ابوجعفر می‌رفت باپانصدسوار و سیصدپیاده. یزیدبن‌حاتم به‌ابوجعفر گفت: «ای‌امیر وقتی ابن‌هبیره می‌آید اردوگاه‌را می‌لرزاند وازقدرت‌وی چیزی کم‌نشده، اگر بااین سواران وپیادگان‌حرکت می‌کندعبدالجبار وجهور چکاره‌اند؟»

گوید: پس ابوجعفر به سلام گفت: «به‌ابن‌هبیره بگو این‌جمع‌رابگذارد و با نزدیکان خویش پیش‌ما آید.» سلام این راباوی بگفت که‌چهره‌اش دگرگون شد و با نزدیکان خویش آمد که‌نزدیك‌سی کس‌بودند.

سلام بدو گفت: «گویی به گردنفرازی می آیی!»

گفت: «اگر دستور دهید پیاده سوی شما آییم، پیاده می آییم؟»

گفت: «قصد تحقیر ترا نداریم، امیر این دستور را به رعایت تو داده.» و پس از آن ابن هبیره باسه کس می آمد.

محمد بن کثیر گوید: روزی ابن‌هبیره با ابوجعفر سخن می کرد و گفت: «ای فلان» یا «ای آدم»، آنگاه از این سخن بگشت و گفت: «ای امیر دیری نرفته که با کسان بدینگونه سخن می کرده‌ام، چیزی برزبانم رفت که قصد آن نداشتم.»

گوید: ابوالعباس بااصرار به ابوجعفر دستور می‌داد که ابن‌هبیره را بکشد اما ابوجعفر بدو پاسخ می‌داد، تاوقتی که بدو نوشت به‌خدا یا اورا می کشی یا کسی را می‌فرستم که او را ازجایگاه تو برون کشد و کشتن وی را عهده کند.

گوید: پس ابوجعفر مصمم شد اورا بکشد و خازم بن خزیمه و هیثم بن شعبه را فرستاد و دستورشان داد که بیت المالها را مهر بزنند. آنگاه کس به‌طلب سران قیسیان و مضریان طرفدار وی فرستاد که محمد بن نباته و حوثرة بن سهیل و طارق بن قدامه و زیاد بن سوید و ابوبکر بن کعب عقیلی و ابان و بشر، پسران عبدالملك بن بشر، با بیست و دو کس ازمردم قیس و جعفر بن حنظله و هزان بن سعد بیامدند.

گوید: سلام بن سلیم برون‌شد و گفت: «ابن حوثره و محمد بن نباته.» پس آنها برخاستند و وارد شدند. عثمان بن نهیك و فضل بن سلیمان و موسی بن عقیل بایکصد کس در جایگاهی نرسیده به‌جایگاه ابوجعفر نشسته بودند. شمشیر آنها را گرفتند و دستهاشان را بستند پس از آن بشر و ابان، پسران عبدالملك بن بشر، وارد شدند و با آنها نیز چنین کردند سپس ابوبکر بن کعب و طارق بن قدامه وارد شدند.

گوید: جعفر بن حنظله برخاست و گفت: «ما سران سپاهیانیم چرا اینان را برما مقدم می دارید؟»

گفت: «از کدام قومی؟»

گفت: «از قبیلهٔ بهراء.»

گفت:«پشت‌سرت برایت گشاده‌تر است.»

پس‌ازآن هزان به‌پاخاست وسخن کرد که اورا پس زدند.

روح‌بن‌حاتم گفت: «ای‌ابویعقوب شمشیرهای‌قوم راگرفتند.» موسی بن‌عقیل پیش آنها آمد بدو گفتند: «باما به‌نام خدا پیمان کردید و آنرا ناچیز کردید، امیدواریم خدا این رامکافات‌دهد.» ابن‌نباته بنا کرد شیشکی ببندد.

حوثره‌بدوگفت: «این برای توکاری‌نخواهدساخت.»

گفت:«گویی‌این‌وضع‌را می‌دیدم.»

گوید:پس‌آنهارابکشتندوانگشترهاشان‌را بگرفتند. آنگاه‌خازم وهیثم‌بن‌شعبه واغلب‌بن‌سالم باحدود یکصد کس برفتند و به‌ابن‌هبیره پیغام دادند که می‌خواهیم مالها راببریم.

ابن‌هبیره به‌حاجب خویش گفت:«ای ابوعثمان برو و مالها رابه‌آنها نشان بده.»

گوید: کسانی را بردر اطاقها نهادند، آنگاه به‌اطراف خانه نگریستن گرفتند، داودپسر ابن هبیره و دبیرش عمروبن ایوب وحاجب وی‌وتنی چند از غلامانش‌با وی‌بودند، پسرخردسال وی نیز دردامنش‌بود، از نظر کردن‌آنها نگران شد و گفت: «به‌خداقسم‌درچهرهٔ‌این‌قوم‌شری‌هست.»سوی‌وی‌رفتند. حاجب‌ابن‌هبیره‌پیش‌رویشان برخاست وبه‌آنها گفت:«چه‌خبراست؟» هیثم‌بن‌شعبه ضربتی به‌شانهٔ ابن‌هبیره‌زد که بیفتاد. پسرش‌داودنبرد کرد که کشته‌شد. غلامانش‌نیز کشته‌شدند. طفل‌رااز کنارخویش دور کرد و گفت: «این‌بچه رابگیرید.» آنگاه‌به‌سجده‌افتادودرحال‌سجده کشته‌شد.

گوید: سرهاشان را پیش ابوجعفر بردندوبرای کسان ندای امان داد، بجز حکم‌بن‌عبدالملک‌وخالدبن‌سلمه مخزومی‌وعمربن‌ذر. زیادبن‌عبیدالله‌برای‌ابن‌ذرامان خواست که‌ابوالعباس وی راامان داد. حکم‌بگریخت. ابوجعفرخالدرا امان داد اما

ابوالعباس اورا بکشت و امان ابوجعفر را روا نداشت. ابوعلاقه وهشام بن هشیم، هردوان فزاری، فراری شدند، حجر بن سعید طایی بر ساحل زاب به آنها رسید وهردورا بکشت.

گوید: ابوعطای سندی به رثای ابن هبیره شعری گفت به این مضمون:

«حقا دیده‌ای که در رخداد واسط

«اشك روان خویش را برتو نریخت

«دیده‌ای خشکیده بود

«آن شب که نوحه گران به پاخاستند

«و گریبانها دریده شد

«وچهره‌ها خراشیده شد

«اگر خانه‌ات متروك ماند

«شاید از پس فرستادگان

«فرستادگانی در آنجا اقامت گیرند

«که از دوستدارن دور نیفتاده‌ای

«گرچه هر که زیر خاك باشد دور افتاده است.»

ابوبکر باهلی به نقل از پیری از مردم خراسان گوید: هشام بن عبدالملك دختر یزید بن هبیره را برای پسر خویش، معاویه، خواستگاری کرد، اما نپذیرفت که دختر خویش را به زنی وی دهد از آن پس میان یزید بن هبیره و ولید بن قعقاع سخنی رفت وهشام او را پیش ولید بن قعقاع فرستاد که وی را تازیانه زد و بداشت.

گویند: وقتی ابوالعباس، ابوجعفر را برای نبرد ابن هبیره به واسط فرستاد، به حسن بن قحطبه نوشت: «سپاه، سپاه تو است و سرداران، سرداران تواند، اما خوش داشتم که برادر من حضور داشته باشد، شنوا و مطیع وی باش و باوی همکاری کن. به ابونصر، مالك بن هیثم نیز همانند آن نوشت، تدبیر امور سپاه به عهدهٔ حسن بود به دستور ابوجعفر-

منصور.

در این‌سال، ابومسلم، محمدبن‌اشعث را سوی فارس فرستاد و بدو دستورداد عاملان ابوسلمه را بگیرد وگردنشان را بزند واوچنان کرد.

وهم در این‌سال، ابوالعباس، عموی خویش عیسی‌بن‌علی را به عاملی فارس فرستاد که‌محمدبن‌اشعث عامل آنجا بود وقصدعیسی کرد، بدو گفتند: «این کارحق تونیست.»

گفت: «چرا، ابومسلم به‌من‌دستورداده‌هر کس‌جزازسوی‌اوبه‌دعوی ولایتداری پیش‌من آید گردنش رابزنم.»

راوی‌گوید: آنگاه از این کار دست بداشت که از عاقبت آن‌بیم داشت و به قسمهای مؤکد، عیسی را قسم داد که به منبری نرود و شمشیر نیاویزد، مگر به هنگام جهاد. پس‌از آن عیسی کاری را عهده نکرد و شمشیر نیاویخت مگر در غزا.

گوید: پس ازآن ابوالعباس، اسماعیل‌بن‌علی را به ولایتداری فارس فرستاد.

در این‌سال، ابوالعباس، برادر خویش ابوجعفر را به ولایتداری جزیره و آذربیجان و ارمینیه فرستاد، برادر دیگر خویش یحیی‌بن‌محمد را نیز ولایتدار موصل کرد.

وهم در این‌سال ابوالعباس‌عموی خویش‌داودبن‌علی را از کوفه وتوابع آن برداشت ومدینه ومکه ویمن ویمامه رابدو داد وعیسی‌بن‌موسی رابه‌جای‌وی به‌عاملی کوفه وتوابع آن گماشت.

وهم دراین سال، مروان که در جزیره بودولیدبن‌عروه‌را ازمدینه‌برداشت‌و برادر وی یوسف‌بن‌عروه رابرآنجاگماشت.

واقدی گوید: عروه چهار روز رفته ازماه ربیع‌الاول به‌مدینه‌رسید.

وهم در این‌سال عیسی بن‌موسی، ابن‌ابی‌لیلی‌را به قضای کوفه گماشت.

در این‌سال، عامل کوفه، سفیان بن‌معاویه مهلبی بود قضای آنجا با حجاج بن‌ـ ارطاة بود. عامل فارس محمد بن‌اشعث بود عامل سند منصور بن جمهور بود. عامل جزیره وارمینیه و آذربیجان عبدالله بن‌محمد بود. عامل ولایتهای شام عبدالله بن‌علی بود. عامل مصر، ابوعون، عبدالملك بن‌یزید بود. عامل خراسان وجبال ابومسلم بود. دیوان خراج باخالد بن برمك بود.

دراین‌سال داودبن‌علی بن‌عبدالله بن‌عباس سالار حج بود.

آنگاه سال‌صدوسی‌وسوم در آمد.

سخن از حادثاتیکه بسال یکصدوسی‌وسوم بود

ازجمله حوادث سال آن‌بود که‌ابو العباس، عموی خود سلیمان‌بـن‌علی رابه ولایتداری بصره وتوابع وولایت‌دجله وبحرین وعمان ومهرگان کدك فرستاد. وهم اوعموی خویش اسماعیل را به ولایتداری اهواز فرستاد.

وهم در این سال داودبن‌علی‌در مدینه بمرد،درماه‌ربیع‌الاول. ولایتداری وی چنانکه محمد بن‌عمر گوید سه‌ماه بود. داودبن‌علی به‌وقت مرگ پسرخویش موسی را برعمل‌خویش‌گماشت‌وچون خبروفات وی‌به‌ابوالعباس رسید دایی خویش زیاد ابن‌عبیدالله حارثی رابه‌عاملی‌مدینه‌ومکه‌وطایف فرستاد ومحمدبن‌یزیدحارثی‌رانیزبه عاملی‌یمن‌فرستاد که‌درجمادی‌الاولی به‌یمن رسید.زیاد درمدینه‌بماندومحمدسوی یمن رفت. پس‌از آن‌زیادبن‌عبیدالله، ابراهیم بن‌حسان‌سلمی، ابوحماد ابرص، را ازمدینه سوی‌مثنی‌پسرابن‌هبیره فرستاد که‌در یمامه‌بود واورابکشت ویارانش‌رانیز بکشت.

وهم در این‌سال ابوالعباس به‌ابوعون نامه نوشت و اورا به ولایتداری مصر به جا نهاد. به عبدالله وصالح، پسران‌علی ،نیزنوشت و ولایتهای‌شام‌را به‌آنهاداد.

و هم در این سال محمدبن‌اشعث سوی افریقیه رفت و با آنها به سختی نبرد کرد تاآنجا راگشود.

وهم در این سال شریك‌بن‌شیخ‌مهری درخراسان دربخارا برضد ابومسلم‌قیام کرد وبراواعتراض‌آورد وگفت: «پیروخاندان محمد نشدیم که خون بریزیم وبه خلاف حق عمل کنیم.» وبیشتر از سی‌هزارکس در این رای پیرو اوشدند. ابومسلم زیادبن‌صالح خزاعی را سوی اوفرستادکه با وی نبردکرد و او را بکشت.

وهم در این سال، ابوداودخالدبن‌ابراهیم، ازوخش سوی‌ختلان‌رفت ووارد آنجا شد، حنش‌بن‌سبل شاه‌آنجا مقاومت نیاورد اما کسانی از دهقانان ختلان‌به‌نزد وی رفتند وبا وی حصاری شدند وبعضی‌شان در تنگه‌ها وگردنه‌ها وقلعه‌ها مقاومت آغازکردند وچون ابوداود با حنش سخت‌گرفت، وی شبانگاه با دهقانان وخدمهٔ خویش از قلعه برون شدکه‌تا سرزمین فرغانه برفتند واز آنجابه‌سرزمین ترکان‌برفت تا پیش شاه چین رسید. ابوداود کسانی ازآنها راکه به دست‌آورده بود بگرفت‌وبه بلخ‌آورد سپس پیش ابومسلم فرستاد.

وهم دراین سال عبدالرحمان‌بن‌یزیدبن مهلب‌کشته شد، سلیمان ملقب به‌اسود با وجود امانی که برای وی نوشته بود اوراکشت.

وهم در این سال صالح‌بن‌علی،سعیدبن‌عبدالله‌را برای غزای تابستانی آنسوی تنگه‌ها فرستاد.

وهم در این سال یحیی‌بن‌محمد از موصل معزول شد و اسماعیل‌بن‌علی به جای وی عامل شد.

در این سال زیادبن‌عبیدالله‌حارثی سالارحج بود، این را ازابومعشر آورده‌اند واقدی نیز چنین گفته است.

عامل کوفه وسرزمین آن عیسی‌بن‌موسی بود. قضای آنجا باابن‌ابی‌لیلی بود.

عامل بصره وتوابع آن و ولایت دجله و بحرین وعمان وعرض ومهرگان کدك سلیمان ابن‌علی بود. قضای آنجا با عبادبن‌منصور بود. عامل اهواز اسماعیل‌بن‌علی بود. عامل فارس محمدبن‌اشعث بود. عامل سند منصوربن‌جمهور بود. عامل خراسان و جبال، ابومسلم بود. عامل حمص وقنسرین و ولایت دمشق و اردن عبدالله‌بن‌علی بود. عامل فلسطین صالح‌بن‌علی بود. عامل مصر عبدالملك‌بن یزید، ابوعون، بود. عامل جزیره عبدالله‌بن‌محمدمنصور بود. عامل موصل اسماعیل‌بن‌علی بود. عامل ارمینیه صالح ابن‌صبیح بود، عامل آذربیجان مجاشع‌بن‌یزید بود. دیوان خراج با خالدبن‌برمك بود.

آنگاه سال صدوسی‌وچهارم درآمد.

سخن از حوادثی که به سال صدوسی وچهارم بود.

سخن از خبر خلع که بسام‌بن‌ابراهیم کرد

در این سال، بسام‌بن‌ابراهیم‌بن‌بسام مخالفت آورد وخلع کرد وی از یکه‌سواران مردم خراسان بود وچنانکه گفته‌اند باگروهی که بارای وی‌هم‌آهنگی‌داشتند واز قیام خویش خوشدل بودند از اردوگاه ابوالعباس امیرمؤمنان روان شد. ابوالعباس درکارشان واینکه کجا رفته‌اندجستجو کرد تا از محلشان خبریافت که‌در مداین بود وخازم‌بن‌خزیمه را به مقابلهٔ وی فرستاد که چون بسام را بدیدبا وی نبرد آغاز کرد. بسام‌ویارانش‌هزیمت‌شدند و بیشترشان کشته‌شدندواردوگاهشان‌به‌غارت‌رفت. خازم‌ویارانش‌به‌تعقیب آنهادرسرزمین جوخاتاولایت‌شهریاران‌برفت‌وبه‌هر کس‌ازآنها رسید که به‌هزیمت‌می‌رفت‌یاسر نبرد داشت اورابکشت. آنگاه از آن جانب بازگشت وبه‌ذات‌المطامیر، یا دهکده‌ای‌همانندآن، گذشت که‌گروهی ازبنی‌الحارث‌ابن کعب، داییان‌دور ابوالعباس، آنجابودند. وقتی برآنهاگذشت که درمجلس خویش بودند:

سی‌وپنج کس از آنها وهیجده کس جز آنها وهفده کس از غلامانشان، به‌آنها سلام نگفت وچون گذشت اورا دشنام دادند، وی از آنها آزرده دل بود که شنیده بودمغیرة ابن‌فزع که از یاران بسام‌بن‌ابراهیم بود به‌آنها پناه برده بود، پس با شتاب بازگشت ودربارهٔ اقامت مغیره به نزد ایشان، پرسش کرد.

گفتند: «یکی رهگذر برماگذشت که او را نمی‌شناختیم وشبی در دهکدهٔ ما بماند سپس برفت.»

به‌آنها گفت: «شما که داییان امیرمؤمنانید، دشمن وی بنزد شما می‌آید و در دهکده‌تان آرام می‌گیرد؟ چرا فراهم نیامدید واورا نگرفتید؟»

گوید: در پاسخ وی خشونت کردند واوبگفت تاگردن همگیشان را زدند و خانه‌هایشان را ویران کردند و اموالشان را غارت کردندآنگاه سوی ابوالعباس بازگشت.

گوید: یمانیان از عمل خازم خبر یافتند وآنرا سخت مهم گرفتند وهمسخن شدند، زیادبن‌عبیدالله باعبدالله‌بن‌ربیع، هردوان‌حارثی، وعثمان‌بن نهیك‌وعبدالجبار ابن‌عبدالرحمان که‌درآنوقت سالار نگهبانان ابوالعباس بود به نزدوی رفتندو گفتند: «ای امیرمؤمنان خازم در مورد چیزی برتوجرئت آورده که‌هیچیك از نزدیکترین فرزندان پدرت دربارهٔ آن برتوجرئت نمی‌آرد، که‌حق تراحقیر شمرده. داییان تو ولایتها سپرده‌اند وپیش تو آمده‌اند که به توببالند وطالب نیکی توبوده‌اند وچون به دیار وجوار تو رسیده‌اند خازم برآنها تاخته وگردنهاشان را زده وخانه‌هاشان را ویران کرده واموالشان را غارت کرده واملاکشان را به‌ویرانی داده، بی‌آنکه‌خطایی کرده‌باشند.»

گوید: پس ابوالعباس آهنگ کشتن خازم کرد. موسی‌بن کعب‌وابوالجهم‌بن‌عطیه خبریافتند وپیش ابوالعباس رفتند وگفتند: «ای‌امیرمؤمنان شنیده‌ایم که این قوم‌ترا برضد خازم‌واداشته‌اند وگفته‌اند اورا بکشی وآهنگ آن کرده‌ای. ترا ازاین

کار به‌پناه خدا می‌سپاریم که وی مطیع است وسابقهٔ نکودارد، آنچه کرده در خور تحمل است که شیعیان خراسانیتان، شما را برهمه خویشان، از اولاد وپدران و برادران، برگزیده‌اند وهرکه را مخالفت‌شما کرده، کشته‌اند. تودرخورآنی که بدی بدکارشان را بپوشانی، اگر به ناچار سرکشتن وی داری این کار را به خویشتن مکن، وی را به معرض حوادثی ببرکه اگر در اثنای آن کشته شد به مقصود خویش رسیده‌ای واگر ظفر یافت ظفر وی‌ازآن توباشد.»

گوید: بدوگفتند که خازم را سوی خوارج عمان، جلندی و یاران وی، وخوارج جزیرهٔ ابن کاوان که باشیبان‌بن‌عبدالعزیزیشکری بودند، بفرستد.

گوید: ابوالعباس بگفت تا وی را باهفتصدکس روانه کنند. به‌سلیمان‌بن‌علی که در بصره بود نوشت که آنها را در کشتی‌ها به‌جزیرهٔ ابن کاوان وعمان بفرستد، و اوحرکت کرد.

در این سال خازم‌بن‌خزیمه سوی عمان رفت وخوارجی راکه آنجا بودند کشت وبرآنجا وشهرهای نزدیك آن تسلط یافت وسفیان خارجی رابکشت.

سخن از کار خازم‌بن‌خزیمه در عمان و کشتن خارجیان

گویند: خازم‌بن‌خزیمه باهفتصدکس که ابوالعباس بدوپیوسته‌بود وازخاندان خویش وپسر عمان و وابستگان و هم از مردم مروروذ برگزیده بود ومی‌شناختشان وبه‌آنها اعتماد داشت حرکت کرد وسوی بصره رفت وسلیمان‌بن‌علی آنها را بر کشتی‌هانشانید. در بصره‌گروهی از مردم بنی‌تمیم به خازم پیوستند وبرفتند تا به جزیرهٔ ابن‌کاوان رسیدند. خازم نضلة‌بن نعیم نهشلی را با پانصدکس از یاران خویش به مقابلهٔ شیبان فرستاد که تلاقی کردند ونبردی سخت کردند. شیبان و یارانش که خارجیان صفری بودند بر کشتی‌ها نشستند وسوی عمان رفتند.

وقتی به عمان رسیدند جلندی ویارانش که خارجیان اباضی بودند به مقابلهٔ آنها آمدند و نبردی سخت کردند که شیبان وهمراهانش کشته شدند. آنگاه خازم با کسانی که همراه وی بودند به دریا برفت تا در سواحل عمان لنگر انداختند ودر بیابانی فرود آمدند. جلندی ویارانش به مقابله آمدند و نبردی سخت کردند. آنروز از یاران خازم بسیار کس کشته شد. درآنوقت بر کنار دریا بودند، ازجمله کشتگان برادر مادری خازم بود به نام اسماعیل بانود کس از مردم مرورود.

گوید: به روز دوم باز تلاقی کردند و نبردی سخت کردند. برپهلوی راست خازم یکی از مردم مرورود بود به نام حمیدورتکانی. برپهلوی چپ وی نیزیکی از مردم مرورود بود به نام مسلم ارغدی. سالار طلیعه‌داران وی نضلة‌بن‌نعیم‌نهشلی بود. درآن روز از خوارج نهصد کس کشته شد ونزدیك نود کس از آنهارا بسوختند.

گوید: بار دیگر پس از هفت روز از رسیدن خازم تلاقی شد به ترتیبی که یکی از مردم سغد بدو گفته بود که درآنجا معمول است.

بدو گفته بود به یارانش بگوید: گلوله‌هایی بسته از کتان وپنبه وموی بر سر نیزه‌های خویش ببندند و آنرا به نفت آغشته کنند و آتش در آن زنند و با آن بروند وخانه‌های یاران جلندی راکه از چوب ونی بود مشتعل کنند.

گوید: وچون چنین کردند وخانه‌هاشان به‌آتش کشیده شد وبه‌خانه‌هاو زن و فرزند که درآن بود سرگرم شدند، خازم ویارانش به‌آنها حمله بردند و شمشیر در ایشان نهادندکه در حال مقاومت نبودند.

جلندی جزو کشتگان بود، شمار کشتگان به ده‌هزار رسید،خازم سرهایشان‌را به بصره فرستاد که چند روز در بصره بود، سپس آنرا پیش ابوالعباس فرستادند. پس‌ازآن‌خازم‌چندماه‌ببودتانامهٔ ابوالعباس بدورسید که بازگردد وباز گشت.

در این سال ابوداود،خالدبن‌ابراهیم، به غزای مردم کش‌رفت واخریدپادشاه

آنجا را بکشت. وی مردی شنوا ومطیع بود وپیش‌ازآن در بلخ به نزد وی آمده بود، پس از آن‌نیز در کندك ‌مجاور کش با وی دیدار کرده‌بود.

ابوداود وقتی اخرید ویاران وی را می کشت مقداری فراوان ظروف چینی نقش‌دار مطلای بی‌مانند وزین‌های چینی و دیگر کالای چین از دیبا وغیره و تحفه‌های چینی از آنها گرفت وهمه را پیش ابومسلم فرستاد که به سمرقند بود.

راوی‌گوید: ابوداود، دهقان کش وتعدادی از دهقانهای‌آنجا را بکشت، طاران برادر اخرید را نگهداشت واورا شاه‌کش کرد، ابن‌النحاج را بگرفت و او را به سرزمینش پس فرستاد.

گوید: ابومسلم‌ازآن‌پس که‌از مردم سغد و بخارا کشتار کرد و بگفت تا دیوار سمرقندرا بنیان کنند وزیادبن‌صالح را برسغد وبرمردم بخاراگماشت وآنگاه به مرو بازگشت.ابوداود نیز به بلخ بازگشت.

در این سال‌ابوالعباس، موسی‌بن کعب را برای نبرد منصوربن‌جمهور سوی هند فرستاد و سه هزار کس از عربان و وابستگان بصره و هزارکس ازبنی تمیم به‌مزد وری‌گرفت. موسی‌برفت ومسیب‌بن‌زهیر را به جای خویش برنگهبانان ابوالعباس‌گماشت. وقتی به هند وارد شد با دوازده‌هزارکس با منصوربن جمهور تلاقی‌کرد واو ویارانش را هزیمت‌کرد واو برفت ودر ریگزار از تشنگی بمرد، به قولی به درد شکم مرد.

راوی‌گوید: وقتی پیشکار منصور که در منصوره بود از هزیمت وی خبر یافت عیال وبنهٔ منصور را با تنی چند از معتمدان وی به ولایت خزران برد.

وهم در این سال محمدبن‌یزیدبن‌عبدالله که عامل یمن بود درگذشت.پس ابوالعباس به علی‌بن‌ربیع حارثی که از جانب زیادبن‌عبیدالله عامل مکه بود نوشت واورا ولایتدار یمن کرد که سوی‌آنجا رفت.

در همین سال ابوالعباس از حیره به انبار انتقال یافت واین به‌گفتهٔ واقدی و

غیرواقدی در ذی‌الحجه بود.

وهم در این سال صالح بن صبیح از ار مینیه معزول شدویزیدبن اسید جای او راگرفت.

وهم در این سال مجاشع بن یزید از آذربیجان معزول شد ومحمدبن صول عامل آنجا شد.

در این سال ازکوفه تا مکه مناره وعلامت میل پدیدآمد.

در این سال عیسی بن موسی که عامل کوفه وسرزمین آن بود سالار حج شد.

قضای کوفه با ابولیلی بود. عامل مدینه ومکه وطایف ویمامه زیادبن عبیدالله بود. عامل یمن علی بن ربیع حارثی بود. عامل بصره وتوابع و ولایت دجله وبحرین وعمان وعرض ومهرگان کدك سلیمان بن علی بود. قضای بصره با عبادبن منصور بود. عامل سند موسی بن کعب بود. عامل خراسان و جبال ابومسلم بود. عامل فلسطین صالح بن علی بود. عامل مصر، ابوعون بود عامل موصل اسماعیل بن علی بود. عامل ارمینیه یزیدبن اسید بود. عامل آذربیجان محمدبن صول بود. دیوان خراج با خالدبن برمك بود. عامل جزیره، ابوجعفر عبدالله بن محمد بود. عامل قنسرین و حمص و ولایت دمشق و اردن عبدالله بن علی بود.

آنگاه سال صدوسی وپنجم درآمد.

سخن از حوادثی که به‌سال صدوسی و پنجم بود

از جمله حوادث سال قیام زیادبن صالح بود، در آن سوی نهر بلخ، که ابومسلم برای تلاقی وی آماده شد واز مروحرکت کرد، ابوداود خالدبن ابراهیم نیز نصربن‌راشد را سوی ترمذ فرستاد وبدودستور داد که در شهر جای گیرد، مبادا زیادبن صالح

کس سوی قلعه و کشتی‌ها فرستد و آنرا بگیرد.

نصر چنین کرد وچند روز آنجا بماند و کسانی از راوندیان طالقان، با یکی که کنیۀ ابو اسحاق داشت، برضد وی قیام کردند و نصر را بکشتند.

راوی گوید: وقتی خبر این حادثه به ابوداود رسید، عیسی بن ماهان را به تعقیب قاتلان نصر فرستاد که تعقیبشان کرد و آنها را بکشت.

گوید: ابومسلم با شتاب برفت تا به آمل رسید. سباع بن نعمان ازدی نیز با وی بود. وی فرمان زیاد بن صالح را از جانب ابوالعباس آورده بود و به او گفته بود اگر فرصتی یافت به ابومسلم تازد واورا بکشد.

ابومسلم از این خبردار شد وسباع بن نعمان را به حسن بن جنید داد که ازجانب وی عامل آمل بود و گفت که اورا به نزد خود بدارد و خود سوی بخارا رفت وچون آنجا رسید ابوشاکر وسعدشروی با سردارانی که زیاد را خلع کرده بودند پیش وی آمدند. ابومسلم دربارۀ زیاد از آنها پرسش کرد که کی او را به تباهی کشانید؟

گفتند: «سباع بن نعمان.»

گوید: پس ابومسلم به عامل آمل نوشت که یکصد تازیانه به سباع بزنند، سپس گردنش را بزنند واوچنان کرد.

گوید: وقتی سرداران زیاد، وی را رها کردند و به ابومسلم پیوستند به دهقان باکث پناه برد ودهقان براو تاخت وگردنش را بزد وسرش را پیش ابومسلم آورد. ابوداود به سبب وضع راوندیان که قیام کرده بودند، از ابومسلم دیرمانده بود، ابومسلم بدونوشت: «اما بعد، بیم مدار، وآسوده خاطرباش که خدا زیاد را کشت، پس بیا.»

گوید: ابوداود سوی کش آمد وعیسی بن ماهان را سوی بسام فرستاد، ابن النجاح رانیز سوی شاوغر فرستاد، به مقابلۀ اسپهبد، که قلعه را محاصره کرد ومردم

شاوغر صلح خواستند که پذیرفته شد.

عیسی بن‌ماهان درمقابلهٔ بسام کاری ازپیش‌نبرد تاوقتی ابومسلم به شانزده‌نامه دست یافت که عیسی بن‌ماهان به‌کامل بن‌مظفریار ابومسلم نوشته‌بود که ضمن آن ابوداود را تحقیر کرده بود واورا به تعصب‌منتسب‌داشته بود واینکه عربان وقوم خویش‌را برمردم دیگر از اهل دعوت برتری می‌دهد و در اردوی وی سی وشش سراپرده برای امان‌خواهان هست.

گوید: ابومسلم نامه‌ها را پیش ابوداود فرستاد و بدو نوشت: «این‌نامه‌های این‌بومی است که وی را همسنگ خویش کرده‌ای کاروی‌باتواست.»

گوید: ابوداود به عیسی بن‌ماهان نوشت و دستورداد از مقابل بسام‌پیش‌وی بازگردد. وچون بنزد وی آمد اورابداشت وبه‌دست‌عمرالنغم‌داد که بنزد وی‌زندانی شد. پس‌از دوسه روز وی راخواست وبه‌یادش‌آورد که اورابرآورده وبرفرزند خویش مرجح داشته، که بدین‌مقرشد.

ابوداود گفت: «پاداش عمل من این بود که‌درباره‌ام سعایت کردی وقصد کشتن من‌داشتی!»

عیسی این‌رامنکرشد، ابوداود نامه‌های وی را درآورد که انکار نکرد. پس همان روز ابوداود دوحدبه او زد که‌یکی به سبب‌حسن بن‌حمدان‌بود.

آنگاه‌ابوداودگفت: «من گناه ترا به‌خودت‌واگذاشتم اما سپاهیان‌بهتردانند.» پس اورا بابندها برون بردند. وچون‌ازسراپرده‌ها برون‌شدحرب بن‌زیاد وحفص بن‌دینارو‌بستهٔ‌یحیی بن‌حصین براوتاختندواورا باگرزوتبرزین‌بزدند که‌به‌زمین‌افتاد آنگاه مردم طالقان ودیگران سوی اودویدند ودر جوالش کردند وباگرزها چندان بزدند که‌بمرد. ابومسلم نیز سوی مروبازگشت.

دراین‌سال، سلیمان‌بن‌علی‌سالار حج شد، وی عامل‌بصره‌وتوابع بود. قضای آنجا باعبادبن‌منصوربود. عامل مکه عباس بن‌عبدالله‌بن‌معبدبن‌عباس بود. عامل‌مدینه

زیادبن عبیدالله حارثی بود. عامل کوفه وتوابع عیسی‌بن‌موسی‌بود. قضای آنجابا ابن‌ابی‌لیلی‌بود. عامل‌جزیره‌ابوجعفرمنصوربود. عامل‌مصرابوعون بود.عامل‌حمص وقنسرین وبعلبك وغوطه وحوران وجولان واردن عبدالله‌بن‌علی‌بود. عامل‌بلقاء و فلسطین صالح‌بن‌علی بود. عامل موصل اسماعیل‌بن‌علی بود. عامل ارمینیه یزیدبن اسیدبود. عامل آذربایجان محمد بن‌صول بود. دیوان خراج باخالدبن برمك‌بود.

آنگاه سال صدوسی‌وششم‌در آمد.

سخن‌از حوادثی که به سال‌صدوسی‌و ششم بود

در این‌سال ابومسلم از خراسان، به عراق به‌نزد ابوالعباس، امیرمؤمنان، رفت.

سخن‌از رفتن‌ابومسلم‌به‌نزدابوالعباس‌و کار وی

هیثم‌بن‌عدی‌گوید: ابومسلم همچنان درخراسان‌ببود تا وقتی که به‌ابوالعباس نوشت‌واجازه خواست پیش‌وی‌رود. ابوالعباس پذیرفت واو باجماعتی‌انبوه ازمردم خراسان ودیگرپیروان‌خویش‌به‌انبار آمد. ابوالعباس‌دستورداد مردم‌ازاوپیشواز کنند که پیشواز کردند. ابومسلم‌پیش‌ابوالعباس رفت وبه‌نزد وی درآمد ووی را بزرگ داشت وحرمت کرد، آنگاه‌ازوی‌اجازه‌حج‌خواست، گفت: «اگر نبود که ابوجعفر به‌حج می‌رود، ترا به‌سالاری‌حج‌می‌گماشتم.»

گوید: ابوالعباس وی را نزدیك خویش جای داد وهرروز پیش‌وی‌می‌رفت وسلام می‌گفت، امامیان ابوجعفرو ابومسلم اختلاف بود ازآنرو که وقتی کارهابر ابومسلم‌راست شد ابوالعباس، ابوجعفر را با فرمان خراسان به نزد ابومسلم فرستاد

به نیشابور که برای ابوالعباس و برای ابوجعفر ازپس‌وی‌بیعت بگیرد. ابومسلم ومردم خراسان باوی بیعت کردند. ابوجعفر چند روز بماند تا از کار بیعت فراغت یافت. آنگاه بازگشت.

گوید: وچنان بود که دراین سفر ابومسلم، ابوجعفر راتحقیر کرده بود وچون بنزد ابوالعباس بازگشت از تحقیری که دربارهٔ وی کرده بود با ابوالعباس سخن کرد.

ولیدبه‌نقل‌ازپدرش گوید: وقتی ابومسلم، به‌نزد ابوالعباس‌رفت، ابوجعفربه‌ابوالعباس گفت: «ای امیرمؤمنان از من بشنو و ابومسلم رابکش که به‌خداخیانت درسر دارد.»

گفت: «برادر، تلاش وی و اعمالی را که انجام داده می‌دانی.»

ابوجعفرگفت: «ای امیرمؤمنان، به‌خدا این به‌سبب اقبال مابود، به خدااگر گربه‌ای رافرستاده بودی وبه‌جای وی می‌بود، به دوران اقبال‌ما به‌جایی می‌رسید که اورسید.»

ابوالعباس گفت: «اورا چگونه بایدکشت؟»

گفت: «وقتی به‌نزدتو آمد وباوی سخن کردی وروبروی توداردمن وارد می‌شوم وغافلگیرش می کنمو ازپشت‌سرضربتی می‌زنم واورا می کشم.»

ابوالعباس گفت: «یارانش که اورا بردین و دنیای خویش مرجح می‌دارند چه می‌شوند؟»

گفت: «همهٔ این چیزها چنان‌می‌شود که‌خواهی، وقتی‌بدانند که وی کشته‌شده پراکنده‌می‌شوند و به‌ذلت می‌افتند.»

گفت: «قسمت می‌دهم که از این کار بازمانی.»

گفت: «بیم‌دارم که‌اگر امروز اورا چاشت نکنی فردا وی‌تراشام کند.»

گفت: «بکن، توبهتردانی.»

گوید: ابوجعفر از پیش ابوالعباس برفت و بدین کار مصمم بود، اما ابوالعباس پشیمان شد و کس پیش وی فرستاد که آن‌کار را بانجام مبر.

به‌قولی وقتی ابوالعباس اجازه داد که ابوجعفر، ابومسلم را بکشد، ابومسلم بنزد ابوالعباس در آمد و اویکی از خواجگان خویش را فرستاد و گفت: «برو ببین ابوجعفر چه می کند؟»

خواجه برفت و اورا دید که شمشیر خویش را آویخته بود و بدو گفت: «امیر مؤمنان نشسته؟»

گفت: «برای نشستن آماده شده.»

آنگاه خواجه پیش ابوالعباس بازگشت و آنچه را دیده بود بدو خبر داد که او را پیش ابوجعفر پس فرستاد و بدو گفت: «بگو کاری را که مصمم شده‌ای به انجام مبر.» وابوجعفر دست بداشت.

دراین سال ابوجعفر منصور حج کرد، ابومسلم نیز باوی حج کرد.

سخن از خبر حج ابوجعفر منصور و ابومسلم و بازگشتن آنها

چنانکه گفته‌اند وقتی ابومسلم می‌خواست بنزد ابوالعباس رود بدو نوشت و اجازه‌خواست که بدو اجازهٔ سفر حج دهد، که اجازه داد و بدو نوشت که با پانصد کس از سپاهیان بیا.

ابومسلم بدو نوشت که من از مردمان، کسان کشته‌ام، و برخویشتن ایمن نیستم.

ابوالعباس بدو نوشت: «با هزار کس بیا که تو درقلمرو حکومت و دولت کسان خویش هستی وراه مکه گنجایش سپاه ندارد.»

راوی گوید: پس او باهشت‌هزار کس روان‌شد و آنهارا از نیشابور تاری متفرق

کرد، مالها و خزینه‌هـا را نیز ببرد ودرری نهاد مـالهای جبل رانیز فراهم آورد و ازآنجا باهزار کس حرکت کرد ونرفت وچون می‌خـواست وارد شود سرداران و دیگر مردمان به‌پیشواز وی رفتند آنگاه ازابوالعباس اجازهٔ حج خواست که اجازه داد و گفت: «اگر نبود که ابوجعفر به‌حج می‌رودترا به‌سالاری حج‌می‌گماشتم.»

ابوجعفر امیر جزیره بود، واقدی می گفته بود که بعلاوهٔ جـزیـره ارمینیه و آذربیجان‌نیز باوی بود، که مقاتل بن‌حکیم‌عکی‌را به‌جای‌خویش‌نهاد وبنزدابوالعباس رفت وازاو اجازهٔ حج خواست.

ولیدبن‌هشام به‌نقل ازپدرش گوید: به‌سال صدوسی وششم، ابوجعفر به‌آهنگ حج سوی مکه رفت، ابومسلم‌نیز باوی به حـج رفت وچـون مـراسم به سررسید ابوجعفر وابومسلم حرکت کردند. مابین بستان وذات عرق، مکتوبی در بارهٔ مرگ ابوالعباس به‌ابوجعفر رسید، وی یك‌منزل از ابـومسلم جلو افتاده بود، به ابومسلم نوشت حادثه‌ای رخ داده، شتاب کن، شتاب کن. فرستاده‌بدو رسید وخبر را باوی بگفت و او بیامد تا به‌ابوجعفر پیوست وباهم‌به‌کوفه آمدند.

در این‌سال ابوالعباس،عبدالله‌بن‌محمدبن‌علی برای برادرش ابوجعفر، ازپی خویشتن، پیمان خلافت‌کرد وکارمسلمانان را بدوسپرد و ازپـی ابوجعفر، عیسی‌بن موسی‌بن‌محمدبن‌علی را، نهاد وفرمان آنرانوشت و درپارچـه‌ای نهاد و با انگشتر خویش وانگشتر کسان خاندان خویش مهر زد وآن را به عیسی‌بن‌موسی سپرد.

وهم در ایـن سال ابـوالعباس، امیرمؤمنان، بمرد، در انبار به‌روز یکشنبه، سیزده روز رفته‌از ذی حجه، و مرگ وی چنانکه گفته‌اند به‌سبب آبله بود.

هشام‌بن‌محمد گوید: وفات وی دوازده روز رفته از ذی‌حجه بود.

دربارهٔ سن‌ابوالعباس به‌هنگام‌وفات اختلاف کرده‌اند: بعضی‌ها گفته‌اند: وقتی بمرد سی‌وسه‌سال‌داشت. هشام‌بن محمدگوید: وقتی بمردسی‌وشش‌ساله‌بود. بعضی‌ها گفته‌اند: بیست‌وهشت سال داشت. وخلافت وی ازوقت کشته‌شدن مروان‌بن محمد تا

به‌وقت وفات چهارسال بود، وازوقتی باوی بیعت خلافت کردند تا به‌وقت وفاتش چهار سال و هشتماه و به‌قولی نه‌ماه‌بود.

واقدی گوید: چهارسال وهشت‌ماه بود که‌هشتماه وچهارروزازآنرا بامروان به‌نبرد بود وپس ازمروان چهارسال شاهی کرد.

چنانکه گفته‌اند: موی وی مجعد بود، بلند قامت وسپید گونه بود، بابینی عقابی وروی وریش‌نکو. مادرش ریطه دختر عبیدالله‌بن عبدالمدان حارثی بود، وزیرش ابوالجهم‌بن‌عطیه بود. عمویش عیسی‌بن‌علی براو نمازکرد ودرقصرش در انبار قدیم به‌گور کرد.

چنانچه گویند نه جبه وچهار پیرهن وپنج زیرجامه وپنج عباو سه روپوش به جانهاد.

خلافت ابوجعفر منصور
عبدالله‌بن‌محمد

دراین‌سال برای ابوجعفر منصور بیعت خلافت گرفتند،همان روز که‌برادرش ابوالعباس‌درگذشت. آنوقت‌ابوجعفر به‌مکه‌بودو کسی که‌ازپس‌مرگ‌ابوالعباس،در-عراق برای ابوجعفر بیعت گرفت، عیسی‌بن‌موسی بود وهم موسی‌بدونامه نوشت‌و مرگ برادرش ابوالعباس وبیعت رامعلوم وی داشت.

علی‌بن‌محمد گوید: وقتی مرگ ابوالعباس در رسید، کسان راگفت‌تابرای عبدالله‌بن‌محمد، ابوجعفر بیعت کنندوهمانروز که‌ابوالعباس بمرد کسان‌درانبار برای وی بیعت کردند وعیسی بن‌موسی کار کسان را عهده کرد.

گوید: عیسی‌بن‌موسی،محمد‌بن‌حصین عبدی را باخبرمرگ‌ابوالعباس وبیعت ابوجعفر پیش وی فرستاد که به مکه بود و در راه در محلی به‌نام زکیه وی را بدید وچون نامه بدو رسید کسان را پیش خواند که باوی بیعت کردند. ابومسلم نیز

باوی بیعت کرد.

گوید: ابوجعفر گفت: «اینك کجاییم؟»

گفتند: درز کیه.»

گفت: «کاریست که برای ما پاکیزه خواهد بود ان شاء الله»

بعضی ها گفته اند: وقتی ابوجعفر از حج بازگشت، در یکی از منزلهای راه به نام صفیه، خبر بیعت بدو رسید و از نام منزل فال نیك زد و گفت: «ان شاء الله تعالی برای ما صافی می شود».

دنبالهٔ روایت علی چنین است که گوید: وقتی خبر به ابوجعفر رسید به ابومسلم که بر سر آب منزل گرفته بود و ابوجعفر از او پیش افتاده بود نوشت، و ابومسلم بیامد تا به نزد وی رسید.

به قولی: ابومسلم از ابوجعفر پیش افتاده بود و خبر را پیش از او بدانست و به ابوجعفر نوشت: «بنام خدای رحمان رحیم، خدایت به سلامت دارد و بهره زای کند، خبری به من رسید که به وحشتم افکند چنانکه هرگز خبری دیگر، چنانم نکرده بود، محمد ابن حصین به نزد من آمد با نامه ای از عیسی بن موسی، در بارهٔ وفات امیر مؤمنان، ابوالعباس رحمه الله. از خدا می خواهم که پاداش ترا بزرگ کند و خلافت را بر تو نیکو بدارد و این وضع را که در آن هستی بر تو مبارك کند، بی گفتگو هیچیك از کسانت در کار بزرگداشت حق تو و اخلاص در نیك خواهیت و علاقه به چیزهای مایهٔ خشنودیت برتر از من نیستند.»

گوید: ابومسلم این نامه را سوی ابوجعفر فرستاد. انروز وروز بعد را بسر کرد، انگاه خبر بیعت را فرستاد که میخواست ابو جعفر را از تأخیر آن هراسان کند.

دنبالهٔ روایت علی چنین است که گوید: وقتی ابومسلم بنشست ابوجعفر نامه را سوی وی افکند که بخواند و بگریست و انا لله گفت.

گوید: ابومسلم، ابوجعفر را دید که به سختی می نالید و گفت: «اکنون که خلافت نصیب تو شده این نالیدن چرا؟»

گفت: «از شر عبدالله بن علی و طرفداران وی بیمناکم.»

گفت: «ازاو بیم‌مدار که‌من شروی‌را ازتو بس‌میکنم، ان‌شاءالله که‌بیشترسپاه ویاران وی ازمردم خراسانند که نافرمانی من‌نمی‌کنند.»

گوید: غم‌ابوجعفر برفت، ابومسلم باوی بیعت کرد، کسان‌نیز بیعت کردند، آنگاه بیامدند تابه کوفه رسیدند. ابوجعفر، زیادبن‌عبیدالله‌را سوی مکه پس‌فرستاد، وی‌پیش‌از آن‌از جانب ابوالعباس ولایتدار آنجابوده‌بود.

به قولی، ابوالعباس پیش از مرگ خویش زیادبن عبیدالله حارثی را ازمکه برداشته بود وعباس‌بن‌عبدالله بن‌معبدبن‌عباس را ولایتدار آنجا کرده بود.

دراین سال، عبدالله‌بن‌علی در انبار پیش ابوالعباس آمد که وی رابه‌همراهی مردم‌خراسانی ومردم شامی و جزیره و موصل سالار نبرد تابستانی کرد. وی برفت تا به دلوك رسید و تاوقتی خبر وفات ابوالعباس‌بدو رسید،وارد سرزمین روم نشده بود.

درهمین‌سال، عیسی‌بن‌موسی وابوالجهم، ابوغسان،یزیدبن‌زیاد،رابرای بیعت منصور، پیش‌عبدالله‌بن‌علی‌فرستادند، اما عبدالله‌بن‌علی‌برای خویشتن بیعت‌گرفت و باسپاهیانی که‌همراه داشت سوی حران‌رفت.

در این‌سال ابوجعفر منصور مراسم حج را برای‌کسان به پا داشت. ازپیش گفتیم که در این سال عامل کجا بود وهنگامی که به‌حج می‌رفت، کی را جانشین خویش کرد.

در این‌سال عامل کوفه عیسی‌بن‌موسی‌بود. قضای‌آن‌با ابن‌ابی‌لیلی‌بود.عامل بصره وتوابع سلیمان‌بن‌علی بود، قضای آن باعبادبن منصور بود. عامل مدینه‌زیاد ابن‌عبیدالله حارثی‌بود. عامل مکه عباس‌بن‌عبدالله‌بن معبد بود. عامل مصرصالح‌بن علی بود.

آنگاه سال صدوسی‌وهفتم‌درآمد.

سخن از حوادثی که
به‌سال صدوسی‌وهفتم بود

ازجمله حوادث سال آن‌بود که ابوجعفر منصوراز مکه بیامد ودرحیره‌منزل گرفت ودید که‌عیسی بن‌موسی سوی انبار رفته‌وطلحة‌بن‌اسحاق بن‌محمد بن‌اشعث را درکوفه جانشین‌خویش کرده ابوجعفر واردکوفه شد و به‌روز جمعه نماز جمعه را بامردم آنجا بکرد و بـا آنها سخن کـرد ومعلومشان داشت که‌ازپیش آنها می‌رود. ابومسلم در حیره بنزد ابوجعفر رفت، آنگاه‌ابوجعفرسوی انبار رفت وآنجا اقامت گرفت و به‌فراهم آوردن اطراف خویش پرداخت.

ولید، به‌نقل از پدرش گوید: عیسی‌بن موسی بیت‌المالها وخزینه‌هاودیوانها را به‌تصرف آورده بود که ابوجعفر بـه انبار رفت وکسان بـاوی بیعت خـلافت کردند وازپی وی باعیسی‌بن‌موسی. و او کاررا به ابوجعفر سپرد.

گوید: وچنان بود کـه ابوالعباس پیش از مـرگ خویش دستور داده بود با ابوجعفر بیعت کنند وعیسی‌بن‌موسی‌ابوغسان راکه نامش یزیدبن زیاد بود وحاجب ابوالعباس‌بود، برای بیعت ابوجعفر پیش عبدالله‌بن‌علی فـرستاده بود. ابوغسان به نزدعبدالله‌بن‌علی رسید که بردهانه تنگه‌ها بودوآهنگ روم داشت، وقتی‌ابوغسان باخبرمرگ ابوالعباس به‌نزدوی رسید،درجایی‌بود به‌نام‌دلوك‌وبگفت تابانگزنی بانگ نمازجماعت‌داد وسرداران و سپاهیان‌به دور وی‌فراهم آمدند که‌نامهٔ وفات ابوالعباس را برای‌آنها بخواند وکسان راسوی‌خویش‌خواند وباآنها گفت که وقتی ابوالعباس می‌خواست‌سپاه‌سوی‌مروان‌بن‌محمد فرستند، فرزندان پدر خویش راپیش خواند و خواست آنهاراسوی‌مروان‌بن‌محمدروانه کندوگفت:«هرکس‌ازشما داوطلبانه سوی وی‌رود ولیعهدمن‌است»اماکسی‌جزمن‌داوطلب نشد وبراین‌قرار، از پیش‌وی برفتم وآن کسان‌راکه کشتم‌بکشتم.

گوید: ابوغانم طایی وخفاف مرورودی باگروهی از سرداران مردم‌خراسانی برخاستند و براین قضیه‌شهادت دادند، آنگاه ابوغانم وخفاف وابوالاصبغ وهمهٔ سرداران خراسانی که‌باوی بودند، ازجمله‌حمیدبن‌قحطبه‌وخفاف گرگانی وحیاش‌بن حبیب‌ومخارق‌بن‌غفاروترار خدا ودیگر کسان ازمردم خراسان و شام وجزیره، باوی بیعت کردند. درآنوقت وی درتل‌محمد جای داشت. وقتی از بیعت فراغت یافت حرکت کرد ودرحران فرود آمد که مقاتل عکی عامل آنجا بود کـه‌وقتی ابوجعفر پیش ابوالعباس می‌رفته بود وی‌راجانشین خویش کرده‌بود. خواست ازمقاتل بیعت گیرد که‌نپذیرفت وحصاری شد. عبدالله‌بن‌علـی مقابل وی بماند ومحاصره‌اش‌کرد تا وی را از قلعه‌فرود آورد وبکشت.

گوید: پس‌ازآن‌ابوجعفر، ابومسلم‌را برای نبرد عبدالله‌بن‌علی فرستاد وچون عبدالله ازآمدن ابومسلم خبر یافت‌درحران بماند، ابوجعفربه ابومسلم گفت: «یامن باید بروم یاتو» ابومسلـم سوی عبدالله حرکت کـرد که در حـران بود و سپاه و سلاح فراهم‌آورده بود وخندق زده بود و آذوقه و علوفه و آنچه به کارش آید، مهیاکرده بود.

گوید: ابومسلم از انبار برفت وهیچکس‌از سرداران از اوباز نماند. مالک‌بن هیثم خزاعی را با مقدمهٔ خویش فرستاد. حسن وحمیدپسران قحطبه، با وی بودند. حمید از عبدالله‌بن‌علی جدایـی گرفته بودکه عبدالله مـی‌خواسته بود او را بکشد، ابواسحاق و برادرش و ابوحمید و بـرادرش و جمعی از مردم خراسان نیز با وی بودند.

گوید: وچنان بودکه وقتی ابومسلم از خراسان می‌رفت، ابوداود، خالدبن ابراهیم را جانشین خویش‌کرده بود.

هیثم‌گوید: عبدالله‌بن علی‌مدت چهل روز، مقاتل عکی را در محاصره‌داشت، وقتی خبر یافت‌که ابومسلم سوی او روان شده هنوز به‌مقاتل دست نیافته بـود واز

هجوم ابومسلم بیم داشت،عکی را امان داد که‌باهمراهان‌خویش‌بنزد وی آمد وچند روز با وی بماندآنگاه وی را پیش عثمان‌بن‌عبدالاعلی ازدی فرستاد، به‌رقه، دو پسرش نیز با وی بودند ونامه‌ای بدونوشت و به عکی داد.

گوید: وقتی پیش عثمان رسیدند، عکی را بکشت و دوپسرش را بداشت، اما وقتی از هزیمت عبدالله‌بن‌علی ومردم شامی در نصیبین خبریافت آنها را برون آورد و گردنشان را زد.

گوید: عبدالله‌بن‌علی بیم کرده بود که مردم خراسانی با وی نیکخواهی نکنند ونزدیك هفده هزار کس از آنها را بکشت، به سالار نگهبانان خویش بگفت که آنها را بکشت.

گوید: وهم اونامه‌ای برای حمیدبن‌قحطبه نوشت واورا سوی حلب فرستاد که زفربن عاصم عامل آنجا بود. در نامه نوشته بود که وقتی حمیدبن قحطبه بنزد تو آمدگردنش را بزن. حمید برفت ودر راه دربارهٔ نامهٔ خویش بیندیشید وگفت: «بردن نامه‌ای که‌نمی‌دانم درآن چیست خطاست.»

گوید: پس طومار را بگشود وبخواند وچون دید که درآن چیست کسانی‌از خاصان خویش‌راپیش‌خواند وخبر راباآنها بگفت‌و کارخویش‌رافاش کرد و باآنها مشورت کرد و گفت: «هرکس از شما که خواهد نجات یابد وفرار کند با من‌بیاید که قصد دارم راه عراق‌گیرم.» وباآنها گفت که عبدالله‌بن‌علی دربارهٔ وی چه نوشته‌و گفتشان که هر که نمی‌خواهد خویشتن را به این سفر و ادارد، راز مرا فاش‌نکنند و هرجا می‌خواهد برود.»

گوید: گروهی از یاران حمید، در این‌باره از اوپیروی کردند پس بگفت تا اسبان وی را نعل زدند یارانش نیز اسبان خویش را نعل زدند وبرای‌حرکت باوی آماده شدند،آنگاه راه بیابان‌گرفت واز راه بگشت واز جانب رصافه شام، رصافهٔ هشام، برفت.

در آنوقت یکی ازوابستگان عبدالله بن علی به نام سعیدبربری که در رصافه بود خبر یافت که حمیدبن قحطبه مخالفت عبدالله بن علی کرده وراه بیابان گرفته وبا سوارانی که به نزد خویش داشت به تعقیب وی روان شد ودر راه بدورسید. وقتی حمید اورا بدید اسب خویش را به طرف وی بگردانید وپیش وی رسید وگفت: «وای تومگرمرا نمی‌شناسی، به‌خدا نبرد با من برای توخیری ندارد یاران من ویاران خویشتن را به کشتن مده که این برای توبهتر است»

گوید: وچون سعید بربری سخن حمیدبن‌قحطبه را شنید، آنرا پسندید وبه محل خویش در رصافه بازگشت وحمید با همراهان خویش برفت.

گوید: موسی‌بن‌میمون، سالار نگهبانان حمید، بدوگفت: «مرا در رصافه کنیزی هست، اگر رای توباشد اجازه دهی که به نزد وی روم وپاره‌ای چیزها که می‌خواهم با وی بگویم، آنگاه به توپیوندم.» حمید بدو اجازه داد که به نزد کنیز خویش رفت وپیش وی بماند، آنگاه از رصافه برون شد که آهنگ حمید داشت. سعیدبربری وابستهٔ عبدالله‌بن‌علی اورا بدید وبگرفت وبکشت.

گوید: عبدالله‌بن‌علی برفت تا در نصیبین جای‌گرفت وبرای خویش خندق زد. ابوجعفر به حسن‌بن‌قحطبه که در ارمینیه جانشین وی بود، نوشته بود که پیش ابومسلم رود واو وقتی به نزد ابومسلم رسید که در موصل بود.

گوید: «وقتی ابومسلم بیامد به یکسوی جای گرفت و متعرض عبدالله نشد وراه شام گرفت وبه عبدالله نوشت که مرا دستور نبرد تو نداده‌اند و برای این کارم نفرستاده‌اند، بلکه امیرمؤمنان مرا ولایتدار شام کرد و آهنگ آن دارم.

گوید: کسانی از مردم شام که همراه عبدالله بودند بدوگفتند: «چگونه با تو بمانیم، در صورتی که این، سوی ولایت ما می‌رود که حرمت‌های ما آنجاست و هرکس از مردان ما را به دست آورد می کشد وفرزندان ما را اسیر می کند، سوی

ولایت خویش می‌رویم که از حرمت‌ها و فرزندانمان دفاع کنیم و اگر با ما نبرد کرد با وی نبرد کنیم.»

عبدالله‌بن علی به آنها گفت: «به خدا او آهنگ شام ندارد که او را جز برای نبرد شما نفرستاده‌اند، و اگر بمانید سوی شما آید»

گوید: اما خاطرشان آرام نیافت و اصرار داشتند که سوی شام روان شوند.

گوید: پس ابومسلم بیامد و نزدیك آنها اردو زد. عبدالله‌بن علی از اردوگاه خویش حرکت کرد و سوی شام روان شد، ابومسلم از جای خویش بگشت و در اردوگاه عبدالله‌بن علی، به‌جای او، جا گرفت و آبهایی را که اطراف آن بود کور کرد و مردار در آن افکند.

عبدالله‌بن علی خبر یافت که ابومسلم در اردوگاه وی جا گرفته و به یاران خویش گفت: «مگر نگفتمتان؟» و بیامد و دید که ابومسلم پیش از او در اردوگاهش جای گرفته و در محل اردوگاه ابومسلم که در آنجا بوده بود، جای گرفت.

گوید: دو گروه مدت پنج یا ششماه نبرد کردند، مردم شام سوار بیشتر داشتند و لوازم کاملتر. بکار بن مسلم عقیلی بر پهلوی راست عبدالله بن علی بود. حبیب بن سوید اسدی بر پهلوی چپ وی بود و عبدالصمد بن علی سالار سواران بود.

بر پهلوی راست ابومسلم حسن‌بن قحطبه و بود. بر پهلوی چپ وی ابونصر خازم‌بن خزیمه بود و چند ماه به‌نبرد بودند.

هشام‌بن عمر تغلبی گوید: در اردوگاه ابومسلم بودم، روزی کسان سخن کردند و گفتند: «کدام کسان دلیرترند؟»

گفت: «بگویید تا بشنوم.»

یکی گفت: «مردم خراسان.»

دیگری گفت: «مردم شام.»

ابومسلم گفت: «هر قومی در ایام اقبالشان دلیرترند.»

گوید: «آنگاه تلاقی کردیم، یاران عبدالله بن علی به ما حمله کردند و چنانمان بکوفتند که از جاهای خویش برفتیم. آنگاه از مقابل ما برفتند. سپس عبدالصمد باگروه سواران به ما حمله آورد و شانزده کس از ما را بکشت، آنگاه یاران وی بازگشتند. پس از آن فراهم آمدند و پیش تاختند وصف ما را پس زدند که عقب نشستیم.

گوید: به ابومسلم گفتم: بهتر است اسبم را بتازم و بالای این تپه روم و مردم را بانگ زنم که آنها هزیمت شده‌اند.»

گفت: «چنین کن.»

گفتم: «تونیز اسبت را بتاز»

گفت: مردم خردمند در این حال اسب خویش را بر نمی‌گردانند بانگ بزن که ای مردم خراسانی باز گردید که سرانجام با پرهیزکاران است.»

گوید: چنان کردم و کسان باز آمدند.

گوید: ابومسلم آنروز رجزی می‌خواند به این مضمون:

«هر که آهنگ کسان خویش دارد

«پشت نکند

«که از مرگ می‌گریزد

«اما سوی مرگ می‌رود.»

گوید: برای ابومسلم جایگاهی ساخته بودند که وقتی کسان تلاقی می‌کردند بر آن می‌نشست و نبرد را می‌نگریست و چون در پهلوی راست یا چپ خللی می‌دید به پهلو دار پیام می‌داد که در سمت تو شکافی هست مبادا از طرف تو آسیبی

رخ دهد، چنین کن، سوارانت را چنان پیش ببر، یا چنان عقب ببر به فلان مکان. و فرستادگان وی پیوسته رأی وی را پیش آنها می‌بردند تا دوگروه از همدیکر جدا شوند.

گوید: وچون روز سه‌شنبه یا چهارشنبه درآمد، نه روز رفته از جمادی‌الاخر سال صدوسی وششم یا صدوسی و هفتم، دوگروه تلاقی کردند و نبردی سخت کردند وچون ابومسلم این را بدید، باآنها خدعه کرد و کس پیش حسن بن قحطبه پهلودار راست خویش فرستاد که پهلوی راست را خالی کن و بیشتر کسان آن را به پهلوی چپ پیوسته کن، اماعقبداران و دلیران گروهت در پهلوی راست بمانند.

گوید: وچون مردم شامی این را بدیدند، پهلوی‌چپ خویش راخالی کردند و به پهلوی راست خویش پیوستند مقابل پهلوی چپ ابومسلم. آنگاه‌ابومسلم به حسن پیام دادکه به سپاهیان قلب بگوباکسانی که در پهلوی راست مانده‌اند به پهلوی چپ مردم شام حمله برند. پس به‌آنها حمله بردند و درهمشان شکستندوقلب و پهلوی راست نیز عقب نشست.

گوید: مردم خراسانی‌دنبالشان کردند وهزیمت رخ‌داد، عبدالله‌بن‌علی‌به ابن‌ـ سراقه ازدی‌گفت: «ابن‌سراقه، رای توچیست؟»

گفت: «به خدا رای من این است که ثبات‌آری ونبردکنی تا بمیری که فرار ازکسی چون توزشت است. پیش از این نیز فرار را بر مروان عیب گرفته‌ای و گفته‌ای: «خدا مروان را زشت بدارد که از مرگ بترسید وگریزان شد.»

گفت: «سوی عراق‌می‌روم.»

گفت: «من نیزبا توام.»

گوید: پس هزیمت شدند واردوگاه خویش را رهاکردندکه ابومسلم آن را به تصرف‌آورد واین را به ابوجعفر نوشت. ابوجعفر ابوالخصیب‌وابستهٔ‌خویش را

فرستاد که آنچه را دراردوگاه عبدالله بن علی به‌دست آورده بودند شمار کند وابومسلم از این خشمگین شد.

گوید: عبدالله بن علی وعبدالصمدبن علی برفتند. عبدالصمد امان خواست وابوجعفر امانش داد. عبدالله بن علی نیز به نزد سلیمان بن علی رفت که دربصره بود وپیش وی بماند.

گوید: ابومسلم کسان را امان داد و هیچکس را نکشت وبگفت تا از آنها دست بدارند.

گویند: اسماعیل بن علی برای عبدالصمدبن علی امان گرفت.

به قولی وقتی عبدالله بن علی هزیمت شد باعبدالصمد برادرخویش سوی رصافه هشام رفت. عبدالصمد آنجا ببود تا سواران منصور پیش وی آمدند که سالارشان جمهوربن مرار عجلی بود که او را بگرفت و به‌بند کرد و با ابوالخصیب وابستهٔ منصور بنزدوی فرستاد وچون به‌نزدوی رسید بگفت تاوی را پیش موسی بن عیسی فرستند که امانش داد وآزادش کرد وحرمت کرد وچیز داد وجامه پوشانید. عبدالله بن علی نیز بیشتر ازیك شب دررصافه نماند وشبانگاه با سرداران و وابستگان خویش روان شد وبرفت تا در بصره بنزد سلیمان بن علی رسید که عامل آنجا بود، که پناهشان داد وحرمت کرد ومدتی به نزد وی مخفیانه به سر بردند.

در این سال ابومسلم کشته شد.

سخن از کشته شدن
ابومسلم وسبب آن

محرز بن ابراهیم گوید: ابومسلم به ابوالعباس نوشت واجازهٔ حج خواست واین به سال صدوسی وششم بود. تنهامقصودش این بود که پیشوای نماز کسان شود. ابوالعباس به ابوجعفر که عامل جزیره وارمینیه وآذربیجان بود نوشت که ابومسلم به من نوشته

و اجازهٔ حج خواسته من به او اجازه دادم و گمان دارم که وقتی بیاید می‌خواهد از من بخواهد که به پاداشتن مراسم حج را بدوسپارم، تو نیز به من بنویس و اجازه حج بخواه که وقتی تو در مکه باشی او طمع نیارد که بر تو تقدم یابد.

گوید: ابوجعفر به ابوالعباس نوشت و اجازهٔ حج از وی خواست که اجازه داد و او به انبار آمد. ابومسلم گفت: «ابوجعفر جز امسال سالی برای حج کردن نیافت؟» و این را در دل گرفت.

مسلم بن مغیره گوید: در آن سال ابوجعفر، حسن بن قحطبه را بر ارمینیه گماشت.

دیگری گوید: همشیر خویش یحیی بن مسلم بن عروه را گماشت که سیاه بود و وابستهٔ آنها بود.

گوید: پس ابوجعفر و ابومسلم سوی مکه رفتند. وچنان بود که ابومسلم در هرمنزل گردنه‌ها را اصلاح می کرد و بدویان را جامه می‌پوشانید وهر که از او تقاضا می کرد چیزش می‌داد و عباوروپوش به بدویان داد وچاهها کند وراهها را هموار کرد، شهرت از آن وی بود و بدویان می گفتند: در بارهٔ این شخص دروغ گفته‌اند.» وچون به مکه رسید، گروه یمانیان را بدید و به پهلوی نیزك زد و بدو گفت: «ای نیزك! چه سپاهی می‌شدند اینان اگر یکی خوش زبان که اشکش در آستین بود به آنها می‌رسید.»

راوی گوید: وقتی کسان از مراسم حج بازگشتند، ابومسلم پیش از ابوجعفر حرکت کرد واز او پیش افتاد. نامه‌ای در بارهٔ مرگ ابوالعباس وجانشینی ابوجعفر بدو رسید ونامه‌ای به ابوجعفر نوشت ومرگ امیرمؤمنان را بدو تسلیت گفت اما تهنیت خلافت نگفت ونماند تا او برسد وباز نگشت.

گوید: ابوجعفر خشمگین شد وبه ابوایوب گفت: «نامه‌ای تند به او بنویس» وچون نامهٔ ابوجعفر به ابومسلم رسید نامه نوشت وتهنیت خلافت گفت.

یزید بن اسید سلمی به ابوجعفر گفت: «خوش ندارم که در راه با وی به یکجا باشی که کسان سپاهیان ویند واز او بیشتر اطاعت می کنند ومهابت وی بیشتر است و کسی باتو نیست.»

گوید: ابوجعفر به رای وی کار کرد وهمچنان عقب بود وابومسلم پیش می‌رفت.

گوید: ابوجعفر یاران خویش راگفت که همگی بیامدند وفراهم‌شدند وسلاح آنها را فراهم آورد که در اردوی وی بیش از شش زره نبود.

گوید: ابومسلم سوی انبار رفت وخواست برای عیسی‌بن‌موسی بیعت بگیرد اماعیسی نپذیرفت. ابوجعفر برفت ودر کوفه جاگرفت. وقتی خبر آمد که عبدالله‌بن‌علی خلع کرده سوی انبار بازگشت وابومسلم را پیش خواند واورا سالاری سپاه‌دادو گفت: «به‌مقابلهٔ‌ابن‌علی رو.»

گوید: ابومسلم به‌ابوجعفر گفت: «عبدالجبار بن عبدالرحمان وصالح بن هیثم بد من‌می گویند، آنها را به زندان کن.»

ابوجعفر گفت: «عبدالجبار سالار نگهبانان من است، پیش از این نیز سالار نگهبانان ابوالعباس بوده. صالح‌بن‌هیثم نیز برادر شیری امیرمؤمنان است ومن کسی نیستم که به سبب بدگمانی تواز آنها به زندانشان کنم.»

گفت: «می بینم که آنها به نزد تو از من برترند.» ابوجعفر خشمگین شد و ابومسلم گفت: «نمی‌خواستم‌چنین شود.»

مسلم‌بن‌مغیره گوید: در ارمینیه با حسن‌بن‌قحطبه بودم، وقتی ابومسلم سوی شام رفت ابوجعفر به حسن نوشت که پیش وی رو وبا وی همراه شو. پیش‌ابومسلم رفتیم که به‌موصل بود، چند روز ببود وچون‌می‌خواست حرکت کند به حسن گفتم: «شما سوی نبرد می‌روید وترا به من نیاز نیست، اگر اجازه دهی سوی عراق روم وآنجا بمانم تا بیاییدان‌شاءالله.»

گفت: «بله، وقتی خواستی بروی به من بگو.»

گفتم: «بله.»

گوید: وقتی فراغت یافتم و آماده شدم، بدو خبر دادم و گفتم: «آمده‌ام با تو وداع گویم.»

گفت: «بر در بمان تا من برون شوم.»

برون شدم و توقف کردم تا برون آمد و گفت: «می‌خواهم چیزی با تو بگویم که به‌ابوایوب برسانی، اگر به تو اعتماد نداشتم به تو نمی‌گفتم. اگر مقرب ابوایوب نبودی به تو نمی‌گفتم، به‌ابوایوب بگو، من از وقتی پیش ابومسلم آمده‌ام از وی بدگمان شده‌ام. نامهٔ امیرمؤمنان پیش وی می‌آید و آنرا می‌خواند و دهان کج می‌کند و نامه را پیش ابونصر می‌اندازد که می‌خواند و می‌خندد، از روی تمسخر.»

گفتم: «بله، فهمیدم.»

گوید: پس ابوایوب را بدیدم، پنداشتم که چیزی برای وی برده‌ام، اما بخندید و گفت: «ما از ابومسلم بیشتر از عبدالله‌بن‌علی بدگمانیم، ولی یك امید داریم، می‌دانیم که مردم خراسانی عبدالله‌بن‌علی را دوست ندارند که بسیار کس از آنها را کشته است.»

گوید: وچنان بود که عبدالله‌بن‌علی وقتی خلع کرد از مردم خراسان بیم کرد وهفده‌هزار کس ازآنها را بکشت، به سالار نگهبانان خویش، حیاش‌بن‌حبیب بگفت تا آنها را بکشت.

ابوحفص ازدی گوید: ابومسلم با عبدالله‌بن‌علی نبرد کرد واورا هزیمت کرد واموالی راکه در اردوگاه وی بود فراهم‌آورد ودر محوطه‌ای جا داد. طلاو کالا وجواهر بسیار گرفته بود که درآن محوطه پراکنده بود و یکی از سرداران خویش را به‌حفاظت آن گماشته بود. من از سرداران وی بودم که حفاظت را میان مابه‌نوبت

نهاده بود. وقتی یکی از محوطه بیرون می‌شد وی را می کاویدند.

گوید: روزی یاران من از محوطه برون شدند و من به جای ماندم امیر به آنها گفته بود: «ابوحفص چه شد؟»

گفته بودند: «در محوطه است.»

گوید: پس بیامد واز در نگاه کرد، من متوجه اوشدم، پاپوشهایم را در آوردم و او می‌نگریست، آنرا تکانیدم، زیرجامه و آستینهایم‌را نیز تکانیدم، آنگاه پاپوشهایم را به پا کردم و او می‌نگریست، پس از آن برفت ودر مجلس خویش نشست. من نیز بیرون شدم.

به من گفت: «چرا آنجا مانده بودی؟»

گفتم: «خیر بود.»

پس با من خلوت کرد. گفت: «دیدم چه کردی، چرا چنان کردی؟»

گفتم: «درمحوطه مروارید ریخته ودرهمها ریخته وما روی‌آن می گردیم، بیم داشتم چیزی ازآن در پاپوشهایم یا جورابهایم رفته باشد، ازاینرو پاپوشها و جورابهایم را در آوردم.»

گوید: این را پسندید وگفت: «برو.»

گوید: چنان‌شد که‌من‌جزو محافظان واردمحوطه می‌شدم وازدرمهاوجامه‌های نرم برمی‌گرفتم و بعضی را در پاپوشهایم می‌نهادم و بعضی را به‌شکمم می‌بستم. وقتی یارانم برون می‌شدند آنها را می‌کاویدند، اما مرا نمی‌کاویدند تا مالی فراهم آوردم، اما به مرواریدها دست نمی‌زدم.

علی گوید: وقتی عبدالله‌بن علی هزیمت شد، ابوجعفر، ابوالخصیب را بنزد ابومسلم فرستاد که اموالی راکه‌گرفته بود بنویسد، ابومسلم به ابوالخصیب ناروا گفت ومی‌خواست اورا بکشد، دربارهٔ وی با ابومسلم سخن کردند و گفتند: «وی فرستاده‌است.» که آزادش کرد واوپیش ابوجعفر بازگشت.

گوید: سرداران پیش ابومسلم آمدند و گفتند: «کار این‌مرد به‌ما سپرده بود که‌اردوگاه‌اورا غنیمت کردیم ودربارهٔ آن ازما پرسش نکردند، فقط خمس این چیزها از آن امیرمؤمنان است.»

گوید: وقتی ابوالخصیب پیش ابوجعفر بازگشت بدوخبر داد که ابومسلم می‌خواسته اورابکشد. ابوجعفر بیم کرد که‌ابومسلم‌سوی‌خراسان رود وهمراه یقطین بدو نوشت: «ترا ولایتدارمصر و شام کرده‌ام که برای تواز خراسان بهتر است، هر که‌را می‌خواهی سوی مصر بفرست و درشام بمان که نزدیك امیرمؤمنان باشی که‌بهترین دیدار آنست که از نزدیك بیایی.»

گوید: و چون نامه به‌ابومسلم رسید خشمگین شدوگفت: «مرا به شام ومصر می گمارد، در صورتی که خراسان از آن من‌است.» ومصمم‌شد سوی‌خراسان رود و یقطین این رابه‌ابوجعفر نوشت.

راوی‌دیگر گوید: وقتی‌ابومسلم‌به‌اردوگاه عبدالله‌بن‌علی دست یافت، منصور، یقطین‌بن‌موسی‌را فرستاد ودستور داد آنچه‌را در اردوگاه هست شمار کند، ابومسلم اورا «یك‌دین»[1] می‌نامید بدوگفت: «یقطین! برخونها امینم ودر اموال خیانتکار؟» و به ابوجعفر ناسزاگفت که یقطین این را به‌او رسانید.

گوید: پس‌از آن ابومسلم که دل به‌مخالفت داده بود ازجزیره روان‌شدوراه خویش گرفت که‌آهنگ‌خراسان‌داشت. ابوجعفر ازانبارسوی مداین رفت‌وبه‌ابومسلم نوشت که پیش وی‌رود. وی برکنارزاب فرودآمده بودوآماده‌بود که ازراه‌حلوان برود، به ابوجعفر نوشت: «برای امیرمؤمنان که خدایش گرامی‌بدارد دشمنی‌نمانده که خدایش براو تسلط نداده باشد. ما از شاهان خاندان ساسان نقل می کرده‌ایم که وقتی توده‌ها آرام شوند وزیران ترسان باشند، ما از نزدیکی تو می‌رویم وتاوقتی

۱ـ کلمهٔ متن.

حفظ پیمان کنی به‌حفظ پیمان تودلبسته‌ایم و آمادهٔ شنوایی و اطاعت، اما از دور، که قرین سلامت است، اگر این‌ترا خشنود مـی کند من بهترین بندگان توام و اگر جزاین بخواهی که‌به دلخواه خویش کار کنی، به‌خاطربقای خویش‌پیمانی را که‌با تو بسته‌ام‌می‌شکنم.»

گوید: وچون این نامه‌به‌منصور رسیدبه‌ابومسلم نوشت: «نامه ترا فهم کردم، توچون‌آن وزیران‌نیستی که‌باشاهان‌خویش‌دغلی کرده‌اند،وبه‌سبب کثرت‌خطاهاشان آرزو دارند کاردولت آشفته شود که آسایش آنها در پراکندگی‌نظم‌جماعت‌است. چرا خویش رابا آنها برابر گرفتی که‌تو به اطاعت ونیکخواهی وتحمل سنگینی‌های این‌کار چنان بوده‌ای که‌دانی. باترتیبی که‌بدان دلبسته‌ای موافقت‌نیست. امیرمؤمنان همراه‌عیسی‌بن‌موسی پیامی فرستاده کـه‌اگـر آنرا گـوش‌گیری آرام‌گیری، ازخدا می‌خواهم که ترا از شیطان و وسوسه‌های وی دور بـدارد کـه بـرای تباه کردن نیت تو دری مطمئن‌تر و به‌جادوی او نـزدیکتر از دری کـه بـر تو گشوده نیافته است.»

گوید: جریربن یزیـدبجلی راکـه یگانهٔ دوران خویش بود، سوی ابومسلم فرستاد که او را فریب داد وپس‌آورد. وچنان بود که‌ابومسلم می‌گفته‌بود: «به‌خدا من درروم کشته‌خواهم‌شد.»منجمان‌این‌رامی گفته‌بودند.پس‌بازگشت‌منصور دررومیه بود، در سراپرده‌ها، کسان‌به‌پیشواز ابومسلم رفتند. وی را جای داد وگرامی‌داشت، به‌مدت چندروز.

علی‌گوید: ابومسلم به‌ابوجعفر نوشت: «من یکی را امام ودلیل خویش‌کردم دربارهٔ چیزها که خدای برخلق خویش مقرر کرده‌است. وی در جایگاه علم بود و خویشاوند پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم، مرا ناآشنای قـرآن دید وآنرا ازجـای بگردانید، به‌طمع ناچیزها که‌خدابه مخلوق داده‌بود، وچون آن‌کس‌بود که‌به‌فریب طمع می‌انگیزد، مرا بگفت تاشمشیر برهنه کنم ورحم‌نکنم و عذر نپذیرم و ازخطا

درنگذرم. برای استوار کردن قدرت‌شما چنان کردم تا خدای شما را به کسانی که نمی‌شناختید شناسانید، آنگاه خدا مرا به توبه رهانید، اگر ببخشدم ازدیر بازاورا به بخشش شناخته‌اند و بدان منسوب داشته‌اند و اگر بر آنچه کرده‌ام‌عقوبتم کند خدای ستمگر بندگان نیست.»

گوید: ابومسلم به‌خودسری ومخالفت حرکت کرد و آهنگ خراسان داشت، وقتی وارد سرزمین عراق‌شدمنصور از انبار حرکت کرد و برفت تابه مداین رسید، ابومسلم راه حلوان گرفت و گفت: «خدا را این سوی حلوان بسی کارها است.»

گوید: ابوجعفر به‌عیسی‌بن‌علی‌وعیسی‌بن‌موسی ودیگر بنی‌هاشمیان که‌به‌نزد وی‌بودندگفت: «به‌ابومسلم‌نامه‌نویسد،» و آنهابدونوشتند و کارش‌رابزرگ وانمودند و از اعمال وی سپاس گفتند وخواستند که چنانکه بوده بر اطاعت بماند و از عاقبت خیانت بیمش دادند و گفتند پیش امیرمؤمنان باز گردد و رضای وی را بجوید.

گوید: ابوجعفر نامه را همراه ابوحمید مروروذی فرستاد و بدو گفت: «با ابومسلم به‌نرمترین وضعی که کس سخن تواند کرد سخن کن، امیدوارش کن، بگو که اگربه‌صلاح آید وچنان‌شود که‌من می‌خواهم اورا برمی کشم وباوی چنان خوب رفتارمی کنم که کسی مانند آن باوی‌نکرده‌باشد.» اگرنپذیرفت که باز آیدبدوبگوی: «امیرمؤمنان به‌تومی‌گوید که‌اگربه‌مخالفت بروی وپیش‌من‌نیایی‌ازنسل‌عباس‌نباشم‌واز محمد بیزار باشم اگر کارترا به‌کس دیگر سپارم وتعقیب ونبردترا به‌خویشتن عهده نکنم. اگر به دریا روی به دریا شوم، اگر در آتش‌جهی‌در آتش جهم تاترا بکشم‌یا پیش‌از آن بمیرم.»اما این‌سخن‌را باوی مگوی تاوقتی که از بازگشت وی نومیدشوی و از خیروی طمع ببری.

گوید: ابوحمید باکسانی ازیاران خویش که‌به‌آنها اعتماد داشت برفت‌تابه‌حلوان پیش ابومسلم رسیدند، ابوحمید با ابومالك ودیگران واردشد و نامه رابدو

داد و گفت: «کسان از روی حسد و نادرستی از امیرمؤمنان چیزها به‌تو می‌رسانند که نگفته ورای‌وی به‌خلاف آنست که می‌خواهند نعمت‌رادگرگون کنند واز میان‌ببرند، سوابق خویش‌راتباه مکن.»

وهم باوی‌گفت: «ای ابومسلم، تو پیوسته امین خاندان محمد بوده‌ای‌ومردم ترابه‌این،می‌شناسند پاداشی که خدابه نزد خویش برای توذخیره نهاده بزرگتر از ینست که در دنیاداری، پاداش خویش را نابود مکن، شیطان ترا گمراه نکند.»

ابومسلم گفت: «کی‌بامن‌بدینسان سخن می کرده‌ای؟»

گفت: «توما رابه این، و اطاعت خاندان پیمبرصلی‌الله‌علیه وسلم وفرزندان عباس‌خواندی ودستورمان‌دادی که‌هرکه مخالف آن باشد باوی نبرد کنیم، مارا از سرزمینهای‌پراکنده واقوام مختلف‌دعوت کردی که خدایمان براطاعت آنها فراهم آورد وبه‌سبب محبتشان میان دلهامان الفت آورد وبه‌سبب‌نصرتشان عزتمان داد . هیچکس‌از آنها راندیده‌بودیم، مگر به‌کمك‌آنچه خدای دردلمان افکنده‌بود، تابا بصیرت‌محکم و اطاعت خالصانه در ولایتشان به نزدآنها آمدیم.مگر اکنون که به نهایت آرزو وکمال مطلوبمان رسیده‌ایم می‌خواهی کارمان را تباه‌کنی وجمعان‌را به‌تفرقه دهی؟ توبه‌ما می‌گفتی: هرکه باشما مخالفت‌کند اورا بکشید، اگرمن نیز مخالفتتان کردم، مرابکشید.»

گوید: ابومسلم روبه ابونصر کرد وگفت: «ای‌مالك‌می‌شنوی این بامن‌چه می‌گوید؟ای مالك‌این سخنان ازآن وی نیست.»

ابومالك گفت: «به‌سخن اوگوش مدار وازین رفتار وی بیم میار،به‌دینم قسم راست‌گفتی این سخن ازآن وی نیست وآنچه به‌دنبال این هست سختتراز اینست، ازپی‌کارخویش برو وبازمگرد که به‌خدا اگر بنزد وی روی بی‌گمان‌ترا می‌کشد، چیزی ازتو درخاطرش‌افتاده که هرگز از توایمن‌نشود.»

گفت: «برخیزید.» که برخاستندو کس به‌طلب نیزك فرستاد و گفت: «ای نیزك، به خدا دراز قدی عاقلتر از تو ندیده‌ام، رأی تو چیست؟ این نامه‌ها آمده وقوم چنان سخن کرده‌اند که می‌دانی.»

گفت: «رای من این‌نیست که‌سوی وی‌روی، چنان رأی دارم که سوی ری روی و آنجا بمانی ومابین‌ری‌وخراسان از آن‌تو شود که آنها سپاهیان تواند وهیچ‌کس‌باتو مخالفت نمی کند، اگر باتوراست بود باوی‌راست باشی، واگر نخواست میان سپاه خویش‌باشی وخراسان پشت سرتو باشد ودر کار خویش‌بیندیشی.»

گوید: پس‌ابومسلم‌ابوحمید راپیش خواند و گفت: «پیش یارخویش‌بازگرد، رای من‌آن نیست که‌پیش وی آیم.»

گفت: «درکار مخالفت وی مصمم شده‌ای؟»

گفت: «آری.»

گفت: «مکن.»

گفت: «نمی‌خواهم‌اورا ببینم.»

گوید: وچون ابوحمید رااز بازگشت خویش نومید کرد، آنچه را ابوجعفر دستور داده بود باوی‌بگفت‌که دیرمدت خاموش ماند. آنگاه‌گفت: «برخیز.» واین سخن اورا شکسته بود وبیمناك کرده‌بود.

گوید: وچنان بود که وقتی ابوجعفر ازابومسلم بدگمان شده بود به ابوداود که در خراسان جانشین ابومسلم بود نوشته بود که تا وقتی بباشی امارت خراسان ازآن تست.

ابوداود به ابومسلم نوشت: «ما برای نافرمانی خلیفگان خدا ومردم خاندان پیمبرش صلی‌الله‌علیه‌وسلم قیام نکرده‌ایم، با امام خویش مخالفت مکن وبی اجازهٔ اوبرمگرد.»

گوید: در همین وقت نامهٔ ابوداود پیش‌وی رسید وترس وغمش بیفزود و

کس به‌طلب ابوحمید و ابومالك فرستاد وگفت: «مصمم بودم سوی خراسان‌روم، سپس‌چنان دیدم که ابواسحاق را پیش امیرمؤمنان‌فرستم که‌بار ای وی به‌نزد من آید که‌بدو اعتماد دارم.»

گوید: پس‌ابواسحاق رافرستاد وچون‌آنجا رسید بنی‌هاشم‌به‌وضعی‌خوشایند اورا پذیره شدند، ابوجعفر گفت: «اورا از رفتن منصرف کن وولایتداری خراسان از آن‌تو باشد.» وبدوچیز داد.

ابواسحاق پیش‌ابومسلم بازگشت وگفت: «چیزی مایهٔ‌نگرانی نبود، دیدمشان که حق ترا بزرگ می‌دارند وبرای توحقوقی همانند خویشتن‌قائلند.» وبدو گفت که پیش امیرمؤمنان بازگردد. ودربارهٔ آنچه از وی سرزده عذر بخواهد، که بدین کار مصمم‌شد.

نیزك بدوگفت: «مصمم‌بازگشت شده‌ای؟»

گفت: «آری.» وبه‌تمثیل شعری خواند بدین مضمون:

«مردان را درقبال قضا چاره نیست

«که‌قضا حیلهٔ کسان را بی‌اثر می کند.»

گفت: «اگر بدین کار مصمم شده‌ای خدا خیر پیش آرد، یك‌چیز را ازمن‌به یاد داشته‌باش. وقتی به‌نزد وی وارد شدی اورا بکش، آنگاه بـاهر که مـی‌خواهی بیعت کن که کسان‌باتومخالفت نمی کنند.»

گوید: ابومسلم به ابوجعفر نوشت وخبر داد که سوی وی بازمی‌گردد.

ابوایوب گوید: روزی‌دررومیه به نزد ابوجعفر رفتم پس ازنمازپسینگاه در خیمه‌ای مویین بر سجاده‌ای نشسته بود، نامهٔ ابومسلم پیش رویش بـود، آنرا به‌طرف من افکند که بخواندم، سپس به‌من گفت: «به خدا اگـر چشمم به او بیفتد می کشمش.»

گوید: باخویش گفتم: «انالله واناالیه راجعون، از پی دبیری‌بودم تا به‌کمال

آن‌رسیدم وچون دبیر خلیفه شدم این گونه چیزها میان مردم افتاد، به‌خداگمان‌ندارم اگر کشته‌شودیارانش آرام‌گیرند واین‌را وهیچیك ازمسببان‌قتل‌وی‌را زنده بگذارند.» خواب به چشمم‌نیامد، آنگاه باخویش‌گفتم: «شاید این مرد بیاید و آسوده خاطر باشد ، اگر آسوده‌خاطر باشد شاید این به مقصودی که دارد برسد اما اگر بیاید و محتاط باشد، بی‌خطربدو دست نمی‌یابد،بهتر است تدبیری بجویم.»

گوید: کس به‌طلب سلمة‌بن‌سعیدفرستادم وگفتم: «سپاس توانی داشت؟»

گفت: «آری.»

گفتم: «اگر ترا به‌ولایتی گمارم که از آنجا همانند آنچه فرمانروای عراق به دست می آرد، برگیری، حاتم‌بن‌سلیمان برادر مرا باخود انبازمی کنی؟»

گفت: «آری.»

گوید: می‌خواستم طمع آرد وبدگمان نشود، گفتمش: «ونصف را از آن‌وی کنی؟»

گفت: «آری.»

گفتم: «کسکر به سال اول‌چنان وچنان‌داد اکنون‌سالانه‌چند برابر آن‌می‌دهد، اگر آن‌را به‌وصولی‌سال اول به‌تو دهم‌یابه‌طورعملکرد، چندان از آن‌ببری که‌خسته شوی.»

گفت: «چگونه این مال ازآن من‌می‌شود؟»

گفتم: «فردا سوی ابومسلم می‌روی و او را می‌بینی وبا وی سخن می کنی و ازاومیخواهی که این‌راجزو کارهای‌خویش‌نهد که به‌نظرمی‌رساند که‌تو کسکر راعهده کنی به درآمد سال اول، که امیرمؤمنان می‌خواهد. وقتی‌آمد، همه کارهای بیرون‌در خویش رابدو واگذارد و آسوده شود وجانش بیاساید.»

گفت: «ازکجا که امیرمؤمنان به‌من اجازه دهد که به‌دیدار وی‌روم.»

گفتم: «من برای تو اجازه می‌گیرم.» پیش ابوجعفر رفتم وگفتگو را با وی

بگفتم.»

گفت: «سلمه را پیش بخوان.»

گوید: او را پیش خواندم که بدو گفت: «ابوایوب برای تو اجازه می‌خواهد می‌خواهی با ابومسلم ملاقات کنی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «به تو اجازه می‌دهم، از جانب من سلامش بگوی و از شوقی که به دیدار او داریم خبردارش کن.»

گوید: سلمه برفت و اورا بدید و گفت: «رأی امیرمؤمنان دربارهٔ تو از همه کس بهتراست.» و او دلخوش شد که پیش از آن غمین بوده بود و چون سلمه پیش وی رسید از خبری که بدو داد خرسند شد، و او را باور داشت وهمچنان خرسند بود تا بیامد.

ابوایوب گوید: وقتی ابومسلم نزدیك مداین رسید، امیرمؤمنان به کسان دستور داد که از او پیشواز کنند، شبانگاهی که می‌رسید پیش امیرمؤمنان رفتم که درخیمه‌ای بود و برسجاده‌ای نشسته بود، گفتم: «این مرد امشب وارد می‌شود، می‌خواهی چه کنی؟»

گفت: «می‌خواهم وقتی چشمم به وی افتاد اورا بکشم.»

گفتم: «ترا به خدا قسم می‌دهم: کسانی که باوی می‌آیند کارهای وی را دانسته‌اند، اگر پیش تو آید و برون نشود بیخطر نخواهد بود، وقتی به نزد تو درآمد اجازه بده بازگردد وچون فردا پیش تو آید درکار خویش بیندیشی.»

گوید: منظورم این بود که وی را منصرف کنم که براو وخودمان، همگی، از یاران ابومسلم بیمناك بودم. شبانگاه ابومسلم به نزد وی درآمد وسلام گفت و پیش روی او بایستاد که گفت: «ای ابوعبدالرحمان برو وبیاسای و به حمام درآی که سفر آلودگی دارد، فردا پیش من آی.»

گوید: ابومسلم برفت و کسان نیز برفتند.

گوید: وقتی ابومسلم برون شد، امیرمؤمنان به من نارواگفت وگفت: «کی بدین گونه براودست می‌یابم که دیدمش روی دوپای خود ایستاده بود، نمی‌دانم امشب چه خواهد شد؟»

گوید: صبحگاه پیش وی رفتم و چون مرا دیدگفت: «ای پسرزن بوگندو، خوش نیامدی، دیشب تو مرا از اوبازداشتی به خدا دیشب چشم برهم ننهادم.» آنگاه به من ناسزاگفت چندان که بیم کردم دستور کشتنم را بدهد. آنگاه گفت: «عثمان‌بن‌نهیك‌را به نزد من بخوان.»

گوید: اورا پیش خواندم که گفت: «ای عثمان، منت امیرمؤمنان به نزد تو چگونه است؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان من‌بندهٔ توام، به خدا اگر دستورم دهی که برشمشیرم تکیه زنم تا از پشتم درآید، چنان می کنم.»

گفت: «اگر دستورت دهم ابومسلم را بکشی چگونه خواهی بود؟»

گوید: لختی خاموش ماند وسخن نیارست. گفتمش: «چرا سخن نمی کنی؟»

آهسته گفت: «می کشمش.»

گفت: «بروو‌چهار کس از سران ودلیران کشیکبانان‌را بیار.»

گوید: «برفت وچون به نزدایوان رسید بانگ‌زد: «عثمان، عثمان، بازگرد.» وچون‌بازگشت گفت: «بنشین و کس‌پیش کشیکبانان‌معتمد خویش فرست وچهار کس از آنهارا احضار کن.»

گوید: عثمان به خادم‌گفت: «برو وشبیب‌بن‌واج را بخوان، ابوحنیفه را بخوان.»دوتن دیگررانیز گفت که واردشدند وامیرمؤمنان سخنانی‌نزدیك به آنچه با عثمان‌گفته بود باآنها بگفت که گفتند: «می کشیمش.»

گفت: «پشت ایوان باشید، وقتی دست به هم زدم برون شوید و او را

بکشید.»

گوید: آنگاه‌پی‌درپی، فرستادگان سوی ابومسلم‌فرستاد که‌گفتند: «برنشسته.» آنگاه‌خادم آمد و گفت: «عیسی‌بن‌موسی آمده.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان، بروم ومیان اردوگاه بگردم وببینم کسان‌چه‌می گویند آیا کسی‌بدگمان شده‌یا کسی سخنی گفته؟»

گفت:«آری.»

پس برون‌شدم، ابومسلم را دیدم که به درون می‌رفت ولبخند زد، بدوسلام گفتم. وارد شد وچون بازگشتم برزمین افتاده بود که دربارهٔ اومنتظر بازگشت من نمانده بود.

گوید: ابوالجهم بیامد وچون اوراکشته دید اناالله واناالیه راجعون گفت. بدوگفتم: «وقتی مخالفت‌آوردگفتی اورا بکشد وچون کشته شد این‌گفته را برزبان می‌رانی که غافلی را به‌خودآری.» آنگاه سخنی گفت وآنچه را بر زبان وی رفته بود اصلاح کرد. سپس‌گفت: «ای امیرمؤمنان مردم را پس بفرستم؟»

گفت:«آری.»

گفت: «بگواثاثی سوی ایوان دیگری از ایوانهایت ببرند.»

گوید: پس بگفت تا فرشی چند را ببردند، گویی می‌خواست ایوان دیگری را برای اومهیاکند. آنگاه ابوالجهم برون شد وگفت: «بروید که امیر می‌خواهد به نزدامیرمؤمنان خواب پیش از نیمروزکند.»

گوید: وچون اثاث را بدیدند که جابه‌جا می‌شد وی را راستگوپنداشتند که برفتند ووقتی پس آمدند ابوجعفر بگفت تامقرریهاشان را بدادند، یکصدهزار نیز به ابواسحاق‌داد.

ابوایوب گوید: امیرمؤمنان به من گفت: «ابومسلم پیش من آمد وی را ملامت کردم، سپس ناسزاگفتم. عثمان ضربتی بدوزدکه کاری نساخت شبیب‌بن-

واج ویارانش برون شدند وبدوضربت زدند که بیفتاد، وقتی اورا می‌زدند گفت: «بخشش.»

گفتم: «ای‌پسرزن بو گندو بخشش، آنهم وقتی که شمشیرها درتو به‌کارافتاده.»

سپس گفتم: «بکشیدش، بکشیدش.»

ابوحفص ازدی گوید: همراه ابومسلم بودم، ابواسحاق با نامه‌هایی از بنی‌هاشم از پیش ابوجعفر به نزد وی آمد وگفت: «قوم را به خلاف آن دیدم که پنداشته‌ای، همگیشان برای توحقوقی همانند خلیفه قائلند ومنتی را که خدای به‌وسیلهٔ تو بر آنها نهاده می‌شناسند.»

گوید: ابومسلم‌سوی مداین روان شد وابونصررا بابنهٔ‌خویش‌به‌جای گذاشت وگفت: «بمان تا نامهٔ من پیش تو آید.»

ابونصر گفت: «میان من و خودت نشانه‌ای بنه که نامهٔ ترا از روی آن بشناسم.»

گفت: «اگر نامهٔ من با یك نیمه انگشتر مهرخورده بود، من‌آنرا نوشته‌ام و اگر با همه انگشتر مهرخورده بود من‌آنرا ننوشته‌ام ومهر نزده‌ام.»

گوید: و چون نزدیك مداین رسید، یکی از سردارانش به پیشواز وی‌آمد و بدوسلام گفت و گفت: «حرف مراگوش‌گیر وباز گرد که اگر ترا ببیند می کشدت.»

گفت: «نزدیك این قوم رسیده‌ام وخوش ندارم که باز گردم.»

گوید: پس با سه‌هزار کس به مداین رسید که سپاه را در حلوان نهاده‌بود، به‌نزدابوجعفر رفت که بدوگفت: آنروز برود. صبحگاهان به‌آهنگ وی برون‌شد. ابوالخصیب پیش روی وی رفت و گفت: «امیرمؤمنان مشغول است، لختی‌صبرکن تا خلوت شود ودرآیی.»

گوید: ابومسلم به خانه عیسی‌بن‌موسی رفت که با وی دوستی داشت، عیسی برای وی غذا خواست. امیرمؤمنان به ربیع که درآنوقت یکی از خادمان

ابوالخصیب بود گفت: «سوی ابومسلم‌رو، وکس نداند، به او بگومرزوق‌می‌گوید: اگر می‌خواهی امیرمؤمنان را به خلوت‌ببینی، شتاب کن.»

گوید: ابومسلم برخاست وبرنشست، عیسی‌بدو گفت: «درکار ورود شتاب میار تا من بیایم و با هم وارد شویم، اما عیسی به سبب وضو کردن تأخیر کرد، ابومسلم برفت و وارد شد وپیش ازآنکه عیسی برسدکشته شد، وچون عیسی‌بیامد اورا درگلیمی پیچیده بودند.

گفت: «ابومسلم کجاست؟»

گفت: «دراین‌گلیم پیچیده است.»

گفت: «انالله.»

گفت: «خاموش که فقط امروزقدرت و کار تو کمال یافت.»آنگاه بگفت‌تااو را در دجله افکندند.

ابوحفص گوید: امیرمؤمنان، عثمان‌بن نهیك وچهار کس از کشیکبانان را پیش خواند و گفت: «وقتی یکی از دستانم را به دست دیگر زدم، دشمن خدا را بزنید.»

گوید: پس ابومسلم بنزد وی درآمد که بدو گفت: «دوشمشیر که جزو اثاث عبدالله‌بن‌علی به دست‌آوردی چه شد؟»

گفت: «اینك یکی از آن همراه من است.»

گفت: «به من بنمای.»

گوید: پس اوشمشیر را از نیام درآورد وبدوداد، ابوجعفر آنرا بجنبانید وزیر تشك خویش نهاد، سپس رو بدو کرد و ملامت‌کنان‌گفت: «نامه‌ای که به ابوالعباس نوشتی واورا از موات منع کردی چه بود؟ می‌خواستی ما را دین بیاموزی؟»

گفت: «پنداشتم گرفتن آن روانیست،امااوبه من نوشت‌وچون‌نامهٔ وی به‌نزدمن

آمد بدانستم که امیرمؤمنان وخاندانش معدن علمند.»

گفت: «چرا در راه از من پیشی گرفتی؟»

گفت: «نخواستم برسرآب فراهم آییم ومایهٔ زیان کسان شود، پیش افتادم که کسان راگشایش باشد.»

گفت: «چرا وقتی خبر مرگ ابوالعباس به تو رسید به کسی که به توگفت پیش من بازگردی گفتی: برویم ودرکار خویش بیندیشیم. وبرفتی، نه‌بجای ماندی تا به‌تو برسیم ونه پیش من بازگشتی.»

گفت: «مانع من همان بودکه گفتم، می‌خواستم تاکسان راگشایش باشد، گفتم سوی کوفه می‌رویم که سرمخالفت وی ندارم.»

گفت: «وکنیز عبدالله‌بن‌علی که میخواستی او را بگیری!»

گفت: «نه، بیم داشتم تباه شود واو را درخیمه‌ای جای دادم ویکی‌را بر او گماشتم که محافظتش کند.»

گفت: «خودسری وسوی خراسان رفتنت چه بود؟»

گفت : «بیم داشتم خاطرت از من آزرده باشد، گفتم سوی خراسان می‌روم و عذر خویش را می‌نویسم و تا آنوقت آزردگی خاطرت از میان رفته است.»

گفت: «به‌خدا هرگز چنین روزی ندیده‌ام، به خدا خشم مرا افزودی.» و دست به هم زد که سوی وی آمدند و عثمان و یارانش ضربت زدند تا او را بکشتند.

یزیدبن‌اسیدگوید: امیرمؤمنان می گفت: «عبدالرحمان راملامت کردم وگفتم «آن مال که در حران فراهم‌آوردی چه بود؟»

گفت: «خرج کردم وبه‌سپاه دادم که نیروگیرند وبه سامان‌آیند.»

گفتم: «خودسرانه سوی خراسان رفتنت؟»

گفت: «از این در گذر که من دیگر بجز خدا از کسی باك ندارم.»

ابوجعفر گوید: ومن خشمگین شدم وبه او ناسزا گفتم که بیرون شدند واورا بکشتند.

راوی دیگر دربارۀ ابومسلم گوید: روزی که کشته شد وقتی کس از پی او فرستادند، بنزد عیسی‌بن‌موسی رفت واز اوخواست که با وی برنشیند.

عیسی گفت: «بروکه درپناه منی»

گوید: پس او به سراپردۀ ابوجعفر رفت. وی به عثمان‌بن‌نهیك سالار کشیکبانان گفته بود که شبیب‌بن‌واج مروروذی راکه یکی از کشیکبانان بود با ابوحنیفه، حرب‌بن‌قیس، آماده کرد وبه آنها گفت: «وقتی دودستم را به‌هم زدم، کارتان راآغاز کنید»، آنگاه به ابومسلم اجازۀ ورود داد.

گوید: ابومسلم به محمد نجاری دربان گفت: «خبرچیست؟»

گفت: «خیر است، امیر شمشیر خویش را به من‌دهد.»

گفت: «با من چنین نمی کردند.»

گفت: «اشکالی نیست.»

ابومسلم در این باب به ابوجعفر شکایت برد که گفت: «هرکه با توچنین کرده خدایش‌زشت‌بدارد.» آنگاه بدوپرداخت وملامت کنان گفت: «تونبودی که به من نامه نوشتی واز خویشتن آغاز کردی وبه من نوشتی واز امینه دختر علی خواستگاری کردی وپنداشتی که پسر سلیط‌بن‌عبدالله‌بن عباسی؟ چرا سلیمان‌بن کثیر راکه درکار دعوت ما چنان اثر داشت وپیش ازآنکه ترا درکاری دخالت دهیم، یکی از نقیبان ما بود، کشتی؟»

گفت: «سر مخالفت داشت ونافرمانی من کرد که او را کشتم.»

منصورگفت: «در صورتی که وضع وی به نزد ما چنان بود که می‌دانی، او راکشتی، نافرمانی‌من نیز می کنی ومخالف منی، خدایم بکشد اگرترا نکشم.» پس

اورا باگرزی بزد وشبیب وحرب برون شدند واو راکشتند. واین‌پنج روز مانده از شعبان بود، به سال صدوسی‌وهفتم.

گوید: منصور شعری گفت به این‌مضمون:

«پنداشتی که قرض را مطالبه‌نمی کنند
«ای ابومجرم پیمانه راکامل کن
«از جامی که به دیگران می‌نوشانیدی
«ودرگلواز حنظل تلختربود
«بنوشیدی.»

گویند:ابومسلم در ایام سلطهٔ خویش ودر نبردها ششصدهزارکس را دست بسته کشته بود.

به قولی: وقتی ابوجعفر ابومسلم را سرزنش کرد وگفت: «فلان کردی و بهمان کردی»، ابومسلم بدوگفت: «از پس آن همه تلاش که کردم با من چنین نمی‌گویند.»

گفت: «ای پسر زن خبیث، به خدا اگر کنیزی به جای تو بود،قلمروخویش را سامان می‌داد،آنچه کردی در ایام اقبال ماکردی وبه اعتبار ما، اگر به اعتبار خودت بود، نخی رانمی‌بریدی.مگر تو نبودی که به من نامه نوشتی واز نام‌خویش آغاز کردی وبه من نوشتی و از امینه دختر علی خواستگاری کردی و پنداشتی که پسر سلیط‌بن عبدالله‌بن‌عباسی؟ بی‌مادر، به جایگاهی بلند اوج گرفتی.»

گوید: ابومسلم دست وی راگرفته بود و می‌مالید ومی‌بوسید وعذر می‌خواست.

به قولی: عثمان‌بن‌نهیك اول بار با شمشیر ضربتی سبك به ابومسلم زد و بیشتر ازآن نبودکه حمایل شمشیر وی را برید وابومسلم راآشفته‌کرد. شبیب‌بن‌واج ضربتی زد وپایش را قطع کرد، دیگر یاران وی پیاپی ضربت زدند تا اورا

کشتند. منصور بانگشان می‌زد: بزنید، خدا دستهایتان را قطع کند.

چنانکه گویند: ابومسلم در نخستین ضربت گفت: «ای‌امیرمؤمنان مرا برای دشمن خویش نگهدار.»

منصورگفت: «در این صورت خدایم نگه ندارد، کدام دشمنم از تو دشمنتر است.»

گویند: پس از کشته شدن ابومسلم، عیسی‌بن‌موسی درآمد وگفت: «ای امیرمؤمنان، ابومسلم کجاست؟»

گفت: «هم اکنون اینجا بود.»

گفت: «ای امیرمؤمنان، اطاعت ونیکخواهی وی را دانسته‌ای و اینکه امام ابراهیم دربارهٔ اوچه رأی داشت.»

گفت: «ای احمق، به خدا روی زمین دشمنی بدتراز اوبرای تونمی‌شناسم، اینك در این فرش است.»

عیسی گفت:«اناللـه واناالیه راجعون» که عیسی دربارهٔ ابومسلم رای نکو داشت.

منصور بدوگفت: «خدا قلبت را بکند، مگر با وجود ابومسلم ملك و قدرت وامرونهی برای شما مانده بود؟»

گوید: آنگاه ابوجعفر، جعفربن‌حنظله را پیش خواندکه به نزد وی‌آمد و گفت: «دربارهٔ ابومسلم چه می‌گویی؟»

گفت: « ای امیرمؤمنان، اگر مویی از سر وی را گرفتی بکش، باز بکش، بازبکش.»

منصورگفت:«خدایت موفق بدارد.» آنگا بگفت تا بایستد وکشتهٔ ابومسلم را ببیند.

گفت: «ای امیرمؤمنان، خلافت خود را از امروز به حساب‌آر.»

گوید: پس از آن‌برای اسماعیل بن‌علی اجازه خواستند که وارد شد و گفت: «ای امیرمومنان شب پیش به خواب دیدم که‌گویی قوچی را سر بریده بودی و من پای بر آن نهادم.»

گفت: «ای ابوالحسن، چشمت آسوده‌بخوابد، برخیزوخواب خویش رامحقق ببین، خدای فاسق را کشت.»

گوید: اسماعیل به‌جایی رفت که ابومسلم بود وپای براونهاد.

گوید: پس از آن منصور آهنگ آن داشت که‌ابواسحاق سالار کشیکبانان ابومسلم ونیز ابو نصر مالك سالار نگهبانان وی را بکشد.

ابوجهم با وی سخن کرد وگفت: «ای امیرمؤمنان، سپاه وی سپاه تو بود، دستورشان‌دادی اطاعت او کنند که اطاعتش کردند.»

پس ازآن منصور، ابو اسحاق را پیش خواند وچون بیامد ابومسلم راندید، ابوجعفر بدو گفت: «تودر کاری که دشمن خدا ابومسلم می‌خواست کرد پیرو او بودی؟»

اما او پاسخ نداد و چپ وراست را نگریستن‌گرفت که از ابومسلم بیم داشت.

منصور بدو گفت: «هرچه می‌خواهی بگوی که خدافاسق را بکشت.» و بگفت تا وی را به نزد ابومسلم بردند که پاره پاره بود وچون ابواسحاق او را بدید به سجده افتاد وسجده‌اش درازشد.

منصوربدوگفت: «سربردار وسخن کن»

پس اوسربرداشت وگفت: «از وقتی که همراه وی بودم، یك روز از او ایمن نبودم، هرروز که پیش وی می‌رفتم وصیت می کردم و کفن به تن می کردم و حنوط می‌مالیدم، آنگاه لباس روی خویش را پس زد که زیر آن پوشش کتان تازه بود وبه حنوط آلوده بود.

گوید: وچون ابوجعفر وضع وی را بدید بر او رحمت آورد آنگاه گفت: «اطاعت خلیفهٔ خویش راپذیره شو خدای را سپاس کن که ترا ازفاسق آسوده کرد.» آنگاه بدو گفت: «این جمع را از نزد من پراکنده کن.»

گوید: پس از آن مالك بن هیثم را پیش خواند و با وی نیز نظیر همان سخنان بگفت که عذرآورد به اینکه او به اطاعت ابومسلم دستورش داده بود و به خاطر رضای وی بوده که کسان ابومسلم را خدمت کرده‌اند وسوی وی شتافته‌اند و او پیش از آنکه ابومسلم را بشناسد در اطاعت عباسیان بوده، که از او پذیرفت و چنانکه به ابواسحاق دستور داده بود به او نیز دستور داد که سپاه ابومسلم را پراکنده کند.

گوید: آنگاه ابوجعفر برای تنی چند از سرداران ابومسلم جوایز معتبر فرستاد و به همه‌سپاه وی چیز داد چندان که خشنود شدند. یاران وی برفتند و می‌گفتند: «مولای خویش را به در مهافروختیم» پس از آن ابواسحاق را پیش خواند و گفت: «به خدا اگر یکی از طنابهای مرا پاره کنند گردنت را می‌زنم آنگاه باآنها نبرد می‌کنم.» ابواسحاق پیش آنها رفت و گفت: «ای سگها بروید!»

ابوحفص ازدی گوید: وقتی ابومسلم کشته شد ابوجعفر نامه‌ای از زبان ابومسلم به ابونصر نوشت که دستور می‌دادبنهٔ وی را باآنچه به نزد ابونصر به‌جا گذاشته بار کند و بیاید ونامه را با انگشتر ابومسلم مهرزد وچون ابونصر نقش انگشتر راکامل دید، بدانست که نامه را ابومسلم ننوشته وگفت: «آنرا ساخته‌اند.» وسوی همدان سرازیر شد که آهنگ خراسان داشت. ابوجعفر فرمان شهرزور را برای ابونصر نوشت ویکی را با فرمان به نزد وی فرستاد و چون فرستاده با فرمان برفت، خبر آمد که ابونصر سوی خراسان رفته، وابوجعفر به زهیر بن ترکی که عامل همدان بود نوشت که اگر ابونصر برتو گذر کرد وی را بدار. ابونصر در همدان بود که‌نامه به زهیر بن ترکی رسید، پس اورا بگرفت ودر قصر بداشت.

گوید: زهیر وابستهٔ خزاعه بود، ابونصر از بالا برابراهیم بن عریف که پسر برادر مادری وی بود نمودار شد و گفت: «ابراهیم عمویت را میکشی؟»

گفت: «نه، به خدا هرگز!» پس از آن زهیر نمودار شد و به ابراهیم گفت: «من مأمورم، به خدا وی به نزد من از جمله عزیزترین مخلوق خداست، ولی نمی توانم دستور امیر مؤمنان را عمل نکنم. به خدا اگر یکیتان تیری بیندازد، سروی را پیش شما می افکنم.»

گوید: پس از آن ابوجعفر نامه‌ای دیگر به زهیر نوشت که اگر ابونصر را گرفته‌ای او را بکش. اما فرستاده‌ای که فرمان را می‌برد با فرمان ابونصر به نزد وی آمد و زهیر که دل با وی داشت آزادش کرد. یک روز بعد نامهٔ کشتن وی به نزد زهیر رسید و گفت: «نامه‌ای در بارهٔ فرمان وی به من رسید و آزادش کردم»

گوید: ابونصر بنزد ابوجعفر رفت که بدو گفت: «تو به ابومسلم مشورت دادی که سوی خراسان رود؟»

گفت: «آری ای امیرمؤمنان، منت‌ها و بزرگواریها به گردن من داشت، با من مشورت کرد که نسبت به او نیکخواهی کردم، تو نیز ای امیرمؤمنان، اگر برمن منت نهی نیکخواه تو می‌شوم وسپاس می‌دارم.»

گوید: پس ابوجعفر از او در گذشت.

گوید: وچون روز راوندیان رسید ابونصر بردر قصر ایستاد و گفت: «امروز دربان منم، تا من زنده‌ام هیچکس وارد قصر نخواهد شد.»

ابوجعفر گفت: «مالک بن هیثم کجاست؟» خبر وی را باوی بگفتند و بدانست که نیکخواه وی بوده است.

به قولی وقتی ابونصر، مالک بن هیثم، سوی همدان رفت، ابوجعفر به زهیر بن ترکی نوشت «که اگر مالک از دست تو بگریزد خونت هدر است.» زهیر پیش مالک رفت و گفت: «غذایی برای تو ساخته‌ام، چه شود اگر با ورود به منزل من حرمتم نهی.»

گفت: «بله»

زهیر، چهل کس را که برگزیده بود آماده کرد و آنها را در دو اطاق نهاد که از مقابل آن به‌مجلس مهیا شده می‌رفتند. وقتی مالك وارد شد گفت: «ای ادهم زودتر غذای خویش رابیار» پس آن چهل کس سوی مالك آمدند و اورا دربند کردند و قید به‌پاهایش نهادند که اورا پیش منصور فرستاد که بر اومنت‌نهادو ازاودرگذشت وعامل موصلش کرد.

در این‌سال سنباد درخراسان به‌خونخواهی ابومسلم قیام کرد.

سخن از خبر سنباد و کشته‌شدن او

گویند: سنباد، مجوسی‌ای‌بود ازمردم دهکده‌ای به نیشابور به‌نام آهن‌وچون ظهورکرد اتباع وی بسیار شدند. قیام وی چنانکه گفته‌اند به‌سبب خشم‌از کشته‌شدن ابومسلم و انتقامجویی وی بود از آنرو که سنباد از پروردگان وی بود، وقتی قیام کرد برنیشابور وقومس وری تسلط یافت، ونام فیروزاسپهبدداشت. وقتی به‌ری رسید خزینه‌های ابومسلم رابگرفت که ابومسلم وقتی‌حرکت کرده بود وسوی ابوالعباس می‌رفت خزینه‌های‌خویش راآنجا نهاده بود. بیشتر یاران سنباد مردم جبال بودند. ابوجعفر، جهوربن مرارعجلی راباده هزار کس سوی‌آنها فرستاد که میان‌همدان‌وری بر کنار بیابان‌تلاقی کردند. سنباد هزیمت‌شد ودراثنای هزیمت‌حدود شصت هزار کس از یاران وی کشته‌شد وزن و فرزندشان اسیرشد. پس ازآن سنباد مابین طبرستان و قومس کشته‌شد، لونان طبری او را کشت آنگاه منصور اسپهبدی طبرستان را به ونداهرمزداد که حرکت کرد.

ازقیام سنباد تابه وقت کشته شدن وی هفتاد روز بود.

در این سال ملبدبن حرملهٔ شیبانی در ناحیهٔ جزیره قیام کردوحکمیت خاص

خداست گفت. پادگان جزیره که چنانکه گفته‌اند هزار کس بود سوی وی رفتند و ملبد با آنها نبرد کرد و هزیمتشان کرد و از آنها بکشت. آنگاه پادگان موصل سوی وی رفت که هزیمتشان کرد. پس از آن یزیدبن حاتم مهلبی سوی او رفت که از پس نبردی سخت که درمیانه رفت ملبد اورا نیز هزیمت کرد و کنیزی از آن یزید را که باوی همخوابه می‌شد بگرفت و یکی از سرداران وی را بکشت.

راوی گوید: آنگاه ابوجعفر، مهلهل بن صفوان وابستهٔ خویش را با دو هزار کس از نخبهٔ سپاه سوی او فرستاد که ملبد هزیمتشان کرد و اردوگاهشان را به غارت داد. پس از آن نزار را که یکی از سرداران خراسان بود سوی او فرستاد که ملبد اورا کشت و یارانش را هزیمت کرد. آنگاه زیادبن مشکان را باجمعی بسیار سوی وی فرستاد که ملبد با آنها تلاقی کرد و هزیمتشان کرد. آنگاه صالح بن صبیح را با سپاهی انبوه و سواران و لوازم بسیار سوی وی فرستاد که هزیمتشان کرد. آنگاه حمیدبن قحطبه که در آن وقت عامل جزیره بود به‌ری رفت که ملبد باوی مقابل شد و هزیمتش کرد و حمید از وی حصاری شد و صد هزار درم بداد که دست از وی بدارد.

به پندار واقدی ظهور ملبد و حکمیت خاص خداست گفتن وی به سال صدوسی وهشتم بود.

در این سال کسان را غزای تابستانی نبود که سلطان به نبرد سنباد مشغول بود.

در این سال اسماعیل بن علی بن عبدالله بن عباس سالار حج شد، واقدی وغیر او چنین گفته‌اند. اسماعیل عامل موصل بود.

عامل مدینه زیادبن عبیدالله بود و عباس بن معبد عامل مکه بود. وقتی مراسم حج به‌سر رفت عباس درگذشت و اسماعیل کار وی را به زیادبن عبیدالله پیوست و ابوجعفر وی را بر آن باقی نهاد.

در این سال عامل کوفه عیسی بن موسی بود. عامل بصره و توابع سلیمان بن‌

علی بود، قضای آن باعمربن عامر سلمی بود. عـامـل خـراسان ابوداود، خالدبن ابراهیم بود. عامل جزیره حمیدبن قحطبه بود. عامل مصر صالح‌بن‌علی‌بن‌عبدالله‌بن عباس بود.

آنگاه سال صدوسی وهشتم درآمد

سخن از حوادثی که به‌ سال صدوسی وهشتم بود

ازجمله حوادث سال آن بود که قسطنطین‌جبار روم به‌زور وارد ملطیه شد و مردمش رامغلوب کردوحصار آنجا را ویران کرد و جنگاوران وفـرزندانی راکه درآنجا بودند بخشید.

به گفتهٔ واقدی ازجمله‌حوادث‌سال این بود که‌عباس بن‌محمدبن‌علی‌بن‌عبدالله‌بن عباس‌باصالح‌بن‌علی‌بن‌عبدالله به‌غزای تابستانی رفت وصالح چهل‌هزاردینار به‌اوداد. عیسی‌بن علی‌بن‌عبدالله‌بن عباس نیز باوی برون شد که‌بدو نیزچهل هزار دینار دادو صالح‌بن‌علی آنچه‌را فرمانروای روم در ملطیه ویران‌کرده بود بنیان کرد.

به‌قولی رفتن صالح وعباس سوی ملطیه برای غـزا بـه سال صدو سی ونهم بود.

در همین سال عبدالله‌بن‌علی که دربصره به‌نزد برادرش سلیمان‌بن‌علی‌اقامت داشت با ابوجعفر بیعت‌کرد.

در این سال جهوربن‌مرارعجلی منصور را خلع کرد.

سخن از اینکه چرا جهوربن مرار، منصوررا خلع کرد؟

سبب آن‌چنانکه گفته‌اند این بود که‌وقتی‌جهور، سنباد را هزیمت کرد هرچه

راکه‌در اردو گاه‌وی‌بودبه‌تصرف آورد که خزینه‌های ابومسلم که درری به‌جا گذاشته بود از آن جمله بود. واین‌چیزهارا پیش ابوجعفر نفرستادو بیمناك شد و ابوجعفررا خلع کرد. وی محمدبن‌اشعث خزاعی را با سپاهی فراوان به‌مقابلهٔ جهور فرستاد. محمد با وی تلاقی کرد ونبردی سخت کردند. نخبهٔ سواران عجم، زیادودلاستاخنج باجهور بودند. جهور و یارانش هزیمت شدند و از یاران‌وی بسیار کس کشته شد وزیاد ودلاستاخنج اسیرشدند. جهور گریخت و به‌آذربایجان رفت پس‌از آن در اسپاذرو دستگیرشد و کشته‌شد.

در این‌سال ملبد خارجی کشته شد.

سخن از خبر کشته شدن ملبدخارجی

گویند: که‌وقتی ملبد، حمیدبن قحطبه راهزیمت کرد وحمید از وی حصاری شد، ابوجعفر عبدالعزیز بن عبدالرحمان برادر عبدالجبار را سوی وی فرستاد وزیاد ابن مشکان رانیز همراه او کرد.ملبد هفتاد سوار به‌کمین‌وی‌نهاد و چون باعبدالعزیز تلاقی کرد کمین کردگان سوی وی آمدند و هزیمتش کردند و بیشتر یارانش را بکشتند.

راوی‌گوید: پس‌از آن ابوجعفر خازم‌بن خزیمه را باحدود هشت هزار کس ازمروروذیان سوی وی فرستاد. خازم برفت تادرموصل جای گرفت و یکی ازیاران خویش راسوی ملبد فرستاد. فعلگان نیز باوی همراه کردکه سوی بلدرفتند وخندق زدند و بازارها بنا کردند.

خبر به‌ملبد رسید برون شد ودر بلد درخندق خازم جای گرفت. وقتی‌خبر به خازم رسید به‌محلی در اطراف موصل رفت که حصاری داشت وآنجا اردوزد و چون ملبد خبر یافت ازنزدیك بلد ازدجله گذشت وازآن سمت آهنگ موصل کرد

وسوی خازم روان‌شد.

وقتی‌خازم‌خبریافت واسماعیل بن‌علی‌نیز که‌عامل‌موصل‌بود خبریافت به‌خازم دستور داد که‌از اردوگاه خویش باز گردد وازپل موصل عبور کند، اما او نکرد واز محل اردوگاه خویش پلی زد وسوی ملبد رفت. نضلة بن نعیم‌نهشلی برمقدمه وطلیعه داران‌وی‌بود. زهیربن‌محمدعامری‌برپهلوی راست وی بود وابوحماد ابرص وابستهٔ بنی‌سلیم برپهلوی‌چپ‌وی‌بود. خازم باقلب‌روان‌شدوهم آهنگ‌ باملبدویارانش راه‌پیمود تاشب‌دررسیدوشب‌رامقابل‌همدیگرتوقف‌کردند. صبحگاه‌روزچهارشنبه‌ملبد ویارانش به‌آهنگ‌ولایت حرزه روان شدند. خازم و یارانش نیز باآنهاهمی‌رفتند تاشب‌رسید. صبحگاه‌پنجشنبه ملبدویارانش روان شدندگویی می‌خواست از خازم‌بگریزد. خازم ویارانش به‌تعقیب آنها رفتندوخندق‌خویش‌رارها کردند که خازم باخارهابرای خود ویارانش‌خندق زده‌بود. وقتی‌ازخندق خویش برون‌شدند، ملبد ویارانش به‌آنهاحمله آوردند. وچون خازم چنین دید خارهارا مقابل خود ویارانش انداخت حریفان به پهلوی راست خازم حمله‌بردند وآنرا درهم‌ریختند. آنگاه به‌پهلوی چپ حمله‌بردند وآنرا نیز در هم ریختند سپس به‌قلب رسیدند که خازم‌آنجا بود. وچون چنین دید به‌یاران خویش بانگ‌زد: زمین، زمین. کـه پیاده شدند. ملبد و یارانش نیز پیاده شدند و بیشتر اسبان خویش را پی کردند، آنگاه باشمشیرها چندان ضربت زدند که‌بشکست.

خازم به نضلة‌بن‌نعیم دستور داد که وقتی غبار برخاست‌وهمدیگر رانمی‌بینیم سوی اسبان خود ویارانت‌برو وبر آن‌بنشسین. آنگاه تیراندازی کنید.

نضله چنان‌کرد ویاران خازم‌ازپهلوی راست وچپ‌باز آمدند وملبد ویارانش را تیرباران کردند. ملبد باهشتصد کس که‌پیاده شده بودند کشته شد سیصد کس ازآنها نیز پیش‌ازآنکه پیاده‌شوند کشته‌شده‌بودند بقیه‌فراری‌شدند که‌نضله به‌تعقیبشان رفت‌ویکصدوپنجاه کس‌ازآنها رابکشت.

در این سال فضل بن صالح بن علی بن عبدالله بن عباس سالار حج بود. واقدی چنین آورده و گوید: وی از نزد پدرخویش ازشام به قصد حج برون شده بود و خبر تصدی مراسم وسالاری حج در راه بدو رسید و چون برمدینه گذشت از آنجا احرام بست.

زیادبن عبیدالله عامل مدینه ومکه وطائف بود. عامل کوفه و اطراف عیسی بن موسی بود. عامل بصره وتوابع سلیمان بن علی بود. قضای آنجا با سوار بن عبدالله بود. ابوداود، خالدبن ابراهیم، عامل خراسان بود. عامل مصر صالح بن علی بود.

آنگاه سال صدوسی‌ونهم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوسی و نهم بود

از جمله حوادث سال آن بود که صالح بن علی وعباس بن محمد در ملطیه ببودند تا بنای ملطیه را به‌سربردند. آنگاه ازراه‌حدث به غزای تابستانی رفتند ودر سرزمین روم‌پیش رفتند. ام‌عیسی ولبابه، خواهران صالح، نیز در این غزا با وی همراه بودند که نذر کرده بودند اگر ملك بنی‌امیه زوال یابد در راه خدای جهاد کنند. جعفربن حنظله بهرانی نیز از راه ملطیه غزا کرد.

در همین سال، مبادلهٔ اسیران میان منصور وفرمانروای روم رخ‌داد که‌منصور اسیران مسلمان را ازآنها بگرفت. چنانکه گفته‌اند، ازآن پس تا به‌سال صدوچهل وششم مسلمانان را غزای تابستانی نبود که ابوجعفر به کار پسران عبدالله بن حسن مشغول بود.

ولی بعضیها گفته‌اند که به سال صدوچهلم، حسن بن قحطبه با عبدالوهاب بن ـ ابراهیم امام، غزای تابستانی کرد. قسطنطین فرمانروای روم بیامد و در جیحان جای گرفت وچون ازکثرت مسلمانان خبریافت روی ازآنها برتافت وازآن پس‌تا به‌سال

صدوچهل‌وششم غزای تابستانی نبود.

در این سال عبدالرحمان‌بن‌معاویة‌بن هشام‌بن‌عبدالملك بن‌مروان سوی‌اندلس رفت ومردم آنجاکار خویش‌را بدوسپردند، وتاکنون فرزندان وی ولایتداران آنجا هستند.

در همین سال ابوجعفر مسجدالحرام را توسعه داد. گویند سالی پرحاصل بود وسال فراوانی نام‌گرفت.

در همین سال، سلیمان‌بن‌علی از ولایت بصره ودیگر توابع آن‌که با وی‌بود معزول شد، به قولی عزل وی به سال صدوچهلم بود.

وهم در این سال منصور، قلمروعمل سلیمان‌بن‌علی را در بصره به‌سفیان‌بن معاویه داد واین چنانکه‌گفته‌اند به روز چهارشنبه نیمهٔ ماه رمضان بود. وقتی‌سلیمان معزول شد وسفیان ولایتدار شد عبدالله‌بن‌علی ویارانش از بیم‌جان خویش متواری شدند وچون این خبر به ابوجعفر رسیدکس پیش سلیمان وعیسی پسران‌علی‌فرستاد وبه‌آنها نوشت که عبدالله‌بن‌علی را پیش وی فرستند وتأکید کرد که این کار رابکنند ومؤخر ندارند وآنها را دربارهٔ عبدالله بن‌علی ایمنی داد چنانکه راضی شدند و اطمینان یافتند وهم ابوجعفر به سفیان‌بن‌معاویه نامه نوشت و این را بدو خبرداد و دستور داد مزاحم‌آنها شود و وادارشان‌کندکه عبدالله وخاصانش راکه همراه وی بودند، زودتر بفرستند.

راوی‌گوید: پس سلیمان وعیسی، با عبدالله وهمه سرداران وخواص یاران و وابستگانش روان شدند تا پیش ابوجعفر شدند، به روز پنجشنبه‌دوازده روزمانده از ماه ذی‌حجه.

در همین سال ابوجعفر بگفت تا عبدالله‌بن‌علی‌را با یارانش بداشتند وبعضی ازآنها را بکشتند.

سخن از خبر بداشتن عبدالله‌بن‌علی و یاران وی و کشتن بعضی از آنها

وقتی سلیمان و عیسی پسران علی پیش ابوجعفر رسیدند اجازه داد که به نزد وی وارد شدند و حضور عبدالله‌بن‌علی را خبر دادند و از او برای عبدالله اجازه خواستند که در این باب با آنها نرمی کرد اما آنها را به گفتگو مشغول داشت و چنان بود که در قصر خویش برای عبدالله‌بن‌علی مجلسی آماده کرده بود و دستور داده بود از آن پس که سلیمان و عیسی به نزد وی در آمدند عبدالله را آنجا ببرند که چنین شد. آنگاه ابوجعفر از مجلس خویش برخاست و به سلیمان و عیسی گفت: «عبدالله را زودتر بیارید.» وقتی برون شدند وی را در جایی که بود نیافتند و بدانستند که محبوس شده و باز گشتند که پیش ابوجعفر روند، اما به نزد وی راهشان ندادند.

در این وقت شمشیر کسانی از یاران عبدالله را که آنجا بودند از دوشهایشان برگرفتند و آنها را بداشتند. خفاف‌بن‌منصور که آنها را از این بیم میداده بود از آمدن خویش پشیمان شد و به آنها گفت: «اگر اطاعتم کنید به یکباره سوی ابوجعفر حمله می‌بریم، به خدا کسی میان ما و او حایل نمی‌شود تا او را از پای در آریم، آنگاه با شمشیرهای کشیده بر این درها حمله می‌بریم و هر که را همان را ببندد جانش را می‌گیریم تا برون شویم و جانهای خویش را نجات دهیم.»

اما اطاعت وی نکردند و چون شمشیرها را گرفتند و دستور داد به زندانشان کنند خفاف شیشکی می‌بست و تف به روی یاران خویش می‌انداخت.

ابوجعفر بگفت تا بعضی از آنها را در حضور وی بکشتند و بقیه را پیش ابو-داود خالدبن‌ابراهیم فرستاد به خراسان که آنها را در آنجا بکشت.

به قولی: ابوجعفر عبدالله‌بن‌علی را به سال صدوچهلم به زندان کرد.

در این سال عباس بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس سالار حج بود.
عامل مکه و مدینه و طایف زیاد بن عبیدالله حارثی بود. عامل کوفه و سرزمین آن عیسی بن موسی بود. عامل بصره و توابع سفیان بن معاویه بود، قضای آنجا با سوار بن عبدالله بود. عامل خراسان ابوداود، خالد بن ابراهیم، بود.
آنگاه سال صدوچهلم در آمد

سخن از حوادثی که بسال صدوچهلم بود

از جمله حوادث سال، هلاکت عامل خراسان بود.

سخن از هلاکت ابوداود عامل خراسان وسبب آن

گویند: در این سال در خراسان کسانی از سپاهیان، بر ابوداود، خالد بن ابراهیم، که از جانب ابوجعفر عامل آنجا بود تاختند ـ و این به هنگام شب بود وقتی که وی به در کشماهن مروجای داشت ـ و به محلی که در آنجا بود رسیدند. ابوداود روی آجری که از دیوار برون بود نمودار شد و یاران خویش را بانگ می‌زد که صدای او را بشنوند. هنگام صبح آجر بشکست و او برطاق صفه‌ای افتاد که جلوبام بود و کمرش بشکست و هنگام نماز پسین بمرد. عصام سالار نگهبانان ابوداود به جای وی بود، تا وقتی که عبدالجبار بن عبدالرحمان ازدی بیامد.

وهم در این سال، ابوجعفر، عبدالجبار بن عبدالرحمان را ولایتدار خراسان کرد که آنجا رفت و کسانی از سرداران را در آنجا گرفت.

گویند: متهمشان کرد که سوی فرزندان علی بن ابیطالب دعوت کرده‌اند.

مجاشع بن حریث انصاری عامل بخارا و ابو المغیره، خالد بن کثیر، وابستهٔ بنی تمیم و عامل قهستان و حریش بن محمد ذهلی پسر عموی ابوداود از آن جمله بودند که بکشتشان. جنید بن خالد تغلبی و معبد بن خلیل مزنی را نیز از آن پس که بسختی تازیانه‌زد به‌زندان کرد عده‌ای دیگر از سرداران خراسان را نیز به زندان کرد ودر کار وصول باقیماندهٔ مالهایی که به عهدهٔ عاملان ابوداود بود اصرار ورزید.

وهم در این سال ابوجعفر منصور به حج رفت و از حیره احرام بست و از آن پس که حج خویش رابه‌سر برد به مدینه بازگشت و از آنجا به‌بیت‌المقدس رفت.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال پیش بودند، بجز خراسان که عامل آن عبدالجبار بود.

وچون ابوجعفر به‌بیت‌المقدس رفت، در مسجد آنجا نماز کرد واز راه شام بازگشت تا به رقه رسید و آنجا منزل گرفت که منصور بن جعونهٔ عامری را پیش وی آوردند و او را بکشت، سپس از آنجا روان شد و از کنار فرات برفت تا به هاشمیهٔ کوفه رسید.

آنگاه سال صدوچهل‌ویکم در آمد

سخن از خبر حوادثی که بسال صدوچهل‌ویکم بود

از جمله حوادث سال قیام راوندیان بود. بعضی‌ها گفته‌اند: کار راوندیان و کار ابوجعفر که از آن یاد می‌کنیم به سال‌صد وسی وهفتم یا صدوسی وششم بود.

سخن از کار راوندیان و ابوجعفر منصور

راوندیان، چنانکه از علی‌بن‌محمد آورده‌اند، قومی از مردم خراسان بودند، پیرو عقیدهٔ ابومسلم دعوتگر بنی‌هاشم که چنانکه گویند به تناسخ ارواح قائل بودند وپنداشتند که روح آدم در عثمان‌بن‌نهیك است و پروردگارشان که غذا و آبشان می‌دهد ابوجعفر منصور است وهیثم‌بن‌معاویه جبرئیل است.

گوید: راوندیان به‌نزد قصر منصور رفتند و آنجا طواف همی کردند، ومی گفتند: «این قصر پروردگارمان است». منصور کس سوی سرانشان فرستاد و دویست کس از آنها را به زندان کرد که یارانشان خشم آوردند و گفتند: «چرا آنها را به زندان کرده‌اند؟» منصور دستور داد اجتماع نکنند. پس تابوتی را که خالی بود بیاوردند وبردوش کشیدندودرشهر برفتند، همینکه به‌درزندان رسیدند تابوت رابینداختند و به کسان‌حمله بردند و وارد زندان شدند ویاران خویش را درآوردند و به‌قصدمنصور رفتند. درآن وقت سیصد کس بودند. کسان همدیگر را بانگ زدند ودرهای‌شهر بسته شد که دیگر کسی به درون نیاید.

گوید: منصور پیاده‌از قصر برون شد که درقصر اسبی نبود. ازآن پس اسبی رامی‌بستند که در خانهٔ‌خلافت ودرقصر نزدیك وی باشد.

گوید: وقتی منصور برون شد اسبی آوردند که برنشست و آهنگ راوندیان داشت. معن‌بن‌زایده بیامد وچون به‌نزدابوجعفررسید خویشتن را بینداخت وپیاده‌شد، دامن قبای خویش را زیر کمربند نهاد ولگام اسب منصور را گرفت و گفت: «ای امیرمؤمنان به خدا قسمت می‌دهم که بازگردی که این را عهده می‌کنند.»

گوید: ابونصر، مالك‌بن‌هیثم، نیز بیامد وبردرقصر بایستاد و گفت: «امروز من دربانم.»

میان مردم بازار ندا دادند که راوندیان را با تیرزدند وباآنها نبرد کردند و بسیار کس ازآنهارا بکشتند. آنگاه در شهر راگشودند و کسان بیامدند، خازم بن‌خزیمه براسبی دم کوتاه بیامد وگفت: «ای امیرمؤمنان، بکشمشان؟»

گفت: «آری.»

پس خازم به‌آنها حمله برد تابه پشت یك دیوارشان راند، سپس به‌خازم‌حمله بردند و وی ویارانش را عقب راندند. باز خازم حمله برد و آنها را به طرف دیوار شهرراند و به هیثم‌بن‌شعبه گفت: «وقتی به ما حمله‌آوردند زودتر ازآنها سوی‌دیوار برو وچون بازگشتند، آنها را بکش.»

گوید: پس بـه خازم حمله بردند کـه در مقابلشان پس‌رفت. هیثم‌بن‌شعبه از پشت سرشان بیامد وهمگیشان کشته شدند.

گوید: درآنروز عثمان‌بن‌نهیك سوی راونـدیان رفت وباآنـها سخن کرد و بازگشت. تیری به‌او انداختند که‌میان‌دوشانه‌اش خورد. چند روزی‌بیماربود واز آن بمرد. ابوجعفر براونماز کرد وبرقبرش بـایستاد تابه خـاکش کردنـد وگفت: «ای ابویزید خدایت رحمت کند.» وبه‌جای وی‌عیسی‌بن‌نهیك را سالارکشیکبانان‌خویش کرد. وی همچنان به‌کارکشیکبانان بود تا بمرد و ابوالعباس‌طوسی را بر کشیکبانان گماشت.

گوید: آنروز وقتی که درها بسته بود اسماعیل‌بن‌علی بیامد به دربـان گفت: «بگشای ویکهزار درهم بگیر.» اما نپذیرفت.

گوید: آنروز قعقاع‌بن‌ضرار در شهـر بود. وی سـالار نگهـبانان‌عیسی‌بن‌موسی بود وتلاشی بـه سزا کـرد. ایـن همه درمـدینةالهاشمیه بود بـه کوفه.

گوید: آنروز ربیع آمد که لگام منصور را بگیرد. معن‌بن‌زائده گفت: «امروز از روزهای تونیست.»

گوید: ابرویزپسر مصمغان شاه دنباوند تلاشی نکو کرد. وی بابرادرخویش

مخالفت کرده بودوبنزدابوجعفر آمده‌بود که اورا حرمت کرد و مقرری معین کرد. در آن‌روز پیش منصور آمد وجبران کرد. گفت: «بااینان نبرد کنم؟»

ابوجعفر گفت: «آری.» و ابرویز باآنها نبرد کردوچون یکی را ضربت می‌زد واز پای می‌انداخت ازنزد وی عقب می‌رفت.

گوید: وچون راوندیان کشته‌شدندومنصورنماز نیمروزرابکردغذاخواست و گفت: «معن‌بن‌زائده رابیابید.» واز غذا دست بداشت تا معن بیامد وبه‌قثم گفت: «از اینجابه‌آنجا برو.» ومعن را به جای قثم نشانید وچون از غذا فراغت یافتند به عیسی‌بن‌علی گفت: «ای ابوالعباس شیر مردان را شنیده‌ای؟»

گفت: «آری.»

گفت: «اگر امروز معن را با ما دیده بودی می‌دانستی که از آن جمله شیران است.»

معن گفت: «به خدا ای امیرمؤمنان وقتی بنزد تو آمدم دلم ترسان بود، وقتی دیدم به‌آنها بی‌اعتنایی ودلیرانه برضدشان اقدام می کنی، چیزی دیدم که از هیچ مخلوقی به هنگام نبرد ندیده بودم ودلم محکم شد وچنان کردم که دیدی.»

گوید: ابن‌خزیمه‌گفت: «ای امیرمؤمنان از اینان باقیمانده‌ای هست؟»

گفت: «کارشان را به توسپردم، آنها رابکش.»

آنگاه گفت: «رزام را نیز بکش که رزام از جملهٔ آنهاست.»

گوید: رزام به جعفربن ابوجعفر پناه برد که دربارهٔ وی تقاضاکرد وامانش داد.

ابوبکرهذلی گوید: بردرامیرمؤمنان ایستاده بودم که‌نمایان‌شد. یکی که‌پهلوی من بود گفت: «این پروردگار صاحب عزت است این است که ما را غذا می‌دهد و آب‌می‌دهد.» وچون امیرمؤمنان بازگشت و کسان به نزد وی وارد شدند، من‌نیز واردشدم. وقتی خلوت شد بدوگفتم: «امروز سخنی‌شگفت‌انگیز شنیدم.» وحکایت

راباوی بگفتم و او به‌زمین کوفت و گفت: «ای هذلی، این که خدایشان به‌سبب اطاعت ما به جهنم بردبنزدمن بهتر است تا به سبب عصیان ما به بهشتشان برد.»

ربیع گوید: شنیدم که منصور می گفت: «سه خطا کردم که خدا مرا از شر آن مصون داشت. وقتی ابومسلم را کشتم در خیمه بودم و اطرافیان من اطاعت وی را برمن مقدم می‌داشتند، اگر خیمه دریده می‌شد نابود شده بودم. به روز راوندیان برون شدم اگر تیری ناشناش به‌من خورده بود نابود شده بودم. سوی شام رفتم اگر در عراق دوشمشیر به هم می‌خورد خلافت از دست می‌رفت.

گویند: معن‌بن‌زائده از ابوجعفر نهان می‌زیست به سبب آنکه همراه ابن‌هبیره بارها با سیاهپوشان نبرد کرده بود. نهانگاه وی به‌نزد ابوالخصیب مرزوق بود که می‌خواست برای وی امان بگیرد، وقتی راوندیان قیام کردند به‌درقصر آمد و آنجا بایستاد، منصور به ابوالخصیب که‌درآنوقت حاجبی وی را داشت گفت: «کی بر دراست؟»

گفت: «معن‌بن‌زائده.»

منصورگفت: «یکی از مردان عرب که پردلست وجنگ‌آزموده‌ومعتبر، وی رابیار.»

گوید: وچون وارد شد، منصورگفت: «هی، ای معن‌چه باید کرد؟»

گفت: «رای درست این است که میان کسان بانگ زنی وبگویی مالشان دهند؟»

گفت: «مال به چه کار کسان می‌خورد، کی جان خویش را برای‌مقابله بااین کافران به خطر می‌افکند؟ ای معن، کاری نساختی، رای درست این است که‌من برون شوم وبایستم که کسان چون مرا ببینند نبرد کنند و به جان بکوشند وبازگردند و سوی من آیند، واگر به جای مانم زبونی کنند وسستی آرند.»

گوید: معن دست وی راگرفت وگفت: «ای امیرمؤمنان در این صورت

هماندم کشته می‌شوی، ترا به خدا خویشتن را به‌خطر میندازد.»

گوید: ابوالخصیب نیز پیش منصور آمد ونظیر این سخنان بگفت. منصور جامهٔ خویش را از دست آنها کشید، آنگاه اسب خود را خواست وبی‌رکاب بر آن جست و برنشست، آنگاه جامه‌های خویش را مرتب کرد و برون شد. معن لگام وی راگرفته بود، ابوالخصیب نیز رکابش راگرفته بود. بیرون بایستاد، یکی سوی‌وی آمد، گفت:«ای معن، کافر را بگیر.» معن حمله بردواورا بکشت. پس از آن چهار کس را پیاپی بکشت. کسان بازگشتند وسوی‌وی آمدند وچیزی نگذشت که آنها را ازمیان برداشتند. پس از آن، معن پنهان شد.

گوید: ابوجعفر به ابوالخصیب گفت: «وای تو، معن کجاست؟»

گفت: «به خدا نمی‌دانم کجای زمین است.»

گفت: «مگر پندارد که امیرمؤمنان از آن پس که به جان کوشیده گناه اورا نمی‌بخشد، امانش بده واورا بنزد من آر.»

گوید: وچون معن را بیاورد،بگفت تاده‌هزار درمش بدادند واورا ولایتدار یمن کرد.

ابوالخصیب گفت: «معن جایزهٔ خویش را پخش کرده وچیزی به دست ندارد.»

منصور گفت: «اگر هزار قیمت ترا بخواهد به‌دست تواند آورد.»

در این سال ابوجعفر منصور، پسر خویش، محمد راکه درآن وقت ولیعهد بود با سپاهیان سوی خراسان روانه کرد وگفت در ری بماند، و محمد چنین کرد.

وهم در این سال، عبدالرحمان بن عبدالجبار که از جانب ابوجعفر عامل خراسان بود، خلع کرد.

ابومنصور خوزی گوید: وقتی منصور خبر یافت که عبدالجبار سران مردم

خراسان را می کشد واز بعضیشان نامه‌ای پیش وی آمد که نوشته بود زمین تباه شد، به ابوایوب خوزی گفت: «عبدالجبار شیعیان ما را نابود کرد واین کار را از آنرو می کند که قصد خلع کردن دارد.»

گفت: «تدبیر آن سخت آسان است، به اوبنویس که آهنگ غزای روم داری واوسپاهیان خراسان را با یکه سواران وسران قوم سوی تومی‌فرستد وچون از آنجا برون شدند هر که را خواهی آنجا فرست که مقاومت نیارد کرد.»

گوید: منصور به عبدالجبار چنان نوشت که پاسخ داد: «ترکان بجوشیده‌اند واگر سپاهیان را پراکنده کنم خراسان از دست برود».

گوید: منصور نامه را پیش ابوایوب افکند وگفت: «رای توچیست؟»

گفت: «عنان خویش را به کف توداد. به اوبنویس که خراسان برای من از جاهای دیگر مهمتر است وسپاهیان را از نزد خویش پیش تومی‌فرستم.» آنگاه سپاهیان سوی وی فرست که در خراسان باشند واگر آهنگ خلع کردن داشت گردن وی را بگیرند.

گوید: وچون نامه به عبدالجبار رسید بدونوشت که خراسان هرگز بدتر از آن نبوده که در این سال هست، اگر سپاهیان وارد آن شوند ازگرانی بسختی افتندو هلاك شوند.

گوید: وقتی نامه به منصور رسید، آنرا پیش ابوایوب افکند. ابوایوب گفت: «چهرهٔ خویش را نمودار کرد که خلع کرده ، باوی مناظره مکن.»

گوید: پس منصور، محمدبن‌منصور را سوی وی روانه کرد ودستور داد که در ری بماند. محمدمهدی سوی عبدالجبار روان شد وخازم بن خزیمه را پیشاپیش به نزد وی فرستاد. پس ازآن مهدی برفت تا در نیشابور فرودآمد.

وقتی خازم‌بن‌خزیمه سوی عبدالجبار روان شد وخبر به مردم مروروذ رسید از ناحیهٔ خویش سوی عبدالجبار رفتند وبا وی نبرد آغاز کردند ونبردی سخت

کردند که هزیمت شد و گریزان برفت و به‌پنبه‌زاری پناه برد ودرآنجا نهان شد. مجشربن مزاحم از مردم مروروذ سوی وی رفت واسیرش کرد وچون خازم بیامد عبدالجبار را پیش وی‌آورد. خازم پیراهنی پشمین براوپوشانید و برشتری نشانید ورویش را به طرف دنبالهٔ شتر گردانید و پیش منصور فرستاد، پسران ویارانش نیز همراه وی بودند.

گوید: منصور آنها را شکنجه داد وبا تازیانه‌ها بزدندشان وچندانکه‌توانست مال ازآنها گرفت. آنگاه مسیب‌بن‌زهیر را بگفت تا دو دست و دوپای عبدالجبار را ببرد و گردنش را بزند. ومسیب چنان‌کرد.

گوید: پس از آن منصور بگفت تا پسران عبدالجبار را سوی دهلك برند که جزیره‌ایست در ساحل دریا به ناحیهٔ یمن، وهمچنان آنجا ببودند تا هندوان برآنها هجوم بردند وجزو کسان دیگر اسیرشان کردند که پس ازآن مبادله‌شدند و بعضیشان نجات یافتند، عبدالرحمان پسر عبدالجبار از جمله نجات‌یافتگان بود که نامش به دیوان ثبت شد وصحبت خلیفگان یافت وببود تا به سال صدوهفتادم در ایام‌خلافت هارون، به مصر، درگذشت.

در این سال بنای مصیصه به‌دست جبرئیل پسر یحیی خراسانی به سررفت و محمدبن‌ابراهیم امام مقیم ملطیه شد.

دربارهٔ عبدالجبار وخبر وی اختلاف کرده‌اند: واقدی‌گوید: این، به سال صدوچهل ودوم بود. اما دیگری‌گوید: به سال صدوچهل ویکم بود.

علی‌بن‌محمدگوید: عبدالجبار ده روز رفته از ربیع‌الاول سال صدوچهل و- یکم به‌خراسان‌رسیدوهزیمت وی به روزشنبه،شش روز رفته از ربیع‌الاول‌سال‌صدو چهل‌ودوم، بود.

خلیفةبن‌خیاط‌گوید: وقتی منصور، مهدی را به ری فرستاد،واین پیش از بنیانگزاری بغداد بود، وی را برای نبرد عبدالجبار فرستاده بود. اماکسان دیگر

با عبدالجبار نبرد کردند وبراوظفر یافتند وزحمت وی را از مهدی برداشتند. اما ابوجعفر که نمی‌خواست مخارجی که برای رفتن مهدی کرده بود بیهوده شود، بدو نوشت غزای طبرستان کند و در ری جای‌گیرد وابوالخصیب وخازم‌بن‌خزیمه و سپاهیان را سوی‌اسپهبذ فرستد.

درآنوقت اسپهبذ با مصمغان شاه دنباوند به نبرد بود ومقابل وی اردو زده بود وچون خبر رسید که مسلمانان وارد ولایت وی شده‌اند وابوالخصیب وارد ساریه[1] شده، مصمغان از این دلگیر شد وبه اسپهبذ گفت: «وقتی سوی تورفته‌اند، سوی من نیزآمده‌اند»پس برنبرد مسلمانان اتفاق کردند واسپهبذ سوی‌ولایت‌خویش بازگشت وبا مسلمانان نبرد کرد. وآن نبردها درازشد.

گوید: ابوجعفر، عمربن‌علا را سوی اسپهبذ فرستاد، وی همان است که‌بشار ابن‌برد دربارهٔ اوشعری‌دارد به این مضمون:

«اگر پیش خلیفه رفتی
«از روی نیکخواهی با وی بگوی
«که مرد مشکوك از نیکی بری است
«بگوی وقتی نبردهای دشمنانت بیخواب کرد
«عمر را برای‌آن بیدار کن‌آنگه بخواب
«جوانمردی که برزباله نمی‌خسبد
«وآب را جز با خون‌نمی‌نوشد.»

گوید: فرستادن عمر به مشورت ابرویز برادر مصمغان‌بود که‌به‌منصور گفته‌ بود: «ای امیرمؤمنان! عمر ولایت طبرستان را از همه کس‌بهتر می‌شناسد.»ومنصور اورا فرستاد.

گوید: وچنان بود که ابرویز، عمر را در ایام سنباد شناخته بود ودر ایام

۱ـ کذا

راوندیان.

گوید: ابوجعفر خازم‌بن‌خزیمه را نیز همراه‌عمر فرستاد. پس او وارد رویان شد و آنجا را بگشود و قلعه‌طاق را با هرچه در آن بود بگرفت. نبرد درازشد وخازم درکار نبرد اصرارآورد و طبرستان را بگشود و بسیار کس از آنها را بکشت.

گوید: اسپهبذ سوی قلعهٔ خویش رفت و امان خواست به شرط آنکه قلعه‌را با همه ذخایرآن تسلیم کند. مهدی این را برای ابوجعفر نوشت وابوجعفر صالح مصلی‌دار را همراه‌گروهی بفرستاد که آنچه را در قلعه بود شمار کردند و بازگشتند.

گوید: پس ازآن رای اسپهبذ بگشت واز سرزمین دیلمان وارد ولایت گیلان شد و آنجا بمرد. دخترش را گرفتند که مادر ابراهیم‌بن عباس‌بن محمد شد.

گوید: سپاهیان در مقابلهٔ مصمغان ثبات‌آوردند و به اودست یافتند. بحتریه‌را که مادر منصوربن‌مهدی شد وصمر دختر مصمغان راکه‌کنیز فرزنددار علی‌بن‌ربطه شد نیزگرفتند. واین فتح اول طبرستان بود.

گوید: وقتی مصمغان بمرد، مردم آن‌کوهستان‌گریزان شدند وآنها را مردم‌گریز (حوزی) گفتند، ازآنروکه وحشی شده بودند، چنانکه‌گورخران، وحشی شوند[1].

در این سال زیادبن‌عبیدالله‌حارثی از مدینه ومکه وطایف معزول شد ومحمد ابن‌خالدبن‌عبدالله‌قسری عامل مدینه شد ودر رجب آنجا رفت. هیثم‌بن‌معاویهٔ‌عتکی

1ـ چنین است تعبیر طبری دربارهٔ مردمی‌که هموطن‌وی بوده‌اند ونزدیك زادگاه وی طبرستان جای داشته‌اند وپیداست‌که این را ازگفتهٔ کسانی می‌آوردکه سابقهٔ توحش طولانی داشته‌اند.م.

نیز که از مردم خراسانی بود عامل طایف ومکه شد.

در همین سال، موسی بن کعب درگذشت. وی سالار نگهبانان منصور بود و عامل مصر وهند، وعیینه پسرش در هند جانشین پدر بود.

در همین سال موسی بن کعب از مصر معزول شد ومحمدبن‌اشعث ولایتدار شد. سپس اونیز معزول شد ونوفل بن‌فرات ولایتدار شد.

در این سال صالح بن‌علی بن‌عبدالله‌بن‌عباس سالار حج شد. وی‌عامل قنسرین وحمص ودمشق بود.

عامل مدینه محمدبن‌خالدبن‌عبدالله‌قسری بود. عامل مکه‌وطایف هیثم‌بن‌معاویه بود. عامل کوفه وسرزمین آن عیسی‌بن‌موسی‌بود. عامل بصره وتوابع آن سفیان‌بن‌معاویه بود. قضای بصره با سواربن عبدالله بود ولایتدار خراسان مهدی پسر منصور بود که سری‌بن‌عبدالله درآنجاجانشین وی بود. عامل مصر نوفل‌بن‌فرات بود.

آنگاه سال صدوچهل‌ودوم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوچهل‌ودوم بود

از جمله حوادث سال این بود که عیینة‌بن‌موسی بن کعب در سند خلع کرد.

سخن از اینکه چرا عیینة‌بن‌موسی خلع کرد؟

گویند: سبب خلع وی آن بود که مسیب‌بن‌زهیر بر کار نگهبانان جانشین موسی بن کعب بود، وقتی موسی بمرد مسیب همچنان به‌کار نگهبانان بود. مسیب

بیم کرد که منصور به عیینه بنویسد که بیاید و اورا به جای مسیب به کار گیرد و شعری بدونوشت ـ اما نامه را به خویشتن منسوب نداشت ـ بدین مضمون:

«به سرزمین خودباش. به سرزمین خود باش
«که اگر سوی ما آیی
«به خوابی روی که در آن
«خواب دیدن نباشد.»

گوید: وقتی خبر به ابوجعفر رسید که عیینه او را خلع کرده برون شد وبا اردوی خویش نزدیك پل بزرگ بصره جای گرفت وعمربن حفص عتکی را به عاملی سند وهند فرستاد و نبرد عیینة بن موسی، که برفت و وارد سند وهندشد و بر آن تسلط یافت.

در این سال اسپهبذ طبرستان پیمان مابین خویش ومسلمانـان را شکست و مسلمانانی راکه در ولایت وی بودند بکشت.

سخن از کار اسپهبذ طبرستان با مسلمانان

گویند: وقتی خبر اسپهبذ وکاری که دربارۀ مسلمانان کرده بود به ابوجعـفر رسید، خازم بن خزیمه وروح بن حـاتم را روانه کـرد. ابوالخصیب مـرزوق وابستۀ ابوجعفر نیز همراه آنها بود که مقابل قلعۀ اسپهبذ بماندند و وی را با همه کسانـی که در قلعه با اوبودند به محاصره گرفتند وبا آنها نبرد می کردند چندان که دیرمدت بماندند.

راوی گوید: ابوالخصیب در این کار حیله کرد و به یاران خویش گفت: «مرا بزنید وسروریشم رابسترید.» وآنها با وی چنین کردند. پس از آن به اسپهبذ صاحب قلعه پیوست وگفت: «بامن رفتاری تحمل ناپذیر کرده اند، مرا زدند و سرو ریشـم را

ستردند.» وبدو گفت: «از آنرو با من چنین کردند که گمان داشتند دل من باتو است.» و به اسپهبذ گفت که دل با وی دارد و خلل گاه اردوی مسلمانان را به اومی نمایاند. اسپهبذ این را از او باور داشت و وی را جزوخاصان خویش کرد و باوی ملاطفت کرد.

گوید: وچنان بود که درشهرشان، سنگی بود که آنرا به جای می نهادند و به هنگام گشودن وبستن، مردان آن را بالا می بردند وپایین می آوردند. اسپهبذ یاران خویش را بدان گماشته بود واین کار را میانشان به نوبت نهاده بود.

ابوالخصیب بدو گفت: «چنان می بینم که هنوز به من اعتماد نیافته‌ای و نیکخواهی مراباور نداشته‌ای.»

گفت: «چرا چنین پنداشته‌ای؟»

گفت: «از آنرو که درمقاصد خویش ازمن کمك نمی گیری ومرا به کارهایی که به‌معتمدان خویش می سپاری نمی گماری.»

گوید: پس از آن اسپهبذ از ابوالخصیب کمك می گرفت وکار وی مورد رضایت بود تا از اواطمینان یافت و وی را جزو نوبتیان گشودن وبستن در شهر خویش نهاد وابوالخصیب این کار را برای وی عهده کرد، تا بدان آشنایی کامل یافت.

گوید: پس از آن ابوالخصیب به روح بن حاتم وخازم بن خزیمه نوشت ونامه را به تیری بست وسوی آنها رها کرد وخبرشان داد که به حیله دست یافته وشبی را که معین کرده بود برای گشودن دربار آنها وعده نهاد وچون آن شب رسید در را برای آنها بگشود که همه جنگاوران قلعه را بکشتند وفرزندان را اسیر گرفتند، بحتریه را که مادر منصوربن مهدی شد به دست آوردند. مادر بحتریه باکند دختر اسپهبذ بود، اسپهبذ کر نه اسپهبذ شاه، که او برادر باکند بود. شکله را نیز که مادر ابراهیم بن مهدی شد گرفتند. وی دختر خوناداان، پیشکار مصمغان بود.

گوید: اسپهبذ انگشتری راکه زهر در آن بود مکید وخویشتن راکشت.

به قولی: ورود روح بن‌حاتم وخازم بن‌خزیمه به طبرستان، به سال صدوچهل وسوم بود.

در این سال، منصور قبلهٔ[1] مردم بصره راکه به روز عید بر آن نمازمی‌برند درحمان بنیان کرد. سلمة بن‌سعید که در آنوقت عامل فرات وابله بود از جانب ابوجعفر بنای آنرا عهده کرد. ابوجعفر رمضان را روزه کرد وبه روز فطر آنجا نماز کرد.

در این سال سلیمان بن‌علی بن‌عبدالله به بصره درگذشت به شب شنبه نه روز مانده از جمادی‌الاخر ـ در آنوقت پنجاه ونه سال داشت ـ وعبدالصمد بن‌علی بر او نماز کرد.

وهم در این سال نوفل بن‌فرات از مصر معزول شدومحمد بن اشعث ولایتدار آنجا شد. سپس محمد معزول شد ونوفل بن‌فرات ولایتدار شد ـ سپس نوفل معزول شد وحمید بن‌قحطبه ولایتدار آنجا شد.

در این سال اسماعیل بن‌علی بن‌عبدالله‌بن‌عباس سالار حج شد.

عامل مدینه، محمدبن‌خالدبن‌عبدالله بود. عامل مکه وطایف هیثم بن‌معاویه بود. عامل کوفه وسرزمین آن عیسی بن‌موسی بود. عامل بصره وتوابع آن سفیان بن‌معاویه بود. قضای بصره با سوار بن عبدالله بود. عامل مصر حمید بن‌قحطبه بود.

به‌گفتهٔ واقدی در همین سال ابوجعفر برادر خویش عباس بن‌محمد را ولایتدار جزیره و مرزها کرد وگروهی از سرداران را بدو پیوست که مدتی آنجا

۱ـ عبارت متن چنین است که قبله را بنیان‌کرد. به‌ظن نزدیك به یقین مقصود اینست که نمازگاهی ساخته‌اند ودر آنجا سمت دقیق قبله راکه روبه مکه‌دارد مطابق ترتیباتی که درفقه مسلمانی مقرر است واز جمله دلالت ستارگان خاص، معین کرده‌اندوسمت بنارا بران نهاده‌اند م.

بود.

آنگاه سال صدوچهل وسوم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوچهل وسوم بود

در این سال منصور کسان را به غزای دیلمان خواند.

سخن از غزای دیلمان

گویند: ابوجعفر خبر یافت که دیلمان به مسلمانان تاخته‌اند واز آنها کشتاری بزرگ کرده‌اند، پس حبیب بن عبدالله بن رغبان را سوی بصره فرستاد که در آن وقت اسماعیل بن علی عامل آنجا بود و به حبیب گفت همه کسانی را که آنجا ده‌هزار درم وبیشتر دارند شمار کند وهر که را این مقدار دارد مکلف کند که شخصاً برای نبرد دیلمان برون شود. دیگری را نیز به همین منظور به کوفه فرستاد.

در همین سال حمیدبن قحطبه از مصر معزول شد ونوفل بن فرات ولایتدار آنجا شد. سپس نوفل عزل شد ویزید بن حاتم ولایتدار آنجا شد.

در این سال عیسی بن موسی سالار حج شد، در آن وقت ولایتداری کوفه و اطراف آن با وی بود.

در این سال ولایتدار مکه سری بن عبدالله بن حارث بود. ولایتدار بصره و توابع سفیان بن معاویه بود. قضای بصره با سوار بن عبدالله بود. عامل مصر یزید بن‌حاتم بود.

آنگاه سال صدوچهل وچهارم درآمد.

سخن ازحوادثی که به‌سال صدوچهل وچهارم بود

از جمله حوادث سال این بود که محمدپسرابوالعباس بن محمدبن‌علی، امیرمؤمنان، بامردم کوفه وبصره و واسط و موصل و جزیره به غزای دیلمان رفت.

در این سال مهدی، محمدبن‌ابی‌جعفر، از خراسان به‌عراق بازگشت و ابو-جعفر سوی قرماسین رفت ودر آنجا محمد پسرش که از خراسان باز می‌گشت بدو رسید که با هم به‌جزیره‌رفتند.

در همین سال محمدبن‌ابی‌جعفر، به هنگام بازگشت از خراسان با دختر-عموی خویش، ریطه دختر ابوالعباس،زفاف کرد.

در این‌سال ابوجعفر منصور سالارحج بود وخازم بن‌خزیمه را بر اردوگاه خویش‌وبرآذوقه جانشین کرد.

دراین‌سال، ابوجعفر،ریاح‌بن‌عثمان مری‌را ولایتدار مدینه کردومحمدبن‌خالد ابن‌عبدالله قسری را ازآنجا برداشت.

سخن از اینکه چرا منصور محمدبن‌خالد را از مدینه برداشت وریاح بن‌عثمان را گماشت؟ وچرا زیادبن‌عبیدرا پس ازمحمدبن‌خالد عزل کرد؟

سبب عزل‌زیاد از مدینه آن بودکه خاطر ابوجعفر به‌کار محمد و ابراهیم پسران عبدالله، نوادهٔعلی‌بن‌ابیطالب، مشغول بودکه آن سالی که در ایام زندگی برادرش ابوالعباس به‌حج رفته بود وابومسلم نیزهمراه‌وی‌بود آن دو به‌همراه‌دیگر بنی‌هاشم بنزد وی نیامده بودند.

گویند: محمد می گفته بود که وقتی کار بنی‌مروان آشفته بود و بنی‌هاشم شبانگاه درمکه مشورت داشتند که باکی بیعت خلافت کنند، ابوجعفرنیز بادیگر کناره‌گرفتگانی که آنجا بودند باوی بیعت کرده بود.

راوی گوید: وقتی ابوجعفر دربارهٔ محمد و ابراهیم پرسید، زیادبن‌عبیدالله بدو گفت: «خاطر به‌کار آنها مشغول مدار من آنها را به‌نزدتومیارم.» واین به‌وقتی بود که ابوجعفر به سال صدوسی وششم به مکه رفته بود و زیاد همراه وی بود. پس، ابوجعفر، زیاد رابه محل کارش فرستاد و اورا ملتزم کار محمد و ابراهیم کرد.

عبدالله‌نوادهٔ عمار یاسر گوید: وقتی ابوجعفربه خلافت رسید، اندیشه‌ای جز جستن محمد و پرسش دربارهٔ وی واینکه چه‌قصد دارد نداشت، بنی‌هاشم رایکایك بخواند وخلوت کرد واز آنها دربارهٔ وی می‌پرسید که می گفتند: «ای امیرمؤمنان، اومی‌داند که از ایام پیشین وی را به طلب این کارشناخته‌ای و ازتو برخویشتن بیم‌دارد، اما آهنگ مخالفت تو ندارد وخواستار نافرمانی تو نیست.» وسخنانی ازاینگونه. بجزحسن بن‌زید که خبر محمدرا باوی بگفت وگفت: «به‌خدا اطمینان ندارم که برتو نتازد که اواز مخالفت توخواب ندارد درکارخویش بیندیش.»

گوید: کسی‌راکه‌خواب نداشت بیدار کرد.

محمد گوید: ازجدم موسی بن‌عبدالله شنیدم که می گفت: «خدا خونهای‌مارا ازحسن بن‌زید بگیرد.»

موسی‌گوید: شنیدم که پدرم می گفت: «خدایا شهادت می‌دهم که ابوجعفر سخنی به‌من گفت که‌جزحسن بن‌زید کسی آنرا ازمن نشنیده بود.»

قاسی‌بن محمدعثمانی گوید: پدرم گفته بود: «ابوجعفر سخنی‌رابه‌من گفت که جز برادرم عبدالله‌بن‌حسن و حسن بن‌زید کسی‌ازمن نشنیده بود. شهادت می‌دهم که عبدالله به‌او نگفته بود وغیب هم نمی‌دانست.»

محمد گوید: ابوجعفر آن سال که به‌حج آمده بود دربارهٔ عبدالله‌بن‌حسن‌از پدرم پرسیده بود که گفتار هاشمیان را به جواب وی گفته‌بود واوگفته بود که راضی نخواهد بودمگر آنکه عبدالله را بیارد.

محمد گوید: مادرم از پدر خویش نقل می‌کردکه گفته بود: به‌سلیمان‌بن‌علی گفتم: «ای برادر، قرابت‌من قرابت تست وخویشاوندی من خویشاوندی‌تست، رأی توچیست؟»

گفت: «به‌خداگویی عبدالله‌بن‌علی رامی‌بینم که وقتی‌پرده میان‌ما و اوحایل شد، به‌ما اشاره‌می‌کرد و می‌گفت: «شما بامن چنین کردید.» اگربخشیدنی‌بود عموی خود را می‌بخشید.

گوید: پس رای او را پذیرفت.

گوید: وچنان بودکه خاندان عبدالله، این را اعانتی از جانب سلیمان نسبت به‌خویش می‌دانستند.

یحیی‌بن‌خالدبن‌برمك گوید: ابوجعفر چند برده از بردگان بدوی خرید، به یکیشان یك شترداد و به‌یکیشان دوشتر داد وبه‌یکی بیشتر، و آنها را بـه‌جستجوی محمد در اطراف مدینه پراکند. یکیشان برسرآب‌می‌رسید، چون رهگذر یا گمشده، که از او گریزان می‌شدند، بدین‌گونه جستجومی‌کردند.

محمدبن‌عباد مهلبی گوید: سندی وابستهٔ امیرمؤمنان به‌من‌گفت: «می‌دانی که چی عقبة‌بن‌سلم رابه نزد امیرمؤمنان بالابرد؟»

گفتم: «نه؟»

گفت: «عمویم عمربن‌حفص هیئتی را از سند فرستاده بود که عقبه جزوشان بود وپیش‌ابوجعفر آمدند، وقتی‌حوائجشان راانجام داد وبرخاستند عقبه‌راپس آورد وبنشاند آنگاه بدو گفت: «کیستی؟»

گفت: «یکی از سپاه امیرمـؤمنان و خـدمـهٔ وی که همراه عمربن‌حفص

بوده‌ام.»

گفت: «نام‌تو چیست؟»

گفت: «عقبه پسر سلم.»

گفت: «از کدام قبیله‌ای؟»

گفت: «از قبیلهٔ ازد از بنی‌هناءة.»

گفت: «ترا به‌وضعی نکو می‌بینم، ترا برای کاری می‌خواهم که مورد علاقهٔ من است و پیوسته یکی را برای آن می‌جسته‌ام که شاید تو باشی اگر آنرا از پیش برداشتی ترا بالا می‌برم.»

گفت: «امیدوارم انتظار امیرمؤمنان را برآرم.»

گفت: «خویشتن را نهان‌دار و کارت را مکتوم‌دار و فلان روز و فلان وقت پیش من آی.»

گوید: در آنوقت عقبه پیش ابوجعفر رفت که بدو گفت: «این عموزادگان ما از کید وایجاد خطر برای ملک‌ما باز نمی‌مانند، درفلان‌دهکدهٔ خراسان شیعیانی‌دارند که با آنها مکاتبه می کنند وزکات اموال خویش را با تحفه‌هایی از تحفه‌های دیارشان برای آنهامی‌فرستد، باجامه‌هاو تحفه‌هاو مقداری‌طلاحرکت کن‌وناشناس‌بانامه‌ای که از زبان مردم آن دهکده می‌نویسی پیش آنها برو، اگر از رای خویش بگشته‌اند، به‌خدا محبوبتر و مقربتر از آنها کس نیست و اگر بررای خویش باشند اینرا بدانم. به حال زهد وخشوع‌برو تا عبدالله‌بن‌حسن را ببینی، اگرترا نپذیرفت وچنین خواهد کرد، صبر کن و باز پیش اوبرو، اگر باز چنان کرد، صبوری کن تابا تو انس گیرد و نرمی کند و چون آنچه در دل دارد بر تو آشکار شد باشتاب پیش من آی.»

گوید: وی برفت تاپیش عبدالله رسید و بانامه به‌دیدار وی رفت که‌اورا نپذیرفت وتعرض کرد و گفت: «من این کسان نمی‌شناسم.» و او همچنان می‌رفت‌و

به‌نزد وی باز می‌گشت‌تانامه وتحفه‌های وی را پذیرفت و بااو انس گـرفت. عقبه جواب از او خواست که گفت: «اما نامه، من به هیچکس نامه نمی‌نـویسم ولی تو نامهٔ من به‌سوی آنهایی، به‌آنها سلام گوی وبگوی که دو پسر من فلان‌وفلان وقت قیام می‌کنند.»

گوید: عقبه برفت تا به‌نزد ابوجعفر رسید وخبر را باوی بگفت.

موسی‌بن‌عبدالعزیز گوید: ابوجعفر به‌سال‌صدوسی وهشتم‌فضل‌بن‌صالح‌بن‌علی را بر مراسم حج گماشت بدو گفت: «اگر چشمانت به محمد و ابراهیم پسران عبدالله بن‌حسن افتاد، از تو جـدا نشوند و اگـر ندیدیشان در بارهٔ آنها پرسش مکن»

گوید: وی‌به مدینه رسید و همه مردم آن به پیشواز وی رفتند ازجمله‌عبدالله ابن‌حسن‌ودیگرفرزندان حسن‌بجزمحمدوابراهیم پسران عبدالله‌بن‌حسن. واوخاموش ماند تاوقتی ازحج باز گشت وبه‌سیاله رسید وبه‌عبدالله‌بن‌حسن گفت:«چرا دوپسرت جزوکسان خویش به دیدن‌من نیامدند؟»

گفت: «نیامدنشان ازروی بددلی‌وبدی نبوده‌ولی به‌شکاروتعقیب آن‌دلبسته‌اند وهرگز در خیریا شرکسان‌خود حضور نمی‌یابند.»

گوید: فضل خاموش ماند وبرسکویی کـه در سیاله ساخته بـودند نشست. عبدالله چوپانان خویش رابگفت تاشتران وی راییاوردند و به‌یکی ازآنها گفت که شیری بدوشید، روی عسل درقدحی بزرگ، ورروی سکو برد.عبدالله بدواشاره کرد که‌به‌فضل‌بن‌صالح‌بده. چـوپان سوی وی رفت‌وچـون نزدیك رسید فضل ازروی خشم بانگ‌زد: «ای که... له‌مادرت رامکیده‌ای خودت بگیر.»

گوید: چوپان عقب رفت. عبدالله که مردی نرمخوی بودبرجست وقدح‌را گرفت وباآن به‌طرف فضل‌رفت. وچون فضل بدید که‌به‌طرف او می‌آیـد از او شرم کرد وظرف راگرفت و بنوشید.

محمد بن یحیی گوید: زیاد بن عبیدالله دبیری داشت به‌نام حفص بن عمر از مردم کوفه که شیعه بود وزیاد را از جستجوی محمد باز می‌داشت. عبدالعزیز بن سعد دربارهٔ وی به‌ابوجعفر نوشت که‌وی‌را بـه نزد خویش خـواند. زیاد دربارهٔ وی به‌عیسی بن علی وعبدالله بن ربیع حارثی نوشت که وی را رهایی دادند وسوی زیاد بازگشت.

علی بن محمد گوید: محمد با چهل کس نهانی به بصره رفت که پیش عبدالرحمان ابن عثمان رفتند. عبدالرحمان به‌او گفت: «مرا به هلاکت افکندی وسرزبانها افکندی پیش من جای گیر و یارانت را پراکنده کن.»

گوید: امااو نپذیرفت وعبدالرحمان گفت: «جای شما پیش من نیست، درمحلهٔ بنی‌ـ راسب جای گیر.» واودر محلهٔ بنی‌راسب جای گرفت.

ابوهبارمزنی گوید: بامحمد بن عبدالله در بصره بـودیم، و او کسان راسوی خویشتن دعوت می کرد.

عیسی بن عبدالله گوید: ابوجعفر می گفت: «وقتی‌وجود بنی‌راسب رادربصره به‌یاد می‌آوردم‌هرگز امید توفیقی نداشتم.»

ابن‌جشیب لهیبی گوید: در ایام ابن‌معاویه در محلهٔ بنی‌راسب جای گرفتم، روزی یکی ازآنها نام مرا پرسید، پیری از ایشان وی راسیلی‌زد و گفت: «این به‌تو چه مربوط؟» آنگاه به پیری که پیش روی وی نشسته بود نگریست و گفت: «ایـن پیررا می بینی؟ پدرش در ایام حجاج به‌نزد ماجـای گرفت وبماند تا این پسر برای وی تولدیافت و بدین‌حال‌و بدین‌سن‌رسیده، امابه‌خدا نه نام‌اورامی‌دانیم نه‌نام‌پدرش‌را ونه اینکه ازکدام‌قبیله است.»

زعفرانی گوید: محمد بیامد و پیش عبدالله‌بن‌شیبان یکی از بنی‌مـرة بن عبید جای گرفت وشش روز بماند، آنگاه برون‌شد. ابوجعفر ازآمدن وی به‌بصره خبر یافت‌وباشتاب بیامد تابه‌پل بزرگ رسید. خواستیم عمررابـه‌دیدار وی فـرستیم که

نپذیرفت وعاقبت براوچیره شدیم که به‌دیدار وی‌رفت که گفت:«ای ابو عثمان،در بصره کسی هست که بر کار خویش‌از او بیمناك باشیم؟»

گفت:«نه».

گفت: «به گفتهٔ تو بس کنم؟»

گفت:«آری.»

گوید: پس‌اوباز گشت. وچنان بود که محمدپیش از آمدن ابوجعفر رفته‌بود.

عامر بن‌ابومحمد گوید: ابوجعفر به عمروبن عبید گفت: «بامحمد بیعت کرده‌ای؟»

گفت: «به‌خدا اگر امت‌همه کار خویش‌را به‌رأی من‌واگذاردبرای آنهامحلی قائل‌نیستم.»

ایوب‌قزاز گوید: به‌عمرو گفتم: «دربارهٔ مردی که‌از دست‌رفتن‌دین خویش‌را تحمل کرد چه می گویی؟»

گفت: «به‌خدا من‌همانم.»

گفتم: «چگونه چنین است در صورتی که‌اگر دعوت کنی سی‌هزار کس،ترا پاسخ گویند.»

گفت: «به‌خدا محل سه کس رانمی‌دانم که وقتی بگویند، عمل کنند، اگر می‌شناختم چهارمیشان بودم.»

محمدبن‌حفص به‌نقل از پدرش گوید: محمد وابراهیم از ابوجعفر بیمناك بودند، سوی عدن رفتند وازآنجا سوی سندرفتند، سپس به کوفه رفتند، سپس به مدینه رفتند.

حارث‌بن‌اسحاق گوید:زیاد برای‌امیرمؤمنان‌تعهد کرد که‌دو پسرعبدالله راپیدا کند واورا برمدینه باقی گذاشت. و چنان بود که وقتی حسن‌بن‌زید خبری دربارهٔ آنها می‌یافت، صبر می کرد تا ازجای خویش بروند آنگاه به‌ابوجعفر خبر می‌داد

که نشان گفتهٔ اورا می‌یافت وباورش می‌داشت تا به سال صدوچهلم که به حج رفت وچیزهایی تقسیم کرد که خاص خاندان ابوطالب بود. اما دو پسر عبدالله به‌نزدوی نمایان نشدند.

گوید: ابوجعفر عبدالله را پیش خواند ودربارهٔ آنها از وی پرسش کرد که گفت: «ازآنها خبر ندارم»، به همدیگر سخن درشت گفتند تا ابوجعفر ناسزای مکیدن بدو گفت.

عبدالله گفت: «ای ابوجعفر، ناسزای مکیدن را دربارهٔ کدام‌یك ازمادرانم می‌گویی؟ فاطمه دختر پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم؟ یا فاطمه‌دختر اسد؟ یافاطمه دختر حسین؟ یاام اسحاق دخترطلحه؟ یاخدیجه دخترخویلد؟»

گفت: «دربارهٔ هیچیك ازآنها، بلکه دربارهٔ جرباءدخترقسامة بن‌زهیر که‌زنی ازقبیلهٔ طی بود.»

گوید: مسیب‌بن‌زهیر برجست وگفت: «ای امیرمؤمنان بگذارگردن روسپی زاده رابزنم.»

گوید: زیادبن عبیدالله برخاست وعبای خویش رابر اوانداخت‌وگفت: «ای امیرمؤمنان‌اورا به‌من‌ببخش که دوپسروی را برای توپیدا می‌کنم.» وعبدالله راازابوجعفر خلاصی‌داد.

ولیدبن‌هشام‌بن‌قحذم گوید: حزین دیلی خطاب به‌عبدالله‌بن‌حسن و سرزنش وی از اینکه زادهٔ‌جرباء بود شعری گوید به این‌مضمون:

«شاید به جرباء یابه حکاکه
«برام الفضل ودختر مشرح
«تفاخر می کنی
«که‌هر کدامشان عفیفی‌نجیب بودند
«ودرقوم خویش حرمت برتر داشتند.»

محمدبن‌عباد گوید: سندی وابستهٔ امیرمؤمنان مرا گفت: «وقتی عقبة‌بن‌سلم برای ابوجعفر خبر آورد، آهنگ حج کرد و به‌عقبه گفت: «وقتی به‌فلان مکان رسم بنی‌حسن پیش‌من‌آیند عبدالله نیز جزو آنهاست من اورا حرمت می‌کنم و برتر می‌نشانم وغذا می‌خواهم و چون از غذای خویش فراغت یافتم و به‌توچشمك‌زدم، پیش روی وی بایست که اوچشم‌خویش را ازتو برمی‌گرداند، پس‌بگرد تا پشت وی را باانگشت بزرگ‌پای خویش قلقلك دهی وچشم به‌توافکند وهمین بس‌است مبادا در اثنای عذاخوردن ترابببیند.»

گوید: پس‌روان شد وچون درآن‌ولایت پیش‌رفت بنی‌حسن‌پیش‌وی‌آمدند، عبدالله را پهلوی خویش نشانید، آنگاه غذا خواست که بخوردند، آنگاه بگفت تاآنرا برداشتند و روبه عبدالله‌کرد وگفت: «ای ابومحمد، می‌دانی که چه پیمانها و میثاقها با ما کرده‌ای که برای من بدی نخواهی و بر ضد قدرت من کیدی نیاری.»

گفت: «ای امیرمؤمنان‌برهمان قرارم.»

گوید: ابوجعفربه عقبه‌چشمك زدکه‌بگشت‌تاجلوروی عبدالله بایستادکه‌روی از وی بگردانید وسرخویش را بالا نگهداشت وعقبه پشت‌سرش‌بایستاد و وی‌رابا انگشت قلقلك داد که سربرداشت وچشم بدو دوخت. آنگاه برجست و جلو ابوجعفر زانو زد و گفت: «ای امیرمؤمنان از من درگذر که خدا از تو در گذرد.»

ابوجعفرگفت: «خدا ازمن‌درنگذرد، اگر ازتودرگذرم.» آنگاه‌بگفت تااورا بداشتند.

صالح‌مصلی‌دارگوید: برسرابوجعفرایستاده بودم، وی‌در راه مکه دراوطاس غذا می‌خورد. عبدالله‌بن حسن وابوالکرام و جمعی‌از بنی عباس نیز برخوان وی

بودند، روی به‌عبدالله کرد گفت: «ای ابومحمد، می‌بینم که محمد و ابراهیم از من دوری می‌کنند، دوست دارم که بامن مأنوس باشند وپیش من آیند که جایزه‌شان دهم وباآنها آمیزش کنم.»

گوید: عبدالله دیرمدت‌خاموش بود، آنگاه‌سربرداشت‌و گفت: «ای‌امیرمؤمنان به حق تو سوگند من از آنها و از محلشان خبر ندارم، از دست من‌رفته‌اند».

ابوجعفر می‌گفت: «ای ابومحمدچنین مکن، به‌آنهاو کسانی که توانند نامهٔ ترا به‌آنها برسانندبنویس.»

گوید: ابوجعفر آنروز از غذای خویش بازماند که روی به عبدالله داشت وعبدالله قسم‌یاد می‌کرد که‌جای آنها را نمی‌داند وابوجعفر تکرار می‌کرد که ای ابومحمد چنین‌مکن.»

گوید: شدت‌گریز محمداز ابوجعفراز آنرو بودکه ابوجعفر درمکه باگروهی از کناره‌گرفتگان با اوبیعت کرده بود.

عباس‌بن‌محمد گوید: وقتی ابوجعفر به‌سال صدوچهلم حج کرد، عبدالله وحسن، پسران‌حسن به‌نزد وی آمدند، درآن اثنا که من‌وآنها به‌نزد وی‌بودیم و او سرگرم مکتوبی بود که درآن می‌نگریست مهدی سخن کرد وغلط گفت.

عبداللهٔگفت: «ای‌امیرمؤمنان، یکی را به‌این‌نمی‌گماری که زبانش رااصلاح کند، که اوخطاها می‌کند همانند کنیز.»

گوید: اما ابوجعفر متوجه نشد. من‌به عبدالله چشمك زدم، که بس‌نکرد و باز به‌ابوجعفر چنان‌گفت که این را به‌دل گرفت و گفت: «پسرت کجاست؟»

گفت: «نمی‌دانم.»

گفت: «باید اورا پیش‌من آری.»

گفت: «اگر زیردوقدمم‌باشد قدمها را از او برنمی‌دارم.»

گفت: «ربیع، اورا به‌زندان ببر.»

موسی بن سعید جمحی گوید: عبدالله‌بن‌حسن به‌تمثیل‌شعری برای ابوالعباس خواند به این‌مضمون:

«مگر نبینی که حوشب خانه‌ها بنیان می‌کند

«که‌سود آن، از آن بنی‌نفیله است.»

واین آزردگی در خاطر ابوجعفر بود وچون دستور داد که اورا به‌زندان کنند گفت: «مگر تو نبودی که به‌ابوالعباس گفته بودی: مگر نبینی که حوشب... در صورتی که وی بیشتر از همه ترادر امان داشته بود وبا تو نیکی می‌کرد؟»

ابوحنین گوید: وقتی که عبدالله‌بن‌حسن به‌زندان‌بود پیش‌وی رفتم، گفت: «امروز خبری بود؟»

گفتم: «آری، دستور دادکالا وبردگان ترا بفروشند، اما گمان‌ندارم که کسی برای خریدآن قدم پیش‌نهد.»

گفت: «وای تو ای‌ابوحنین، به‌خدااگر من ودخترانم‌را به بردگی بیارند،مارا می‌خرند.»

حارث‌بن اسحاق گوید: ابوجعفر برفت، عبدالله‌بن‌حسن‌به زندان‌بودوسه‌سال در زندان بماند.

ابوهبارمزنی گوید: وقتی‌به‌سال‌صدوچهلم ابوجعفر به‌حج رفت، در آن‌سال محمد وابراهیم پسران عبدالله‌نیز که نهان بودندبه‌حج آمدند ومی‌خواستند ابوجعفر را به‌غافلگیری بکشند. عبدالله‌بن‌محمد اشتر به‌آنها گفت: «من وی را از پیش‌پای شمابرمی‌دارم.»

محمدگفت: «نه، به خداهرگز اورا به‌غافلگیری نمی‌کشم‌تادعوتش کنم.»

گوید: کارشان وآنچه برآن اتفاق‌کرده بودند سرنگرفت یکی از سرداران ابوجعفر که از مردم‌خراسان بود نیز در کارشان وارد شده‌بود.

گوید: اسماعیل‌بن‌جعفر به‌نزد ابوجعفر رفت وکارآنها رابدو خبر داد که

کس به‌طلب سردار فرستاد وبدو دست نیافت اما به‌جمعی ازیاران وی‌دست‌یافت. آن مرد باغلام خویش ومالی درحدود دوهزاردینار که همراه غلام بود گریخت و وقتی پیش محمد بود، غلام مال را به نزد وی آورد که میان یاران خویش تقسیم کرد.

ابوهبار گوید: محمد به‌من دستور داد که چندشتر برای آن مرد خریدم و آماده کردم وبه‌قبه‌ای بردم و قطران‌مالیدم و با آن به‌قصد مدینه برفتم تا آنجارسیدم. محمد بیامد و وی را به پدرش عبدالله پیوست که آنها رابه‌یکی از نواحی‌خراسان فرستاد.

گوید: ابوجعفربه کشتن یاران آن‌سردار که کارش چنان بود پرداخت.

محمدگوید: وقتی ابوجعفر در مدینه بود، صبحگاهان پیش زیادبن‌عبیدالله رفتم که گفت:«شگفتی‌ای از آنچه‌رادیشب دیده‌ام باشمابگویم، فرستادگان‌امیرمؤمنان نیمه‌شب به نزدمن آمدند.»

گوید:وچنان‌بود که‌زیادبسبب آمدن‌امیرمؤمنان‌به‌خانه‌خویش‌درناحیه‌سنگفرش رفته بودمی گفت: «فرستادگان‌درزدند ومن که‌روپوشم را به‌خودم پیچیده‌بودم برون شدم‌وجز آن جامه‌ای برمن نبود. غلامان‌و خواجگان خویش‌را که‌در طاقنمای خانه بودند بیدارکردم و گفتم: اگر هم‌خانه راویران‌کردندنباید هیچکس ازشما به‌آنها سخنی‌بگوید، دیرمدت درزدند، آنگاه‌برفتندومدتی‌ببودند. آنگاه باگرزی‌بیامدند، گویی‌دوبرابر یا سه‌برابر شده بودند، در را باگرز آهنین بکوفتند و بانگ زدند اما کسی‌با آنها سخن‌نگفت که باز گشتند ومدتی‌ببودند، آنگاه کاری کردند که‌تحمل‌پذیر نبود، به خدا گمان کردم خانه را روی سرم ویران‌کرده‌اند. گفتم که در راگشودند وپیش آنها رفتم. گفتند: شتاب کنم. می‌خواستند مرابردارند. یکیشان به‌من‌تسلیت می‌گفت، مرا تاخانه‌مروان بردند، دوکس بازوی‌مرا گرفتند و کشان کشان، یاچیزی

همانند آن ببردند تا مرا به کنار قبهٔ بزرگ رسانیدند. ربیع آنجا ایستاده بود و گفت: وای تو ای زیاد، امشب با ما و خودت چه کردی؟ آنگاه مرا ببرد تا پردهٔ در قبه را به کنار زد و مرا وارد کرد و ما بین دو در پشت سرم ایستاد. در اطراف قبه شمع روشن بود، خادمی به یکسو ایستاده بود، ابوجعفر که حمایل شمشیر خویش را آویخته بود برفرشی بود که زیروی نه متکا بود و نه سجاده، سرفرو برده بود و روی گرزی که به دستش بود می‌زد.»

گوید: ربیع به من گفت که از وقتی نماز عشا را بکرده وضع وی چنین بوده است.

میگفت: «همچنان ایستاده بودم و منتظر بانگ صبح بودم که آنرا گشایشی می‌پنداشتم و او یك کلمه با من نمی‌گفت. آنگاه سربرداشت و گفت: ای روسپی‌زاده، محمد و ابراهیم کجا هستند؟»

میگفت: «آنگاه سرفرو برد و مدتی بیشتر از گذشته در اندیشه بود سپس باردیگر سربرداشت و گفت: ای روسپی زاده محمد و ابراهیم کجایند؟ خدایم بکشد اگر ترا نکشم.»

میگفت: گفتم: «گوش فرادار و بگذار با تو سخن کنم.»

گفت: «بگو.»

گفتم: «خودت آنها را فرار دادی، فرستاده‌ای را با مالی که گفته بودی میان بنی‌هاشم تقسیم شود روانه کردی که به قادسیه رفت و کاردی در آورد که آنرا تیز می کرد و گفت: «امیرمؤمنان مرا فرستاده که محمد و ابراهیم را سر ببرم»، خبر به آنها رسید و فراری شدند.»

میگفت: «مرا پس فرستاد که برفتم.»

نصر بن قادم وابستهٔ حنوط فروشان بنی محول گوید: آن سال که ابوجعفر به حج رفت، عبدویه و گروهی از یارانش به مکه بودند. به یاران خویش گفت: «می خواهم

مابین صفاومروه این نیم‌نیزه را در ابوجعفر فروبرم.»

گوید: این سخن به‌عبدالله‌بن‌حسن‌رسید ووی رامنع کرد و گفت: «درجایی بزرگ هستی و رای من‌این‌نیست که چنین کنی.»

گوید: یکی از سرداران ابوجعفر به‌نام خالدپسرحسان که اورا ابوالعساکر می‌گفتند وسالار هزار کس بود باعبدویه و یارانش همدل‌شده بود.

ابوجعفر بدو گفت: «به من بگو، تو وعبدویه و عطاردی می‌خواستید درمکه چه کنید؟»

گفتیم: «می‌خواستیم چنان‌وچنان کنیم.»

گفت: «کی‌منعتان کرد؟»

گفت: «عبدالله‌بن‌حسن.»

گوید: پس اورا سربه‌نیست کرد که تاکنون دیده‌نشده است.

حارث‌بن‌اسحاق‌گوید: وقتی ابوجعفر، عبدالله را به‌زندان کرد درجستجوی دوپسرش سخت بکوشید، یکی از خبرگیران خویش رافرستاد وهمراه وی از زبان شیعیان نامه‌ای به‌محمدنوشت که از اطاعت و آمادگی خویش سخن داشتند، مال‌و تحفه‌هایی نیز باوی فرستاد.

گوید: آن‌مرد به‌مدینه رفت‌وبه‌نزد عبدالله‌بن‌حسن در آمد و دربارهٔ محمداز اوپرسش کرد که‌بدوگفت: «در کوهستان جهنیه است.»وگفت: «بر علی‌بن‌حسن،مرد پارسای ملقب‌به‌اغر که در ذی‌ابر جای دارد گذرکن اوترا راهنمایی می‌کند.»

گوید: آن‌مرد بنزد علی‌بن‌حسن رفت که‌وی را راهنمایی کرد.

گوید: ابوجعفر دبیری برای کارهای محرمانه داشت که شیعه بودوقضیهٔ آن خبرگیرومنظور از فرستادن وی را برای عبدالله‌بن‌حسن نوشت،وقتی نامه‌به‌عبدالله رسید بترسیدند و ابوهبار را پیش‌علی‌بن‌حسن ومحمدفرستادند که آنها راازآن کس برحذر بدارد ابوهبار برفت تاپیش علی‌بن‌حسن رسید وازاوپرسش کرد، گفت که‌وی

را به‌نزد محمد راهنمایی کرده است.

ابوهبار گوید: به‌نزد محمد رفتم در آنجا که بود، دیدمش که‌در غاری نشسته بود، عبدالله ابن‌عامر اسلمی و دو پسر شجاع و دیگران نیز باوی بودند، آن‌مرد نیز بود که صدایش از همه‌بلندتر بود و ازهمه گشاده‌روی‌تر بود، و چون مرا دید آثار نگرانی براو نمودار شد، باقوم نشستم و لختی سخن کردم، آنگاه روی به‌محمد کردم و گفتم: «مرا حاجتی هست.»

گوید: پس‌او برخاست، من‌نیز باوی برخاستم و خبر آن‌مرد را با وی بگفتم که اناالله گفت و پرسید: «چه‌باید کرد؟»

گفتم: «یکی‌ازسه کار که‌هر کدام راخواستی بکن.»

گفت: «چیست؟»

گفتم: «بگذاری این‌مردرا بکشم.»

گفت: «جزبه‌ضرورت خون نمی‌ریزم، دیگرچه؟»

گفتم: «اورا دربندآهنین می کنی وهر کجا رفتی با خویشتن‌می‌بری.»

گفت: «مگر بااین‌ترس‌وشتاب‌بدوتوانیم پرداخت، دیگرچه؟»

گفتم: «به بندش‌می کنی‌و به‌یکی از معتمدان خویش ازمردم جهنیه‌می‌سپاری.»

گفت: «این‌یکی.»

گوید: بازگشتم، مرد احساس خطر کرده‌بود و گریخته بود، گفتم: «این مرد چه‌شد؟»

گفتند: «قمقمه‌ای برگرفت و آب در آن ریخت و دراین‌بلندی نهان شد که وضو کند.»

گوید: در کوه واطراف آن بگشتیم، گویی زمین اورا فرو برده‌بود.

گوید: وی پیاده رفته بود تا‌به‌راه رسیده بود، بدویانی براو گذشته بودند که باری برای مدینه داشتند، به‌یکیشان گفت: «این‌جوال را خالی کن و مرا در آن‌بنه که

لنگهٔ آن یکی باشم وفلان وفلان مقدار بگیر.»

گفت: «بله.» وجوال را خالی کرد واورا برداشت تا به مدینه رسانید. پس از آن به نزد ابوجعفر رفت وهمه چیز را با وی بگفت اما نام هبار وکنیه اورا نگفت وبه‌گردن وبرنامی انداخت.

گوید: ابوجعفر دربارهٔ جستجوی وبر مزنی‌نامه نوشت، یکی از آن طایفه‌را پیش وی‌آوردند که وبرنام داشت، ازحکایت محمدو آنچه خبرگیر باوی‌گفته بود از اوپرسید و اوقسم یاد کرد که چیزی از این باب نمی‌داند. پس بگفت تا هفتصد تازیانه به اوزدند وبه زندان بود تا وقتی که ابوجعفر بمرد.

حارث‌بن‌اسحاق گوید: ابوجعفر درکار جستجوی‌محمد مصربود. به‌زیادبن‌عبیدالله حارثی نوشت که‌آنچه را تعهد کرده بود انجام دهد. محمد برای مدتی کوتاه به مدینه‌آمد، زیاد خبر یافت وبا وی ملاطفت کرد وامانش داد که با وی بر مردمان آشکارشود.

محمد، اینرا وعده‌داد، زیاد هنگام تاریکی برنشست وبا محمد دربازارعقب وعده کرد که درآنجا به هم رسیدند، محمدآشکار بود ونهان نبود، زیاد پهلوی وی ایستاد وگفت: «ای مردم، این‌محمدبن‌عبدالله‌بن‌حسن است.» آنگاه روبدو کرد و گفت: «به هریك از شهرهای خداکه می‌خواهی برو.» محمد متواری‌شد واین‌خبر از طرق‌گونه‌گون به ابوجعفر رسید.

عیسی‌بن‌عبدالله‌گوید: ابراهیم‌بن‌عبدالله به نزد زیاد رفت زره‌ای‌آهنین زیر لباس خویش به تن داشت زیاد دست بدان زد وگفت: «ای ابواسحاق‌گویی ازمن بدگمانی، به خدا هرگز از من به توبدی نخواهدرسید.»

عیسی به نقل ازپدر خویش‌گوید: زیاد، محمد را برنشاند و سوی بازار برد، مردم مدینه همدیگر را بانگ زدند: «مهدی، مهدی» واومتواری شد ونمودارنشد تا وقتی که قیام‌کرد.

حارث بن اسحاق گوید: دربارهٔ عملی که زیادبن‌عبیدالله کرده بود اخبارمکرر به ابوجعفر رسید. ابوالازهر را که‌یکی از مردم خراسان بود. سوی مدینه فرستاد، برای وی‌نامه‌ای‌نوشت، چند مکتوب نیز به وی داد ودستور داد نامهٔ خویش را نخواند تا به‌اعوص رسد به‌یك منزلی مدینه، وقتی آنجا رسید نامه را خواند که مضمون آن ولایتداری عبدالعزیزبن‌مطلب بود برمدینه (وی قاضی زیادبن‌عبیدالله بود) ودر بندآهنین کردن زیاد ومصادرهٔ همهٔ اموال وی وضبط همه اموال او وگرفتن عاملانش وفرستادن وی‌وعاملان به‌نزد ابوجعفر.

گوید: ابوالازهر هفت روزمانده از جمادی‌الاخر سال صدوچهل‌ویکم به مدینه رسید به هنگامی که زیاد با اطرافیان خود برنشسته بود، گفت: «امیر کجاست؟»

گفتند: «برنشسته.»

گوید: فرستادگان خبرآمدن وی را به نزد زیاد بردند که با شتاب بیامد تا واردخانه مروان شد، ابوالازهر به نزد وی‌آمد ونامه‌ای را از جانب ابوجعفر بدوداد که دستورش می‌داد دربارهٔسه چیز شنوا ومطیع باشد.

گوید: وچون نامه را بخواند گفت: «شنوایی واطاعت، ای ابوالازهر هرچه می‌خواهی بفرمای.»

گفت: «کس به طلب عبدالعزیز بن‌مطلب فرست.» پس کس از پی‌وی فرستاد ونامه را به وی داد که به‌گفتهٔابوالازهر عمل کند، وچون آنرا بخواند گفت: «شنوایی واطاعت.»

گوید: آنگاه مکتوبی را به زیاد داد که دستور می‌داد کار را به ابن‌مطلب تسلیم کند ومکتوبی به ابن‌مطلب داد دربارهٔ ولایتداری او. آنگاه به ابن‌مطلب گفت: «چهاربندآهنین وآهنگری به نزد من آر.» که بیاوردند.

گفت: «ابویحیی رادربند کن.» که وی را به بند کردند. مالش را نیزگرفت.

هشتاد وپنجهزار دینار در بیت‌المال یافت، عاملان وی را نیز بگرفت وهیچکس از آنها را به جای نگذاشت ، آنها را با زیاد ببرد وقتی بیرون مدینه رسیدند، عاملان زیاد برای وی بایستادند وسلام گفتند گفت: «پدرم فدایتان، اگر ابوجعفر شما را ببیند باك ندارم که بامن چه خواهند کرد.» به سبب وضع‌وبزرگمردیشان.

علی‌بن‌عبدالحمید گوید: همراه زیاد برفتیم، شبی زیر کجاوهٔ وی راه‌می‌رفتم روی به‌من کرد و گفت: «به خدابرای خویش به‌نزد امیرمؤمنان گناهی‌ندانم،جز آنکه پندارم در مورد دوپسرعبدالله از من آزرده خاطر است که خون فرزندان فاطمه‌را به نزد من گران یافته است.»

گوید: آنگاه برفتند تا به شقره رسیدند، محمدبن‌عبدالعزیز از دست آنها بگریخت وسوی مدینه بازگشت. ابوجعفر دیگران را به‌زندان کرد. سپس آزادشان کرد.

عیسی‌بن‌عبدالله گوید: وقتی ابوجعفر، مبهوت وابن‌ابی عاصیه را به طلب محمد فرستاد، مبهوت همان بود که زیاد راگرفته بود وزیاد شعری خواند به این مضمون:

«گناه کسانی را تحمل می کنم که از آنها نیستم

«دست چپ نسبت به دست راست گناهی نکرده است.»

عبدالله‌بن‌عمران گوید: در ایامی که ابوجعفر، ابوالازهر را به‌جستجوی بنی‌ـ حسن فرستاده بود، من وشعبانی، یکی ازسرداران ابوجعفر، به‌نزد زیادبن‌عبیدالله رفت وآمد داشتیم. یك روز که با ابوالازهر راه می‌رفتیم یکی پس وی‌آمد وبه او چسبید وگفت: «مرا دربارهٔ محمد وابراهیم اندرزی هست.»

گفت: «از پیش‌ما برو.»

گفت: «این‌نیکخواهی امیرمؤمنان است.»

گفت: «وای تواز پیش ما برو، خلق را کشتیم.»

اما او نخواست که برود، ابوالازهر اورا رها کرد. تا وقتی راه خلوت شد، با شمشیر خویش چنان شکم اورا درید که به یکطرف افتاد.

راوی گوید: ابوجعفر از پس زیاد، محمدبن‌خالد را برمدینه گماشت.

حارث‌بن‌اسحاق گوید: ابوجعفر پس‌از زیاد، محمدبن‌خالدرا برمدینه گماشت ودستور داد درکار جستجوی محمد بکوشد ودست او را درکار خرج برای جستجوی محمد باز نهاد. پس اوبا شتاب برفت، اول رجب سال صدوچهل‌ویکم به مدینه رسید. مردم مدینه از وی بیخبر بودند تا وقتی که فرستادهٔ وی از شقره بیامد که میان اعوص وطرف بود در دومنزلی مدینه.

گوید: محمدبن‌خالد هفتادهزاردینار وهزارهزاردرم در بیت‌المال یافت و آنرا مصرف کرد ومالهای فراوانی راکه در جستجوی محمد خرج کرده بود در محاسبهٔ خویش ثبت کرد.

گوید: ابوجعفر، محمدبن‌خالدرا به‌کندکاری منسوب داشت وبدو نوشت که مدینه واطراف رابکاود. محمد بگفت تا دیوانیان برای کسانی که بدین کارمی‌رفتند دستمزدی معین کنند، برای رباع غاضری دلقك دستمزد معین کردند، وی با هزار دینارکه داشته‌بود باکسان دادوستد می‌کرده بودکه تلف شده بود.

گوید: کسان به اطراف مدینه رفتند که برای جستن محمد، آنجا را بکاوند محمد قسری کسان راگفت که هفت روز در خانه‌های خویش بمانند وفرستادگان وی‌وسپاهیان‌برخانه‌های کسان‌می‌گذشتندو آنجا را می‌کاویدند، اما چیزی‌نمی‌یافتند. محمد برای یاران خویش مکتوبهایی نوشته بودکه بدان مشخص باشند وکسی متعرضشان‌نشود وچون‌ابوجعفر درکار محمد پیشرفتی ندید ومقدار مالی راکه‌خرج کرده بود بدانست معزولش کرد.

ابن‌ضبه‌گوید: قضیهٔ محمد و ابراهیم برای ابوجعفر مشکل شد وکس فرستاد وابوالسعلاء راکه‌ازمردم‌قیس‌بن‌عیلان بود پیش‌خواند وگفت: «وای تو! مرا دربارهٔ

کار این دومرد مشورت‌گوی که کارشان مرا به رنج انداخته است.»

گفت: «رای من اینست کـه یکی از فرزندان زبیر یاطلحـه را به کارگیـری که آنها از سر کینه توزی جستجو می کنند وچیزی نمی‌گذرد که هـردو را پیش تو می‌آورند.»

گفت: «خدایت بکشد چه رای‌نکویی آورده‌ای! به خدا این از من نهان نبود اما با خداپیمان کرده‌ام که از خاندانم به کمك دشمنان خـودم و آنها انتقام نگیرم اما یکی از اوباشکان عرب را مأمورآنها می کنم وهمان می کندکه گفتی.»

گوید: آنگاه ریاح‌بن‌عثمان‌بن‌حیان را فرستاد.

موسی‌بن‌عبدالعزیز گوید: وقتی ابوجعفرمی‌خواست محمدبن‌خالد را ازمدینه معزول کند، روزی برنشست وچون از خانهٔ خویش برون شد یزیدبن اسیدسلمـی پیش روی وی‌آمد ودعا کرد وبا وی به راه افتادکـه بدوگفت: «جوانـی از مردم قیس را به من بنمای که تنگدست باشد و وی را توانـگر کنم وبه حرمت رسانم وبرسروریمن ـ مقصودش ابن‌قسری بود ـ تسلط دهم که‌وی‌را بازیچه کند.»

گفت: «ای امیرمؤمنان وی را یافتم.»

گفت: «کیست؟»

گفت: «ریاح‌بن‌عثمان‌مری.»

گفت: «این را با هیچکس‌مگوی.»

گوید: آنگاه برفت وبگفت تا اسبان و جامه‌ها و بارها بـرای حرکت آماده شدوچون از نماز عشا بازگشت ریاح را خواست و آنـچه را ازدغلی زیاد وابن‌ـ قسری در کار پسران عبدالله دیده بود با وی بگفت و او را ولایتـدار مدینه کـرد و گفت که‌هماندم‌بی‌آنکه به خانهٔ خویش رود حرکت کندودستور داد که درجستجوی آنها بکوشد.

گوید: ریاح با شتاب روان شد وروز جمعه هفت روز مانده از ماه رمضان سال صدوچهل‌وچهارم به‌مدینه رسید.

فضل بن‌ربیع به نقل از پدرش گوید: وقتی کار ابراهیم ومحمد برای ابوجعفر چنان شد، روزی از پیش وی درآمدم، یا از خانهٔ خودم درآمده بودم وپیش وی می‌رفتم، یکی به نزدیك من آمد و گفت: «من فرستادهٔ ریاح بن‌عثمانم، به تو پیام می‌دهد که از کار محمد وابراهیم وسستی ولایتداران دربارهٔ آنها خبر یافته‌ام اگر امیرمؤمنان مرا ولایتدار کند، تعهد می کنم که آنها را بگیرم و آشکارشان کنم.»

گوید: اینرا به امیرمؤمنان رسانیدم که ولایتداری او را نوشت، بی آنکه او را ببیند.

موسی بن‌عبدالعزیز گوید: وقتی ریاح وارد خانه مروان شد و در طاقنمای آن جای گرفت رو به کسانی از همراهان خویش کرد و گفت: «این خانهٔ مروان است؟»

گفتند: «آری.»

گفت: «جاییست که می آیند و می‌روند و ما نخستین کسیم که از آنجا می‌رویم.»

زبیر بن‌منذر وابستهٔ عبدالرحمان بن‌عوام گوید: وقتی ریاح بن‌عثمان بیامد حاجبش همراه وی آمده بود که کنیهٔ ابوالبختری داشت واز روزگار ولید دوست پدر من بوده بود.

گوید: به خاطر دوستی با پدرم پیش وی می‌رفتم، روزی به من گفت: «ای زبیر، وقتی ریاح وارد خانهٔ مروان شد به من گفت: «این خانهٔ مروان است به خدا جای آمدن ورفتن‌است.» درآنوقت عبدالله در قبه‌خانه که بر راه‌اطاقك بود محبوس بود که زیادبن‌عبیدالله وی راآنجامحبوس کرده بود، وقتی کسان از نزد وی برفتند

به‌من گفت: «ای ابوالبختری دست مرا بگیر که پیش این پیر رویم.»

گوید: پس همچنانکه تکیه به من داده بود برفت تا به نزد عبدالله‌بن‌حسن ایستاد و گفت: «ای پیر، به خدا امیرمؤمنان مرا به خاطر خویشاوندی نزدیک یا خدمتی که از پیش بدو کرده باشم به‌کار نگرفته‌است به خدا چنانکه زیاد و ابن‌قسری را بازیچه کردی مرا بازیچه نتوانی کرد. به خدا باید دو پسرت‌محمد و ابراهیم را پیش‌من بیاری و گرنه‌جانت‌را می گیرم.»

گوید: عبدالله سر برداشت و گفت: «بله، به خدا تو کبودك قیسی که میان آنها سرت را می‌برند چنانکه سر گوسفند را می‌برند.»

ابوالبختری گوید: به خدا ریاح بوقت‌بازگشت دست مرا گرفته بود، سردی دست وی را احساس می کردم و از سخنانی که با وی گفته بود پاهایش به زمین می کشید.

گوید: گفتم: «به‌خدا این از غیب خبر ندارد.»

گفت: «هی، وای تو! به خدا آنچه را شنیده‌بود به‌زبان‌آورد.»

گوید: به خدا میان آنها سرش بریده شد چنانکه سر گوسفند را می‌برند.

حارث‌بن‌اسحاق گوید: وقتی ریاح به مدینه‌آمد، محمد قسری را پیش‌خواند ودربارهٔ مالها از وی پرسش کرد.

گفت: «اینك دبیرمن که‌اینرا بهتر از من می‌داند.»

گفت: «من از تو می‌پرسم ومرا به دبیرت حواله می کنی؟»

آنگاه بگفت تاگردن وی را بکوفتند وچند تازیانه بزدند. سپس رزام را که دبیر و وابستهٔ محمد قسری بود بگرفت وشکنجه براو افکند ودر هر نوبت پانزده تازیانه به اومی‌زد، دستش به‌گردن بسته بود واز صبح تا شب وی را درصحن‌مسجد ومیدان می برند. نهانی به اوگفته شد پای علی‌بن‌خالد را به میان‌بیار اما بهانه‌ای برای این نیافت.

گوید: روزی عمربن‌عبدالله جذامی که جانشین سالار نگهبانان بود وی را برون‌آورد ومی‌خواست بزنند، اما از قدم تا مغز سرش تاول بود، بدوگفت: «این روز نوبت تواست،می‌خواهی کجای ترا تازیانه بزنم؟»

گفت: «به خدابرتن من جایی‌برای زدن نیست،اگر می‌خواهی کف‌دستهایم.» پس، دستهای وی را بیاورد وپانزده‌تازیانه به‌کف‌آن زد.

گوید: فرستادگان ریاح پیوسته پیش وی می‌آمدند که بدومی‌گفت، پای ابن‌خالد را میان بکشد تا آزادش کند. بدو پیغام داد: «بگواز من دست بدارند تا مکتوبی‌بنویسم.» پس دستور داد تا از اودست بداشتند،آنگاه با وی اصرار کرد وپیغام داد که امشب مکتوب را با حضور کسان بیار وبه من ده.

گوید: وچون شب شدکس از پی وی فرستادکه پیش ریاح رفت جمعی نیز پیش وی بودند وگفت: «ای مردم! امیر به من دستور داده مکتوبی بنویسم و پای ابن‌خالد را به میان بکشم، من نیز مکتوبی نوشته‌ام که به سبب‌آن نجات یابم اما شما را به شهادت می‌گیرم که هرچه درآن هست باطل‌است.» پس ابن حیان بگفت‌که یکصد تازیانه به اوزدند وسوی زندانش باز بردند.

عبیدالله‌بن‌محمدگوید: وقتی خدای‌آدم را از بهشت فروفرستاد وی را بر ابوقبیس بالا برد وهمه زمین را پیش روی وی بردکه‌آنرا بدید وبدوگفت:«این‌همه ازآن تست.»

گفت: «پروردگارا چگونه بدانم که درآن چیست؟»

گفت: «وقتی فلان و فلان ستاره را دیدی چنان و چنان باشد و چون فلان و فلان ستاره را دیدی چنان و چنان باشد» واین را به وسیلهٔ ستارگان می‌دانست، آنگاه این کار براوسخت شد وخدای‌عزوجل آیینه‌ای ازآسمان فرستادکه به وسیلهٔ آن هرچه را درزمین بود می‌دید. وقتی‌آدم بمرد شیطانی به نام فقطس به‌طرف‌آیینه رفت وآنراشکست وبرآن‌در مشرق شهری ساخت به نام جابرت. وقتی‌سلیمان‌بن‌

داود بیامد دربارهٔ آیینه پرسش کرد، بدو گفتند: «فقطس آنرا گرفت.»

و چون از فقطس دربارهٔ آن پرسش کرد گفت: «زیر پایه‌های جابرت است.»

گفت: «آنرا بنزد من آر.»

گفت: «کی جابرت ویران می کند؟»

به سلیمان گفتند: «به او بگو: تو.»

سلیمان گفت: «تو.»

پس آیینه را به نزد سلیمان آورد که پاره‌های آنرا پهلوی هم می‌نهاد و آنرا به وسیلهٔ پاره‌چرمی به‌جای خودمحکم می کرد ودر آن نظرمی کرد، وقتی سلیمان بمرد شیطانها بـر آیینه جستند و آنرا ببردند وچیزی از آن باقیماند که‌بنی‌اسرائیل همچنان به ارث می‌بردند تا به رأس‌الجالوت رسید و آنرا پیش‌مروان‌بن‌محمد آورد که آنرا می‌سایید وبر آیینهٔ‌دیگر می‌نهاد ودر آن‌چیزهای‌ناخوشایند می‌دید، پس آنرا بینداخت وگردن رأس‌الجالوت را بزد وآیینه را به یکی از کنیزان خویش داد که درپنبه‌ای نهاد وسپس در سنگی جای داد.

گوید: وقتی ابوجعفر بیامد دربارهٔ آن‌پرسش کرد که‌گفتند: «به نزدفلانیست.» وبه جستجوی آیینه بر آمد تا آنرا به دست‌آورد که به نزد وی بود وآنرا می‌سایید و بر آیینهٔ دیگر می‌نهاد ودر آن می‌دید. وچنان بود که محمدبن‌عبدالله را می‌دیـد وبه ریاح‌بن‌عثمان نوشت که محمدبن عبدالله در ولایتی است که در آنجا اترج وتاك هست وی را در آنجا بجوی.

گوید: یکی از یاران ابوجعفر به محمد نوشته بود: در هیچ‌جا بیشتر ازمدت رسیدن برید از عراق به مدینه اقامت مگیر، واوجابه‌جا می‌شد. محمد را در بیضا می‌دید که در حدودبیست میل آنسوی بیشه بود وازآن اشجع بود .به‌ریاح‌نوشت: محمد در ولایتی است که در آنجاکوه هست و کوره‌های‌بزرگ، که اورا می‌جست اما نمی‌یافت.

گوید: بدو نوشت که وی در کوهستانی است که دانهٔ سبز و قطران در آن‌هست که گفت: «این رضوی است.» اما اورا جست و نیافت.

ابوصفوان نصر، نوادهٔ نصر بن‌سیار گوید: شنیدم که به نزد ابوجعفر آیینه‌ای بود که در آنجا دشمن خویش را از دوست می‌شناخت.

حارث بن‌اسحاق گوید: ریاح در جستجوی محمد بکوشید بدو گفتند: «وی در یکی از دره‌های رضوی است» که کوهستان جهینه بود، از توابع ینبع.

گوید: پس ریاح، عمرو بن‌عثمان جهنی را که یکی از بنی‌جشم بود، عامل آنجا کرد و دستور داد محمد را بجوید که جستجو کرد. گفتند: «وی در یکی از دره‌های رضوی است.» پس با اسب و مرد سوی آنجا رفت، محمد بترسید و ریسمانی آماده کرد و بگریخت. یك پسر خردسال داشت که در ایام ترس وی زاده بود و همراه کنیزی از آن وی بود که از کوه بیفتاد و پاره پاره شد و عمرو بن‌عثمان باز گشت.

عبدالله‌بن‌محمدطایی گوید: وقتی پسر محمد سقوط کرد و بمرد و محمد چندان سختی دید شعری گفت به این‌مضمون:

«شلوارش دریده بود و از پابرهنگی شکوه داشت
«که لبه‌های سنگ تیز، آنرا می‌خراشید
«ترس اورا سرگردان کرد
«و آنرا ناچیز شمرد
«وهر که از تیغ تیز گریزد
«چنین باشد
«مرگ مایهٔ راحت وی می‌بود
«وبندگان را از مرگ چاره نیست.»

محمدبن‌عبدالله گوید: در آن اثنا که با کنیز فرزندار خویش در رضوی بودم

وپسر شیرخوار من به‌نزد وی بود ابن‌سنوطی وابسته‌ای از آن مردم مدینه‌در کوهستان به‌من هجوم آورد که مرا می‌جست. من به‌فرار برون‌شدم کنیز نیز گریخت و کودك از بغل او بیفتاد و پاره‌پاره‌شد.

عبیدالله‌بن‌محمد گوید: بعدها وقتی محمد قیام کرده بود، ابن‌سنوطی راپیش وی‌آوردند که بدو گفت: «ای‌ابن‌سنوطی حکایت کودك رامی‌دانی؟»

گفت: «آری‌به‌خدا آنرا می‌دانم.»

گوید: پس‌بگفت تااورا بداشتندوهمچنان به‌زندان‌بود تامحمد کشته‌شد.

محمد گوید: درسنگستان، پایین وبالا می‌رفتم، ناگهان ریاح‌وسواران‌نمودار شدند، سوی چاهی رفتم و بردهانهٔ آن ایستادم و آب مـی‌نـوشیدم، ریـاح مرا از یکسوی بدید و گفت: «خدا این بدوی رابکشد چه‌نیکو ساق دستی‌دارد.»

عثمان‌بن‌مالك گوید: جستجوی ریاح، محمد رابه زحمت انداخته بود به‌من گفت: «صبحگاهان‌سوی مسجد فتح رویم‌و آنجا دعا کنیم.»

گوید: نماز صبح رابکردم، آنگاه سوی وی رفتم کـه روان شدیـم. محمد پیراهنی کلفت داشت بایك عبای قرقبی ریز بافت، ازجایی که‌درآن بـودبرون‌شدیـم وچون‌نزدیك شدیم ریاح را دیدم‌باجمعی ازیارانش همه‌سوار، گفتمش: «اینك‌ریاح، اناللەواناالیەراجعون.»

گوید: اما او بی‌اعتنا گفت: «برو»ومن برفتم، اما پاهایم تاب‌بردنم‌رانداشت. وی از راه بگشت وبنشست وپشت خویش را به‌طرف راه کرد وریشه‌های‌عبایش را برچهرهٔ خویش انداخت. وی‌تنومند بود. وقتی ریاح برابر وی‌رسید روی به‌یاران خویش کرد و گفت: «زنیست که مارا دیده‌وشرمگین شده.»

گوید: من برفتم تاوقتی که‌خورشید برآمد ریـاح بیامد و بـالا رفت و دو رکعت نماز بکرد پس از آن ازسمت بطحان برفت، آنگاه محمدبیامدووارد مسجد شد و دعا گفت.

محمد بن عبدالله‌تا وقتی که قیام کرد همچنان از جایی به جایی انتقال می‌یافت وچون کار وی برای منصور دراز شد و به اودست نیافت وعبدالله‌بن‌حسن‌همچنان محبوس بود، چنانکه در روایت عبدالله‌بن‌عمران آمده عبدالعزیز بن سعید به ابوجعفر گفت: «ای امیرمؤمنان، آیا انتظار داری محمد و ابراهیم به دست توافتند درصورتی که فرزندان حسن آزادند، به خدا هرکدامشان در دل مردم از شیر پرمهابت ترند.»

گوید: و همین سخن بود که وی را به اندیشهٔ زندانی کردن آنهاواداشت.

گوید: سپس اوراپیش‌خواند و گفت: «این نظر راکی باتو گفت؟»

گفت: «فلیح بن سلیمان.»

گوید: وقتی عبدالعزیزبن‌سعید که خبرگیر ابوجعفر و عامل زکات بود بمرد، فلیح‌بن‌سلیمان را به جای وی نهاد و دستور داد، فرزندان حسن را بگیرد.

عبدالله‌بن‌همران گوید: ابوجعفر به‌ریاح دستورداد که فرزندان حسن‌رابگیرد و ابوالازهرمهری را برای‌اینکار فرستاد.

گوید: چنان بود که عبدالله‌بن‌حسن رابه زندان کرده بودو تاسه‌سال همچنان به‌زندان بود وحسن‌بن‌حسن به‌سبب وی ریش خویش را رنگ نمی کرد و ابوجعفر گفت: «عزادار چه‌می کند؟»

گوید: پس ریاح، حسن‌وابراهیم پسران‌حسن‌وحسن بن جعفربن حسن‌وسلیمان و عبدالله پسران داودبن‌حسن، ومحمد واسماعیل و اسحاق‌پسران ابراهیم بن‌حسن‌راکه نسب همگیشان به‌علی بن ابیطالب می‌رسید گرفت. عباس‌بن‌حسن را نیزبردرخانه‌اش گرفتند مادرش عایشه دختر طلحة بن‌عمر گفت: «بگذاریداورا ببویم.»

گفتند: «به‌خدا تاوقتی که دراین‌دنیایی نه.»

علی بن‌حسن‌را نیز که‌لقب عابد داشت گرفتند.

اسماعیل بن‌جعفر گوید: ابوجعفر، عبدالله‌بن‌حسن، برادرعلی نیز با آنهازندانی شد.

حارث بن‌اسحاق گوید: ریاح آشکارا محمد و ابراهیم پسران عبدالله رادشنام گفت ومردم‌مدینه را نیز دشنام‌گفت.

گوید: آنگاه‌روزی که‌برمنبر بوداز آنها به‌نام فاسقان وعصیانگران‌وجنگجویان یاد کرد.

گوید: آنگاه دختر ابوعبیده مادرشان رایاد کـردوزشت گفت ومردم‌تسبیح گفتند و آنچه راگفته بودسخت ناروا گرفتند که روی به‌آنها کرد و گفت: «شماها! ما ازدشنام گفتن آنها بازنمی‌مانیم، خـدا ذلت و خواری را به چهـره‌هـاتان بچسباند، به خدا به‌خلیفهٔ شما می‌نویسم و دغلکاری‌وسستی‌تان را درکارنیکخواهی به اوخبر می‌دهم.»

گفتند:«ای‌ابن‌محدود ازتونمی‌شنویم» وریگ به او انداختند که شتابان برفت و واردخانهٔ مروان شد ودر را برروی‌خویش ببست.

گوید: کسان نیز برفتند ومقابل وی‌صف بستند وریگ پرانیدند و دشنام‌گفتند آنگاه بس کردند ودست بداشتند.

محمدبن‌یحیی گوید: موسی‌بن‌عبدالله‌بن‌حسن ونیز علی‌بن‌محمد نوادهٔ حسن را وقتی که ازمصر آمد، با آنها به‌زندان کردند.

عبدالله‌بن‌عمر گوید: محمدبن‌عبدالله پسرخویش علی راسوی مصر فرستاد وی‌راکه آهنگ قیام‌داشت به‌عامل‌مصر نمودند که اورا به‌بند کردوبنزد ابـوجعفر فرستاد که‌معترف‌شد ویاران پدرخویش را نـام بـرد، عبدالرحمان‌بن‌ابی‌الموالی و ابوحنین ازجمله نامبردگان بودند که ابوجعفربگفت تاآنها را بـه زندان کـردند و ابوحنین رایکصد تازیانه زد.

عیسی گوید: حسن‌بن‌حسن، برابراهیم‌بن‌حسن گذشت که‌شتران‌خویش‌راعلف

می‌داد، بدو گفت: «عبدالله به زندان است وتو شترانت را علف می‌دهی، غلام زانوبند آنرا بگشای.» که بگشود، آنگاه به شتران بانگ زد و یکی از آن به‌جای نماند.

علی بن عبدالله گوید: بردر ریاح، در اطاقك حضور یافتم اجازه گیر، گفت: «هر کس ازفرزندان حسین اینجاست در آید.»

عمویم عمر بن محمد گفت: «ببین اینان چه می کنند.»

گوید: از در اطاقك وارد شدند واز درمروان برون شدند.

گوید: آنگاه گفت: «هر کس از فرزندان حسن اینجاست در آید،» که از در اطاقك وارد شدند. آهنگران نیز از در مروان وارد شدند. آنگاه گفته شد که غل‌ها را بیارند.

عیسی گوید: پدرم می گفت: «وقتی ریاح نماز صبح می کرد، کس از پی من وقدامة ابن موسی می فرستاد و مدتی باما گفتگو می کرد. روزی به نزد وی بودیم، وقتی آنجا نشستیم یکی را دیدیم که درعبای سبز خویش پیچیده بود، ریاح بدو گفت: «خوش آمدی و به‌جا آمدی حاجت تو چیست؟»

گفت: «آمده‌ام که مرا نیز با کسانم به‌زندان کنی.» معلوم شد وی علی بن حسن بود.

گوید: ریاح گفت: «به‌خدا امیرمؤمنان این را برای تو منظور خواهدداشت.» آنگاه وی را با آنها به‌زندان کرد.

سعید بن ناشره وابستهٔ جعفر بن سلیمان گوید: محمد پسر خویش علی را فرستاده بود که درمصر گرفته شد ودرزندان ابوجعفر درگذشت.

موسی بن عبدالله گوید: وقتی زندانی شدیم زندان برای ما تنگ بود. پدرم از ریاح خواست اجازه دهد که خانه‌ای بخرد و زندان ما را در آن قرار دهد.

گوید: اجازه داد وپدرم خانه‌ای خرید که بدان انتقال یافتیم و چون زندانی

بودن مادراز شدمحمد به نزد مادرخویش هندرفت و گفت:«من به پدر وعموهایم بیش از آنچه‌تاب دارند تحمیل کرده‌ام آهنگ آن دارم که‌دست‌دردست‌این‌قوم نهم، شاید آنها را رها کنند.»

گوید: مادرش جامه‌های ژنده پوشید و ناشناس همانند فرستاده به زندان آمد. بدو اجازه دادند و چون پدرم اورا بدید بشناخت وبرخاست و بنزدوی رفت که‌خبر محمد راباوی بگفت.

پدرم گفت: «ابداً، صبرمی‌کنم به‌خدا امیدوارم کـه خدا به وسیلهٔ او گشایش خیری‌دهد. به‌او بگو به کارخویش دعوت کند و در آن بکوشد که گشایش ما به‌دست خداست.»

گوید: پس او برفت و محمد دربارهٔ مقصود خویش یکدله شد.

در این سال، فرزندان حسن بن حسن بن‌علی را از مدینه به‌عراق بردند.

سخن از اینکه چرا فرزندان حسن را سوی‌عراق بردند ووضعشان وقتی که میبردندشان چگونه بود؟

عبدالله به‌نقل ازپدرش گوید: وقتی ابوجعفر به‌حج آمد، محمدبـن‌عمران ومالك‌بن‌انس را پیش یاران ما فرستاد وازآنها خواست که‌محمد و ابراهیم پسران عبدالله را به وی‌تسلیم کنند.

گوید: آندو مردپیش ماآمدند، پدرم ایستاده بودونماز می کرد پیام ابوجعفر را با آنها بگفتند. حسن بن‌حسن گفت: «این نتیجهٔ کار پسرشوم من است، به خـدا این رای‌مانیست و به‌نظرما نبوده ودر بارهٔ آن تدبیری‌نکرده‌ایم.»

گوید: ابراهیم روبدو کرد و گفت: «چرا برادرت را در مورد پسرانش آزار می کنی‌وبرادرزاده‌ات‌را درمورد مادرش آزار می کنی؟»

گوید: پدرم از نماز خویش بگشت، پیام را بدو رسانیدند، که گفت؟ «نه به خدا یك کلمه به‌پاسخ شما نمی گویم، اگر خواست به‌من اجازه‌دهد که ببینمش چنین کند.»

گوید: آندو مرد برفتند و به‌ابوجعفر خبر دادند که گفت: «می خواهد مرا جادو کند نه، به‌خدا تادو پسرش را بنزد من نیارد، چشم وی به چشم من نخواهد افتاد.»

ابن زباله گوید: از یکی از مطلعان شنیدم که می گفت: «عبدالله بن حسن باهر که بخلوت سخن می کرد رای وی را می گردانید.»

موسی بن عبدالله گوید: پس از آن ابوجعفر به آهنگ حج حرکت کرد و باز گشت اما وارد مدینه نشد سوی ربذه آمد که ما آنجا بودیم.

حارث بن اسحاق گوید: فرزندان حسن همچنان به‌نزد ریاح به‌زندان بودند تا وقتی که ابوجعفر به‌حج رفت به‌سال صدوچهل‌وچهارم، ریاح در ربذه پیش وی رفت که اورا به‌مدینه پس فرستاد و گفت فرزندان حسن را سوی وی فرستد و محمدبن عبدالله‌عثمانی را نیز که برادر مادری فرزندان حسن بود بفرستد. مادرهمگیشان فاطمه دختر حسین بن علی بن ابیطالب بود.

گوید: ریاح کس پیش محمد عثمانی فرستاد که در ملك خود بوددر بدر که اورا به‌مدینه آورد. آنگاه ریاح بافرزندان حسن ومحمدبن عبدالله‌عثمانی سوی ربذه رفت وچون به‌قصر نفیس سه‌میلی مدینه رسید آهنگران خواست باکندها وغلهاو برهریك از آنها کندی وغلی نهاد. حلقه‌های کندعبدالله بن حسن تنگ بود که اورابگزیدو بنالید. برادرش علی بن حسن قسمش داد که حلقه‌های خویش رااگر گشاده‌تراست باوی عوض کند که‌عوض کردند آنگاه‌ریاح آنها راسوی ربذه‌برد.

جویریةبن اسماء گوید: وقتی فرزندان حسن را پیش ابوجعفر بردند کندها آوردند که آنها را کند کنند در آنوقت علی بن حسن ایستاده بود و نمازمی کرد.

گوید: میان کندهایك کندسنگین بود که‌نزدیك‌هر که میْ بردند از آن می‌رمید و می‌خواست از آن معاف‌شود.

گوید: علی از نماز خویش بگشت و گفت: «سخت می‌نالید ترتیبش اینست.» آنگاه پای خویش‌را دراز کرد که کند را بر آن نهادند.

عبدالله‌بن‌عمران گوید: کسی که آنها را سوی ربذه برد ابوالازهر بود.

حسین بن زیدبن علی گوید: صبحگاه به‌مسجد رفتم فرزندان حسن را دیدم که همراه ابوالازهر از خانهٔ مروان برونشان می‌آوردند که می‌خواستند آنها را سوی ربذه برند چون بازگشتم جعفر بن محمد از پی من فرستاد که پیش وی رفتم. گفت: «چه خبر داری؟»

گفتم: «فرزندان حسن را دیدم که درمحملها حرکت می‌دادند.»

گفت: «بنشین.» وغلام خویش‌را خواست آنگاه پروردگار را بسیار خواند، سپس به غلام گفت: «برو و وقتی حرکتشان دادند بیاو به‌من خبر بده.»

گوید: فرستاده بیامد و گفت: «آنها را بیاوردند.»

گوید: جعفر بن محمد برخاست و پشت‌پرده‌ای موبین بایستاد که از پشت آن می‌دید و کسی اورا نمی‌دید. عبدالله بن حسن را در محملی روبه‌روی خویش دید که سیاه پوشیده بود وهمه‌خاندان وی چنان بودند.

گوید: وچون جعفر در آنها نگریست چشمانش گریان‌شد چنانکه اشکش برریشش روان شد. آنگاه روبه‌من کردو گفت: «ای ابوعبدالله به‌خدا از پس اینان، بخاطرخدا حرمتی را محفوظ نمیدارند.»

مصعب بن عثمان گوید: وقتی فرزندان حسن را بردند حارث بن عامر آنها را در ربذه بدیدو گفت: «حمدخدای را که شمارا ازولایت مابیرون کرد.»

گوید: حسن بن حسن آمادهٔ پاسخ‌گویی وی‌شد که عبدالله بدو گفت: «قسمت می‌دهم که خاموش بمانی.»

ابن ابرود، حاجب محمد بن عبدالله، گوید: وقتی فرزندان حسن را حرکت دادند

محمد وابراهیم که همانند بدویان روپوشیده بودند بیامدند و همراه پدرشان راه می‌پیمودند، ازاوپرسش می کردند وازاو اجازه‌قیام‌می‌خواستند که می گفت:«شتاب میارید تا این کار برایتان میسر شود» سپس می‌گفت: «اگر ابوجعفر نگذاشتتان که محترمانه زندگی کنید نباید مانعتان شود که‌محترمانه بمیرید.»

محمدبن یحیی‌گوید: وقتی فرزندان حسن به‌ربذه رسیدند، محمدنوادهٔ‌عثمان به‌نزد ابوجعفر رفت که پیراهنی برتن‌داشت و روپوشی سبز و زیرجامه‌ای‌نازك‌زیر پیراهن به تن کرده بود. وقتی مقابل ابوجعفر ایستاد بدو گفت: «هی، ای دیوث[1].»

محمد گفت: «سبحان‌الله! به خدا مرا در خردی و بزرگی طور دیگر می‌شناختی.»

گفت: «دخترت که زن ابراهیم‌بن‌عبدالله‌بن‌حسن است از کجا آبستن‌شده؟ تو بامن‌به‌قید طلاق‌وعتق پیمان‌کردی که‌بامن‌دغلی نکنی‌وبادشمنی برضدمن‌همدستی نکنی پس از آن، به‌نزد دختر خویش می‌روی که‌رنگ‌زده وعطرزده. پس‌ازآن‌وی راآبستن‌می‌بینی‌وازآبستنی‌وی‌شگفتی‌نمی کنی!توپیمان شکنی‌یادیوث. به‌خداآهنگ سنگسار کردن وی را دارم.»

محمد گفت: «اما قسمهایم براین‌بود که درکار دغلی تودانسته دخالت نکنم. اما تهمتی که به این دختر زدی خدای اورا به‌سبب نسب پیمبرخدای صلی‌الله‌علیه وسلم ازآن‌برکنارداشته،وقتی آبستنی وی نمودار شد پنداشتم که به‌هنگام‌غفلت‌ما شوهرش بدو پرداخته.»

گوید: ابوجعفر از گفتهٔ وی آزرده شد وبگفت تاجامه‌های وی رابدرند، پیراهن وی را ازروی زیرجامه دریدند که عورتش دیده می‌شد پس از آن بگفت که‌یکصدوپنجاه تازیانه به‌اوزدند که‌سخت بی‌تاب شد ابوجعفرهمچنان به او ناسزا

۱ـ کلمهٔ متن.

می گفت و وانمی‌ماند. یکی از تازیانه‌ها به‌صورتش خورد که گفت: «وای تو از چهره‌ام دست بدار که حرمت پیمبرخدا صلی‌الله‌علیه وسلم بر آنست.»

گوید: ابوجعفر به‌ترغیب پرداخت و به‌ضارب گفت: «به‌سر! به‌سر!»

گوید: پس نزدیك به‌سی‌تازیانه به‌سرش‌زدند سپس‌قیدی‌چوبین خواست که همانند وی درازبود که وی بلندقد بود و آنرا درگردنش محکم کردند ودست‌وی‌را بدان بستند وباقید بیرونش بردند و چون مقابل جایگاه پدرم و جعفر رسید وابسته‌ای از آن وی به‌طرفش دویدو گفت: «پدر و مادرم به فدایت ترا باعبای‌خویش بپوشانم؟»

گفت: «آری، پاداش‌نیك‌یابی به‌خدا شفافی زیرجامه‌ام از ضرباتی که به‌من رسیده برایم سخت‌تراست.»

گوید: وابسته جامه را روی وی افکندو اورا سوی یاران زندانیش‌بردند.

محمدبن‌هاشم‌بن‌یزید، وابستهٔ‌معاویه‌گوید: درربذه‌بودم که‌فرزندان‌حسن‌را در غل بیاوردند، عثمانی نیز باآنها بود، گفتی وی را از نقره ساخته‌اند، پس‌آنها را نشانیدند. چیزی‌نگذشت که‌یکی از پیش‌ابوجعفردرآمد وگفت: «محمدبن‌عبدالله عثمانی کجاست؟»

گوید: وی برخاست و به‌درون رفت وچیزی‌نگذشت که صدای فرود آمدن تازیانه‌را شنیدم.

گوید: ایوب‌بن‌سلمهٔ مخزومی به پسرانش‌گفت: «پسرکان‌من کسی‌رامی‌بینم که باهیچکس‌ملایمت‌ندارد مراقب‌خویشتن‌باشیدمبادا خطایی کنید.»

گوید: محمد را بیرون آوردند گفتی یك زنگی بود که تازیانه رنگ اورا بگردانیده بود وخونش روان بود، یك تازیانه به‌چشمش‌خورده بود که‌برون‌زده‌بود. وی راپهلوی برادرش عبدالله بن‌حسن نشانیدند. تشنه شد وآب خواست، عبدالله ابن‌حسن گفت: «ای‌مردم کی جرعهٔ‌آبی به فرزند پیمبر خدای می‌نوشاند؟» مردم از

او دوری گرفتند و آب به وی ندادند تا یك خراسانی آبی به نزد وی آورد وچنانکه نبینند بدو داد که بنوشید.

گوید: لحظاتی گذشت ابوجعفر برون شد، دریك طرف محملی بود که طرف راست آن ربیع نشسته بود بریك استر سرخموی. عبدالله به اوبانگ زد: «ای ابوجعفر به خدا ما به روزبدر با اسیران شما چنین نکردیم[۱].»

گوید: ابوجعفر به اوگمباش گفت وآب دهان افکند وبرفت و واپس ننگریست.

گویند: وقتی محمدبن عبدالله‌عثمانی به نزد ابوجعفر وارد شد دربارهٔ ابراهیم از او پرسید که گفت: «از اوخبر ندارم.» و ابوجعفر چهره‌اش را باگرز بکوفت.

محمدبن‌ابی‌حرث گوید: ابوجعفر دربارهٔ محمد عثمانی نظر خوش داشت تا وقتی که رباح بدوگفت: «ای امیرمؤمنان! مردم خراسان شیعیان ویاران تواند، مردم عراق شیعیان خاندان ابوطالبند، اما مردم شام علی به نزدآنها یك کافر است و به هیچیك ازفرزندان وی اعتنا ندارند، اما محمدبن‌عبدالله عثمانی اگر مردم شام را بخواند یکیشان از اوباز نمیماند.»

گوید: این سخن در دل ابوجعفر کارگر شد وچون به‌حج‌رفت محمدعثمانی به نزد وی آمد که بدوگفت: «ای محمد مگر دختر توهمسر ابراهیم بن عبدالله‌بن‌حسن نیست؟»

گفت: « چرا، اما وی را ندیده‌ام مگر درمنی به سال فلان وفلان.»

۱ـ در این عبارت که آثارآن نه به این صراحت،جا به‌جا، درصفحات پیشین موج‌می‌زند دقت کنید که به خوی عربان وقانون صحرا یعنی کینهٔ موروث وانتقام نسلها ازنسلها، حوادث‌پیش همچنان در خاطرها زنده بود وزیربنای حوادث جاری را پدیدآورده بود. در واقع فهم تاریخ این دوران بدون توجه به این واقع تلخ بسیاردشوار است.م.

گفت: «دیده‌ای که موی خویش را رنگ می‌زند وزینت می کند؟»

گفت: «آری.»

گفت: «پس در این صورت زناکار است.»

گفت: «پس، ای امیرمؤمنان با دختر عموی خویش چنین‌می‌گویی؟»

گفت: «ای پسر زن‌بو گندو.»

گفت: «کدام یك از مادرانم بو گندوبود؟»

گفت: «ای پسرزن بدکاره.» آنگاه باگرز به چهرهٔ وی زد وآنرا فلج کرد.

گوید: رقیه دختر محمد عثمانی همسر ابراهیم‌بن‌عبدالله‌بن‌حسن بود ودربارهٔ اوشعری گفته بود به این‌مضمون:

«دوستان قیسی من! ملامت را واگذارید

«وبجای خویش نشینید

«وخوشدل باشید از اینکه من

«نمی‌خوابم واوبیداراست

«گویی بهنگام شب به یاد رقیه

«درآتش فروزانم.»

سلیمان‌بن‌داودگوید: هرگز ندیدم‌عبدالله‌بن‌حسن از بلیه‌ای بنالد مگر یك روز که شتر محمدبن‌عبدالله عثمانی برجست، وی غافل بود و آمادهٔ آن نبود،پایش در زنجیر بود و قیدی چوبین به گردن داشت، از شتر بیفتاد، قید به محمل آویخته بود، دیدم‌که قید بگردنش بود ومی‌لرزید وعبدالله‌بن‌حسن را دیدم‌که به سختی می گریست.

موسی‌گوید: وقتی به ربذه رسیدیم، ابوجعفر به پدر من پیغام داد که یکی از خودتان را پیش من فرستید وبدان‌که وی هرگز پیش توباز نخواهدگشت.

گوید: پسران برادرانش پیش دویدند وخویشتن را براوعرضه می کردند که

برای آنها پاداش نیك مسئلت کرد و گفت: «خوش ندارم که پدرانتان را به سبب شما مصیبت زده کنم. ای موسی تو برو.»

گوید: برفتم، در آنوقت نوجوان بودم، وچون مرا بدید گفت: «خدادیده‌ای را به توشاد نکند، غلام تازیانه.»

گوید: مرا زدند چندانکه بیخود شدم، نمی‌دانم چه‌مقدار زدند، سپس تازیانه از من برگرفتند. مرا پیش خواندکه بدو نزدیك شدم. مرا نزدیکتر برد و گفت: «می‌دانی این چیست؟ این سرریزی است که از من فزون آمد ویك دلو از آن را که نتوانستم نگهدارم خالی کردم. از پی آن مرگ است مگر عوض آن را بدهی.»

گوید: گفتم: «ای امیرمؤمنان، به‌خدا مرا گناهی نیست و از این کار به‌دورم.»

گفت: «برو و دو برادرت را پیش‌من آر.»

گوید: گفتم: «ای امیرمؤمنان مرا پیش‌ریاح‌بن‌عثمان می‌فرستی که خبرگیر و مراقب‌برمن می گمارد وبه هرراهی بروم فرستاده‌ای از اوبه دنبال من می‌آید، برادرانم این را می‌دانند و از من می‌گریزند.»

گوید: حسن به ریاح نوشت که برموسی سلطه‌ای نداری.

گوید: پس کشیکبانانی همراه من فرستاد ودستورشان داد خبرمرا برای وی بنویسند.

گوید: پس به مدینه آمدم و در خانهٔ هشام نزدیك سنگفرش جای گرفتم و چند ماه آنجا ببودم. ریاح به ابوجعفر نوشت که موسی در منزل خویش مقیم است و منتظر است که حادثه‌ای برای امیرمؤمنان رخ دهد. ابوجعفر بدونوشت که وقتی این نامهٔمن به‌تورسید وی را سوی من روانه کن واومرا روانه کرد.

در روایت دیگر از موسی چنین آورده‌اندکه گوید: پدرم به ابوجعفر پیغام دادکه می‌خواهم به محمد وابراهیم نامه‌نویسم، موسی را بفرست شایدآنها را

ببیند»، وبه‌آنها نوشت که پیش ابوجعفرروند. اما به‌من گفت: «از طرف من به‌آنها بگو که: هرگز پیش وی نروند.»

گوید: می‌خواسته بود مرا از چنگ ابوجعفر نجات دهدکه به من سخت مهربان بود من کوچکترین فرزند هند بودم وبه‌آنها شعری نوشت به این مضمون:

«ای دوپسر امیه، من از شما بی‌نیازم
«بی‌نیازی ازاینرویست که من لرزان و فانیم
«ای دوپسرامیه اگر به پیری من ترحم نیارید
«شما وبیفرزندی‌همانندید.»

گوید: با فرستادگان ابوجعفر در مدینه بماندم تا وقتی ریاح مرا به تأخیر منسوب داشت واین را به ابوجعفر نوشت ومرا پیش وی‌روانه کرد.

عمران‌بن‌محرز از مردم بنی‌البکاء گوید: فرزندان‌حسن راسوی‌ربذه بردند که علی وعبدالله پسران حسن‌بن‌حسن که مادرشان حبابه دختر عامر نوادهٔ عامر نیزه باز (ملاعب‌الاسنه) بود ازآنجمله بودند. حسن‌بن‌حسن وعباس‌بن‌حسن که مادرش‌عایشه دختر طلحةبن‌عمر بود وعبدالله‌بن‌حسن وابراهیم‌بن‌حسن در زندان بمردند.

مداینی‌گوید: وقتی‌فرزندان حسن رامیبردندابراهیم‌بن‌عبدالله‌بن‌حسن شعری گفت‌به‌این‌مضمون:

اما بگفته راوی‌دیگر این شعرازآن غالب همدانی است‌گوید:

«تذکار آثارویران ومردم دیار
«چه نزدیك باشند وچه دور
«از سر بیخردیست
«که پیری ترا رنگ هلاك‌زده
«واگر حسابگران شمار کنند
«پنجاه سال ازعمر توبسررفته

یادجوانی سخت دوراست
«که جوانی هرگز باز نگردد
«غمها در من افتاده وغم
«هم بالین من است ودل آشفته است
«مردم برای تیره روزی آمده‌اند
«مرا نیز برای روزگاری کژ آفریده‌اند
«کژی که سفلگان را خوش است
«وبزرگمنشان دستخوش آنند
«جانم بفدای پیری که آنجاست
«وسروری که در بند افتاده است
«باسروران بزرگوار ازفرزندان وی
«که دربارهٔ آنها خدای وحامدان را
«رعایت نکرده‌اید.
«ای حلقه‌های قید
«وقار ونیکی وبزرگواری را
«ببرگرفته‌ای
«که ازمادران بزرگوار عرب آمده
«چگونه به‌نزدخدای معذور باشم
«که درباره توشمشیری از نیام برون‌نشد
«وحمله‌ای نیاوردم که دراثنای آن
«زنان خالص‌نژاد فغان کنند
«واسبان تیزتك، ونیزه‌ها بکار افتد
«وبه عباسیان از همان پیمانه

«که پیموده‌اند به‌پیماییم
«در مقابل کشتن، کشتن
«و در مقابل اسیران‌بندی
«اسیران‌بندی جامه‌ربوده
«خاندان‌پیمبر، احمد،
«در میان کسان،
«چون بیمار جربی شده‌اند
«تیره روز باشند عباسیان که‌دستهایشان
«چه سیاهکاریها کرد.»

خاقان‌بن‌زید گوید: وقتی عبدالله‌بن‌حسن و یاران وی را که در قید بودند ببردند و نزدیك نجف رسانیدند به کسان خویش گفت: «در این دهکده کسی را نمی‌بینید که ما را از این جبار محفوظ بدارد؟»

گوید: حسن و علی پسران حی که دوشمشیر آویخته بودند پیش وی آمدند و گفتند: «ای پسر پیمبر خدا! پیش تو آمدیم، هرچه می‌خواهی به ما فرمان کن.»

گفت: «شما تکلیف خویش را انجام دادید و درباره اینان کاری از پیش نمی‌برید.» پس برفتند.

عبدالله‌بن‌عمران گوید: ابوجعفر به ابوالأزهر دستور داد که فرزندان حسن را در هاشمیه به زندان کرد.

از محمدبن‌ابراهیم آورده‌اند که وقتی آنهارا پیش ابوجعفر بردند در محمدبن‌ابراهیم‌بن‌حسن نگریست و گفت: «تو دیباج اصغری؟»

گفت: «آری.»

گفت: «به‌خدا ترا چنان بکشم که هیچکس از خاندان ترا نکشته باشم.» آنگاه بگفت تا ستونی راکه ساخته شده بود ویران کردند و وی را در آن نهادند و همچنان

که زنده بود ستون را بر او بنا کردند.

زبیربن بلال گوید: کسان سوی محمد می‌رفتند و نیك منظری وی را می‌دیدند.

ابوالازهر گوید: عبدالله بن حسن به من گفت: «حجامتگری برای من بجوی که نیازمند اویم.» از امیرمؤمنان اجازه خواستم که گفت: «حجامتگر ماهری پیش وی ببر.»

ابونعیم، فضل بن ذکوان گوید: از فرزندان حسن سیزده کس به زندان شدند، عثمانی ودوپسر وی نیز با آنها زندانی شدند، در قصر ابن هبیره که در شرق کوفه بود، به سمت بغداد. نخستین کس از آنها که بمرد ابراهیم بن حسن بود. پس از آن عبدالله بن حسن بود. که نزدیك همانجایی که در گذشت به خاك شد که اگر در قبری که مردم پندارند قبر اوست نباشد، نزدیك آنست.

محمدبن ابی حرب گوید: محمد بن عبدالله عثمانی زندانی ابوجعفر بود درصورتی که بیگناهی وی را می‌دانست تا وقتی که ابوعون از خراسان بدو نوشت: «مردم خراسان از من دوری گرفته‌اند که کار محمدبن عبدالله به نظرشان طولانی شده.»

گوید: پس ابوجعفر بگفت تا گردن وی را زدند وسرش را به خراسان فرستادند و برای مردم آنجا قسم یاد کردند که این سر محمدبن عبدالله است که مادرش فاطمه دختر پیمبر است صلی‌الله‌علیه‌وسلم.

هشام گوید: وقتی ابوجعفر به کوفه آمد گفت: «چرا این فاسق را که از خاندان فسق است باقی نهاده‌ام.» پس اورا پیش خواند وگفت: «دخترت را به زنی به پسر عبدالله داده‌ای؟»

گفت: «نه.»

گفت: «مگر زن اونیست؟»

گفت: «چرا عموی دخترم و پدر شوهرش عبدالله‌بن‌حسن او را به‌همسری‌داده، من نیز نکاح‌وی را تنفیذ کردم.»

گفت: «پس آن پیمانها که با من کرده بودی چه شد؟»

گفت: «آن را به‌گردن دارم.»

گفت: «رنگ زدن مورا نمی‌دانی، بوی خوش نمی‌یابی؟»

گفت: «چیزی نمی‌دانم، قوم از پیمانهایی که نسبت به تو بـه‌گردن دارم خبر دارند و همه این چیزها را از من مکتوم داشته‌اند.»

گفت: «میل داری از مـن بخواهی تا پیـمانت را فسخ کنم وقسمها را نـو کنی؟»

گفت: «قسمهای خویش را نشکسته‌ام که می‌خواهی نو کنم و کاری نکرده‌ام که فسخ آنرا از تو بخواهم.»

گوید: پس‌بگفت تا وی را تازیانه چندان که بمرد. آنگاه سرش را بریدند و به خراسان فرستادند.

وقتی این خبر به عبدالله‌بن‌حسن رسید گفت: «انالله و انا الیه راجعون، به خدا در حکومت آنها ایمن بودیم ودر ایام حکومت خودمان ما را می کشند»

مسکین‌بن‌عمرو گوید: وقتی محمدبن‌عبدالله‌بن‌حسن قیام کرد، ابوجعفر بگفت تا گردن محمدبن‌عبدالله‌عثمانی را زدند وسرش را به خراسان فرستاد وکسان‌همراه آن فرستاد که به خدا قسم یاد کنند که سر از آن محمدبن‌عبدالله پسر فاطمه دختر پیمبر خداست صلی‌الله‌علیه‌وسلم.

راوی گوید: از محمدبن‌جعفر پـرسیدم: «چـرا محمدبن‌عبدالله‌عثمانی را کشتند؟»

گفت: «به سرش‌احتیاج داشتند.»

محمدبن‌ابی‌حرب گوید: عون‌بن‌ابی‌عون به در امیرمؤمنان نایب پدر خویش

بود، وقتی محمدبن‌عبدالله‌بن‌حسن کشته شد، ابوجعفر سر وی راهمراه محمدبن‌عبدالله ابن‌ابی‌الکرام وعون‌بن‌ابی‌عون به خراسان فرستاد به‌نزد ابوعون. وقتی سررا آنجا بردند مردم خراسان تردید کردند وگفتند: «مگر یکبار اورا نکشته بودند وسرش را پیش ما نیاورده بودند؟»

گوید: آنگاه خبرمعلوم شد وحقیقت آنرا بدانستند ومی‌گفتند: «از ابوجعفر دروغی جز این ندانسته‌ایم.»

عبدالله‌بن‌عمران گوید: «درهاشمیه بودیم، من و سفیانی بنزد ابوالازهر می‌رفتیم. ابوجعفردر نامه به‌او می‌نوشت: «از بندهٔ خداعبدالله‌امیرمؤمنان به‌ابوالازه وابستهٔ وی.»

وابوالازهر بدومی‌نوشت: «به ابوجعفر، از ابوالازهر وابسته وبندهٔ وی.»

گوید: یك روز به نزد وی بودیم، ابوجعفر سه روز بدوداده بود که نوبتی نبود، درآن ایام با وی خلوت می‌کردیم، نامه‌ای از ابوجعفر به نزد وی آمدکه بخواند وبینداخت وبه نزد فرزندان‌حسن رفت که‌به زندان بودند.

گوید: نامه را برگرفتم وخواندم که چنین بود:

«ای ابوالازهر، آنچه راکه درباره مدله به تودستور داده‌ام بنگرو دربارهٔ آن عجله کن واجراکن.»

گوید: سفیانی نامه را خواند وگفت: «می‌دانی مدله کیست؟»

گفتم: «نه؟»

گفت: «به خدا وی عبدالله‌بن‌حسن است. ببین چه خواهد کرد؟»

گوید: اندکی بعد ابوالازهر بیامد وبنشست وگفت: «به خدا عبدالله‌بن‌حسن به هلاکت رسید.» آنگاه کمی بماند وبه درون رفت وغمین بیامد وگفت: «به من بگوی علی‌بن‌حسن چگونه مردی است؟»

گفتم: «به نزدتوراستگوهستم؟»

گفت: «آری، و بالاتر از آن.»

گفتم: «به خدا بهترین کسی است که اینش برمی‌دارد ـ یعنی زمین ـ و آنش سایه‌می کند ـ یعنی آسمان.»

گفت: «به خدا تمام شد.»

محمد بن اسماعیل گوید: از جدم موسی بن عبدالله شنیدم که می گفت: «به خدا در زندان، وقت نمازها را نمی‌شناختیم مگر به وسیلهٔ حزبهای قرآن که علی بن حسن می‌خواند.»

ابن عایشه گوید: یکی از وابستگان بنی‌دارم از بشیرالرجال پرسیده بود: «چرا برای قیام برضد این مردشتاب داری؟»

گفت: «از آن پس که عبدالله بن حسن را گرفته بود پیش من فرستاد که به نزد وی رفتم بگفت تا وارد اطاقی شوم و چون وارد شدم عبدالله بن حسن را دیدم که کشته شده بود و بیخود بیفتادم وچون به خود آمدم با خدا پیمان کردم که درکار وی دو شمشیر به هم نخورد مگر با آن یکی باشم که برضد اوست. آنگاه به فرستادهٔ وی که همراه من بود گفتم: آنچه را دیدی با وی مگوی که اگر بداند مرا می کشد.»

عمر گوید: این حدیث را برای هشام بن ابراهیم که از مردم همدان بود و طرفدار عباسیان بود گفتم که ابوجعفر دستور کشتن عبدالله بن حسن را داده بود. اما او به خدا قسم یاد کرد که اوچنین نکرده بود بلکه یکی را پیش وی فرستاده بود که بگوید: محمد پیدا شد و کشته شد، که قلبش بشکافت و جان داد.

عیسی بن عبدالله گوید: یکی از باقیماندگان فرزندان حسن به من گفت: «زهرشان می‌نوشانیدند، همگی بمردند مگر سلیمان و عبدالله پسران داود بن حسن و اسحاق و اسماعیل پسران ابراهیم بن حسن و جعفر بن حسن. کسانی از آنها که کشته شدند پس از قیام محمد کشته شدند.»

عیسی گوید: کنیزی از آن خاندان حسن به جعفربن‌حسن نگریست و گفت: «جانم فدای ابوجعفر که چه خوب مردان را می‌شناخت که ترا رها کرد و عبدالله‌بن حسن را کشت.»

سخن از بقیهٔ حوادثی که بسال صدوچهل‌وچهارم بود

از جمله حوادث سال آن بود که ابوجعفرمنصور، فرزندان‌حسن‌بن‌حسن‌بن‌علی‌را ازمدینه به‌عراق برد.

سخن از اینکه چرا منصور، فرزندان‌حسن را به‌عراق برد؟

محمدبن‌عمر گوید: وقتی ابوجعفر ریاح‌بن‌عثمان‌مری را ولایتدار مدینه کرد بدودستور داد در جستجوی محمد وابراهیم پسران‌عبدالله‌بن‌حسن بکوشد ودربارهٔ آنها غفلت کمتر کند.

محمدبن‌عمر به نقل از عبدالرحمان‌بن ابی‌الموالی گوید: ریاح در کار جستجوی آنها بکوشید وسستی نکرد ودر این‌باب چندان سخت‌گرفت که محمد و ابراهیم بیمناك شدند وبنا کردند از جایی به‌جایی منتقل می‌شدند ابوجعفر ازجستن آنها سخت دلگیر شد وبه ریاح‌بن‌عثمان نوشت که‌پدرشان‌عبدالله‌بن‌حسن و برادران وی داود و ابراهیم‌را با محمد بن‌عبدالله‌عثمانی که برادر مادریشان بود ازفاطمه دخترحسین‌بن‌علی با عده دیگری ازآنها را بگیرد ودربند کند وسوی وی فرستد که آنها را در ربذه بنزد وی برند.

گوید: ابوجعفر آن سال به حج آمده بود. به ریاح نوشته بود که مرا نیز با آنها بگیرد وپیش وی فرستد. مرا وقتی به دست آوردند که آماده حج شده بودم،

گرفتندم ودر بند آهنین کردند و به راه انداختند تا در ربذه به آنها رسیدم.

محمد بن عمر گوید: عبدالله بن حسن وخاندان وی را دیدم که بعد از پسینگاه از خانهٔ مروان بیرون نشان می‌بردند، در بند آهنین بودند، آنها را در محملهامی نشانیدند که فرشی زیرشان نبود، من آنروز بالغ شده بودم ومی‌توانستم آنچه را می بینم به خاطر بسپارم.

عبدالرحمان بن ابی الموالی گوید: با بنی حسن نزدیک چهارصد کس از مردم جهینه ومزینه ودیگر قبایل را گرفته بودند که آنها را در ربذه دیدم که دستهایشان بسته بود ودر آفتاب بودند.

محمد بن عمر گوید: مرا با عبدالله بن حسن وخاندانش به زندان کردند، ابوجعفر در بازگشت از حج به ربذه آمد. عبدالله بن حسن از ابوجعفر خواست که اجازه دهد به نزد وی رود، اما ابوجعفر نپذیرفت واوراندید تا وقتی که از دنیا رفت.

گوید: آنگاه ابوجعفر از میان آنها مرا خواست. مرا سرپا بداشتند تا پیش وی رسانیدند. عیسی بن علی به نزد وی بود که چون مرا بدید گفت: «بله، ای امیرمؤمنان خودش است، اگر باوی سختی کنی جایشان را به توخبر می‌دهد.»

گوید: سلام گفتم، ابوجعفر گفت: «خدایت به سلامت ندارد دو فاسق پسر فاسق، دودروغگو پسر دروغگو کجا هستند؟»

گفتم: «ای امیرمؤمنان آیا راست گفتن به نزد تو سودم می‌دهد؟»

گفت: «چیست؟»

گفتم: «زنم طلاقی باشد وچنان وچنان به گردنم باشد اگر جای آنها را بدانم.»

گوید: اما این را از من نپذیرفت و گفت: «تازیانه.» مرا میان عقابین* بپا داشتند وچهار صد تازیانه بمن زد، دیگر چیزی نفهمیدم تا به خود آمدم ومرا بدان حال پیش یارانم بردند.

---

*دو چوب بوده که شخص را میان آن مینهاده‌اند ومی‌بسته‌اند که بوقت تازیانه‌زدن حرکت و مقاومت نکند. م.

گوید: آنگاه از پی‌دیباج، محمد بن‌عبدالله عثمانی فرستاد که دخترش همسر ابراهیم‌بن‌عبدالله‌بن‌حسن بود وچون اورا به نزد ابوجعفر بردندگفت: «به من بگو دودروغگوچه کرده‌اند و کجا هستند؟»

گفت: «به‌خدا ای امیرمؤمنان از آنها خبری‌ندارم.»

گفت: «بایدبگویی.»

گفت: «به خدا راست می‌گویم، پیش از این از آنها خبر داشتم، اما اکنون به خدا از آنها خبر ندارم.»

گفت:«برهنه‌اش کنید.»

گوید: پس اورا برهنه‌کردند، یکصد تازیانه به اوزد، غلی‌آهنین براوبوداز دست تا به‌گردن. وچون از زدن وی فراغت یافت برونش بردند ویك پیراهن قهستانی روی ضربتها براوپوشانیدند و وی را پیش ماآوردند و به خدا نتوانستند پیراهن را درآرندکه با خون چسبیده بود، عاقبت‌گوسفندی را براودوشیدندآنگاه پیراهن رادرآوردند واورا مداواکردند.

گوید: ابوجعفرگفت: «آنها را سوی عراق‌ببرید.» که ما را به‌هاشمیه‌بردند وآنجا به زندان‌کردند. نخستین کسی که در زندان بمرد عبدالله‌بن حسن بود. زندانبان بیامد وگفت: «هرکس از شما که بدونزدیکتر است بیاید و براو نماز کند.»

گوید: برادرش حسن‌بن‌حسن‌بن‌حسن‌بن‌علی علیهم‌السلام برفت و بر او نماز کرد.

گوید: پس از آن محمدبن‌عمروبن‌عثمانی‌بمرد که سراورا برگرفت وهمراه جمعی از شیعیان به خراسان فرستادکه آنرا در ولایتهای خراسان بگردانیدند و به‌خدا قسم‌یادمی‌کردندکه این سر محمدبن‌عبدالله است پسر فاطمه دختر پیمبرخدا صلی‌الله‌علیه وسلم و به مردم چنین می‌فهمانیدندکه این سرمحمدبن عبدالله بن‌حسن

است که قیام وی برضد ابوجعفر در روایت آمده بود.

در این‌سال، ولایتدار مکه سری‌بن‌عبدالله بود. ولایتدار مدینه‌ریاح‌بن‌عثمان مری‌بود. ولایتدار کوفه عیسی‌بن موسی بود. ولایتدار بصره سفیان‌بن‌معاویه بود. قضای آنجا با سوار‌بن‌عبدالله بود. ولایتدار مصر یزید‌بن‌حاتم بود.

آنگاه سال صدوچهل و پنجم در آمد.

سخن از حوادثی که بسال صدوچهل و پنجم بود

از جمله حوادث سال آن بود که محمد‌بن‌عبدالله‌بن‌حسن در مدینه قیام کرد، برادرش ابراهیم‌بن‌عبدالله نیز پس از وی در بصره قیام کرد و هردو کشته شدند.

سخن از قیام محمد‌بن‌عبدالله و کشته شدن وی

حارث‌بن‌اسحاق گوید: وقتی ابوجعفر، فرزندان‌حسن را روانه کرد ریاح‌سوی مدینه بازگشت ودر جستجو سخت بکوشید ومحمد را به زحمت انداخت که‌مصمم شد قیام کند.

ابراهیم‌بن‌محمد جعفری‌گوید: محمد به زحمت افتاد وپیش از وقتی که با برادرش ابراهیم معین کرده بود قیام کرد که ابراهیم آنرا نپسندید.

گوید: پیوسته به سختی در جستجوی محمد بودند، عاقبت پسرش سقوط کرد وبمرد و وی از جستجو به محنت افتاد ودر یکی از چاههای مدینه رفت که یارانش از آن آب‌می کشیدند، تا سردر آب فرورفته بود، اما پیکرش از درشتی نهان نمی‌ماند. ابراهیم از وقت مقرر تأخیر کرد بسبب آنکه دچار آبله شده بود.

حارث بن اسحاق گوید: مردم مدینه از قیام محمد سخن می کردند و ما در کار خرید آذوقه شتاب کردیم چندان که بعضی‌ها زیور زنان خویش‌را فروختند. ریاح خبریافت که محمد به مذاد آمده و او با سپاه خویش برنشست و آهنگ وی کرد.

گوید: پیش از آن محمد به آهنگ مذاد بیرون شده بود جبیر بن عبدالله سلمی و جبیر بن عبدالله و عبدالله بن عامر اسلمی نیز با وی بودند، از زنی که به آب گرفتن آمده بود شنیدند که با یارخویش می گفت: «ریاح برنشسته ومحمد را درمذاد می‌جوید و سوی بازار رفته.»

گوید: پس آنها وارد خانه زن جهنی شدند ودر را بر خویشتن بستند، ریاح بردرگذشت اما از آنها بیخبر بود آنگاه به خانهٔ مروان بازگشت وچون وقت نماز عشا رسید، در خانه نماز کرد وبرون نیامد.

فضل بن دکین گوید: شنیدم که عبیدالله بن عمرو وعبدالحمید بن جعفر، پیش از آنکه محمد قیام کند به نزد وی رفتند و گفتند: «برای قیام منتظر چیستی؟ به خدا در این امت کسی را نمی‌یابیم که برای آن از تو شوم‌تر باشد، چرا تنها قیام‌نمی کنی؟»

عیسی به نقل از پدرش گوید: ریاح کس به‌طلب ما فرستاد، من وجعفروحسین وعلی و حسن همگان از اعقاب علی‌بن‌حسین علیه‌السلام و کسانی از مردم قریش، ازجمله اسماعیل بن ایوب وپسرش خالد، پیش وی رفتیم، در خانهٔ مروان به نزد وی بودیم که صدای تکبیر برخاست وگوشها را پر کرد که پنداشتیم از نزد کشیکبانان است و کشیکبانان، پنداشته بودند از خانه است.

گوید: پسر مسلم بن عقبه که با ریاح بود برخاست و به شمشیر خویش تکیه‌زد و گفت: «دربارهٔ اینان سخن مرا بشنو وگردنشان را بزن.»

علی گوید: به خدا نزدیك بود آن شب از پا در آییم. عاقبت حسین برخاست و گفت: «به خدا حق این کار را نداری که ما شنواییم ومطیع.»

گوید: ریاح ومحمد بن‌عبدالعزیز برخاستند و درخانه یزید به گنبدی[1] رفتند وآنجا نهان شدند، ما نیز برخاستیم واز خانهٔ عبدالعزیز بن مروان برون شدیم ودر کوچهٔ‌عاصم بن‌عمرو به‌جای‌مرتفعی‌بالارفتیم، عاصم بن‌ایوب به‌پسر خویش‌خالد گفت: «پسرم، من نمی‌توانم بجهم، مرا بردار.» واوپدرش را برداشت.

عبدالعزیزبن‌عمران‌گوید: ریاح درخانهٔ مروان بود که بدوخبردادند که محمد امشب قیام می کند، و کس به طلب برادرم محمدبن‌عمران وعباس‌بن‌عبدالله‌و کسان دیگر فرستاد.

گوید: برادرم برون شد، من نیز با وی برون شدم، از پس نماز عشا به نزد ریاح رفتیم وبدوسلام‌گفتیم که جواب ما را نداد ومانشستیم.

برادرم گفت: «امیر که خدایش قرین صلاح بدارد شب را چگونه گذرانیده؟»

باصدای‌ضعیفی‌گفت: «به خوبی.» آنگاه دیر مدت خاموش ماند سپس‌سر برداشت وگفت: «هی، ای مردم مدینه، امیرمؤمنان منظور خویش را در مشرق و مغرب زمین می‌جوید و اومیان شما نهان‌است. به خدا قسم یادمی کنم، اگر قیام کند گردن همه‌تان رامی‌زنم.»

گوید: برادرم‌گفت: «خدایت قرین‌صلاح بدارد، من این‌رانمیپذیرم،به خدا این درست نیست.»

گفت: «تواز همه کسانی که اینجا هستند عشیره بیشتر داری، قاضی‌امیرمؤمنان نیز هستی، عشیرهٔ خویش را بخوان.»

گوید: برادرم‌برخاست که بیرون شودگفت: «بنشین، ای ثابت توبرو.» من برخاستم و کس پیش بنی‌زهره که درباغ‌طلحه وخانه سعد وخانه بنی ازهر بودند فرستادم که سلاح خویش راآماده کنید.

۱ــ کلمهٔ‌متن: جنبذ.

گوید: گروهی از آنها بیامدند، ابراهیم نوادهٔ سعدبن‌ابی وقاص بیامدکه کمانی به دوش آویخته بود، وی تیراندازی ماهر بود وقتی کثرت آنها را بدیدم پیش‌ریاح رفتم و گفتم: «اینك بنی‌زهره که باتوهستند باسلاح آمده‌اندبه آنها اجازه بده.»

گفت: «هرگز! می‌خواهی کسان را با سلاح به نزد من آری، بگوی درمیدان بنشینند واگر حادثه‌ای رخ دادنبرد کنند.»

گوید: به آنها گفتم که نخواست به شمااجازه دهد، آنجا چیزی‌نیست، بنشینیم وگفتگو کنیم.»

گوید: اندکی ببودیم، آنگاه عباس‌بن‌عبدالله با گروهی سوار برای گشت برون شد وتا بالای ثنیه[1] رفت، سپس سوی منزل خویش بازگشت ودر را به‌روی خویش بست. به خدا در این‌حال بودیم که‌دو سوار از جانب‌مشرق نمودارشدندکه به تاخت بیامدند وما بین‌خانهٔ عبدالله‌بن‌مطیع وعرصهٔ قضا در محل سقایی بایستادند.

گوید: گفتم: «به خدا شربالا می گیرد.»

گوید: آنگاه از دور صدایی شنیدیم وشبی درازگذرانیدیم، محمدبن‌عبدالله از مذاد بیامد، دویست وپنجاه‌کس با وی بودند، وقتی به محل‌بنی‌سلمه وبطحان رسیدگفت: «از راه بنی‌سلمه بروید که‌ان‌شاءالله به سلامت مانید.»

گوید: آنگاه تکبیری شنیدیم، پس از آن صداآرام شد. محمد بیامد تا از کوچه ابن‌حنین درآمد ووارد بازار شد واز محل خرمافروشان‌گذشت و از محل قفس‌داران درآمد وسوی زندان رفت که درآنوقت در خانهٔ ابن‌هشام بود، در را بکوفت وکسانی راکه‌آنجا بودند برون‌آورد، آنگاه بیامد و همینکه مابین خانهٔ اویس رسید وضعی هول‌انگیز دیدیم.

گوید: ابراهیم‌بن‌یعقوب فرودآمد وتیردان خویش را به دوش انداخت و

* ثنیه‌بمعنی بلندی اندك است در مدخل مدینه بلندی اندکی بوده بنام ثنیة الوداع که ثنیه نام خاص‌آن شده.م.

گفت: «تیر بیندازم.»

گفتیم: «مکن.»

گوید: محمد درمیدان بگشت و به‌نزد خانهٔ عاتکه دختر یزید رسید و بردر آن نشست کسان زدوخوردی کردند و یك‌مرد سندی که چراغ افروز مسجد بود کشته‌شد، یکی از یاران محمد اورا کشت.

جهم بن عثمان گوید: محمد از مذاد قیام کرد، برخری بود، ما نیز باوی‌بودیم، خوات بن بکیر رابرپیادگان گماشت. نیم‌نیزه‌را به‌عبدالحمید بن جعفر دادو گفت: «آنرا عهده کن.» و اوعهده کرد، سپس ازاوخواست که‌معافش بدارد که‌معافش داشت‌و آن را با پسر خویش حسن بن محمد فرستاد.

جعفربن‌عبدالله گوید: ابراهیم بن‌عبدالله دوبار شمشیر پیش برادر خویش فرستاد که‌آنرا در مذاد نهاد، شبی که قیام می کرد، کس از پی‌ما فرستاد، صد کس بودیم، وی بریك خرصحرایی سیاه بود، به دو راهی رسیدیم، راه بطحان وراه بنی‌سلمه، بدو گفتیم: «از کدام راه برویم؟»

گفت: «راه بنی‌سلمه که خدایتان به سلامت بدارد.»

گوید: پس برفتیم تا به درمروان رسیدیم.

ابوعمرومدینی پیری از قریش گوید: چند روز در مدینه باران بود، وقتی بندآمد، از پس‌آن به صحرا رفتم واز مدینه دور افتادم، به جای خویش بودم که یکی به نزد من‌آمد که ندانستم از کجا آمده بود، به نزد من نشست،جامه‌های کثیف داشت وعمامهٔ ژنده. گفتمش: «از کجا می آیی؟»

گفت: «از پیش‌اندك گوسفندانم، کاری راکه‌می‌خواستم با چوپان‌آن‌بگفتم، اینك سوی کسان خویش‌می‌روم.»

گوید: از هر موضوعی با وی سخن کردم، از من پیش بود وفزونی داشت، از کار وی وآنچه می گفت شگفتی کردم.

گفتم: «از کدام قومی؟»

گفت: «از مسلمانان.»

گفتم: «بله، از کدام قبیلهٔ آنها هستی؟»

گفت: «بهتر است بیشتر نگویی.»

گفتم: «بله، چنین می کنم، تو کیستی؟»

گوید: برخاست وشعری خواند به این مضمون:

«کسی که پاپوشش دریده

«وازپا برهنگی می‌نالد[۱].»... با چند شعر دیگر.

گوید: پس از آن برفت، به خدا هنوز از دید من برون نرفته‌بود که پشیمان شدم که چرا اورا نشناخته رها کرده‌ام، واز پی وی رفتم که از اوبپرسم ،گویی به زمین فرورفته بود. آنگاه به جای خویش رفتم، پس از آن به مدینه بازگشتم. یک روز وشب نگذشته بود که صبحگاهان در مدینه در نماز صبح حضور یافتم، یکی پیشوای نماز بود که صدای اورا می‌شناختم و انافتحنالك فتحا مبینا را می‌خواند. چون نمازرا بسربردبالای‌منبررفت، دیدم همان یارم بود، هومحمدبن‌عبدالله‌بن‌حسن بود.

ابن‌ابراهیم وابستهٔ قریش‌گوید: اسماعیل‌بن‌حکم نیز از یکی که نام وی را آورد، قصه‌ای نظیر این حکایت می کرد، اسماعیل‌گوید: این را برای یکی از مردم انبار نقل کردم به نام ابوعبید واوگفت که‌به‌گفتهٔ‌ابن‌ابراهیم‌بن‌هود: محمد یا ابراهیم یکی از مردم‌بنی‌ضبه را فرستاد که خبری دربارهٔ ابوجعفر بگیرد، آن‌کس پیش مسیب رفت که در آنوقت سالار نگهبانان بود واز خویشاوندی وی‌سخن کرد. مسیب‌گفت: «ناچار باید ترا پیش امیرمؤمنان برد». پس اورا به نزد ابوجعفر برد که معترف شد. از اوپرسید: «از اوچه شنیدی؟»

۱- پیش از این همین شعر به روایت دیگر آمده بود .م.

مردضبی شعری خواند به این مضمون:

«ترس اورا سرگردان کرده و به زبونی انداخته

«وهرکه از تیزی‌شمشیر بترسد چنین شود.»

ابوجعفر گفت: « به اوبگو که مانیز می‌گوییم:

«روش ذلتی هست که از مرگ بدتر است

«وبه‌سبب آن به مرگ‌گوییم: خوش آمدی و به‌جا.»

گوید: پس مرد ضبی برفت وپیام را باوی بگفت.

ازهر بن‌سعید بن‌نافع که در قیام حاضر بوده بود گوید: «محمد در نخستین روز رجب سال صدوچهل‌وپنجم قیام‌کرد. شب را با یاران خویش در مذادبسربرد پس ازآن بیامد و شبانگاه در زندان و بیت‌المال را بکوفت و بگفت‌تا ریاح‌و ابن‌مسلم را با هم در خانهٔ ابن‌هشام بداشتند.

علی‌گوید: محمد دو روزمانده از جمادی‌الاخرسال صدوچهل‌وپنجم قیام کرد.

عمربن‌راشدگوید: محمد دو روزمانده از جمادی‌الاخر قیام کرد، شبی که قیام‌کرد دیدمش که یک کلاه زرد مصری به سرداشت، عمامه‌ای به‌کمر خویش بسته بود، عمامه دیگری به سرپیچیده بود وشمشیری به دوش آویخته بود، به یاران خویش‌می‌گفت: «بکشید، بکشید.» وچون خانه(حکومت) در مقابل آنها مقاومت کردگفت: «ازدراطاقك درآیید.»

گوید: پس به زور وارد شدند ودر کوچکی راکه در اطاقك بودآتش زدند که کس عبور نتوانست کرد. رزام وابستهٔ قسری سپر خویش را برآتش نهاد واز روی آن‌گذشت، کسان دیگر نیز چنان‌کردند واز در واردشدند. بعضی یاران ریاح به نزد در بودند، کسانی که با ریاح در خانه بودند، از خانهٔ عبدالعزیز، ازحمام برون شدند. ریاح در خانهٔ مروان به بالاخانه‌ای پناه برده‌بود وبگفت تاپله‌های آنرا

ویران کردند، سوی وی رفتند و پایینش آوردند و در خانه مروان بداشتند. برادرش عباس بن عثمان را نیز با وی بداشتند.

گوید: محمد بن خالد و برادرزاده‌اش نذیر بن یزید و رزام به زندان بودند که محمد آنها را در آورد و به نذیر گفت که مراقب ریاح و یاران وی باشد.

عیسی به نقل از پدرش گوید: محمد، ریاح و برادرزاده‌اش و پسر مسلم بن عقبه را در خانه مروان بداشت.

خالد بن راشد گوید: رزام به نذیر گفت: «ریاح را به من واگذار که دیدی مرا چگونه شکنجه می کرد.»

گفت: «تو دانی و او.» آنگاه برخاست که برود.

ریاح گفت: «ای ابو قیس، من با شما چنان می کردم اما از آقایی شما خبر داشتم.»

نذیر بدو گفت: «آنچه در خور تو بود کردی ما نیز چنان می کنیم که در خور ماست.»

گوید: آنگاه رزام اورا بگرفت اما ریاح همچنان تقاضا کرد تا از وی دست بداشت و گفت: «حقا که به هنگام قدرت گردنفراز بودی و به هنگام بلیه فرومایه.»

موسی بن سعید جمحی گوید: ریاح، محمد بن مروان انصاری عوفی را بداشت و او در زندان به سپاس ریاح شعری گفت، به این مضمون:

«بزرگوار قیس، حرمت را از یاد نبرد
«واینکه مردان به همدیگر می‌رسند
«وقتی سعید در را به‌صدا درآرد
«چون جوجگان شتر مرغ سوی او رویم
«یا همانند مورچگان که به‌پای کوتاه

«و بی‌تکبر می‌رود.»

اسماعیل بن یعقوب تمیمی گوید: محمد به منبر رفت و حمد خدا گفت و ثنای او کرد، سپس گفت: «اما بعد، ای مردمان، کار این طغیانگر دشمن خدای ابوجعفر چنان بود که از شما نهان نمانده که گنبد سبز را از روی عناد با قدرت خدای و تحقیر کعبهٔ حرام بنیان کرد. خدا فرعون را وقتی به عقوبت گرفت که گفت: پروردگار والای شمامنم شایسته‌ترین کسان برای قیام به کار این دین فرزندان مهاجران هستند وانصار که با آنها همیاری کرده‌اند. خدایا اینان حرام ترا حلال کرده‌اند و حلال ترا حرام کرده‌اند و کسی را که بیم داده‌ای امان داده‌اند و کسی را که امان داده‌ای بیم داده‌اند. کسی از آنها را به جای مگذار.

«ای مردمان به خدا میان شما قیام کردم نه از آنرو که شما صاحبان قوت و صلابتید، بلکه شما را برای خویشتن برگزیدم، به خدا به این کار نپرداختم مگر وقتی که در همه شهرها که خدا را می‌پرستند، برای من بیعت گرفته‌اند.»

موسی بن عبدالله بن موسی به نقل از جدش گوید: وقتی ریاح مرا فرستاد، محمد خبر یافت و همان شب قیام کرد. ریاح به سپاهیانی که همراه من بودند گفته بود: «اگر کسی از جانب مدینه سوی آنها رفت گردن مرا بزنند»، وقتی ریاح را پیش محمد بردند گفت: «موسی کجاست؟»

گفت: «دسترسی بدو نیست، به خدا اورا سوی عراق فرستاده‌ام.»

گفت: «کس از دنبال وی بفرست و اورا برگردان.»

گفت: «به سپاهیانی که همراه وی هستند گفته‌ام: اگر دیدند کسی از طرف مدینه سوی آنها می‌رود، وی را بکشند.»

گوید: محمد به یاران خویش گفت: «کی موسی را به نزد من می‌آورد؟»

ابن خضیر گفت: «من اورا به نزد تو می‌آورم.»

گفت: «بنگر و کسانی را برگزین و برو.»

موسی گوید: ناگهان وی را مقابل خویش دیدیم؟گفتی از جانب عراق آمده بود وچون سپاهیان در او نگریستند گفتند: «فرستادگان امیرمؤمنان.» وچون با ما درآمیختند سلاح کشیدند. سردار ویارانش مرا بگرفتند وفرود آوردند و بند ازمن برگرفتند ومرا ببردند تا پیش محمد رسیدیم.

علی‌بن‌جعد گوید: ابوجعفر به زبان سرداران خویش به محمد نامه‌می‌نوشت که وی را به قیام دعوت می کردندو بدوخبر می‌دادند که باوی‌هستند، محمدمی گفت: «اگر تلاقی کنیم همه سرداران سوی ما آیند.»

حارث‌بن‌اسحاق گوید: وقتی محمد مدینه راگرفت عثمان نوادهٔ زبیر راعامل آنجا کرد. قضای مدینه را نیز به عبدالعزیزبن‌مطلب‌مخزومی سپرد. نگهبانی را به ابوالقلمس، عثمان‌بن‌عبیدالله، داد که نوادهٔ عمربن‌خطاب بود. دیوان مقرری‌ها رابه عبدالله نوادهٔ مسوربن‌مخرمه داد. کس پیش محمدبن‌عبدالعزیز فرستاد که‌پنداشتم‌ما را یاری می کنی وبا ما خواهی بود.

گوید: محمدبن‌عبدالعزیزپوزش خواست و گفت: «چنین می کنم»، آنگاه از وی رونهان کرد وسوی مکه رفت.

عبدالحمید بن‌جعفر گوید: من سالار نگهبانان محمدبن‌عبدالله‌بودم تا وقتی که مرا به طرفی فرستاد ونگهبانی را به زبیری سپرد.

ازهربن‌سعید گوید: همه سران قوم پیرومحمد شدند بجز تنی‌چند که ضحاك ابن‌عبدالله‌بن‌منذر وابوسلمة‌بن‌عبیدالله هردوان‌حزامی، وابوسلمه نوادهٔ عمربن‌خطاب وحبیب‌بن‌ثابت زبیری ازآن جمله بودند.

کلثم دختر وهب گوید: وقتی محمد قیام کرد مردم مدینه کناره گرفتند. عبدالوهاب زبیری شوهرمن جزوقیام کنندگان بود، من به‌نزد اسماء دختر حسین‌بن‌عبدالله‌عباسی نهان شدم.

گوید: عبدالوهاب چند شعر راکه‌گفته بودبرای‌من‌نوشت، من نیزاشعاری‌بدو

نوشتم به این مضمون:

«خدا جوانانی راکه

«به روزثنیه نبرد کردند

«رحمت کند

«که به دفاع از فرزندان ونسبهای پاك

«نبرد کردند

«همه کسان بجز سواران اسدی

«از آنجاگریختند.»

گوید: وکسان براین اشعار چنین افزودند:

«خدای رحمان

«عیسی کشندهٔ نفس زکیه را

«بکشد.»

سعیدبن‌عبدالحمید حکمی انصاری‌گوید: مکرر از کسان شنیدم که از مالك ابن‌انس‌دربارهٔ قیام بامحمد استفتاکردند وبدو گفتند: «بیعت ابوجعفر به‌گردنهای ماست.»

گفت: «شما نا بدلخواه بیعت کرده‌اید و تعهدنابدلخواه‌الزام آور نیست.»

گوید: کسان سوی محمد شتابان شدند امامالك‌در خانهٔ خویش بماند.

ابن‌ابی‌ملیکه وابستهٔ عبدالله‌بن‌جعفر گوید: وقتی محمد قیام‌کرد کس به طلب اسماعیل‌بن‌عبدالله‌بن‌جعفر فرستاد که عمری از وی گذشته‌بود واورا به‌بیعت‌خویش خواند.

اسماعیل‌گفت: «برادرزادهٔ من، به خدا کشته می‌شوی، من چگونه‌با تو بیعت کنم؟»

گوید: کسان تا حدی از محمد دوری‌گرفتند وچنان بودکه بنی‌معاویه به

جانبداری محمد شتافته بودند. حماده دختر معاویه پیش اسماعیل رفت وگفت: «عموجان، برادران من به جانبداری پسرخالهٔ خویش شتافته‌اند اگر تو این سخن‌را بگویی کسان را از وی باز می‌داری وپسرخالهٔ من وبرادرانم کشته‌می‌شوند.»

گوید: اما پیرمرد در منع از جانبداری محمد اصرار ورزید وچنانکه گویند حماده برجست و اورا بکشت.محمدمی‌خواست براو نماز کند اماعبدالله‌بن‌اسماعیل بر اوجست وگفت: «می‌گویی پدر مرا بکشند، سپس بر اونماز می کنی؟»

گویند: کشیکبانان، عبدالله را دور کردند و محمد بر مردهٔ اسماعیل نماز کرد.

عیسی به نقل از پدر خویش‌گوید: عبیدالله نوادهٔ حسین‌بن‌علی را پیش‌محمد آوردند که چشمان خویش را فروهشته بود وگفت: «قسم یاد کرده‌ام که‌اگراورادیدم بکشمش.»

عیسی بدوگفت: «بگذار گردنش‌را بزنم.» اما محمد وی را از این‌کار بازداشت.

محمدبن‌خالد قسری‌گوید: وقتی محمد قیام‌کرد من در حبس‌ابن‌حیان بودم که مراآزادکرد وچون دعوت محمد راکه برمنبر کرده‌بود شنیدم گفتم: «این‌دعوت حق است، به خدا به خاطر خدا در راه‌آن‌کوششی نیکوخواهم کرد.»

بدو گفتم: «ای‌امیرمؤمنان در این شهر قیام‌کرده‌ای که به خدا اگر یکی از گذرگاههای آنرا بگیرند مردمش‌ازگرسنگی وتشنگی‌بمیرند. با من‌بیاکه ازپس ده‌روز وی را با یکصدهزار شمشیر بزنم.»

گوید: اما از من نپذیرفت. یك روز که پیش وی بودم به من‌گفت: «ازکالای خوب، چیزی‌بهتر ازآنچه‌پیش‌ابن‌ابی‌فروه دامادابی‌الخصیب‌بود به‌دست‌نیاوردیم.» که‌ابن‌ابی‌فروه را غارت‌کرده بود.

گوید: گفتمش: «چنان می‌بینم که کالای خوب‌ندیده‌ای.» وبه‌امیرمؤمنان‌نوشتم

وبدو خبردادم که همراهان وی اندکند، که به من پرداخت ومرا بداشت وعیسی بن‌موسی از پس کشته شدن وی مرا آزاد کرد.

بریکه دختر عبدالحمیدبن‌جعفر به‌نقل از پدرش گوید: یك روز به نزد محمد بودم وپایش در کنار من بود که خوات‌بن‌بکیروارد شد وبدوسلام گفت که سلامی به پاسخ وی‌گفت، نه چندان واضح پس از آن جوانی از قریش به نزد وی‌آمد و سلام‌گفت که وی را جوابی نکو گفت.

گوید: به محمدگفتم: «هنوز از تعصب خویش دست برنمی‌داری؟»

گفت: «از چه‌روی؟»

گفتمش: «سرور انصار به نزد تو آمد وسلام‌گفت که‌پاسخی آهسته بدو گفتی اما یکی از اوباش قریش به نزد تو آمد وبه جواب وی توجه کردی؟»

گفت: «چنین نکردم، اما توچنان دربارهٔ من کنجکاوی که هیچکس‌دربارهٔ کسی نیست.»

عبدالله‌بن‌اسحاق گوید: محمد، حسن‌بن معاویه را عامل مکه کرد. قاسم‌بن‌اسحاق را نیز همراه وی فرستاد که اورا عامل یمن کرده بود.

محمدبن‌اسماعیل گوید: محمد، قاسم‌بن‌اسحاق را عامل یمن کرد وموسی ابن‌عبدالله‌راعامل شام، که سوی وی دعوت کنند اما پیش از آنکه آنجا برسند کشته شد.

ازهربن‌سعید گوید: وقتی محمد قیام کرد عبدالعزیزدراوردی را برسلاح گماشت.

محمدبن یحیی گوید: وقتی محمد قیام کرد، ابن‌هرمه خطاب به ابوجعفر شعری‌گفت به این مضمون:

«بر آنکه آرزوی خلافت داشت

«وگمرهی آورگمراه آرزومندش کرده بود

«تسلط یافتی
«وی از روی سفاهت وترس
«خویش را به هلاکت افکند
«که از خلافت نصیبی برای وی مقرر نبود
«صاحبان طمع از وی پشتیبانی کردند
«اما سیل حادثه آنها را ببرد
«وقتی دروغ گفتند وستم آوردند
«ابلیس را می‌خواندند
«اما گمراهی آور زبون پاسخشان نداد
«مطیعان شیطان بودند که پشت بکرد
«وگروهی از آنها به دنبال وی روان شدند
«خلافت راکسان به تو ندادند
«بلکه خدای جلیل آنرا به تو داد
«میراث محمد از آن شماست
«که وقتی ریشه‌های حق برفت
«شما ریشه‌های آن بودید.»

محمودبن‌معمربن‌ابوالشداید فزاری گوید: وقتی محمد قیام کردوعیسی به‌مقابلهٔ وی روان شد، ابوالشداید خطاب به وی شعری گفت به این مضمون:

«اسبان تندروعیسی را سوی تو می‌آورد
«پس شتاب میار»

عیسی گوید: محمد سبزهٔ تیره رنگ و سیاه چرده بود وتنومند و بزرگ جثه و به سبب رنگ تیره‌اش وی را قیری لقب داده بودند و ابوجعفر اورا محمم (سیاه) می‌نامید.

ابراهیم‌بن‌زیاد گوید: هروقت محمد به‌منبر می‌رفت،منبر زیروی صدامی کرد من آنجا نشسته بودم.

عبدالله‌بن‌عمربن‌حبیب گوید: یکی که به وقت سخن کردن محمد برمنبر حضور داشته بود مرا گفت: «بلغم گلویش را گرفت که تنحنح کرد که برفت و بازگشت، باز تنحنح کرد که برفت و باز آمد که تنحنح کرد باز بیامد که تنحنح کرد، آنگاه نگریست و جایی را نیافت وخلط خویش را به طاق مسجد افکند که به‌آنجا چسبید.»

ابراهیم‌بن‌علی از خاندان ابورافع گوید: محمد گشاده زبان نبود دیدمش که برمنبر بود وسخن در سینه‌اش مانده بود وبا دست به سینهٔ خویش می‌زد که سخن را از آن درآرد.

راوی‌گوید: روزی عیسی‌بن‌موسی به نزد ابوجعفر درآمد و گفت: «ای امیرمؤمنان خدایت خرسند بدارد.»

گفت: «برای‌چی؟»

گفت: «نمای خانهٔ عبدالله‌بن‌جعفر را از بنی‌معاویه، حسن ویزید و صالح خریدم.»

گفت: « بدین خرسندی؟ به خدا آنرا فروختند که به‌کمك بهای آن بر تو بتازند.»

عبدالله‌بن‌ربیع گوید: محمد در مدینه قیام کرده بود، منصور شهر خویش بغداد را در نیزار خط کشی کرده بود، پس ازآن سوی کوفه روان شد، من نیز با وی روان شدم. به من بانگ زد که بدوپیوستم، دیر مدت خاموش ماند، آنگاه گفت: «ای پسر ربیع،محمد قیام کرده.»

گفتم: «کجا؟»

گفت: «درمدینه.»

گفتم: « بـه خـدا به هلاکت رسید و کسان را بـه هلاکت داد بـه‌خـدا بـدون شمار و مـرد قیام کرده. ای امیرمؤمنان می‌خواهی حدیثی را که سعیدبن‌ـ عمروبن جعدهٔ مخزومی برای من‌گفته برای توبگویم؟ می‌گفت: در نبرد زاب بـا مروان ایستاده بودم، به من گفت ای سعید، اینکه همراه این سپاه با من‌نبردمی کند کیست؟»

گفتم: «عبدالله بن علی بن عبدالله بن عباس.»

گفت: «کدامشان‌است معرفی کن.»

گفتم: «بله، مردیست زردگونه، نـکوچهره کـه ساقهای دستش لاغر است. مردی که وقتی عبدالله‌بن‌معاویه هزیمت شده بود پیش تو آمد وبدوناسزا می‌گفت.»

گفت: «شناختمش، به خدا خوش داشتم به جای وی علی‌بن‌ابیطالب با من نبرد می‌کرد. علی وفرزندانش در ایـن‌کار نصیبی‌ندارند. این یـکی از بنی‌هاشـم است و پسرعموی پیمبرخداست‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم، وفرزندعباس که‌نیروونصرت‌شام باوی است. ای پسرجعده! می‌دانی چرا برای عبدالله وعبیدالله پسران مروان بیعت گرفتم وعبدالملك راکه بزرگتر از عبیدالله بود ندیده گرفتم؟»

گفتم: «نه.»

گفت: « چنان یافتم که این‌کار به عـبدالله نام می‌رسد وعبیدالله به عبدالله، از عبدالملك نزدیکتر بود ازاینروبرای وی پیمان‌گرفتم.»

گوید: ابـوجعفر گـفت: «ترا به خدا ابن‌جـعده ایـن حدیث را بـرای تو گفت؟»

گفتم: اگر این حدیث راکه با تو گفتم بمن نگفته باشد دختر سفیان‌بن‌معاویه به طور قطع، طلاقی باشد.

حارث‌بن‌اسحاق‌گوید: درآن شب‌که محمد قیام‌کرد یکی از خاندان اویس ابن‌ابی‌سرح ازبنی‌عامربن‌لوی به‌آهنگ ابـوجعفر از مـدینه روان شد ونه روز راه

پیمود تا شبانگاه بمقصد رسید و بردر شهر منصور بایستاد وچندان بانگ زد که حضور وی را خبردادند و به درونش بردند. ربیع بدو گفت: «در این وقت که امیرمؤمنان به خواب است کار توچیست؟»

گفت: «ناچار باید اورا ببینم.»

گفت: «به ما بگوتا باوی بگوییم.»

گوید: اما نپذیرفت. پس ربیع به درون رفت و به ابوجعفر خبرداد که گفت: «از او بپرس کارش چیست وبامن بگوی.»

گفت: «این مرد اصرار دارد که با تورو برو شود.»

گوید: پس ابوجعفر اجازه داد که به نزد وی درآمد و گفت: «ای امیرمؤمنان، محمد بن عبدالله درمدینه قیام کرده.»

گفت: «به خدا اگر راست می گویی او را بـه کشتن دادی به من بگو کی با اوست؟»

مرد اویسی کسانی از سران مدینه ومردم خاندان محمد را که باوی قیام کرده بودند برای ابوجعفر نام برد.

گفت: «تواورا به چشم خود دیدی؟»

گفت: «اورا باچشم خودم دیدم که برمنبرپیمبر خـدای صلی الله علیه وسلم نشسته بودوباوی سخن کردم.»

گوید: ابوجعفر اورا به خانه‌ای جای داد وچون صبح شد، فرستادهٔ سعید بن دینار، غلام عیسی بن موسی که اموال عیسی در مدینه بدوسپرده بود بیامدو کار محمد را بدو خبر داد و خبرهای وی مکرر رسید. پس اویسی را بیاورد وبدو گفت: «ترا برتری می‌دهم و بی‌نیازت می کنم.» وبـگفت تانه‌هزار بدو دادند برای هرشب که راه پیموده بودهزار.

ابن ابی حرب گوید: وقتی ابوجعفر ازقیام محمد خبریافت بیمناك شد، حارث

منجم به او همی گفت: «ای امیرمؤمنان از اوچه بیم داری به‌خدا اگر همهٔ زمین‌را بگیرد بیش از نود روز نماند.»

عقیل بن اسماعیل گوید: وقتی ابوجعفر از قیام محمد خبر یافت شتابان به کوفه رفت و گفت: «من ابوجعفرم، روباه را از سوراخش بیرون کشیدم.»

تسنیم بن حواری گوید: وقتی محمد و ابراهیم، پسران عبدالله، قیام کردند ابوجعفر به‌عبدالله بن علی که به‌نزد وی محبوس بود پیام داد که این مرد قیام کرده اگر رای صوابی به‌نزد تو هست با ما بگوی که وی به نزد عباسیان به اصابت رأی شهره بود.

عبدالله گفت: «کسی که به زندان است، رأی وی‌نیز زندانی است مرا آزاد کن تا رأی من‌نیز آزاد شود.»

ابوجعفر بدو پیغام داد: «به‌خدا اگر بیاید و درم ابزند ترا آزاد نمی کنم من برای تو از او بهترم و این شاهی خاندان تو است.»

گوید: عبدالله بدو پیام داد که همین دم حرکت کن و سوی کوفه رو و روی جگرهاشان بنشین که آنها شیعیان و یاران این خاندانند پس از آن اطراف کوفه پادگانها بگذار و هر کس از آنجا به‌جایی رود و هر که از جایی آنجا آید گردنش را بزن. به سلم بن قتیبه بنویس که سوی تو آید - وی درری بود- به‌مردم شام بنویس و دستورشان بده از مردان دلیر و جنگاوران چندان که برید تواند آورد سوی تو فرستد و جایزه‌های نیکوشان ده و آنها را همراه سلم بفرست. و ابوجعفر چنان کرد.

عباس بن سفیان گوید: از پیران قوم خویش شنیدم که وقتی محمد قیام کرد، عبدالله بن علی به‌زندان بود. ابوجعفر به برادران خویش گفت: «این احمق هنوز دربارهٔ جنگ به‌رأی درست دست می‌یابد پیش وی روید و مشورت بخواهید و نگویید که من به‌شما دستور داده‌ام.»

گوید: پیش وی رفتند و چون آنها را بدید گفت: «همه با هم برای کار مهمی آمده‌اید که از دیرباز مرا رها کرده بودید.»

گفتند: «از امیرمؤمنان اجازه خواستیم که به ما اجازه داد.»

گفت: «این درست نیست چه خبر شده؟»

گفتند: «پسر عبدالله قیام کرده.»

گفت: «پندارید پسر سلامه چه خواهد کرد؟» منظورش ابوجعفر بود.

گفتند: «به خدا نمی‌دانیم.»

گفت: «بخل او را به کشتن می‌دهد، بگویید مالها را برون آرد و به سپاهیان دهد اگر ظفر یافت خیلی زود مال وی به دستش می‌رسد و اگر مغلوب شد حریف به یکدرم دست نیابد.»

زید وابستهٔ مسمع بن عبدالملك گوید: وقتی محمد قیام کرد ابوجعفر، عیسی ابن موسی را پیش خواند و گفت: «محمد قیام کرده به مقابلهٔ وی روان شو.»

گفت: «ای امیرمؤمنان، اینك عموهای تواند که اطراف تواند، بخوانشان و با آنها مشورت کن.»

گفت: «پس سخن ابن هرمه چه می‌شود که گوید:

«مردی است که قوم رازوی راندانند

«و در مقاصد خویش با گوشها راز گویی نمی کند

«و چون به کاری پردازد آنرا به سر برد

«چونان کاری که از آن دریغ ورزد

«و وقتی گوید عمل می کنم عمل می کند.»

محمد بن یحیی گوید: این نامه‌ها را از نزد محمد بن بشیر نسخه برداشتم که آنرا تأیید می کرد. ابوعبدالرحمان که از دبیران عراق بود و حکم بن صدقه نیز آنرا برای من روایت کردند، ابن ابی‌حرب نیز آنرا تأیید می کرد و می گفت که وقتی نامهٔ محمد به نزد ابوجعفر رسید، ابوایوب گفت: «بگذار من آنرا جواب دهم.»

ابوجعفر گفت: «نه من خودم جواب آنرا می‌دهم که دربارهٔ حرمتها برخورد

برخورد داریم مرا باوی واگذار.»

راویان گویند: وقتی ابوجعفرمنصور خبریافت که محمد درمدینه قیام کرد بدو نوشت:

«به‌نام خدای رحمان رحیم:

«ازبندهٔ خدا، عبدالله امیرمؤمنان به محمدبن‌عبدالله کسانی که «باخدا وپیمبر او می‌ستیزند و در زمین به‌فساد می کوشند سزایشان جز «این نیست که که کشته‌شوند یا برادرشوند یا (یکی از) دستها (ویکی‌از) «پاهایشان به‌عکس یکدیگر بریده شود یا ازآن سرزمین تبعید شوند. این «رسواییشان در این‌دنیاست و درآخرت عذابی بزرگ دارند. مگر کسانی «که‌پیش‌ازآنکه برایشان‌دست یابید توبه کنند. بدانید که‌خداآمرزگارو «رحیم است[1] به پیمان و قرار وتعهد خدا وتعهد پیمبر خدا، صلی‌الله‌علیه «وسلم، درقبال توبه تعهد دارم که‌اگر ازآن‌پیش که‌به تو دست‌یابم، توبه «کنی وبازآیی ترا باهمه فرزندانت وبرادرانت وپیروانتان به‌خونها و «مالهایتان امان دهم وازهرخون ومالی که‌به‌گردن تواست‌درگذرم‌وهزار- «هزار درم به‌تودهم وهرچه‌بخواهی‌انجام کنم و درهرولایتی که بخواهی «منزل دهم وهمه‌کسانی راکه از مردم‌خاندان تودر زندان منند رهاکنم‌و «هرکه را پیش تو‌آمده‌یاباتو بیعت کرده وپیروی تو کرده یادرچیزی از «کار تودخالت کرده امان دهم‌وهرگز هیچکس ازآنها را درموردچیزی «که از اوسرزده تعقیب‌نکنم. اگرخواستی برای خویشتن اطمینان گیری، «هرکه راخواستی پیش من‌فرست تاامان و پیمان وقراری که‌مورداطمینان

۱ــ انما جزاءالذین یحاربون‌الله ورسوله ویسعون فی‌الارض فسادا ان‌یقتلوا اویصلبوا اوتقطع ایدیهم وارجلهم من‌خلاف اوینفوا من‌الارض ذلك‌لهم خزی‌فی‌الدنیا ولهم فی‌الاخرةعذاب اعظیم‌الاالذین تابوامن‌قبل‌ان تقدرو اعلیهم فاعلمواان‌الله غفور رحیم (مائده۳۸ــ۳۶)

«تو باشد بگیرد.»

گویند: و به‌جای عنوان نوشت: از بندهٔ خدا عبدالله امیرمؤمنان به محمد ابن‌عبدالله.

گویند: پس محمد بن‌عبدالله بدو نوشت:

«به‌نام خدای رحمان‌رحیم:

«از بندهٔ خدا، مهدی، محمد بن‌عبدالله به‌عبدالله بن‌محمد:

«ط. س. م این آیه‌های کتاب واضح است. شمه‌ای از خبر موسی «وفرعون را درست برای قومی که باور دارند بر تو می‌خوانیم. فرعون «در آن‌سرزمین تفوق داشت و مردم آنرا فرقه‌ها کرده بود که دسته‌ای از «ایشان را زبون می‌شمرد و پسرانشان را سر می‌برید و زنانشان را زنده‌نگه «می‌داشت که وی از تبهکاران بود ولی ما می‌خواستیم بر آن کسان که در آن‌سر «زمین زبون به‌شمار رفته بودند منت نهیم و پیشوایانشان کنیم و وارثانشان کنیم «و در آن‌سرزمین استقرارشان دهیم و به‌دست آنها به‌فرعون و هامان و سپاهشان «حوادثی را که از آن حذر می کردند بنمایانیم[1] من نیز همانند امانی را که «به‌من عرضه کرده‌ای به‌تو عرضه می کنم که حق، حق ماست و شما به‌نام ما «دعوی این کار کرده‌اید و به کمك شیعیان ما در بارهٔ آن قیام کرده‌اید و به‌برکت «ما توفیق یافته‌اید، پدر ما علی، وصی بود و امام بود، چگونه ولایت او را به‌ارث «برده‌اید در صورتی که فرزندان وی زنده‌اند. و نیز می‌دانی که هیچکس «به‌طلب این کار بر نیامده که به‌نسب و حرمت و وضع، و حرمت نیاکان همانند ما

۱ــ طسم، تلك آیات الکتاب المبین نتلو، علیك من نبأموسی وفرعون بالحق لقوم یؤمنون، ان فرعون علافی الارض وجعل اهلها شیعا یستضعف طائفة منهم بذبح ابنائهم و یستحیی نسائهم انه کان من المفسدین. ونرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض ونجعلهم ائمه ونجعلهم الوارثین و نمکن لهم فی الارض ونری فرعون وهامان وجنودهما ما کانوا یحذرون (سوره طسم (۲۸) آیات ۱ تا ۵)

«باشد. ما از ابنای لعن شدگان و طرد شدگان و آزاد شدگان نیستیم و هیچکس از
«بنی هاشم به قرابت و سابقه و فضیلت همانند ما نیست ما ییم که اعقاب مادر پیمبر
«خدا فاطمه دختر عمریم که در جاهلیت بود و اعقاب دختر وی فاطمه ایم که در
«اسلام بود، نه شما. خدا ما را برگزید و برای ما برگزید. نیای ما از جمله پیمبران،
«محمد بود صلی الله علیه وسلم و از جمله گذشتگان نخستین مسلمان، یعنی
«علی بود و از جملهٔ زنان خدیجهٔ طاهره سرور زنان بود، نخستین کسی که
«سوی قبله نماز کرد. و از جمله دختران بهترشان بود، فاطمه سرور زنان
«بهشتی و از موالید اسلام حسن و حسین سروران جوانان بهشتی. نسب
«علی از دوسوی به هاشم می‌رسد و نسب حسن از دوسوی به عبدالمطلب
«می‌رسد، نسب من از دوسوی به پیمبر خدای می‌رسد صلی الله علیه وسلم
«از سوی حسن و از سوی حسین که نسب من از همهٔ بنی هاشم والاتر است و پدرم
«از همه خالصتر، که از عجمان ریشه ندارم و کنیزان فرزندار به من پیوستگ
«نداشته اند، خدای پیوسته در جاهلیت و اسلام پدران و مادران مرا برگزیده حتی
«در جهنم برای من برگزیده که من زادهٔ بهترین نیکوانم و زادهٔ بهترین بدان، زادهٔ
«بهترین مردم بهشت و زادهٔ بهترین مردم جهنم[1]. به نام خدا در قبال تو تعهد می کنم
«که اگر به اطاعت من آمدی و دعوت مرا پذیرفتی ترا به جان و مال و هر
«حادثه‌ای که آورده‌ای امان دهم مگر در بارهٔ حدی از حدود خدا یا حقی
«که از آن مسلمانی یا ذمی‌ای باشد که می‌دانی از این گونه چه به گردن داری.
«حق من از تو به این کار بیشتر است و پیمان را بیشتر از تو رعایت می کنم
«که تو پیمان و امانی به من می‌دهی که به کسانی پیش از من داده‌ای. چگونه

۱ـ در باره اسلاف خاندان پیمبر چون عبدالله پدر و ابوطالب عموی وی روایتها هست و غالبا جزو مجعولات که عذاب آنها درجهنم اندك است ازجمله این روایت که ابوطالب رادر جهنم دیدم که تاقوزکش در آتش بود. عبارت نامه محمد اشاره به این گونه روایات است(م).

«امانی به‌من می‌دهی؟ امان ابن‌هبیره یا امان عمویت عبدالله‌بن‌علی یا امان «ابومسلم؟»

گویند: ابوجعفر بدو نوشت:

«به‌نام خدای رحمان رحیم،

«امابعد سخن تو به‌من رسید و نامه‌ات را خواندم، همه افتخار «تو به‌قرابت زنان‌بود که خواسته‌ای اوباش و غوغاییان‌را بدان‌گمراه کنی، «اماخدا زنان‌را همانندعمویان‌وپدران‌ونزدیکان‌ودوستان‌نکرده که‌خداعمو «را همانند پدر کرده‌ودر کتاب خویش‌آنرا برمادر دور مقدم داشته، اگر «خدای‌آنها را به‌سبب قرابتشان برمی گزیده بود امیه ازهمه‌نزدیکتر بود و «حق‌وی‌بزرگتر، ونخستین کس بود که‌فردا وارد بهشت می‌شد . اما «کارانتخاب خدای‌دربارهٔ‌بندگان‌به‌ترتیب‌چیزهاست‌که ازگذشتهٔ‌اعمالشان «می‌داند وفضیلت‌ها که‌به‌آنها داده است.

«آنچه دربارهٔ فاطمه مادرابوطالب آورده بودی که‌ازاعقاب‌اویی، «خدا هیچکس ازفرزندان اورا نه‌دختر و نه پسرنعمت اسلام نداد. اگر کسی «به‌سبب قرابت نعمت اسلام می‌یافت عبدالله یافته بود در دنیا و آخرت «درخورهرگونه‌نیکی‌بود. اما کاربه‌دست‌خداست که‌برای دین‌خویش‌هرکه «رابخواهدبرمی‌گزیند که‌خداعزوجل فرموده:

«انك لاتهدی من احببت ولکن‌الله‌یهدی من یشاء وهو اعلم «بالمهتدین[1]»

«یعنی: توهرکه را دوست داشته باشی‌هدایت نمی کنی بلکه‌خدا «هرکه را خواهد هدایت کندواواهل هدایت‌را بهتر شناسد.

«خدای‌محمد رابرانگیخت علیه‌السلام واورا چهارعمو بود وخدا

۱ـ طسم (۲۸) آیه ۵۶ قصص.

«چنین نازل فرمود که: «وانذر عشیرتك الاقربین.»[1]
«یعنی: وخویشان نزدیکت رابترسان.
«و اوخویشاوندان بزرگ خویش رابیم دادودعوتشان کرد که دو
«کس پذیرفتند که یکیشان نیای من بود ودو کس دریغ آوردند که یکیشان
«نیای تو بود وخدا رشتهٔ دوستی خویش رااز آنها برید وپیمان وتعهد ومیراثی
«برای آنها ننهاد.
«گفته بودی که فرزند کسی هستی که عذابش از همه اهل جهنم
«سبکتر است وزاده بهترین پدرانی، امانه در کار انکار خدای تصغیری
«هست ونه در عذاب خدای تخفیف و تسهیلی ونه دربدی، نیکی‌ای.
«مؤمن را نسزد که به جهنم ببالد که به زودی خواهی رفت وخواهی
«دانست. زود باشد کسانی که ستم کرده‌اند بدانند که به کجا باز گشت
«می کنند[2].
«به فاطمه مادر علی فخر کرده‌ای که نسب وی از دوسو به‌هاشم
«می‌رسد وبه فاطمه مادر حسین که نسب وی از دوسو به عبدالمطلب
«می‌رسد واینکه نسب تواز دوسوی به پیمبر می‌رسد صلی‌الله‌علیه وسلم،
«اما نسب بهترین سلف وخلف پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه و سلم تنها یکبار
«به‌هاشم می‌رسد ویکبار به عبدالمطلب.
«گفته بودی که از همه بنی‌هاشم والانسب‌تری و مادر وپدرت
«خالصترند، عجمانت نزاده‌اندواز کنیزان فرزند دار ریشه نداری، می‌بینمت
«که برهمه بنی‌هاشم فخر آورده‌ای. ببین، وای تو! فردا به‌پیشگاه خدا چه خواهی
«گفت که ازحدخویش تجاوز کرده‌ای و بر کسی فخر آورده‌ای که به‌شخص و

۱ـ سوره(۲۶) شعرا آیه ۲۱۴.
۲ـ وسیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون. سوره شعرا (۲۶) آیه ۲۲۸.

« پدر و اول و آخـر از توبهتر بـود ، یعنی ابـراهیم پسر پیمبر خدای
«صلی‌الله‌علیه‌وسلم‌وهم‌برپدری که وی‌را آورده‌بود. بهترین‌ابنای نیاکانت
«وبخصوص فضیلت پیشگانشان کنیززادگان بوده‌اند. از پس درگذشت
«پیمبر خدای‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم، کسی برتر از علی‌بن‌حسین میان شمانزاد
«که‌کنیز زاده‌بود، وی از پدربزرگ تو حسن‌بن‌حسن بهتر بود، از پس
«وی میان شما کسی همانند پسرش، محمدبن‌علی نبود کـه مادر بزرگش
«کنیز بود. وی‌ازپدرت بهتر بود، مانند پسرش جعفر نیز میان شما نزاد
«که مادر بزرگش کنیز بود، وی از تو بهتر است.

«گفته‌بودی که شما فرزندان پیمبر خـدایید، صلی‌الله‌علیه‌وسلـم
«خدای تعالی درکتاب خویش‌گوید:

«ماکان محمد ابا احد من رجالکم[۱].»

«یعنی: محمد پدر هیچیك ازمردان شمانیست.

«شما فرزندان دختر وی هستید. این قرابتی نزدیك است امانه
«سبب میراث می‌شود ونه‌موجب ولایت وامـامت ، چگونه به‌سبب‌آن
«ارث‌توانی‌برد! پدرت ازهرسوی‌درپی‌آن بود، فاطمه‌رابه‌روزبرون برد
«ونهانی پرستاری‌کرد وشبانه‌به‌خاك‌سپرد اما کسان فقط دوپیررا پذیرفتند
«وآنهارا برتری دادند وسنتی‌که دربارهٔ‌آن میان مسلمانان خلاف نیست
«چنین‌است‌که پـدر بزرگ مادری ودایی وخاله ارث نمی‌برند.

«به علی وسابقهٔ وی فخر کرده بودی اماوقتی وفات پیمبرخدای
«دررسید،صلی‌الله‌علیه‌وسلم، به‌دیگری‌دستورداد که‌نماز کند، آنگاه‌مردمان
«یکی را پس از دیگری گرفتند واورا نگرفتند. جزوشش کس بود، اما
«همگی‌او را واگذاشتند واز خلافت به دور کردند وبرای وی‌درآن‌حقی

۱- سوره (۳۳) احزاب آیه ۴۰

«ندیدند. عبدالرحمان، عثمان را براوتقدم داد، عثمان را کشتند که دربارهٔ
«آنمورد بدگمانی بود. طلحه وزبیر با وی نبردکردند، سعد ازبیعت او
«سر باز زد ودرخویش را به روی وی بست اما پس از وی با معاویه
«بیعت کرد. پس از آن از هرطرف از پی خلافت برآمد وبرسر آن نبرد
«کرد که یارانش از اطرافش پراکنده شدند وشیعیانش درکارش شك
«آوردند واین پیش از حکمیت بود. پس‌ازآن، دوحکم را حکمیت داد
«که به‌آنها رضایت داده بود وباآنها پیمان وقرار کرده بود که بر-
«خلع وی اتفاق کردند. پس از آن حسن بود که خلافت را به چند پاره
«درم به معاویه فروخت وبه حجاز رفت وشیعیان خویش را به دست
«معاویه رهاکرد وکار را به غیر اهلش سپرد وبه ناحق وناروا مالی
«گرفت. اگرحقی در خلافت داشته‌اید آنرا فروخته‌اید وبهای آنرا
«گرفته‌اید. پس ازآن عموی توحسین‌بن‌علی برضد پسر مرجانه قیام کرد
«وکسان با ابن مرجانه بودند، وبرضدوی. تا او را بکشتند وسرش را
پیش ابن مرجانه بردند . پس ازآن برضد بنی‌امیه قیام کردید که شما
«را بکشتند وبرتنه‌های خرما بیاویختند وبه‌آتش‌بسوختند واز ولایتها
«تبعیدکردند تا وقتی که یحیی‌بن‌زید در خراسان کشته‌شد. مردانتان را
«می کشتند وکودکان وزنان را اسیر می کردند ودر محملهای بی‌فرش
«چون اسیران جلب شده سوی شام می‌بردند تا وقتی که ما قیام کردیم
«وانتقام شما را خواستیم وخونهای شما را تلافی کردیم وسرزمین‌ودیار
«آنها را به شما دادیم وسلفتان را بالابردیم وبرتری دادیم وتو این رابر
«ضد ماحجت کردی وپنداشتی که ما نیای‌ترا یادکردیم وبرتری دادیم از
«آنرو که‌وی‌رابرحمزه‌وعباس‌وجعفرتقدم‌می‌داده‌ایم‌ولی‌چنانکه‌می‌پنداری
«نبود. اینان از دنیا به سلامت برون شدندوکسان ازآنها بسلامت ماندند

«و همگان در مورد برتریشان اتفاق داشتند اما نیای تو به‌نبرد وپیکار «دچار شد و بنی‌امیه وی را در نماز مقرر، همانند کافران لعن «می کردند، ما به سود وی حجت آوردیم و برتری وی را یاد کردیم و «توبیخشان کردیم و به ستم منسوبشان داشتیم به سبب وهنی که بر او روا «داشته بودند. تو دانسته‌ای که اعتبار مادر جاهلیت، سقایت حج گزاران «بود وتصدی زمزم که از میان برادران به عباس رسید پدرتو با مادربارهٔ «آن منازعه کرد وعمر دربارهٔ آن به‌سود ما وضرر وی داوری کرد و «وپیوسته درجاهلیت واسلام عهده‌دار آن بودیم. وقتی مردم مدینه دچار قحط «شدند عمر به نام پدرما به‌پروردگارخویش توسل کردو بدوتقرب جست و «خداگشایش آورد وبارانشان داد. نیای توحاضر بود اما به نام وی‌توسل «نکرد. می‌دانی که پس از پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم هیچکس ازفرزندان «عبدالمطلب جز نیای‌من به جای نمانده بود وعموی پیمبر وارث اوبود. «پس از آن بنی‌هاشمیان مکرر از پی‌خلافت بر آمدند اما جز فرزندان «عباس بدان نرسیدند. سقایت از اوبود، میراث پیمبر از او بود، خلافت «در فرزندان‌ویست وحرمت‌وفضیلتی درجاهلیت‌و اسلام و دنیا و آخرت «نماندمگر آنکه‌عباس وارث ومیراث‌گزار آن‌شد. اما آنچه در باره‌بدر «گفتی[1] وقتی اسلام آمد، عباس خرج ابوطالب ونانخوران وی‌را می‌داد «به‌سبب سختی‌ای که بدورسیده بود. اگر عباس را نابه‌دلخواه سوی‌بدر «نبرده‌بودند طالب وعقیل ازگرسنگی مرده‌بودند وکاسه‌های عتبه‌وشیبه‌را «لیسیده‌بودند ولی وی از جمله‌اطعام کنان بود وننگ وبدنامی‌را از شما «برداشت وخرج شما را تحمل کرد وبه روز بدر فدای عقیل را بداد.

۱ـ اشاره به عبارتی است که درباره محمدآمده که ماازابنای لعن شدگان و طرد شدگان وآزادشدگان نیستیم (م).

«چگونه برما فخر می کنی که به دوران کفر برتر از شما بوده‌ایم وبرای «اسیرتان فدیه داده‌ایم. حرمت نیاگان از آن ما شد نه از آن شما ومیراث «ختم پیمبران از آن ماشد نه از آن شما. از پی انتقام شما بودیم وآنچه‌را «نتوانسته بودید وبرای خویشتن نگرفته بودید گرفتیم. سلام برتوباد «بارحمت وبرکات خدای.»

حارث‌بن‌اسحاق گوید: ابن‌قسری برخیانت محمد یکدله شده بود بدو گفت: «ای امیرمؤمنان، موسی‌بن‌عبدالله رابارزام وابستهٔ من به شام فرست که سوی تو دعوت کنند.»

گوید: محمدآنها را فرستاد، رزام با موسی سوی شام رفت آنگاه محمد معلوم داشت که قسری دربارهٔ کار وی به ابوجعفر نوشته واورا با چند تن از کسانی که با وی بودند در خانهٔ هشام که در سمت قبلهٔ نمازگاه اموات بود واکنون از آن فرج خواجه است بداشت.

گوید: وقتی‌رزام با موسی به شام رسید از وی جداشد وپیش‌ابوجعفر رفت. موسی به محمد نوشت: «به توخبر می‌دهم که شام ومردم آن رابدیدم، آنکه سخنش بهتر از همه بود چنین می‌گفت: به خدا از بلیه به تنگ آمده‌ایم وخسته شده‌ایم، برای این کارجایی میان ما نیست وبدان نیاز نداریم. گروهی نیز قسم یاد می کردند که اگر آن شب را صبح کنیم یا روز بعد را به شب رسانیم کار ما را خبر می‌دهند. وقتی این نامه را می‌نویسم روی نهان کرده‌ام وبرجان خویش بیمناکم.»

حارث گوید: به قولی موسی ورزام وعبدالله‌بن‌جعفر باگروهی سوی شام روان شدند وچون ازتیماء عبور می کردند رزام به جای ماند که برای آنها توشه‌ای بخرد امابرنشست وسوی عراق رفت وموسی ویارانش سوی مدینه باز گشتند.

عیسی گوید: موسی‌بن عبدالله که‌دربغداد بارزام بودبمن گفت: «محمد من ورزام را باکسانی سوی شام روانه کردکه برای وی دعوت کنیم، وقتی به دومة

الجندل رسیدیم به‌گرمای سخت دچار شدیم وازمرکب‌های خویش پیاده شدیم که دربرکه‌ای آب تنی کنیم. رزام شمشیر خویش رابرهنه کرد وبرسرمن بایستاد وگفت: ای‌موسی پنداری که اگرگردن ترا بزنم وسرترا پیش ابوجعفر برم هیچکس به نزد وی منزلت مرا خواهد داشت؟»

گفتم: «ای ابوقیس از شوخی دست برنمی‌داری. شمشیر خویش را در نیام کن، خدایت بیامرزد.»

موسی گوید: پس رزام شمشیر خویش را در نیام کرد وما سوار شدیم.

عیسی گوید: موسی پیش ازآنکه به شام رسد بازگشت و باعثمان‌بن محمد به بصره رفت که آنها را نشان‌دادند ودستگیرشدند.

عبدالله‌بن نافع گوید: وقتی محمد قیام کرد پدرمن نافع‌بن‌ثابت‌بن‌عبدالله‌بن‌-بیر پیش وی نرفت محمد کس فرستاد که به نزد وی رفت که در خانهٔ مروان‌بود و بدو گفت: «ای ابوعبدالله می‌بینمت که پیش مانیامدی.»

گفت: «دربارهٔ آنچه می‌خواهی کاری از من ساخته نیست.»

اما محمد اصرار کرد و گفت: «سلاح به تن کن تا دیگران از توتبعیت کنند.»

گفت: «ای مرد، به‌خدا کار ترا بی‌سرانجام می‌بینم، در شهری قیام کرده‌ای که درآن نه مال هست، نه مرد، نه مرکب، نه سلاح. من خویشتن را با توبه هلاکت نمی‌دهم وخون خویش را به خطر نمی‌افکنم.»

گفت: «بروکه ازاین‌پس کاری از توساخته نیست.»

گوید: نافع‌همچنان به مسجد می‌رفت تا وقتی که‌محمد کشته شد وآنروز که وی کشته می‌شد در مسجد پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم بجز وی کس نماز نکرد.

ازهربن‌سعید گوید: وقتی محمدبن‌عبدالله قیام‌کرد حسن بن‌معاویه را سوی مکه فرستاد که عامل آنجا باشد. عباس‌بن‌قاسم یکی از خاندان ابولهب را نیز با وی فرستاد. سری‌بن‌عبدالله بی‌خبر بود تا وقتی که نزدیك مکه رسیدند و به‌مقابلهٔ

آنها برون شد. وابستهٔ وی گفت: «رای تو چیست نزدیك آنها رسیدیم؟»

گفت: «به برکت خدای فرار کنید و وعده‌گاه شما چاه میمون»

گوید: فرار کردند و حسن بن معاویه وارد مکه شد.

گوید: حسین بن صخر، یکی از خاندان اویس همان شب برون شد و نه‌روز تابه نزد ابوجعفر راه پیمود و بدو خبر داد.

ابوجعفر گفت: «کاری شایسته کردی و سیصد درم بدو داد.»

صالح بن معاویه گوید: وقتی محمد، حسن بن معاویه را سوی مکه می‌فرستاد به نزد وی بودم. حسن بدو گفت: «به نظر تو اگر نبرد میان ما و آنها درگرفت، سری چه خواهد کرد؟»

گفت: «ای حسن، سری پیوسته از آنچه ما خوش نداریم اجتناب می‌کند و از آنچه ابوجعفر کرده متنفر است، اگر بدو دست یافتی او را مکش و کسان وی را جابه جا مکن و چیزی از آن وی را مگیر، اگر کناره گرفت از پی وی مباش.»

گوید: حسن گفت: «ای امیرمؤمنان، گمان نداشتم دربارهٔ یکی از خاندان عباس چنین گویی.»

گفت: «بله، سری پیوسته از آنچه ابوجعفر کرده خشمگین بود.»

عمر بن راشد وابستهٔ غنج گوید: در مکه بودم، وقتی محمد قیام کرد حسن بن-معاویه و قاسم بن اسحاق و محمد بن عبدالله بن عنبسه ملقب به ابوجبره را سوی ما فرستاد که سالارشان حسن بن معاویه بود. سری بن عبدالله، دبیر خویش مسکین بن-هلال را بایکهزار کس و یکی از وابستگان خویش را به نام مسکین بن نافع با یك-هزار، و یکی از مردم مکه را به نام ابن فرس که مردی دلیر بود، با هفتصد کس فرستاد و پانصد دینار بدو داد. در درهٔ اذاخر مابین دو تپه تلاقی شد همان تپه‌ای که سوی ذی‌طوی سرازیر می‌شود و پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه و یارانش از آنجا سوی مکه

رفتند وداخل حرم است.

گوید: حسن به سری پیام داد که مکه را به‌ما واگذار که در حرم خدای خونریزی نکنیم. فرستادگان برای سری قسم‌یاد کردند که وقتی ماسوی‌تومی آمدیم ابوجعفر درگذشته بود.

سری به‌آنها گفت: «همانند چیزهایی که به‌قید آن قسم‌یاد کردید به گردن‌من. اگر ازوقتی که‌فرستادهٔ امیرمؤمنان پیش‌من‌آمده چهار روز بیشتر گذشته باشد. چهارروز به‌من‌مهلت دهید که درانتظار فرستادهٔ دیگری هستم، آنچه شما واسبانتان را بایسته است به‌عهدهٔ من، اگر آنچه می‌گویید حق باشد مکه را به شما تسلیم می‌کنم واگر نادرست باشد با شما نبرد می‌کنم تا برمن غلبه یابید یا من غلبه یابم.»

گوید: اما حسن نپذیرفت وگفت: «نمی‌رویم تابا تونبرد کنیم.»

گوید: با حسن هفتاد مرد بود وهفت اسب وقتی به سری نزدیك شدند حسن به‌آنها گفت: «هیچکس ازشماپیش‌نرود تا دربوق بدمند، وقتی دربوق‌دمیدند حمله شما همانند حملهٔ یك کس باشد.»

گوید: وقتی آنها را به زحمت انداختیم وحسن بیم کرد که وی و یارانش را احاطه کند بانگ زد که: «وای تودربوق بدم‌که دمیدند ویکجا به ما حمله‌آوردند که یاران سری هزیمت شدند وهفت کس از آنها کشته شد.»

گوید: آنگاه حسن با تنی چند از سواران خویش بر آنها نمودار شد که آن سوی تپه بودند باگروهی از قرشیان که سری آنها راآورده بود وتعهد گرفته بود که وی را یاری کنند وچون قرشیان آنها را بدیدند گفتند: «اینك‌یاران تو که هزیمت‌شده‌اند.»

گفت: «شتاب‌میارید.»

وقتی سواران وکسان در کوهها نمودار شدند بدوگفتند: «چه باید کرد؟»

گفت: «به برکت خدای فرار کنید.»

گوید: پس به فرار برفتند تا وارد دارالاماره شدند و ابزار جنگ بینداختند واز دیوار یکی از سپاهیان که کنیهٔ ابوالرزام داشت بالارفتند و واردخانهٔ او شدند وآنجا ببودند. حسن بن معاویه وارد مسجد شد و با مردم سخن کرد وخبرمرگ ابوجعفر را بگفت وبه سوی محمد دعوت کرد.

عمربن حمزه، وابستهٔ عباس بن عبدالمطلب، گوید: وقتی حسن بن معاویه مکه راگرفت وسری فرار کرد وخبر به ابوجعفر رسیدگفت: «دریغ از ابن ابی‌العضل.»

ابن ابی‌مساوربن عبدالله وابستهٔ‌بنی نایله گوید: با سری بن عبدالله در مکه بودم، حسن بن‌معاویه پیش از قیام محمد سوی وی آمد، درآنوقت سری درطایف بود وابی‌سراقه از مردم‌بنی‌عدی در مکه جانشین وی بود.

گوید: عتبةبن ابی‌خداش لهبی از حسن بن‌معاویه دربارهٔ قرضی که به عهده داشت شکایت کردکه اورا بداشت، سری دربارهٔ وی به ابن‌ابی‌خداش‌نوشت: اما بعد، درکارخوش بخطا رفتی وبا خویشتن بد کردی که ابن‌معاویه را به‌زندان افکندی که مال را از برادر وی‌گرفته‌ای.

وهم اوبه ابن‌سراقه نوشت ودستور داد وی را رهاکند وبه‌ابن‌معاویه‌نوشت ودستور داد بماند تا بیاید ودین وی را بپردازد.

گوید: چیزی نگذشت که محمد قیام‌کرد وحسن بن‌معاویه را به عاملی مکه سوی وی فرستاد به سری گفتند: «اینك ابن‌معاویه سوی تومی‌آید.»

گفت: «هرگز چنین نمی‌کند که بر اومنت دارم، چگونه مردم مدینه به مقابلهٔ من می‌آیند در صورتی که خانه‌ای آنجا نیست که نیکی‌ای از من وارد آن نشده باشد.»

بدو گفتند: «فرود آمدو بیامد.»

گوید: ابن‌جریح سوی وی رفت و گفت: «ای مرد به خدا تو به مکه دست نخواهی یافت که مردم آنجا با سری فراهم آمده‌اند، پنداری که قریش را درخانه‌اش مقهور می‌کنی و بر آن تسلط می‌یابی؟»

گفت: «ای جولازاده مرا از مردم مکه‌می‌ترسانی، به خدایاشب را در آنجا به سرمی‌کنم یا در مقابل آن جان می‌دهم.»

گوید: آنگاه با یاران خویش تاخت‌آورد. سری سوی وی‌آمد ودرفخ با او تلاقی کرد. یکی از یاران حسن ضربتی به سرمسکین بن‌هلال دبیر سری زد واو را زخمدار کرد وسری و یارانش هزیمت شدند و وارد مکه شدند. ابوالرزام یکی از بنی‌عبدالدار از خاندان شیبه به سری پرداخت و وی را در خانهٔ خویش نهان‌کرد. آنگاه حسن وارد مکه شد.

گوید: حسن‌بن‌معاویه اندکی در مکه بماند، پس از آن نامهٔ محمد بدورسید که دستور می‌داد پیش وی رود.

عبدالله‌بن‌اسحاق گوید: مکرر از یارانمان شنیدم که می‌گفتند: «وقتی حسن‌و قاسم مکه راگرفتند مجهز شدند وجمعی بسیار فراهم‌آوردند آنگاه برفتند که قصد داشتند محمد را برضد عیسی‌بن‌موسی یاری دهند. یکی از انصار را در مکه جانشین کردند. وچون به قدید رسیدند از کشته شدن محمد خبر یافتند وکسان از اطرافشان پراکنده شدند، حسن راه بسقه‌گرفت که سنگستانی است درریگزار. و آنرا بسقه‌قدیدگویند و به ابراهیم پیوست وهمچنان در بصره بود تاابراهیم کشته شد.

گوید: قاسم‌بن‌اسحاق نیز به‌آهنگ ابراهیم برون شد وچون به یدیع رسید از سرزمین فدك ، خبر کشته شدن ابراهیم بدورسید که به مدینه بازگشت‌وهمچنان نهان بود تا دختر عبدالله‌بن‌محمد، همسرعیسی‌بن‌موسی، برای وی و برادرانش‌امان گرفت، که بنی‌معاویه عیان شدند، قاسم نیز عیان شد.

عمربن‌راشد وابستهٔ غنج گوید: وقتی حسن بن‌معاویه برسری غلبه یافت اندك مدتی ببود آنگاه نامهٔ محمد بدو رسید که دستور می‌داد سوی وی رود وخبر می‌داد که عیسی نزدیك مدینه رسیده ومی گفت که در رفتن شتاب کند.

گوید: پس ابن‌معاویه به روز دوشنبه که بارانی سخت می‌بارید ازمکه‌برون شد- پنداشته‌اند همان روز بود که محمد کشته شده بود- در امج که آبیست از آن خزاعـه میان عسفان وقـدید، پیك عیسی بـن‌موسی بدو رسید با خـبر کشته شدن محمد.

پس‌ابن‌معاویه فراری شد، یارانش نیز فراری شدند.

ابوسیار گوید: من حاجب محمد بودم.شبانگاه سواری پیش من آمدو گفت: «از بصره می آیم ابراهیم آنجا قیام کرده وشهرراگرفته.»

گوید: سوی‌خانه‌مروان رفتم‌سپس به‌منزلی رفتم که محمد آنجا بودودرزدم. محمد به‌بانگ‌بلندگفت: «کیست؟»

گفتم:«ابوسیار.»

گفت: «لاحول‌ولاقوةالابالله، خدایا از شرآیندگان شب به تـوپنـاه‌می‌برم، مگرآینده‌ای که خیری ازسوی توآرد.»

آنگاه‌گفت: «خیر است؟»

گفتم: «خیراست.»

گفت: «خبر چیست؟»

گفتم: «ابراهیم بصره‌راگرفته.»

گوید: وچنان بود که چون محمد نماز مغرب یا صبح می کرد بانگزنی‌بانگ می‌زد: «برای‌برادران‌بصریتان وحسن بن‌معاویه‌دعاکنید وبرای وی برضد دشمن‌یاری بخواهید.»

عیسی‌گوید: یکی از مردم شام پیش ماآمد ودر خانهٔ ماجای‌گرفت، کنیهٔ ابو-

عمرو داشت، پدرم بدو می‌گفت: «این مرد را چگونه می‌بینی؟» می گفت: «باید اورا ببینم وعمق کارش را بدانم وباتو بگویم.»

عیسی گوید: پس از آن پدرم وی را بدید و از او بپرسید که گفت: «به‌خدا او مرد است، مرد کامل اما پیه پشت وی رابسیار دیدم ومرد نبردچنین نیست.»

گوید: پس از آن ابوعمروبا محمد بیعت کرد وهمراه وی نبرد کرد.

عبدالله‌بن‌محمد ملقب به ابن‌بواب وابستهٔ منصور گوید: ابوجعفر از زبان محمد نامه‌ای به اعمش نوشت که او را به یاری خویش دعوت کرده بود، وقتی اعمش نامه را خواند گفت: «ای بنی‌هاشم‌شمارا آزموده‌ایم‌شماترید را دوست دارید.»

گوید: وقتی فرستاده بنزد ابوجعفر بازگشت وبدوخبر دادگفت: «شهادت می‌دهم که این سخن از اعمش است.»

محمدبن‌عمر گوید: محمدبن‌عبدالله برمدینه تسلط یافت و خبر به ما رسید. بیرون شدیم، همه جوان بودیم، من آنوقت بیست‌وپنج ساله بودم، به نزد وی رسیدیم، کسان به دور وی فراهم آمده بودند واورا می‌نگریستند وهیچکس را ازاو باز نمی‌داشتند، من نزدیك رفتم واورا بدیدم ودر اونگریستم، براسبی‌بود، پیراهنی مغزی‌دار به‌تن‌داشت‌وعمامه‌ای‌سپید، شکمی برآمده‌داشت، اثر آبله به‌صورتش بود، پس از آن کس سوی مکه فرستاد که آنجا را برای وی گرفتند وسپید پوشیدند، برادرش ابراهیم را نیز سوی بصره فرستاد که آنجا را بگرفت و برآن تسلط یافت وبا وی سپید پوشیدند.

حارث‌بن‌اسحاق گوید: امیرمؤمنان ابوجعفر، عیسی‌بن‌موسی را برای نبرد محمد فرستاد و گفت: «اهمیت نمی‌دهم که کدام یکیشان دیگری را بکشد.» چهارهزار کس ازسپاهیان را به‌عیسی پیوست، محمدپسر ابوالعباس، امیرمؤمنان، رانیز همراه وی‌فرستاد.

زید وابستهٔ مسمع گوید: وقتی ابوجعفر به عیسی‌بن‌موسی دستورحرکت داد وی گفت: «با عموهای خویش مشورت کن.»

گفت: «ای مرد، حرکت کن، به خدا جز من وتو کسی مورد نظر نیست‌یامن باید بروم یا تو.»

گوید: پس اوراه پیمود تا به نزد ما رسید که در مدینه بودیم.»

عبدالملك‌بن‌شیبان گوید: ابوجعفر، جعفربن‌حنظلهٔ بهرانی را پیش خواند وی مردی پیس و بلندقد بود واز همه کسان به‌کار نبرد آگاه‌تر، که درنبرد های مروان حضور داشته بود. بدو گفت: «ای جعفر، محمد قیام‌کرده رای توچیست؟»

گفت: «کجا قیام‌کرده؟»

گفت: «درمدینه.»

گفت:«خدا را سپاس کن، جایی‌قیام‌کرده که نه مال هست، نه مرد، نه‌سلاح، نه مرکب، یکی از وابستگان خویش راکه معتمد تو باشد بفرست که برود و در وادی‌القری جای‌گیرد و آذوقهٔ شام را از اوباز دارد تا در محل خویش‌ازگرسنگی بمیرد.»

گوید: ابوجعفر چنان‌کرد.

عبدالله بن‌راشدگوید: یاران ما می‌گفتند که ابوجعفر، کثیربن‌حصین‌عبدی را فرستاد که درفید اردو زد وخندقی برای خویش زد تا عیسی‌بن‌موسی بیامد و او را سوی مدینه برد.

عبدالله گوید: خندق را دیدم که روزگاری دراز به جای بود، آنگاه از میان رفت ومحوشد.

یعقوب‌بن‌قاسم گوید:علی‌بن‌ابیطالب این حدیث را برای من‌گفت، من او را به‌صنعا دیدم، گفت: وقتی ابوجعفر، عیسی را سوی محمد می‌فرستاد بدو گفت: «ابوالعسکر،مسمع‌بن‌محمد،را همراه ببر،من‌اورا دیدم که‌مردم بصره را از سعیدبن‌-

عمرومخزومی که وی را در میان گرفته بودند بازداشت، سعید برای مروان دعوت می‌کرد و به‌نزد ابوالعسکر بود ومغز و طبرزد می‌خورد.»

گوید: عیسی، ابوالعسکر را همراه برد و چون به درهٔ نخل رسید او و مسعودی بن‌عبدالرحمان به جای ماندند تا وقتی که محمد کشته شد وچون خبر به ابوجعفر رسید به عیسی‌بن‌موسی گفت: «چرا گردنش را نزدی؟»

عبدالله بن‌محمد گوید: ابوجعفر وقتی با عیسی‌بن‌موسی وداع می‌کرد بدو گفت: «ای‌عیسی، من ترا به مابین این دو می‌فرستم ـ وبه پهلوی خویش اشاره کرد ـ اگر به‌آن مرد دست یافتی شمشیر خویش را غلاف‌کن وهمه را امان بده اگر نهان شد، تعهد امان‌کن تا وی‌را پیش تو آرند که‌می‌دانند کجاامی‌رود.»

گوید: وقتی عیسی وارد مدینه شد چنان کرد.

محمدبن‌عمر گوید: ابوجعفر، عیسی‌بن‌موسی را که نوادهٔعباس بود به مقابلهٔ محمدبن‌عبدالله فرستاد که در مدینه بود. محمد پسر امیرمؤمنان را نیز با گروهی از سرداران وسپاهیان خراسان همراه وی فرستاد. حمیدبن‌قحطبهٔ طایی بر مقدمهٔعیسی ابن‌موسی بود، آنها را به‌اسب واستروسلاح و آذوقه مجهز کرد که چیزی کم نبود. ابوالکرام جعفری را نیز با عیسی‌بن‌موسی فرستاد، وی از یاران ابوجعفر بود و طرفداربنی‌عباس بودابوجعفربه‌اواعتماد‌داشت که اورافرستاد و...[1]

عیسی به‌نقل از پدر خویش‌گوید: ابوجعفر به عیسی‌بن‌موسی نوشت: هرکس از خاندان ابوطالب به نزد تو آمد نام وی را برای من بنویس وهر که‌پیش تونیامد، مالش را بگیر.

گوید: عیسی چشمهٔ ابوزیاد راگرفت که جعفربن‌محمد از او روی نهان کرده بود، وقتی ابوجعفر بیامد، جعفر با وی سخن کرد و گفت: «از آن من است.»

۱ ـ متن افتاده دارد.

ابوجعفر گفت: «مهدی شما آنرا گرفته بود»

حارث بن اسحاق گوید: وقتی عیسی به فید رسید بر پاره‌های حریر به کسانی از مردم مدینه نامه نوشت که عبدالعزیز بن مطلب مخزومی و عبیدالله بن محمد جمحی از آن جمله بودند. وقتی نامه‌های وی به مدینه رسید بسیاری کسان از اطراف محمد پراکنده شدند که عبدالعزیز بن مطلب از آن جمله بود که وی را بگرفتند و بازبردند که اندکی بماند و باز برون شد. بار دیگر که اورا پس بردند، برادرش علی بن مطلب که از یاران سرسخت محمد بود دربارهٔ برادر خویش با محمد سخن کرد تا وی‌را از او بداشت.

عیسی گوید: عیسی بن موسی برحریری زرد به پدرم نامه نوشته بود که یك بدوی آنرا بیاورد که مابین رویه‌و آستر پاپوش خویش جاداده‌بود.

عیسی گوید: بدوی را دیدم که در خانهٔ ما نشسته بود، من کودکی خردسال بودم، نامه را به پدرم داد که مضمون آن چنین بود: «محمدچیزی را گرفته که خدا «بدو نبخشیده و به‌چیزی دست یازیده که خدا بدو نداده که خداعزوجل در کتاب «خویش گفته:

«قل اللهم مالك الملك تؤتی الملك من تشاءو تنزع الملك ممن تشاءو تعزمن تشاء و «تذل من تشاء بیدك الخیر انك علی کل شیئ قدیر»[1]

«یعنی: بگوای خدای صاحب ملك! ملك به هر که خواهی می‌دهی. وملك «از هر که خواهی می‌ستانی. هر که را خواهی عزیز می کنی وهر که را خواهی «ذلیل می کنی. همه خوبیها به دست تو است که تو بر همه چیز توانایی.

«درجدایی از او شتاب کن ومنتظر نمان وهرکس از قوم را که اطاعتت می کند «دعوت کن که باتو برون شوند.»

گوید: پدرم برون شد وعمر بن محمد وابوعقیل، محمد بن عبدالله، نیزهمراه

1ـ آل عمران آیه ۲۵

وی برون شدند.

گوید: حسن بن علی ملقب به افطس را دعوت کردند که با آنها برود اما نپذیرفت و با محمد بماند.

گوید: محمد از برون شدن آنها خبر یافت و کس فرستاد وشتران آنها را بگرفت. عمربن‌محمد پیش وی آمد و گفت: «توبه عدالت می‌خوانی و نابودی ستم، پس چرا شتران مرا که برای حج یا عمره مهیا کرده‌ام گرفته‌اند.»

گوید: محمد شتران وی را بداد وهمان شب برون شدند ودر چهار یا پنج‌ـ منزلی مدینه عیسی را بدیدند.

عمروبن‌ابی‌عمر گوید: ابوجعفر به کسانی از قریش ودیگران نامه‌هایی نوشت وبه عیسی دستور داد که وقتی نزدیك مدینه‌رسید نامه راپیش آنهافرستد. کشیکبانان محمد فرستاده و نامه‌ها راگرفتند، در آن‌میان‌نامه‌ای یافت که‌به‌عنوان ابراهیم بن‌طلحه بود وگروهی از سران قریش. محمد کس به طلب همهٔ ما فرستاد بجز ابن‌عمر و ابوبکربن‌ابی‌سبره‌ومارادرخانهٔ ابن‌هشام که درنمازگاه بودبداشت.

گوید: کس به طلب من وبرادرم فرستاد که ما را ببرند وبه هرکدام سیصد زد.

گوید: وقتی مرا می‌زد می‌گفت: «می‌خواستی مرا بکشی؟»

بدو گفتم: «وقتی پشت سنگی یا در خیمه‌ای مویین نهان می‌شدی ترا رها کردم وچون مدینه به دست توافتاد وکارت بالاگرفت برضد توقیام می‌کنم به چه وسیله قیام می‌کنم، با نیرویم یا با مالم یا با عشیره‌ام؟»

گوید: آنگاه بگفت تا مارا به زندان بردند وبه غل‌ها وزنجیرها مقید کردند که هشتاد رطل‌وزن داشت.

گوید: محمدبن‌عجلان به نزد وی وارد شد که بدوگفت: «این دو کس را به

سختی زدم وچنان در بندشان کردم که نماز نتوانند کرد.»

راوی گوید: وهمچنان محبوس بودند تا عیسی بیامد.

عبدالحمیدبن جعفر حکمی گوید: شبی به نزد محمد بودیم، واین به وقتی بود که عیسی به مدینه نزدیك شده بود، محمدگفت: «به من بگویید که برون‌شوم یا بمانم؟»

گوید: کسان اختلاف کردند، روی به من کرد و گفت: «ای ابوجعفر مرا مشورت گوی.»

گفتمش: «مگر نمی‌دانی که در جایی هستی که ازهمه ولایتهای خدا اسب و خوردنی وسلاح کمتر دارد ومردانش ضعیفترند؟»

گفت: «چرا.»

گفتمش: «مگر نمی‌دانی که با ولایتی نبرد می کنی که‌مردانش ازهمه‌ولایتهای خدا نیرومندترند ومال وسلاح بیشتر دارد؟»

گفت: «چرا.»

گفتم: «رای درست اینست که با همراهان خویش بروی تا به مصررسی- که‌به خداهیچکس ترا از آن باز نمی‌دارد- وبا این مرد با همانند سلاح ومرکب و مردان وی نبرد کنی.»

گوید: حنین‌بن‌عبدالله بانگ زد: «پناه برخدا اگر ازمدینه برون شوی.» و با وی گفت که پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم گفته بود: «به‌خواب‌دیدم که در زره‌ای استوارم ومدینه را تأویل آن گرفتم.»

محمدبن اسماعیل گوید: وقتی محمد قیام کرد مردم مدینه و اطراف و بعضی قبایل عرب از جمله جهینه و مزینه وسلیم و بنی‌بکرواسلم وغفار دعوت وی را پذیرفتند. وی قبیلهٔ جهینه را مقدم می‌داشت و قبایل قیس از این خشمگین شدند.

عبدالله‌بن‌معروف از بنی‌ریاح‌بن‌مالك که در حادثه حضور داشته‌گوید: بنی‌ـ سلیم به نزد محمد آمدند وسخنگویشان جابربن‌انس ریاحی گفت: «ای امیرمؤمنان، مادایان همسایگان توایم وسلاح ومرکب داریم، به خدا وقتی اسلام آمد میان بنی‌سلام بیشتر از همه حجاز اسب بود وبه نزد ما چندان اسب مانده که اگر به‌نزد هر عربی باشد در صحرا آسوده خاطر باشد، خندق مزن که پیمبر خدای خندق خویش را از آنروی زد که خدای بهتر داند. اما اگر توخندق بزنی پیادگان نبرد نتوانند کرد واسب درمیان کوچه‌ها به کار نیفتد. کسانی که‌خندق مقابل آنهازده‌میشود در آن‌نبردتوانند کرد، اما کسانی که‌خندق‌را برای حفاظتشان زده‌اند مانع‌نبرد کردنشان می‌شود.

گوید: یکی از بنی‌شجاع گفت: «پیمبر خدای خندق زد، از رای وی تبعیت کن، مگر می‌خواهی رای‌پیمبر خدا را، صلی‌الله‌علیه وسلم، به‌سبب رای خویش واگذاری!»

جابر گفت: «به خدا ای پسر شجاع برای توویارانت چیزی از مقابلهٔ آنها گرانتر نیست اما برای من ویارانم چیزی از نبرد باآنها خوشتر نیست.»

گوید: محمد گفت: «در خندق زدن از کار پیمبر خدا تبعیت می کنم صلی‌الله‌ـ علیه‌وسلم، هیچکس مرا از آن باز ندارد که آنرا رها نخواهم کرد.»

حارث‌بن‌اسحاق گوید: وقتی محمد یقین کرد که عیسی می آید خندق را بکند، خندق پیمبر را، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، که درمقابل احزاب کنده بود.

محمدبن‌عطیه وابستهٔ مطلبیان گوید: وقتی محمد خندق را می کند سواره سوی آن رفت، قبایی سفید به تن داشت با کمربند، کسان نیز با وی سوار شده بودند، وچون به محل رسید فرودآمد وبه دست خویش حفاری کرد وخشتی از خندق پیمبر در آورد، صلی‌الله علیه‌وسلم، وتکبیر گفت، کسان نیز تکبیر گفتند وگفتند: «به‌فیروزی خوشدل باش که خندق جد تواست رسول‌خدا، صلی‌الله‌ـ

علیه‌وسلم.»

مصعب‌بن‌عثمان‌زبیری‌گوید: وقتی عیسی در اعوص فرود آمد، محمد به منبر رفت وحمد خداگفت وثنای او کرد، آنگاه گفت: «دشمن خدای ودشمن شما، عیسی‌بن‌موسی دراعوص‌فرودآمده، شایسته‌ترین کسان برای به پا داشتن این دین ابنای مهاجران نخستینند وابنای انصار که همیاری کرده‌اند.»

ابوعمرو، ادب‌آموز محمدبن‌عبدالرحمان، گوید: اززبیری که ابوجعفر او را کشت یعنی عثمان‌بن‌محمد شنیدم که می‌گفت: «جمعی به دور محمد فراهم آمده بود که مانندآن یا بیشتر ازآن ندیده بودم. چنان پندارم که یکصدهزار کس بودیم، وقتی عیسی نزدیك رسید، محمد با ما سخن کرد و گفت: ای مردم این مرد نزدیك شما رسیده با شما رولوازم، من شما را از بیعت خویش رها می‌کنم هرکه می‌خواهد بماند وهرکه می‌خواهد برود. وکسان برفتند وباگروهی به جای ماند که زیاد نبود.»

رشیدبن‌حیان یکی از بنی‌قریط کلابی‌گوید: وقتی محمد قیام کرد مردم را فراهم‌آورد وبه یکجاکرد وگذرگاهها را بست که کس برون نشود.

گوید: وقتی شنید که عیسی وحمیدبن‌قحطبه می‌آیند به‌منبر رفت‌وگفت: «ای مردمان ما شما را برای نبرد فراهم‌آوردیم وگذرگاهها را به رویتان بستیم، اینك دشمن نزدیك شماست، با شمار بسیار، فیروزی از جانب خداست وکار به دست اوست، چنان می‌بینم که اجازه‌تان دهم وگذرگاهها را به رویتان بگشایم، هرکه می‌خواهد بماند، بماندوهرکه می‌خواهد برود، برود.»

گوید: جمعی ازکسان برون شدندکه من جزوآنها بودم، وقتی به عریض رسیدیم که سه‌میلی مدینه بود مقدمهٔ عیسی‌بن‌موسی را دیدیم، نرسیده‌به فراخنای و مردانشان را به‌گروه انبوه ملخان همانند کردم.

گوید: ما برفتیم وآنها سوی مدینه رفتند.

حارث‌بن‌اسحاق گوید: جمعی بسیار با فرزندان و کسان خویش سوی اطراف و کوهها رفتند، محمد، ابوالقلمس را بگفت تا هر کس از آنها را که توانست یافت پس آورد. اما بسیاری از آنها از دسترس وی دور شدند که آنهارا واگذاشت.

غاضری گوید: محمد به من گفت: «به تو سلاح بدهم که همراه من نبرد کنی؟»

گفتم: «آری، اگر نیزه‌ای به من دهی که با آن همچنان که در اعرص هستند ضربتشان زنم، یا شمشیری دهی که همچنانکه در هیفا هستند ضربتشان زنم.»

گوید: اندکی بعد، بازکس از پی من فرستاد و گفت: «در انتظار چیستی؟»

گفتمش: «خدایت باقی بدارد. برای تو چه آسانست که من کشته شوم و برمن بگذرند و گویند به خدا تنومند بود.»

گفت: «وای تو، مردم شام وعراق وخراسان سپید پوشیده‌اند.»

گوید: گفتمش: «بگذار دنیا چون کره سپید باشد، ومن چون پشم دوات باشم، وقتی عیسی در اعوص است مرا از این چه سود؟»

عیسی به نقل از پدر بزرگ خویش گوید: ابوجعفر، ابن اصم راهمراه عیسی ابن‌موسی فرستاده بود که وی را در منزلگاهها فرود آرد وچون بیامدند وبه یك میلی مسجدپیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم رسیدندابن‌اصم گفت: «بدان که سواردرمقابل با پیادگان به کار نمی‌رود، بیم دارم اگرعقبتان برانندوارد اردوگاهتان شوند.»

گوید: عیسی آنها را سوی آبخورگاه سلیمان‌بن‌عبدالملك برد که در جرف بود، چهارمیلی مدینه، وگفت: «پیاده بیشتر از دومیل یا سه میل نمی‌دود که سوار، او را بگیرد.»

محمدبن‌ابی‌الکرام گوید: وقتی عیسی بر کنار قدوم جای گرفت نیمشب ازپی من فرستاد، وی را دیدم که نشسته بود وشمع جلو روی وی بود ومقداری مال.

گفت: «خبرگیران برای من خبر آورده‌اند که این مرد در حال ناتوانیست و بیم‌دارم عقب‌نشینی کند، چنان‌گمان دارم که راهی بجز سوی مکه ندارد. پانصد کس همراه بردار و به دور از راه بروتا به‌شجره برسی و آنجا بمانی.»

گوید: پس مقرری آنها را در روشنی شمع بداد. من با آنها حرکت کردم، تا به‌سنگستان‌سپید رسیدیم به نزد بطحاء، بطحای ابن‌ازهر، در شش میلی مدینه. مردم آنجا بیمناك شدند. گفتم: «باك مدارید، من محمدبن عبدالله هستم، آیا سویق دارید؟»

گوید: پس سویق برای ما آوردند که بنوشیدیم و آنجا ببودیم تا وقتی که محمد کشته شد.

محمدبن اسماعیل گوید: وقتی عیسی نزدیك رسید قاسم‌بن‌حسن را به نزد محمد فرستاد و اورا دعوت کرد که از کار خویش بازگردد و بدو خبر داد که امیرمؤمنان وی را با خاندانش امان داده است.

گوید: محمد به قاسم گفت: «اگر نبود که فرستادگان را نباید کشت گردنت‌را می‌زدم که از وقتی نوجوان بوده‌ای هرجا دوگروه‌خیروشر بوده‌اند توباگروه شر بوده‌ای، برضدخیر.»

گوید: محمد به عیسی پیام فرستاد که ای کس ترا با پیمبرخدای خویشاوندی نزدیك هست من ترا به‌کتاب خداوسنت پیمبر وعمل به اطاعت وی می‌خوانم و از خشم وعذاب خدای بیم می‌دهم به خدا من از این کار باز نخواهم گشت تا به‌پیشگاه خدا روم، مبادا کسی ترا بکشد که سوی خدا دعوتت می کند و بدترین مقتول باشی، یا اورا بکشی وگناهت بزرگتر وخطایت بیشتر باشد.

گوید: این پیام را همراه ابراهیم‌بن‌جعفر فرستاد، عیسی بدو گفت: «پیش‌یار خویش بازگرد وبگومیان ما بجز نبرد نیست.»

محمدبن‌ابی‌الکرام گوید: وقتی عیسی نزدیك مدینه رسید مرا با امان‌خویش

سوی محمد فرستاد، محمد به من گفت: «برای چه با من نبرد می کنید و خون مرا حلال می‌شمارید در صورتی که من کسی هستم که از کشتن گریزان بوده‌ام.»

گوید: گفتمش: «این‌قوم ترا سوی امان می‌خوانند، اگر در کار نبردشان مصر باشی به همان ترتیبی که بهترین نیاکان تو علی با طلحه و زبیر نبرد کرد با تو نبرد می کنند، به سبب شکستن بیعتشان و کارشکنی برای ملکشان و کوشش بر ضدشان.»

گوید: این را با ابوجعفر گفتم گفت: «به خدا خوشدل نمی‌شدم که این را نگفته بودی و فلان و بهمان از آن من بود.»

ماهان‌بن‌بخت، وابستهٔ قحطبه، گوید: وقتی به مدینه رسیدیم ابراهیم‌بن‌جعفر به پیشتازی آمد و به دور اردوگاه ماگشت و همه را از نظر گذرانید، آنگاه برفت.

گوید: بخدا از او به سختی بیمناك شدیم، چندان که عیسی و حمیدبن‌قحطبه شگفتی کردند و می گفتند: «یك سوار پیشتاز یاران خویش می‌شود، و چون در انتهای دیدما قرار گرفت دیدیمش که به یکجا توقف کرده است.»

گوید: حمید گفت: «وای شما بنگرید وضع اینمرد چیست که می‌بینم اسبش ایستاده و از جا نمی‌رود.»

گوید: آنگاه حمید دو کس از یاران خویش را سوی او فرستاد، و دیدند که اسبش به‌سر در آمده و اورا به زمین زده و جوشن بندگردنش را دریده بود، سلاح و جامهٔ اورا بر گرفتند، جوشنی را پیش ما آوردند و گفتند: «از آن ابن زبیر بوده.» مطلا بود و نظیر آن دیده نشده بود.

حارث‌بن‌اسحاق گوید: وقتی عیسی در قصر سلیمان درجرف فرود آمد صبحگاه دوازدهم رمضان بود از سال صدوچهل و پنجم، به روز شنبه. روز شنبه و یکشنبه

را ببود، صبحگاه دوشنبه روی کوه سلع رفت ومدینه را نگریست و کسانی راکه درون و برون آن می‌شدند بدید وهمه جوانب آن را از سوار وپیاده پر کرد،بجز سمت مسجد ابوالجراح که در ناحیهٔ بطحان بود که آنرا برای برون شدن فراریان واگذاشت. محمد نیز با مردم به مقابله آمد.

محمدبن‌زیدگوید: همراه عیسی‌بودیم، سه روز جمعه وشنبه ویك شنبه محمد را واگذاشت.

زیدوابستهٔ مسمع گوید: وقتی عیسی اردو زدبراسبی بیامد، درحدودپانصد کس اطراف وی پیاده می‌آمدند، پیش روی وی پرچمی بود که‌همراهش‌می‌آوردند برروی ثنیه[1] ایستاد وبانگ زد: «ای مردم مدینه، خدای خونهای ما را بر یکدیگر حرام کرده، سوی امان‌آیید، هر که زیر پرچم ما بایستد در امان است، هر که‌به‌خانهٔ خویش رود در امان است،هر که وارد مسجد شود در امان است، هر که سلاح خویش را بیندازد در امان است، هر که از مدینه برون شود درامان است. ما را با حریفمان واگذارید که یا به سود ما باشد یا به سود وی.»

گوید: اما بدو دشنامهای سخت دادند و گفتند: «ای پسر بز، ای پسر فلان، ای پسر بهمان.»

گوید: پس آنروز برفت و روزدیگر بیامد و چنان کرد واورا دشنام دادند و چون روز سوم رسید با چندان سوار وپیاده وسلاح بیامد که هرگز نظیر آن را ندیده بودم. به خدا طولی نکشید که برما غلبه یافت وندای امان داد وسوی‌اردوگاه خویش باز گشت.

عثمان‌بن‌محمد زبیری‌گوید: وقتی تلاقی کردیم عیسی شخصاً ندا داد: «ای محمد، امیرمؤمنان به من دستور داده با تونبرد نکنم تا امان را به توعرضه کنم،تو

۱ــ به معنی بلندی وتپهٔ کوچك است. اما برکنار مدینه بلندی‌ای هست به نام‌ثنیةالوداع که ازکثرت استعمال، صورت نام خاص پیدا کرده است .م.

به جان و کسان و فرزندان و یاران خویش امان داری. فلان و فلان مقدار مال به‌تو می‌دهد و قرضهایت را ادا می کند وچنان وچنان می کند.»

گوید: محمد بانگ زد: «از این بگذر، به خدا اگر می‌دانستی که ترس مرا از شما نمی گرداند وطمع مرا به شما نزدیك نمی کند، این سخن نمیبود.»

گوید: نبرد در گرفت. محمد پیاده شد، پندارم که در آنروز هفتاد کس را به دست خویش کشت.

محمدبن‌زیدگوید: وقتی روز دوشنبه شد عیسی بر ذباب بایستاد آنگاه وابسته‌ای از آن عبدالله بن‌معاویه را که همراه وی بود وسالار سواران زره‌دار وی بود پیش خواند و گفت: «دوازده کس از یاران زره‌دارخویش را بیار.» وچون آنها را بیاورد به‌ماگفت: «ای خاندان ابوطالب ده کس از شما با وی برخیزند.»

گوید: با وی برخاستیم،عبدالله وعمر، پسران‌محمد بن‌عمرومحمدبن‌عبدالله‌و قاسم‌بن‌حسن‌وعبدالله‌بن‌اسماعیل‌از جمله‌ده کس‌مابودند. گفت: «به‌نزد این قوم روید و دعوتشان کنید وامانشان دهید که امان‌خدای به جاست.»

گوید: برون شدیم تا به بازار هیزم فروشان رسیدیم ودعوتشان کردیم که دشناممان دادند وتیر سوی ما افکندند وگفتند: «این پسر پیمبر خداست که باماست وما با وی هستیم.»

گوید: قاسم بن حسن باآنها سخن کرد وگفت: «من نیز فرزند پیمبرخدایم وبیشتر اینان که می‌بینید فرزندان پیمبر خدایند ما شما را به کتاب خدای‌وسنت‌پیمبر وی وحفظ خونهایتان واینکه امان داشته باشید دعوت می کنیم.»

گوید: بناکردند به ما دشنام بدهند وتیراندازی کنند. قاسم به غلام خویش گفت: «این تیر رابردار.» که برداشت وقاسم آنرا به دست خویش گرفت و باآن به نزد عیسی رفت وگفت: «منتظر چیستی؟ ببین با ما چه کردند.»وعیسی حمیدبن‌قحطبه را با یکصدکس فرستاد.

عثمان و محمد پسران سعید که با محمد بوده بودند گویند: قاسم بن‌حسن با یکی از خاندان ابوطالب روی ثنیةالوداع ایستادند و محمد را سوی امان دعوت کردند که دشنامشان داد و بازگشتند. آنگاه عیسی بیامد که سرداران را پراکنده بود، هزار مرد را به نزد حمام ابن ابی الصعبه نهاده بود، کثیربن‌حصین را به نزد خانهٔ ابن افلح نهاده بود که در بقیع غرقد بود. محمدبن‌ابی‌العباس را بر در بنی‌سلمه نهاده بود و دیگر سرداران را بر گذرگاههای مدینه پراکنده بود. عیسی با یاران خویش بالای ثنیه ایستاد، مدتی تیراندازی کردند و بافلاخن سنگ انداختند.

ازهر گوید: محمد پرده‌های مسجد را جبه‌های یاران خویش کرده‌بود.

عمر، پیری از انصار گوید: محمد سایبان‌مسجد را خفتان[1] های یاران خویش کرده بود. دو کس از مردم جهینه پیش وی آمدند به یکیشان خفتانی داد و به دیگری نداد، آنکه خفتان داشت نبرد کرد و آن دیگری نبرد نکرد به هنگام نبرد تیری به خفتان دار رسید و اورا بکشت و یار وی شعر گفت به این مضمون:

«ای پروردگارم مرا چون آن مکن

«که خیانت کرد و باقی زندگانی خویش را

«به خفتانی فروخت.»

اسماعیل بن‌ابی‌عمرو گوید: به نزد خندق بنی‌غفار ایستاده بودیم که یکی اسب سوار بیامد که بجز چشمانش پیدا نبود و بانگ زد: «امان.» و چون امانش دادند نزدیك شد و به ما چسبید و گفت: «میان شما کسی هست که پیامی به‌نزد محمد ببرد؟»

۱ــ کلمهٔ متن خفاتین جمع خفتان

گفتم: «آری، من.»

گفت: «ازمن پیامش برسان.» چهرهٔخویش رابگشود ودیدم که پیری خضاب زده‌بود گفت: «به‌او بگو، فلان‌تمیمی به‌تو می‌گوید: به نشانی این که‌من‌وتو به‌سال‌فلان در کوه جهینه در سایه‌سنگ نشستیم تا شب صبر کن که عامهٔ سپاهیان‌باتو اند.»

گوید: به‌نزد محمد رفتم ازآن پیش که‌در آید، واین به‌روز دوشنبه بودهمان روزی که‌کشته‌شد، مشك عسل‌سپیدی پیش روی وی بود که آن راازمیان‌دریده بودند ویکی کف خویش را پراز عسل‌می کرد وبه آب می‌زد وبه‌دهان اومی‌نهاد، یکی عمامه‌ای را به‌دورشکم‌وی می‌پیچید. پیام‌را به‌اورسانیدم.

گفت: «رسانیدی.»

گفتم: «دوبرادرم‌پیش‌توهستند.»

گفت: «جایشان‌خوب است.»

محمدبن‌خالدبن‌زبیر گوید: پرچم به نزد پدر من بود ومن آنراازجانب وی حمل‌می کردم.

عیسی به‌نقل‌از پدرش گوید: حسن بن‌علی بن‌حسین مقلب به‌افطس پرچمی‌زرد رنگ همراه‌داشت که‌تصویر یك‌ماربر آن‌بود وهریك‌ازیاران وی‌ازخاندان علی بن‌ـ ابیطالب پرچمی‌همراه داشتند. شعارشان احداحد بود.

گوید: در نبردحنین نیز شعار پیمبرصلی‌الله‌علیه‌وسلم چنین بود.

جهم‌بن‌عثمان وابستهٔ‌بنی‌سلیم گوید: روزی که با یاران عیسی تلاقی کردیم عبدالحمیدبن‌جعفر به‌من‌گفت: «امروزمابه‌شما راهل‌بدریم که‌بامشرکان‌تلاقی کردند.»

گوید: ماسیصد وچند کس بودیم.

ابراهیم‌بن‌موسی گوید: ازپدرم شنیدم که‌می‌گفت: «عیسی بن‌موسی به‌سال صدوسوم تولدیافت چهل‌وسه‌ساله بود که درنبرد محمد و ابراهیم حضور یافت. حمیدبن‌قحطبه برمقدمهٔ وی‌بود. محمدپسر ابوالعباس، امیرمؤمنان، بر پهلوی‌راست

وی‌بود، داودبن کراز از مردم خراسانی برپهلوی چپ وی بود. دنباله‌دارش هیثم ابن‌شغبه بود.

عیسی به نقل ازپدرش گوید: ابوالقلمس در بازار هیزم فروشان بامحمدبن‌ـ عثمان برادر اسدبن‌مرزبان‌رو به‌روشد که باشمشیرهای خویش نبرد کردند تا در هم شکست، آنگاه به‌جای‌خویش‌بازرفتند. برادراسدشمشیری‌برگرفت،ابوالقلمس سنگ اجاقی برگرفت وبرقرپوس* زین‌نهادو آنرا بازره‌خویش بپوشانید، آنگاه بازآمدند وچون نزدیك شدند ابوالقلمس‌دررکاب بایستاد باسنگ سینهٔ اورا بکوفت‌وازاسب بینداخت وپیاده شدوسرش رابرید.

عبداللەبن‌عمرعمری گوید: بامحمد بودیم، یکی ازمردم مدینه به‌نام قاسم‌پسر وایل که‌وابستهٔ خاندان زبیر بود به‌نبردگاه‌رفت و هماورد خواست. یکی که‌به کمال ولوازم‌همانندا‌و‌ندیده بودم به‌هماوردی وی‌آمد وچون ابن‌وایل‌اورا بدیدبازگشت.

گوید: ازاین‌حادثه به‌سختی‌دلگیرشدیم، در این حال بودیم که ازپشت‌سر خویش حرکت‌یکی راشنیدم وچون نگریستم ابـوالقلمس بود و شنیدم که‌می‌گفت: «خدای‌امیربیخردان‌را‌لعنت کند، اگرچنین کسی‌را رها کنند برماجرئت‌آرد. اگریکی سوی کاری‌رود شاید که درخورآن‌نباشد.»

گوید: آنگاه به‌هماوردی‌آن کس رفت واورا بکشت.

ازهربن‌سعیدگوید: آنروز قاسم‌بن‌وایل‌ازخندق‌برون شدوهماوردخواست که هزارمردبه‌هماوردی‌وی‌آمد وچون‌قاسم‌اورابدیدازوی‌بترسید و بازگشت‌وابوالقلمس به‌هماوردی وی‌رفت.

گوید: هرگز درچنین روزی ازشمشیر خویش کارنگرفته‌بود، ضـربتی‌به‌شانهٔ حریف زدواورا بکشت وگفت: «بگیر که‌من‌پسرفاروقم.»

گوید: یکی از یاران عیسی گفت: «کسی را کشتی که بهتر از هزار فاروق

* کلمهٔ متن

بود.»

مسعود رحال گوید: هنگام کشته‌شدن محمد در مدینه بودم ازروی کوه، یعنی سلع، برقوم مشرف بودم. وآنهارا بنزد سنگهای روغنی میدیدم یکی از یاران عیسی را دیدم که بر اسبی بود و پوشیده از آهن چنانکه جز دیدگانش دیده نمی‌شد بیامد تا از صف یاران خویش جدا شد و میان دو صف بایستاد و هماورد خواست، یکی از یاران محمد سوی وی رفت، قبایی سپید داشت که آستینش نیز سپید بود. مدتی باوی سخن کرد، پنداشتم که بدو می گفت پیاده شود تا وضعشان برابر شود. سوار را دیدم که پای بگردانید و پیاده شد، آنگاه مقابل شدند یار محمد ضربتی به خود آهنی زد که بسر داشت و اورا بر نشیمنگاهش افکند که بیحرکت ماند. آنگاه خود را برگرفت و به سرش ضربت زد و اورا بکشت. آنگاه بازگشت و میان یاران خویش رفت. چیزی نگذشت که دیگری از صف عیسی در آمد، گویی یار آنکس بود. مرد اولی به هماوردی وی آمد و باوی چنان کرد که بایارش کرده بود سپس سوی صف خویش بازگشت. سومی به هماوردی وی آمد و اورا خواند که باوی هماوردی کرد و اورا بکشت. وچون سومی را کشت روی بگردانید که آهنگ یاران خویش داشت، اما یاران عیسی بدو پرداختند و به تیرش زدند و به جای بداشتند. یار محمد شتاب می کرد و آهنگ یاران خویش داشت اما به آنها نرسیده بود که از پای بیفتاد و او را مقابل یارانش کشتند.

محمد بن زید گوید: وقتی به عیسی خبر دادیم که آنها تیر به طرف ما می افکنند به حمید بن قحطبه گفت: «پیش برو.» و او بایکصد کس پیش رفت که همگی جز وی پیاده بودند و تیردان وسپر داشتند و چیزی نگذشت که به دیوار مقابل خندق حمله بردند و کسانی از یاران محمد را که آنجا بودند عقب راندند و به نزد دیوار بایستادند و حمید برای ویران کردن دیوار به عیسی پیام فرستاد.

گوید: عیسی به فعلگان پیام داد که دیوار را ویران کردند و آنها به خندق

رسیدند و به‌عیسی پیام داد که به خندق رسیده‌ایم. عیسی درهایی به‌اندازهٔ خندق برای حمید فرستاد که از روی آن گذشتند تا آنسوی خندق رسیدند و از صبحگاه نبردی سخت کردند تا پسینگاه رسید.

محمد بن عمر گوید: عیسی بن موسی با همراهان خویش بیامد تا کنار مدینه فرود آمد. محمد بن عبدالله با همراهان خویش سوی وی رفت و چند روز به سختی نبرد کردند. تنی از مردم جهینه که آنها را بنی شجاع می‌گفتند با محمد بن عبدالله ثبات کردند تا کشته شدند. جنگاورانی با کفایت بودند.

ازهر گوید: عیسی به آنها گفت که جهاز شتران را در خندق انداختند سپس گفت تا دو در خانه سعد بن مسعود را که بر ثنیه بود روی خندق افکندند و سواران گذشتند، به‌نزد انبارهای خشرم تلاقی کردند و تا پسینگاه نبرد کردند.

عبدالعزیز بن ابی‌ثابت گوید: آنروز پیش از نیمروز محمد بازگشت، به خانهٔ مروان رفت و غسل کرد و حنوط مالید، سپس برون شد.

عبدالله بن جعفر گوید: به او نزدیك شدم و گفتمش: «پدرم فدایت، به‌خدا تاب مقاومت نداری و هیچکس با تو نیست که یکدله نبرد کند، هم اکنون برون شو و به‌مکه رو پیش حسن بن معاویه که بیشتر یاران تو باوی هستند.»

گفت: «ای ابوجعفر به خدا اگر بروم مردم مدینه کشته می‌شوند. به خدا باز نمی‌گردم، مگر بکشم یا کشته شوم، تو از جانب من آزادی، هرجا می‌خواهی برو.»

گوید: باوی برفتم تا به‌خانهٔ ابن‌مسعود رسید در بازار شتر، و من دویدم و راه بازار روغنفروشان گرفتم، او سوی ثنیه رفت. کسانی که با وی بودند باتیر کشته شدند، پسینگاه شد و او نماز کرد.

ابراهیم بن محمد گوید: محمد را مابین دو خانهٔ بنی سعد دیدم جبهٔ رنگینی به تن داشت، بریابویی بود، ابن‌خضیر کنار وی بود و اورا به‌خدا قسم می‌داد که سوی بصره

یاجای دیگر رود، اما محمد می گفت: «به‌خدا دوبار به‌سبب من بلیه نبینید، توهر کجا که‌میخواهی بروکه آزادی.»

ابن‌خضیر گفت: «ازپیش‌تو کجا روم.» آنگاه برفت ودیوان‌را بسوخت‌وریاح رابکشت سپس درثنیه بدو پیوست ونبرد کردتا کشته‌شد.

محمدبن‌عمر گوید: ابن‌خضیر که یکی‌ازاعقاب‌مصعب‌بن‌زبیر بود همراه‌محمد ابن‌عبدالله‌قیام‌کرد، آنروز که محمد کشته‌می‌شد وقتی آشفتگی کار یاران وی را بدید که‌شمشیر نابودشان کرده بود ازمحمداجازه‌خواست کـه وارد مدینه شود که اجازه داد ونمی‌دانست‌مقصودوی چیست.

گوید: پس ابن‌خضیر به نزد ریاح‌بن‌عثمان‌مری و بـرادرش رفت و آنهارا کشت آنگاه‌باز گشت‌وبه‌محمد خبرداد، سپس‌پیش‌رفت‌ونبرد کرد تاهمانوقت کشته شد.

ازهر گوید: وقتی ابن‌خضیربازگشت ریاح وپسر مسلم بن‌عقبه را کشت.

حارث‌بن‌اسحاق گوید: ابن‌خضیر، ریاح را کشت، امایکباره‌نکشت،سرش‌را به دیوار می کوفت تاجان داد. برادرش عباس را نیز باوی کشت که‌مردی‌درست‌کردار بود و کسان این را براو عیب گرفتند. پس‌ازآن سوی‌ابـن قسری رفت که در خانهٔ ابن‌هشام بود بدوخبردادند که دودرخانه رابرروی خویش بست. ابن‌خضیر به‌درها پرداخت. همه کسانی که بـه زندان بـودنـد فراهم آمدند و درها را بسته نگهداشتند که به‌آنها دست نیافت، پیش محمد بازگشت وپیش روی اونبردکرد تا کشته‌شد.

مسکین‌بن‌حبیب گوید: وقتی پسینگاه شد محمد درمسجد بنی‌دوئل که‌درثنیه بود نماز پسینگاه رابکرد وچون سلام نماز رابگفت آب خواست، ربیحهٔ قـرشی دختر ابوشاکر به او آب‌داد، سپس گفت: «فدایت شوم خویشتن‌رانجات بده.»

گفت: «در این‌صورت خروسی درمدینه نمی‌ماند که بانگ‌بزند.»

گوید: آنگاه برفت وچون به‌دل مسیل سلع رسید پیاده شد واسب خویش راپی کرد. بنی‌شجاع نیز اسبان خویش راپی کردند وهیچکس نماند که نیام‌شمشیر خویش رانشکست.

گوید: من که نوسال بودم از زیور نیام‌ها نزدیك‌سیصد درم فراهم آوردم.

گوید: آنگاه‌محمد گفت:«شمابامن بیعت کرده‌اید،من‌نخواهم‌رفت تا کشته‌شوم هر که می‌خواهد برودا‌جازه‌اش می‌دهم.» سپس رو به‌ابن‌خضیر کرد و گفت: «دیوان راسوختی؟»

گفت:«آری.»

گفت: «بیم‌داشتم از روی‌آن کسان‌رابگیرند.»

گفت: «حق‌داشتی.»

ازهر، به‌نقل‌از دو برادر خویش گوید: آنروز دوبار یاسه‌بار، یاران عیسی را هزیمت‌کردیم، اما خودمان هزیمت نمی‌شناختیم. شنیدیم که یزید نوادهٔ جعفر ابن ابیطالب می گفت: «هزیمتشان کردیم، چه فتحی می‌شد اگر مردانی بودند.»

عیسی گوید: ازجمله کسانی که‌آنروز هزیمت‌شدندو‌از نزد محمد فرار کردند عبدالعزیزنوادهٔ عمرخطاب بود. محمد ازپی‌اوفرستاد و چون‌اورا بیاوردند کودکان بناکردند پشت سر او بانگ‌می‌زدند: «فراری! فراری!»بعدها عبدالعزیز می گفت: «سخت‌ترین چیزی که برمن‌گذشت بانگ زدن‌کودکان بود.»

غلام هشام‌بن‌عماره‌گوید: ماطرفدار محمدبودیم. هشام‌بن‌عماره‌پیش‌وی‌رفت. من‌نیز بااوبودم بدوگفت:«بیم‌دارم کسانی که می‌بینی از یاری تو بازمانند، این‌غلام من به‌خاطر خدای آزاد باشد، اگر هرگز قصد رفتن کنم، یاکشته می‌شوی و کشته می‌شوم،یاغلبه می‌یابیم»

گوید: به‌خدا باوی بودم که تیری به‌سرش خورد و آنرا به دونیم کرد، سپس

در زره‌اش فرورفت.

گوید: به‌من نگریست و گفت: «فلانی.»

گفتم: «آمادهٔ خدمتم.»

گفت: «وای تو هرگز چنین چیزی دیده‌ای، ای فلان، کدام‌یك را بیشتر دوست داری؟ جان مرا یا خودت را.»

گفتم: «جان تو را.»

گفت «به‌خاطر خدای آزادی، فرار کن.»

محمدبن‌عبدالواحد گوید: روی سلع بودیم و می‌نگریستیم، گروهی بدویان جهنی آنجا بودند، یکی به‌طرف ما بالا آمد که نیزه‌ای به دست داشت و سریکی را بر آن زده‌بود که گلوگاه و کبد و روده‌ها نیز بدان پیوسته بود.

گوید: منظره‌ای هول‌انگیز دیدم که بدویان آنرا به‌فال‌بدگرفتند و به فرار برفتند تا پایین کوه رسیدند، مرد بالای کوه آمد و به یاران خویش بانگ زد و بـه فارسی گفت: «کوهبان!»[1]

گوید: پس یاران وی بیامدند تا بالای کوه‌سلع رسیدند و پرچمی سیاه بر آن نصب کردند آنگاه به‌طرف مدینه سرازیر شدند و وارد آن شدنـد اسما دختر حسن مطلبی که همسر عبدالله بن حسین عباسی بود بگفت تا روسری سیاهی را بر منارهٔ مسجد پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم نصب کردند و چون یاران محمد این‌را بدیدند بـانگ برآمد که وارد مدینه‌شدند و بگریختند.

گوید: محمد خبر یافت که کسان از راه سلع وارد شده‌اند و گفت: «هر قومی کوهی دارند که محفوظشان می‌دارد و ما کوهی داریم که از آن به‌ما می‌تازند.»

محمدبن‌اسماعیل بـه نقل از معتمدی گـوید: پسران ابی‌عمروغفاری برای سیاهپوشان از محلهٔ بنی‌غفار راهی گشودند که از آنجا وارد شدند و از پشت‌سر یاران

۱ــ کلمهٔ متن

محمد درآمدند.

عبدالعزیزبن عمران گوید: آنروز محمد به‌حمیدبن قحطبه بانگ‌زد که‌اگر یکه‌سواری و به‌این‌سبب برمردم خراسان می‌بالی به‌هماوردی‌من آی، من محمدپسرعبداللهم»

گفت: «ترا می‌شناسم، کریم پسر کریم، شریف‌پسر شریف، به‌خدا ای‌بوعبدالله تاوقتی از این‌اوباش یکی پیش‌روی‌من‌هست باتوهماوردی نمی کنم. وقتی‌ازآنها فراغت‌یافتم به دینم قسم‌باتو هماوردی می کنم.»

یکی ازبنی‌ثعلبة‌بن‌سعد گوید: روزی که محمد کشته‌شد روی سلع بودم، ابن خضیره نیز بامحمد بود، ابن‌قحطبه او را به‌امان می‌خواند که نمی‌خواست بمیرد اماّاو باشمشیر خویش به کسان‌حمله‌می‌برد، پیاده‌بودو به تمثیل‌شعری‌می‌خواند.

گوید: میان حریفان افتاد، یکی ضربتی به کفل وی زد و آنرا زخمدار کرد. پیش یاران خویش بازگشت. پارچه‌ای را درید و آنرا به‌پشت خودبست. آنگاه به‌نبردگاه‌برگشت، یکی‌ضربتی به‌ابروگاه وی زد، شمشیر درچشمش فرورفت‌وازپای بیفتاد، مخالفان سوی وی دویدند وسرش رابریدند.

گوید: وقتی ابن‌خضیر کشته‌شد محمد پیاده شد و برسر پیکروی چندان نبرد کرد که کشته شد.

فضل بن سلیمان‌وابستهٔ بنی نمیر که‌یك برادر وی بامحمد کشته‌شده‌بود به‌نقل‌از برادرخویش گوید: خراسانیان وقتی‌ابن‌خضیر رامی‌دیدند به‌همدیگر بانگ‌می‌زدند: «خضیر آمد،»[1] و به‌سبب آن پراکنده می‌شدند.

ماهان‌بن‌بخت وابستهٔ قحطبه گوید: سر ابن‌خضیررا به‌نزد ماآوردند، به‌خدا آنرا نمی‌توانستیم برداشت ازبس که‌زخم برآن‌بود. به‌خدا گفتی بادنجانی[2] شکافته بود واستخوانهای آنرا به‌هم‌می‌پیوستیم.

۱ـ کلمه «آمد» درهر دوجا به‌فارسی‌است.
۲ـ کلمهٔ‌متن: بادنجانة.

ازهربن سعیدگوید: وقتی یاران محمد نشان سیاه را برمنارهٔ مسجد بدیدند بازوهایشان سست شد. حمیربن‌قحطبه از کوچه اشجع سوی محمدآمدکه غافل بود واورا بکشت وسرش را برگرفت و پیش عیسی برد و بسیارکس با وی کشته‌شد.

مسعود رحال گوید: آنروز محمد را دیدم که به خویشتن نبرد می کرد، دیدمش که یکی با شمشیر زیر نرمی‌راست‌گوشش زدکه به زانوافتاد و روی وی افتادند. حمیدبن‌قحطبه بانگ زد: «اورامکشید،» که دست بداشتند. حمیدبیامد و سرش را برید.

حارث‌بن‌اسحاق‌گوید: آنروز محمد به زانو افتاد، از خویشتن دفاع می کرد ومی گفت: «وای شما من پسر پیمبرتان هستم که به محنت افتاده‌ام وستم‌دیده‌ام.»

عبدالله‌بن‌جعفر گوید: ابن‌قحطبه با نیزه به سینهٔ محمد زدو او را از پای بینداخت‌آنگاه پیاده شد وسرش را برید وپیش عیسی‌برد.

ابوالحجاج منقری‌گوید: آنروز محمد را دیدم که خلقت وی همانندآن بود که از حمزةبن‌عبدالمطلب یاد می کنند. کسان را با شمشیر خویش متفرق می کرد و هیچکس بدونزدیك نمی‌شد مگر آنکه وی رامیکشت، شمشیری داشت که به‌خدادر خورچیزی‌نبودتاوقتی که‌یکی‌تیری بدوزد گویی می‌بینمش که سرخموی و کبودچشم بود،آنگاه سواران به ما هجوم‌آوردند. محمد به طرف دیواری ایستاد، کسان‌از او دوری‌گرفتند،مرگ‌را عیان دید روی شمشیر خود تکیه‌کرد و آنرا‌شکست.

گوید: از پدر بزرگم شنیدم که می‌گفت: «ذوالفقار، شمشیر پیمبرصلی‌الله ـ علیه‌وسلم باوی بود.»

عمروبن‌متوکل که مادرش خدمت فاطمه دختر حسین می کرده بود گوید: روزی که محمد کشته می‌شد شمشیر پیمبرصلی‌الله‌علیه‌وسلم با وی بود وقتی‌مرگ را عیان دید شمشیر خویش را به یکی از بازرگانان داد که با وی بود و چهارصد

دینار بدودادنی بود. گفت: «این‌شمشیر را بگیر که پیش هر کس‌از خاندان‌ابوطالب بری آنرا بگیرد وحق ترا بدهد.»

گوید: شمشیر به نزد وی بود تا وقتی که جعفر بن‌سلیمان ولایتدار مدینه شد و قضیه را بدو خبردادند که آن مرد را پیش خواند وشمشیر را از اوبگرفت و چهارصددینار بدوداد. شمشیرهمچنان‌به‌نزدوی بود. وقتی که مهدی‌پاگرفت وجعفررا ولایتدار مدینه کرد خبر یافت که شمشیر به نزد اوست وآنرا بگرفت پس ازآن به موسی رسید که‌آنرا درباره سگی بیازمود وشمشیر شکست.

عبدالملك‌بن قریب‌اصمعی گوید: امیرمؤمنان رشید را دیدم که شمشیری آویخته بود و به من گفت: «ای اصمعی، ذوالفقار را به تونشان بدهم؟»

گفتم: «آری، خدایم به فدای‌تو کند.»

گفت:«این شمشیر مرا از نیام درآر.»

گوید: شمشیر را از نیام درآوردم و دوازده فرورفتگی درلبهٔ‌آن‌دیدم.

برادر فضل بن‌سلیمان نمیری گوید: با محمد بودیم چهل هزار کس ما را درمیان‌گرفتند و به دورما همانند سنگستانی‌سیاه‌بودند، بدوگفتم: «اگر به‌آنها حمله بری ازدورتوپراکنده شوند.»

گفت: «امیرمؤمنان حمله نمی‌کند که اگر حمله‌کند بقیه‌ای از اونمی‌ماند.»

گوید: پیوسته این را تکرار کردیم که حمله برد و درمیانش‌گرفتند و او را کشتند.

عبدالله‌بن‌عامر گوید:همراه محمد باعیسی نبرد می کردیم به من‌گفت: «ابری به ما می‌رسد اگر برما بارید ظفر می‌یابیم و اگر از ماگذشت خون مرا برسنگهای روغنی‌بنگر.»

گوید: به خدا چیزی نگذشت که ابری برما سایه افکند وبیودچندان که گفتم می‌بارد آنگاه‌ازماگذشت وبه‌عیسی ویاران وی بارید واندکی‌بعد، که وی را درمیان

سنگهای روغنی کشته دیدم.

ابراهیم بن‌محمد گوید: هنگام پسین عیسی به حمید بن قحطبه گفت: «می‌بینمت که در کار این مرد کندی می کنی حمزة بن‌مالك را به نبرد وی گمار.»

گفت: «به خدا اگر خودت نیز این را بخواهی به تو وانمی‌گذارم، اینك که کسان کشته‌ام و نسیم فتح را می‌یابم؟»

گوید: آنگاه‌ درکار نبرد بکوشید تا محمد کشته شد.

حمید وابستهٔ محمد بن‌ابی‌العباس گوید: آنروز عیسی از حمید بن قحطبه که سالار سواران بود بدگمان‌شد و گفت: «ای حمید می‌بینمت که تلاش نمی کنی.»

گفت: «از من بدگمانی؟ به خدا وقتی محمد را ببینم اورا با شمشیر می‌زنم یا پیش روی‌وی کشته می‌شوم.»

گوید: پس از آن برمحمد گذشت که کشته شده بود واورا با شمشیر بزد که به قسم خویش عمل کرده باشد.

علی بن‌ابیطالب گوید: محمد بعداز پسینگاه کشته شد به روز دوشنبه چهارده روز رفته از ماه رمضان.

ایوب‌بن‌عمر به نقل از پدرش گوید: عیسی کس فرستاد ودر زندان‌را بگشود. ما را پیش وی بردند نبرد درگیر بود وهمچنان پیش‌روی وی افتاده بودیم تا سر محمدرا به‌نزد وی‌آوردند.

گوید: من به یوسف برادرخویش گفتم: «هم‌اکنون‌مارا برای شناختن‌وی‌می خواند، اما نباید وی را بدو نمیشناسانیم که بیم‌داریم خطا کنیم.»

گوید: وقتی سررا بیاوردند گفت: «اورامی‌شناسید؟»

گفتیم: «آری.»

گفت: «بنگرید آیا همین است؟»

گوید: من بریوسف پیشدستی کردم و گفتم: «خون بسیار می‌بینم و ضربتها

می‌بینم به خدا مشخصش نمی‌دارم.»

گوید: پس ما را ازبندآهنین رها کرد، همهٔ آن‌شب را به نزد وی به‌سر کردیم تا صبح درآمد.

گوید: پس ازآن مرا برمابین مکه ومدینه گماشت وهمچنان عامل آنجا بودم تا جعفر بن‌سلیمان بیامد ومرا پیش خود برد وملازم خویش کرد.

ابو کعب گوید: وقتی محمد کشته شد پیش عیسی بودم. سر را پیش روی خویش نهاد و رو به یاران خود گفت: «دربارهٔ این چه می گویید؟» که بد او گفتند.

گوید: یکی از سرداران عیسی رو به آنها کرد و گفت: «به خدا دروغ گفتید و نادرست گفتید، برای این چیزها با وی نبرد نکردیم بلکه از اینرو که مخالفت امیرمؤمنان کرده بود ومیان‌مسلمانان اختلاف آورده بود. وی روزه‌دار بود وشب‌زنده‌دار.» وقوم خاموش ماندند.

اسلمی گوید: یکی پیش‌ابوجعفر آمد و گفت: «محمد گریخت.»

گفت: «دروغ گفتی ما خاندان نمی‌گریزیم»

ابوالحجاج جمال گوید: بالای سر ابوجعفر ایستاده بودم واز من دربارهٔ قیام محمد می‌پرسید که خبر آوردند که عیسی هزیمت‌شد، تکیه داده بود، بنشست و با چوبی که همراه داشت به سجادهٔ خویش زد و گفت: «هرگز! پس بازی کودکان ما برروی منبر درکار خلافت ومشورت زنان چه شد؟ هنوز وقت‌آن نشده است.»

محمدبن‌حسن به نقل از یکی از یاران خویش گوید: تیری به ران‌ابوالقلمس خورد وپیکان بماند به مداوای‌آن پرداخت ودر کارآن فروماند، بدوگفتند: «بگذار تا چرك کندودرآید.» وآنرا واگذاشت.

گوید: وقتی پس از هزیمت از پی وی برآمدند، سوی سنگستان رفت‌وبه

سبب تیری که به رانش خورده بود کند می‌رفت، همچنان به پیکان پرداخت تا آن را درآورد، آنگاه زانوزد و تیردان خویش را خالی کرد و به‌آنها تیراندازی کرد که از پیش وی پراکنده شدند و او به یاران خویش پیوست و نجات یافت.

عبدالله‌بن‌عمر گوید: آنروز وقتی‌هزیمت‌شدیم با جماعتی بودم که ابوالقلمس نیز جزو آنها بود، بدونگریستم، دیدمش که به شدت می‌خندید.

گوید: گفتم: «به‌خدا این جای‌خندیدن نیست.» وچون فرونگریستم، یکی از هزیمت شدگان را دیدم که پیراهنش دریده بود و جزیقه و چیزی که سینه را تا پستانهایش بپوشاند از آن به جای نمانده بود، عورتش نمایان بود اما بیخبر بود.

گوید: من نیز به سبب خندهٔ ابوالقلمس خنده‌آغاز کردم.

عیسی به نقل از پدرش گوید: ابوالقلمس همچنان در فرع نهان بود و مدتی ببود، آنگاه غلامی از آن وی بر اوجست و سرش را با سنگی بکوفت و او را بکشت. پس از آن پیش کنیز فرزند دار وی‌رفت و گفت: «صاحب‌تورا کشتم، بیا زن من شو.»

گفت: «مهلت بده تاآماده شوم»، آنگاه پیش حکومت رفت و خبر وی را بگفت که غلام را بگرفتند وسرش را بکوفتند.

معمربن‌ابی‌الشداید گوید: وقتی سواران عیسی از درهٔ بنی‌فزاره وارد شدند ومحمد کشته شد چند کس به‌ابوالشداید تاختند و اورا بکشتند وسرش را برگرفتند. ناعمه دختر ابوالشداید بانگ برآورد: «ای مردان من!»

یکی‌ازسپاهیان بدوگفت: «مردانت کیانند؟»

گفت: «بنی‌فزاره.»

گفت: «به خدا اگر می‌دانستم وارد خانه‌ات نمی‌شدم، بیم مدار من یکی از عشیرهٔ توام از تیرهٔ باهله وپاره‌ای از عمامه‌اش را بدو داد که بر در خویش

بیاویخت.

گوید: سر ابوالشداید را پیش عیسی بردند ابـن‌ابی‌الکرام ومحمدبن‌لوط‌ـ مطلبی که به نزد وی بودند اناالله گفتند و گفتند: «به خـدا از مردم مـدینه هیچکس نماند، این سر ابوالشدائد فالح بن‌معمر است یکی از بنی‌فزاره که نابینا بود.»

گوید: پس عیسی دستور داد که بانگزنی بانـگ زد: «هر که سری به‌نزد ما بیارد سرش را بزنیم»

عبدالله‌بن برقی گوید: یکی از سرداران عیسی را دیدم که با جمعی آمده بود، وخانهٔ ابن‌هرمز را می‌پرسید، وی را به‌آنجا هدایت کردیم.

گوید: ابن‌هرمز برون‌آمد، پیراهنی نازك به تن داشت.

گوید: پس سردار خویش را پیاده کردند وابن‌هرمز را بریابوی اونشانیدند، و با شتاب ببردند تا به نزد عیسی رسانیدند که بدوخشم نیاورد.

قدامة‌بن محمدگوید‌عبدالله‌بن‌یزیدبن‌هرمز ومحمدبن‌عجلان‌با محمد قیام کرده بودند، وقتی نبردآغاز شد هر کدامشان کمانی بیاویختند وپنداشتم که می‌خواهند به کسان وانمایند که شایستهٔ این‌کارند.

حسین‌بـن‌یـزید گـوید: پس از کشتـهٔ شدن محمد، ابن‌هرمز را پـیش عیسی بردنـد کـه‌گفت: «ای پیر، چرا فقه تو از قیام باکسی که قیام کرد، بازت نداشت؟»

گفت: «فتنه‌ای بود که همهٔ مردم راگرفت ما راهم جزو آنهاگرفت.»

گفت: «بروبا که قرین‌رشادباشی.»

مالـك‌بن‌انس‌گوید: پیش ابـن‌هرمز می‌رفتم کنیز رامی‌گفت که در را ببندد وپرده را بیندازد، آنگـاه ازآغـاز این امت سخـن می کرد ومی‌گریست چندان که ریشش ترمی‌شد.

گوید: پس از آن با محمد قیام کرد، گفتند: «کاری از توساخته نیست.»

گفت: «می‌دانم، اما نادانی مرا ببیند وازمن تقلید کند.»

محمدبن‌زیدگوید: وقتی محمد کشته شدآسمان چنان سخت بارید که‌هرگز نظیر آنرا ندیده بودم، بانگزن عیسی بانگ‌زد: «هیچکس از سپاهیان شب را در مدینه‌به سر نکند مگر کثیربن‌حصین وسپاه وی.»

گوید: عیسی به اردوگاه خویش در جرف رفت وآنجا ببودتا صبح‌درآمد، آنگاه خبر خویش را همراه قاسم بن‌حسن‌بن‌زیدفرستاد وسررا همراه ابن‌ابی‌الکرام فرستاد.

حارث‌بن‌اسحاق‌گوید: صبحگاه پس از روز کشته شدن محمد، خواهرش زینب دخترعبدالله و دخترش فاطمه‌به عیسی‌پیام فرستادند که شما این مرد را کشتید وکارتان را انجام دادید چه شود اگر به ما اجازه دهید که او را به خاك کنیم؟

گوید: عیسی به‌آنها پیغام داد: «دختر عموهای من دربارهٔ آنچه با وی کرده‌اند به خدا من‌دستور ندادم‌وازآن خبر نداشتم، اورا به‌خاك کنید که‌قرین‌رشاد باشید.»

گوید: پس کس فرستاد که اورا برداشتند. به‌قولی در محل بریده‌شدن‌گردنش پنبهٔ بسیارجا دادند ودربقیع به‌خاکش کردند. قبرش مقابل کوچه خانهٔ‌علی‌بن‌ابیطالب بود برکنار راه یا نزدیك‌آن.

گوید: عیسی پرچمهایی فرستاد که یکی را بردر اسماء دخترحسن‌بن‌عبدالله نهادند ویکی را بردر عباس‌بن‌عبدالله ویکی را بردر محمدبن عبدالعزیز زهری و یکی را بردرعبدالله‌بن محمدبن‌صفوان و یکی را بردر ابوعمروغفاری، وبانگزن وی بانگ زد: «هرکه زیر یکی از این پرچمها درآید یا به یکی از این خانه ها در آید درامانست.»

گوید: آسمان بارانی سخت بارید، صبحگاهان مردمان در بازارهایشان آرام بودند، عیسی بناکرد از جرف سوی مسجد می‌رفت، چند روزی در مدینه

ببود، آنگاه صبحگاه نوزدهم رمضان برون شد که آهنگ مکه داشت.

ازهربن‌سعید گوید: روز پس از کشته شدن محمد، عیسی اجازهٔ دفن وی را داد و بگفت تا یاران وی را مابین‌ثنیةالوداع و خانهٔ عمربن‌عبدالعزیز بیاویختند. آنها را دیدم که دوصف بودند. یکی را بر در ابن‌خضیره گماشته بود که کشیکبانی کند، جمعی شبانه اورا ببردند وبه خاك کردند وبه آنها دست نیافت، دیگران سه‌روز همچنان آویخته بودند که مردمان از آنها به زحمت افتادند. عیسی بگفت تا آنها را در گردشگاه‌سلع افکندند که گورستان یهودان‌بودوهمچنان مدتی آنجا ببودند، سپس آنها را در خندقی در کنار ذباب افکندند.

ام‌حسین دختر عبدالله‌بن‌محمد گوید: به عمویم جعفربن محمد گفتم: «فدایت شوم، کار محمد بن عبدالله چگونه می‌شود؟»

گفت: «فتنه‌ایست که در اثنای آن محمد به نزد خانهٔ یك رومی کشته می‌شود وبرادر پدری ومادریش در عراق کشته می‌شود به وقتی که دست وپای اسبش در آبست.»

عیسی به نقل از پدرش گوید: حمزةبن‌عبدالله با محمد قیام کرد، عمویش جعفر منعش می‌کرد اما در طرفداری محمد از همه کسان سرسخت‌تر بود. جعفر می‌گفت: «به خدا او کشته‌می‌شود.» وجعفر از او کناره‌گرفت.

ابن‌ابی‌الکرام گوید: عیسی مرا با سرمحمد فرستاد ویکصد سپاهی با من فرستاد.

گوید: برفتم وچون به نزدیك نجف رسیدیم تکبیر گفتیم.

گوید: در آنوقت عامربن‌اسماعیل، هارون‌بن سعدعجلی را در واسط به محاصره داشت. ابوجعفر به ربیع گفته بود: «وای تو این تکبیر چیست؟»

گفته بود: «این ابن‌ابی‌الکرام است که سرمحمدبن‌عبدالله را آورد.»

گفته بود: «وی را با ده‌کس از همراهانش اجازهٔ ورودبده.»

گوید: پس به من اجازه داد سررا که در سپری بود پیش روی او نهادم.

گفت: «از خاندانش کی با وی کشته شد؟»

گفتم: «نه به‌خدا، هیچکس.»

گفت: «سبحان‌الله، همینطور است.»

گوید: آنگاه به طرف ربیع نگریست و گفت: «یاروی که پیش از این بودچه گفت؟»

گفت: «می گفت که بسیار کس از آنها کشته‌شد.»

گفتم: «نه به‌خدا، هیچکس.»

علی‌بن‌اسماعیل گوید: وقتی سرمحمد را پیش ابوجعفر بردند، وی‌در کوفه بود، بگفت تا سررا در طبق سپیدی بگردانیدند، دیدمش که تیره‌گون بود و آبله‌گون وشب همانروز سررا سوی ولایتها فرستاد.

عبدالله‌بن‌عمر از مردم ینبع گوید: وقتی سرهای بنی‌شجاع رابه نزدابوجعفر بردند گفت: «مردمان راچنین باید بود، محمد را می‌جستم، اینان‌بدوپیوستند، او را جابه‌جا کردند اینان نیز با وی جابه‌جا شدند آنگاه همراه وی نبرد کردند و ثبات کردند تا کشته‌شدند.»

گوید: ابن‌مصعب به رثای محمد شعری گفت به‌این مضمون:

«ای دویار من ملامت را واگذارید

«وبدانید که من در این باب

«بیش از شما در خور ملامت نیستم

«برقبر پسر پیمبر بایستید

«وسلام گویید

«که برقبر وی ایستادن وسلام گفتن

«شایسته است

«قبری که بهترین مردم روزگار را
«به حرمت وخصال نیکو و کرامت
«در خود دارد
«مردی که با عدالت ستم را
«از ولایت ما ببرد
«وحوادث بزرگ را
«از پیش برداشت
«ودربارهٔ آن بکوشید
«از راه اعتدال نگشت
«وهرگز به بدی دهان نگشود
«اگر پیش از او واز پس پیمبر
«حوادث چیزی را
«حرمت می‌داشته بود
«ترا حرمت داشته بودند
« یااگر کسی پیش از وی به سلامت مانده بود
«دست کم اونیز به سلامت می‌ماند
«ابراهیم راکه قربانی‌ای نکو بود
«قربان کردند وروزگار وی
«به سر رسید
«دلیری که به خویشتن
«بی‌غرور وبیم تسلیم
«با حادثات روبرومی‌شد
«شمشیر در اوافتاد وای بسا

«که مرگ آنها به‌شمشیر بوده است.
«حرمت فرزندان حسن را شکستند
«و ربوده‌هاشان را تقسیم کردند
«وزنانشان درخانه‌هاشان
«چون کبوتران نغمه‌گر
«نوحه‌سرایی می‌کنند.
«باکشته شدن آنها به نزد پیشوا
«توسل می‌جویند
«وکشته شدنشان را
«غنیمت وشرف خویش می‌دانند
«به خدا اگر پیمبر، محمدصلی‌الله‌علیه‌وسلم
«می‌دید که امت وی
«نیزه‌ها را سوی فرزندان اوبلندکرده‌اند
«واز نوك آن خون می‌چکد
«به حق می‌دانست
«که آنها قرابت وی را رعایت نکرده‌اند
«وحرام راحلال کرده‌اند.»

موسی‌بن‌عبدالله‌گوید: شبانگاه از منزلهایمان در سویقه برون شدم واین‌پیش از قیام محمدبن‌عبدالله بود، زنانی را دیدم که‌گویی آز دیارما برون می‌شدند. بر آنها غیرت آوردم به دنبالشان رفتم ببینم کجا می‌روند؟

گوید: وقتی بر کنار حمیرا رسیدم از سمت غرس یکیشان به من نگریست و شعری خواند به‌این مضمون:

«سویقه از پس ساکن خود ویران است

«وچنان‌شد که ویرانی در آن افتاد.»

وبدانستم که ازساکنان زمینند وباز گشتم.

عیسی گوید: وقتی عیسی بن‌موسی، محمدرا کشت همهٔ اموال بنی حسن را بگرفت وابوجعفر این را تأیید کرد.

ایوب بن‌عمر گوید: جعفر بن‌محمد، ابوجعفر را بدید و گفت: «ای امیرمؤمنان، ملک من، چشمهٔ ابی‌زیاد را به‌من بازپس‌ده که ازخرمای آن بخورم.»

گفت: «بامن‌چنین‌سخن‌می کنی، به‌خدا جانت‌رامی گیرم.»

گفت: «دربارهٔ من‌شتاب میار، به‌شصت‌وسه‌سالگی رسیده‌ام دراین‌سن پدرم وجدم‌وعلی بن‌ابیطالب در گذشته‌اند، چنان‌وچنان به‌گردن من‌اگرهرگزمایهٔ بدگمانی توشوم یااگرازپس توماندم، مایهٔ بدگمانی کسی‌شوم که ازپس‌تواست.»

گوید: پس‌ابوجعفر براورقت آورد وازاودرگذشت.

هشام‌بن‌ابراهیم‌گوید: ابوجعفرچشمهٔ‌ابوزیاد راپس‌نداد، تاوقتی که‌بمردومهدی آنرا به‌فرزندان جعفر بن‌محمد پس‌داد.

هشام‌بن‌ابراهیم‌گوید: وقتی محمد کشته شد ابوجعفر بگفت تا دریا بر مردم مدینه بسته‌شد وازجانب دریا چیزی سوی آنهانمی‌آمد، تاوقتی که مهدی بیامد وبگفت تادریا را برآنهاگشودند واجازهٔ‌حمل‌داد.

ام‌سلمه‌دختر‌محمدبن‌طلحه وهمسرموسی بن‌عبدالله‌گوید: پسران زن‌مخزومی: عیسی‌وسلیمان وادریس، پسران عبدالله بن‌حسن بافرزندان محمد بن‌عبدالله در کار میراث عبدالله‌منازعه کردند وگفتند: «پدرتان کشته‌شدوعبدالله میراث‌خواروی شد.» نزاع راپیش حسن‌بن‌زیدبردند که‌دربارهٔ آن به امیرمؤمنان ابوجعفر نوشت که‌بدو نوشت:

«امابعد، وقتی این‌نامهٔ من‌به‌تورسید، آنها را از جدشان‌میراث‌بده که‌به‌رعایت خویشاوندی‌وحفظ‌قرابتشان اموالشان‌را پس‌دادم.»

عیسی گوید: از جمله‌بنی‌هاشم، حسن‌ویزیدوصالح پسران معاویـة‌بن‌عبدالله و حسین و عیسی پسران زیدبن علی، با محمد قیام کرده بودند.

عیسی گوید: شنیدم که‌ابوجعفر می‌گفته بود: «ازقیام‌پسران زید در شگفتم، که ماقاتل پدرشان راکشتیم‌چنانکه وی‌را کشته‌بود وبیاویختیم چنانکه وی‌راآویخته‌بود وبسوختیم چنانکه وی‌راسوخته‌بود.»

گوید: حمزة‌بن‌عبدالله وعلی وزید پسران‌حسن بن‌زید نیز بـامحمدقیام کرده بودند.

عیسی گوید: ابوجعفر به‌حسن‌بن‌زیدگفت: «گویی‌دوپسرت رامی‌بینم که‌شمشیر به‌دست‌بالای‌سرمحمد ایستاده‌اند وقبابه‌تن‌دارند.»

گفت: «ای امیرمؤمنان از پیش، از نـافرمـانـی آنها به تو شکایت آورده بودم.»

گفت: «بله، این‌ازهمان است.»

گوید: قاسم بن‌اسحاق و عـلی‌بـن‌جعفر، ملقب بـه مرجی، نیز با محمد قیام کردند.

عیسی‌گوید: ابوجعفر به‌جعفر بن‌اسحاق گفت: «این مرجی کیست کـه خدا چنین‌وچنانش کند؟»

گفت: «ای‌امیرمؤمنان این‌پسرمن‌است، به خدا اگر خواهـی‌اورا ازخویش برانم، می‌رانم.»

گوید: ازبنی‌عبدشمس‌نیز محمدبن‌عبدالله‌عاصی، بامحمد قیام کرده‌بود.

ابوعاصم‌نبیل گوید: ابن‌عجلان بامحمد قیام کرد، وی براستری بود، وقتی جعفربن‌سلیمان ولایتدارمدینه شد وی رابه‌بندکرد، پیش وی رفتم‌و گفتم: «رای‌مردم مردم رادربارهٔ کسی که‌حسن رابند کردچگونه می‌بینی؟»

گفت: «به‌خدا، بد.»

گوید: گفتم: «به‌خدا ابن‌عجلان در اینجاهمانند حسن است در آنجا»، پس او را رها کرد.

گوید: محمد بن‌عجلان وابستهٔ فاطمه دختر عتبة بن ربیعه بود.

سعید بن‌عبدالحمید گوید: عبیدالله بن‌عمر نیز با محمد قیام کرده بود، پس از کشته‌شدن محمد وی را پیش ابوجعفر بردند که بدو گفت: «تو بودی که با محمد بر ضد من قیام کردی؟»

گفت: «جز این چاره‌ای نبود، مگر اینکه بدانچه خداوند بر محمد صلی‌الله‌علیه‌وسلم نازل کرده بود کافر شوم.»

عمر گوید: این نادرست است.

گوید: روایت عبدالعزیز بن ابی سلمه چنین است که عبیدالله پذیرفته بود که با محمد قیام کند اما پیش از قیام محمد در گذشت.

راوی گوید: ابوبکر بن‌عبدالله عامری نیز با محمد قیام کرد، و نیز عبدالواحد ابن ابی‌عون وابستهٔ ازدو عبدالله بن جعفر و عبدالعزیز بن محمد در آوردی و عبدالحمید بن‌جعفر و عبدالله بن‌عطا وابستهٔ بنی سباع و ابن‌سباع از مردم خزاعه هم پیمان بنی‌زهره با پسرانش: ابراهیم و اسحاق و ربیعه و جعفر و عبدالله و عطا و یعقوب و عثمان و عبدالعزیز.

زبیر بن‌حبیب زبیری گوید: درمر بودیم به درهٔ اضم، زنم امینه دختر خضیر نیز با من بود، یکی به ما گذشت که از مدینه می‌آمد، زنم گفت: «محمد چه کرد؟»

گفت: «کشته‌شد.»

گفت: «ابن خضیر چه کرد؟»

گفت: «کشته‌شد.»

گوید: واو به سجده افتاد، گفتمش: «سجده می‌کنی که برادرت کشته شده؟»

گفت: «آری، مگر نه‌اینکه فرار نکرده و اسیر نشده.»

عیسی به‌نقل از پدرش گوید: ابوجعفر به عیسی‌بن‌موسی گفت: «کی محمدرا یاری کرد؟»

گفت: «خاندان‌زبیر.»

گفت: «دیگر کی؟»

گفت: «خاندان‌عمر.»

گفت: «به خدا بدون اینکه با آنها دوستی‌ای داشته باشدیا با وی وخاندانش محبتی داشته‌باشند.»

گوید: ابوجعفر می‌گفته‌بود: اگر هزار کس‌ازخاندان زبیر را بیابم که‌همگی نکوکارباشند ویك بدکار درمیانشان باشد، همگیشان را می‌کشم و اگر هزار‌ـ کس ازخاندان عمر رابیابم که همگی بدکار باشند و یك نکوکار درمیانشان باشد، همگی‌را می‌بخشم.

محمدبن‌عثمان‌زبیری گوید: وقتی محمد کشته شد پدرمن وموسی‌بن‌عبدالله فرار کردند، من‌وابوهبارمزنی نیز باآنها بودیم به‌مکه رفتیم، آنگاه سوی‌بصره سرازیرشدیم‌وازیکی به‌نام حکیم کرایه‌کردیم، وقتی‌وارد بصره شدیم واین به‌وقتی بود که‌یك‌سوم‌شب رفته بوددرها رابسته‌یافتیم بنزددرها نشستیم تافجر دمید که وارد شدیم ودر مربد جای‌گرفتیم وچون‌صبح شد حکیم رافرستادیم که‌خوردنی‌ای‌برای مابخردخوردنی‌رابردوش‌مردسیاهی بیاورد که‌آهنی به‌پای‌داشت. وی را پیش‌ماآورد و دستمزد وی‌رابداد که او خشم آورد، گفتیم بیشترش ده که باز خشم آورد. گفتیم: «وای تو دوبرابرش ده.» که‌نپذیرفت ، سیاه‌ازمابدگمان‌شد و در چهره‌های ما نگریستن گرفت، آنگاه برفت، چیزی نگذشت که سواران، محل‌ما را در میان گرفتند. به صاحب منزل گفتم: «این سواران برای‌چه‌آمده‌اند؟»

گفت: «مهم‌نیست، یکی‌ازبنی‌سعدرامی‌جویند به‌نام غیله‌پسرمره که باابراهیم

قیام کرده بود.»

گوید: ناگهان سیاه راپیش ما آوردند که سروچهره‌اش پوشانیده‌بود، وچون اورا بیاوردند پوشش ازسرش برگرفتند وگفتند: «همینانند؟»

گفت: «آری، همینانند، این موسی بن عبدالله است و این عثمان بن محمداست و این نیز پسر اوست، چهارمی را نمی‌شناسم جزاینکه ازیاران آنهاست.»

گوید: همهٔ مارا گرفتند وپیش محمدبن سلیمان بردند و چون مارا بدید روبه موسی کرد وگفت: «خدا خویشاوندیت را رعایت نکند، همه‌ولایتها را رها کردی و سوی من آمدی! که اگر ترا رها کنم امیرمؤمنان تعرض کند واگر بگیرمت خویشاوندی ترارعایت نکرده‌ام.»

گوید: پس از آن خبر مارا به امیرمؤمنان نوشت.

گوید: جواب آمد که آنها رابه‌نزد من فرست، مارا سوی وی روانه کردند. وچون به بطیحه رسیدیم، سپاهی دیگر را آنجا یافتیم که در انتظار ما بودند. آنگاه پیوسته در راه برپادگانهای سپاه می گذشتیم تا به‌بغداد رسیدیم ومارا پیش ابوجعفر بردند که‌چون پدرمرا بدید گفت: «هی، بامحمد برضد من قیام کردی؟»

گفت: «چنین بود.»

گوید: ابوجعفر باوی درشتی کرد که مکرر بدوپاسخ داد، آنگاه بگفت تا گردنش را زدند. سپس بگفت تا موسی را تازیانه زدند، سپس بگفت تامرا نزدیك وی‌بردند وگفت: «ببریدش وبرسرپدرش نگهدارید وچون دراونظر کردبرجثهٔ پدرش، گردنش رابزنید.»

گوید: عیسی بن علی باوی سخن کردوگفت: «به‌خدا گمان ندارم بالغ شده‌باشد.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان جوانی نورس و غافل بودم، پدرم دستور داد واطاعتش کردم.»

گوید: پس بگفت تامرا پنجاه تازیانه زدند، آنگاه درمطبق بداشت. درآنوقت

یعقوب‌بن‌داود نیز آنجا بود و بهترین رفیقی بود که باوی بودم، ازغذای خویش به من‌خورانید و ازنوشیدنی‌خویش‌به‌من می‌نوشانید. بدین‌گونه بودیم تاابوجعفردر‌گذشت ومهدی پاگرفت و یعقوب‌را برون برد که باوی در بارهٔ من سخن کرد که‌مرا برون برد.

محمدبن‌عروة‌بن‌هشام‌گوید: به‌نزد ابوجعفر بودم که بیامدنـد و گفتند: «اینك عثمان بن‌محمد راآورده‌اند.» و چون ابوجعفر او را بدید گفت:«مالی که به‌نزد تو بود کجاست؟»

گفت: «آنرا به‌امیرمؤمنان دادم که خدایش‌رحمت کناد»

گفت: «امیرمؤمنان کی‌بود؟»

گفت: «محمدبن‌عبدالله.»

گفت: «بااو بیعت کرده بودی؟»

گفت: «آری، چنانکه تونیز باوی بیعت کرده بودی.»

گفت:«ای پسرزن بوگندو.»

گفت: «کسی چنین است که کنیزانش‌زاده باشند.»

گفت: «گردنش را بزن.»

گوید: پس‌اورا ببردند وگردنش را بزدند.

محمدبن‌عثمان زبیری گوید: وقتی محمد قیام کرد یکی ازخاندان کثیربن‌صلت‌نیزبا وی قیام کرد وچون محمد کشته شد ویارانش هزیمت شدند روی نهان کردند، پدرمن ومرد کثیری ازجمله نهان شدگان بودند، وچنین بـود تا جعفربن‌سلیمان به‌ولایتداری‌مدینه آمدودر جستجوی یاران‌محمد سخت‌بکوشید. پدرم‌شتری ازمرد کثیری به‌کرایه گرفت که برون شدیم وراه بصره گرفتیم. خبر به‌جعفر رسید وبه‌برادر خویش محمد نوشت وخبرداد که‌سوی بصره روانیم ودستور داد مراقب ماباشد وبیدار کارما وآمدنمان باشد.

گوید: و چون رسیدیم ، محمد ورود ومحل مارا بدانست و کس فرستاد که مارا گرفتند وپیش وی بردند. پدرم‌روی بدو کردو گفت: «ای فلان‌در بارهٔ این کرایه‌دارما از خدای بترس که‌یك بدوی است و از کـار مـا خبر ندارد، به‌طلب روزی کرایه‌دار ماشده اگر گناه مارا می‌دانست چنین نمی کـرد.تـو. اوراپیش ابوجعفر می‌فـرستی و او چنانست کـه مـی‌دانی، پس قاتل اومی‌شوی‌و گناه آنرا به گردن می‌گیری.»

گوید: محمددیر بیندیشید، آنگاه گفت: «به‌خدا ابوجعفر است‌ومن‌خویش را به‌معرض‌او نمی‌برم.»

گوید: پس همهٔ مارا ببردند که‌به‌نزد ابوجعفررفتیم، هیچکس به‌نزد وی‌نبود که‌مرد کثیری رابشناسد بجز حسن‌بن‌زید. پس روی به‌مرد کثیری کردو گفت: «ای دشمن‌خدا، کرایه‌دار دشمن‌امیرمؤمنان‌می‌شوی واورا ازشهری بشهری‌می‌بری، گاهی نهانش‌می کنی و گاهی نمودارش می کنی؟»

گفت: «ای‌امیرمؤمنان‌ازخبروی وگناه‌وی واینکه‌دشمن‌تو است‌چه‌می‌دانستم؟» ازروی غفلت کرایه‌دار اوشدم وپنداشتم یکی‌ازمسلمانان است که ساحتش مبراست و کارش بی‌عیب، اگر ازحال وی‌خبرداشتم‌نمی کردم.»

گوید: حسن‌بن‌زید پیوسته به‌زمین می‌نگریست وسر بر نمی‌داشت.

گوید: ابوجعفر مرد کثیری را بترسانید وتهدید کرد، آنگاه‌بگفت تااورارها کنند که‌برفت و نهان شد.

گوید: پس‌از آن روی به‌پدر من کرد وگفت:«هی‌ای‌عثمان، تو بودی که‌برضد امیرمؤمنان قیام کردی وبرضد ما کمك‌دادی!»

گفت: «من‌وتو درمکه بایکی بیعت کردیم، من به‌بیعت خویش وفا کردم‌وبه تو به‌بیعت خویش‌خیانت کردی.»

گوید: پس‌بگفت تا گردن اورا بزدند.

عیسی گوید: پدرم می‌گفت عبدالعزیزبن‌عبدالله‌عمری راپیش ابوجعفر بردند که دراونگریست وگفت: «اگرچنین کسان ازقرشیان رابکشم‌پس کی را به‌جاگذارم.» سپس اورا آزادکرد.

گوید: عثمان‌بن‌محمدرا نیز پیش وی بـردند که اورا بکشت. اماکسانی از قرشیان را رهاکرد. عیسی بن‌موسی بدو گفت: «ای امیرمؤمنان چرا این‌یکی ازاین میانه به‌سبب توتیره روزشد؟»

گفت: «این‌ازخاندان‌من‌بود.»

حسن‌بن‌زید گوید: روزی صبحگاه به‌نزد ابوجعفر رفتم، دیدمش کـه گفته بودسکویی بسازند و خالد را پای آن بداشته‌بود، علی‌بن‌مطلب راپیش آوردنـد و بگفت تاپانصد تازیانه بدو زدند، آنگاه عبدالعزیزبن‌ابراهیم رابیاوردند و بگفت تا پانصدتازیانه بدو زدند، هیچکدامشان حرکت‌نکردند.

گوید: به‌من گفت: «هرگز صبورترازاین دو، کسی رادیده‌ای؟به‌خداکسانی راکه‌خشونت‌ورنج زندگی را تحمل کرده‌اند پیش‌مامیارندوچنین صبوری ندارنداما اینان مرفه و محفوظ بوده‌اند و متنعم.»

گوید: گفتم: «ای‌امیرمؤمنان، اینان قوم‌تواند، اهل حرمت‌ومنزلت»

گوید: روی‌ازمن بگردانید وگفت:«درکار تعصب اصرارداری.»

گوید: پس‌ازآن عبدالغزیزبن ابراهیم رابیاورد کـه باز اورا بزند که‌گفت: «ای امیرمؤمنان دربارهٔ ماخدارا،خدارا که‌من ازچهل‌روز پیش به‌رو درافتاده‌ام‌وبرای خدانمازنکرده‌ام.»

گفت: «خودتان باخودتان چنین کردید.»

گفت: «ای‌امیرمومنان پس بخشش چه‌شده؟»

گفت: «به‌خدا بخشش باید.» سپس‌اورا آزادکرد.

محمدبن‌عمرگوید: برمحمدفزونی گرفتند ودرکار نبرد اصرار کردند تادرنیمهٔ

ماه رمضان سال صدوچهل و پنجم محمد کشته شد و سر او را پیش عیسی بن موسی بردند که ابوالکرام را پیش خواند و سر را بدو نمود که آنرا بشناخت، پس عیسی بن موسی سجده کرد و وارد مدینه شد و همه مردم را امان داد. بودن محمد از وقتی قیام کرد تا وقتی کشته شد دو ماه و هفده روز بود.

در این سال عیسی بن موسی که پس از کشته شدن محمد بن عبدالله از مدینه می‌رفت کثیر بن حصین را جانشین کرد و او یکماه ولایتدار مدینه بود. سپس عبدالله ابن ربیع حارثی از جانب منصور به ولایتداری آنجا آمد.

در این سال، سیاهان در مدینه بر عبدالله بن ربیع بشوریدند، که از آنجا گریخت.

سخن از خبر شورش سیاهان مدینه به سال صدوچهل و پنجم و سببی که انگیزهٔ آن بود

حارث بن اسحاق گوید: ریاح بن عثمان، ابوبکر بن عبدالله بن ابی سیره را عامل زکات قبیلهٔ اسد و طی کرده بود و چون محمد قیام کرد، ابوبکر هرچه را گرفته بود پیش وی آورد و با وی سخت بکوشید. وقتی عیسی، کثیر بن حصین را بر مدینه جانشین کرد وی ابوبکر را بگرفت و هفتاد تازیانه زد و برهنه کرد و بداشت آنگاه عبدالله بن ربیع حارثی از جانب ابوجعفر به ولایتداری آمد، به روز شنبه پنجروز مانده شوال سال صدوچهل و پنجم.

گوید: سپاهیان با بازرگانان دربارهٔ بعضی چیزها که از آنها می‌خریدند منازعه کردند، جمعی از بازرگانان روان شدند و به خانهٔ مروان رفتند که ابن ربیع آنجا بود و در آن باب بدو شکایت کردند که توبیخشان کرد و ناسزا گفت که سپاهیان در آنها طمع بستند و بدرفتاری افزودند.

عمر بن راشد گوید: سیاهیان چیزی از کالای بازار را غارت کردند و صبحگاهان

به‌یکی ازصرافان به نام عثمان پسر زید تاختند و کیسهٔ اورا ربودند، وی‌استغاثه کرد ومال خویش را از آنها بگرفت پس سران مردم مدینه فراهم‌آمدند ودر این باب به ابن‌الربیع شکایت کردند، اما اوبراین‌کار اعتراض نکرد واز آن جلوگیری نکرد. پس ازآن یکی از سپاهیان به روزجمعه بیامد واز قصابی‌گوشت خرید، امانخواست بهای‌آنرا به وی بدهد وبرای اوشمشیرکشید. قصاب کاردی از زیر پیشخوان در آورد وبا آن‌ضربتی به‌تهیگاه‌سپاهی‌زد که از اسب خویش بیفتاد وقصابان‌براوریختند واورا بکشتند. آنگاه سیاهان که به نماز جمعه می‌رفتند همدیگر را برضد سپاهیان ندا دادند واز هرسوی‌آنها را باگرزها بکشتند و براین‌کار ببودند تا شب درآمد و چون فردا شد ابن‌الربیع گریخت.

حارث‌بن‌اسحاق‌گوید: سیاهان دربوقی که داشتند دمیدند. یکی از کسانی که در ناحیهٔ بالا بوده‌بود ویکی که در ناحیه پایین بوده بود به‌من‌گفتند که سیاه ساکن آنجا را می‌دیدند که مشغول کار خویش بود، صدای بوق را می‌شنید وگوش‌می‌داد تا یقین کندآنگاه با هرچه در دست داشت روان می‌شد وبه طرف صدا می‌رفت تابه آنجا برسد.

گوید: واین به روز جمعه، هفت روزمانده از ذی‌حجه سال صدوچهل وپنجم بود.

گوید: سران‌سیاهان‌سه کس‌بودند: وثیق ویعقل ورمقه‌صبحگاهان‌سوی‌ابن‌ربیع رفتند. مردم در مراسم جمعه بودند که‌غازرا باشتاب‌بسر بردند. ابن‌ربیع به مقابلهٔ‌آنها برون شد که ازجلووی‌پس‌رفتند تابه بازار رفت وبه‌پنج‌مستمند رسید که‌در راه‌مسجد گدایی می‌کردندو باکسان خویش به‌آنها حمله بردکه‌آنها را بکشتند آنگاه به چند دختر خردسال گذشت که زیر طاقك خانه‌ای بودند وپنداشت‌که قوم از آنهایند آنها را فرودآورد، فریبشان داد وایمنشان کرد وچون فرود آمدند، گردنهاشان را بزد. آنگاه‌برفت وبه نزد حنوط فروشان بایستاد، سیاهان‌بدوحمله بردند که‌گریزان‌برفت.

به تعقیب وی برفتند تا به بقیع رسید که اطرافش راگرفتند، در همهایی میان آنها پراکند و بدان مشغولشان کرد وراه خویش گرفت تا به درهٔ نخل دومنزلی مدینه‌رفود آمد.

عیسی گوید: سیاهان برضد ابن‌الربیع قیام کردند سرانشان وثیق وحدیا و عنقود و ابوقیس بودند، باآنها نبرد کرد که هزیمتش کردند، و برفت ودر درهٔ نخل دومنزلی مدینه فرود آمد.

عمربن راشد گوید: وقتی ابن‌الربیع گریزان شد سیاهان به‌آذوقه‌ای از آن ابوجعفر که سویق و آرد وروغن وخرما بود دست انداختند وآنرا به غارت بردند، کیسهٔ آرد به دودرم بود وظرف روغن به چهار درم.

حارث‌بن‌اسحاق گوید: سیاهان به خانهٔ مروان وخانهٔ یزید حمله بردند که درآنجا آذوقه‌ای بود که از راه دریا برای سپاهیان آورده بودند وچیزی درآنجا نگذاشتند.

گوید: درآنروز سلیمان‌بن‌فلیح سوی ابوجعفر روان شد و به نزد وی رسیدو خبر را با وی بگفت.

حارث‌بن‌اسحاق گوید: سیاهان تنی چند از سپاهیان راکشتند وسپاهیان از آنها بیمناك شدند تاآنجاکه سوار به سیاهی می‌رسید که جز دوخرقه به عورت وی نبود ویك پیراهن، و از روی تحقیر پشت بدو می کرد اما سیاه با یکی از گرزهای بازار بدوحمله می‌برد واورا می کشت و کسان می‌گفتند: «این سیاهان جادوگرانند یا شیاطین.»

مسوربن‌عبدالملك گوید: وقتی ابن‌الربیع،ابوبکربن‌ابی‌سبره را بداشت،به سبب‌آنکه وی وصولی قبیلهٔ طی واسد راآورده بود و به محمد داده بود،قرشیان برابن‌ابی‌سبره، بیمناك‌شدند. وچون سیاهان برضد ابن‌الربیع قیام کردند، ابن‌ابی ـ سبره از زندان درآمد وباکسان سخن کرد وآنها را به اطاعت خواند وباکسان‌نماز

کرد تا ابن‌الربیع باز آمد.

حارث‌بن‌اسحاق گوید: ابن‌ابی‌سبره از زندان درآمد، همچنان آهن‌بر او بود، سوی مسجد رفت و کس به‌طلب محمدبن‌عمران و محمدبن‌عبدالعزیز و دیگران فرستاد که به‌نزد وی فراهم آمدند و به‌آنها گفت: «شمارا دربارهٔ این بلیه که رخ داده قسم می‌دهم، به‌خدا اگر از پس آن کار پیشین این قضیه بنزد امیرمؤمنان برما مسجل شود موجب نابودی شهر و مردم و همگی بردگان بازار است. شمارا به‌خدا قسم می‌دهم پیش آنها روید و با آنها سخن کنید که باز آیند و به‌رأی شما تسلیم شوند که این جماعت را نظام نیست و برای دعوتی قیام نکرده‌اند، جماعتی هستند که به‌سبب تعصب قیام کرده‌اند.»

گوید: پس سوی بردگان رفتند و با آنها سخن کردند که گفتند: «ای مولاهای ما خوش آمدید به‌خدا به‌رعایت شما و به‌سبب اعمالی که با شما کرده‌اند قیام کرده‌ایم دست ما با شمایکی است و کار ما با شماست.» پس آنها را سوی مسجد آوردند.

حسین‌بن‌مصعب گوید: وقتی سیاهان قیام کردند و ابن‌الربیع گریخت، من و جماعتی سوی آنها رفتیم، در بازار اردو زده بودند، از آنها خواستیم که پراکنده شوند و به‌آنها گفتیم که ما و آنها برای کاری که بدان پرداخته‌اند، نیرو نداریم.

گوید: وثیق به‌ما گفت: «کار بدین صورت رخ داده که می‌بینید، و برای ما و شما باقی نمی‌ماند، بگذارید‌مان که دلتان را خنك کنیم دلهای خویش را نیز خنك کنیم.»

گوید: ولی ما نپذیرفتیم و همچنان اصرار کردیم تا پراکنده شدند.

عمربن‌راشد گوید: سرسیاهان وثیق بود و جانشین وی یعقل قصاب بود.

گوید: ابن‌عمران پیش وی رفت و گفت: «ای وثیق، این کار را به‌کی وامی‌گذاری؟»

گفت: «به‌چهار کس از بنی‌هاشم و چهار کس از قریش و چهار کس از انصار

وچهار کس ازغلامان سپس کارمیان آنها به‌شوری باشد.»

گفت: «از خدا می‌خواهم که اگر چیزی از کار مارا به‌توسپرد مارا ازعدالت توبهره ورکند.»

گفت: «به‌خدا، خدا آنرا به‌من سپرده است.»

حارث‌بن‌اسحاق گوید: سیاهان همراه ابن ابی سبره در مسجد حضور یافتند، وی بابند آهنین به‌منبر رفت تا در نشیمنگاه پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه و سلم نشست. محمدبن عمران به دنبال وی رفت و پایین‌تر از او نشست. محمد ابن‌عبدالعزیز ازپی آنهارفت وپایین‌تراز آنها نشست سلیمان‌بن‌عبدالله ازپی آنها رفت وپایین‌ترازهمه بود. مردمان به‌سختی همهمه کردند، ابن‌ابی‌سبره نشسته بودوخاموش بود. ابن‌عمران گفت: «من‌سوی بازارمی‌روم.» پس‌پایین آمد وآنها نیز که‌پایین‌تر از وی بودند پایین آمدند. ابن‌ابی‌سبره به‌جای ماند وسخن کرد وبه‌اطاعت امیرمؤمنان سخن ترغیب کرد واز کار محمدبن‌عبدالله‌سخن آورد و نکوگفت.

گوید: ابن‌عمران‌سوی‌بازاررفت‌وبرروی‌پلاسی[1] ازپلاس‌های‌گندم‌بایستادو کرد و کسان‌باز آمدند. آنروز مؤذن باکسان‌نماز کرد. به‌هنگام‌نمازعشا کسان‌باز آمده بودند. قرشیان‌دراطاقك فراهم آمدند. محمدبن‌عمار مؤذن که لقب کساکس داشت اقامه‌نماز گفت. آنگاه‌به‌قرشیان‌گفت: «کی‌پیشوای‌نمازمیشود؟» اماکسی‌بدوپاسخ‌نداد.

گفت: «مگر نمی‌شنوید؟» بازجوابش ندادند.

گفت: «ای‌ابن‌عمران، ای‌ابن‌فلان!» اما کسی‌جوابش‌نداد.

گوید: پس‌او برخاست، اصبغ‌بن‌سفیان مروانی نیزبرخاست وگفت: «من پیشوای نماز می‌شوم.» وبه‌جای امام ایستاد وبه کسان‌گفت: «مرتب‌شوید.»

گوید: وچون صفها مرتب شد روی‌به‌آنها کرد وباصدای بلند گفت: «مگر نمی‌شنوید، من اصبغ‌بن‌عاصم‌بن‌عبدالعزیزبن‌مروان باکسان نماز می کنم براطاعت

۱ــ کلمهٔ متن: بلاس.

ابوجعفر.» و این را دو یا سه بار گفت آنگاه تکبیر گفت و نماز کرد.

گوید: و چون صبح شد ابن ابی‌سبره گفت: «دیروز چنان کرده‌اید که می‌دانید آنچه را در خانهٔ عاملتان بوده با آذوقهٔ سپاه امیرمؤمنان غارت کرده‌اید، هر که چیزی پیش وی هست پس آرد، حکم بن عبدالله را برای این کار معین کرده‌ام.»

گوید: کسان آنچه را غارت کرده بودند پیش وی آوردند و چنانکه گویند معادل یکهزار دینار به دست آورد.

مسور بن عبدالملک گوید: قرشیان همسخن شده بودند که بگذارند ابن الربیع برون شود. سپس با وی سخن کنند که ابن ابی‌سبره را بر مدینه جانشین کند که آنچه نسبت به وی در خاطر امیرمؤمنان بود از میان برود. وقتی سیاهان او را بیرون کردند، ابن عبدالعزیز گفت: «می‌روی و ولایتداری را جانشین نمی‌کنی، یکی را بر مدینه برگمار.»

گفت: «کی؟»

گفت: «قدامة بن موسی.»

گوید: نام قدامه را بانگ زدند که بیامد و مابین ابن الربیع و ابن عبدالعزیز نشست که بدو گفت: «ای قدامه بازگرد که تر ابر مدینه و توابع آن گماشته‌ام.»

گفت: «به خدا کسی که این را به تو گفته نیکخواه تو نبوده و عواقب کار را اندیده و جز فساد نمی خواسته، شایسته‌تر از من و او کسی است که در خانهٔ خویش نشسته بود و به کار مردم پرداخت ـ مقصودش ابن ابی‌سبره بود ـ ای مرد بازگرد که بهانه‌ای برای رفتن نداری.» و ابن الربیع بازگشت.

حارث بن اسحاق گوید: ابن عبدالعزیز با تنی چند از قرشیان سواره پیش ابن الربیع رفتند که در درهٔ نخل بود و قسمش دادند که به کار خویش باز گردد اما او نپذیرفت.

گوید: ابن عبدالعزیز با وی خلوت کرد و همچنان اصرار کرد تا بازگشت و مردم

آرام شدند و قرار گرفتند.

عمر بن راشد گوید: ابن‌عمران و دیگران سواره پیش ابن الربیع رفتند که در اعوص بودو باوی سخن کردند که بازگشت و دست وثیق و ابو النار و یعقل و مسعر را ببرید.

در این سال شهر بغداد بنیاد گرفت و همان بود که شهر منصور خوانده می‌شد.

سخن از اینکه چرا منصور بغداد را بنیاد کرد؟

چنانکه گویند سبب آن بود که وقتی کار به ابوجعفر منصور رسید هاشمیه را درمقابل شهر ابن‌هبیره بنیاد کرد که راه درمیانه فاصله بود، شهر ابن‌هبیره که شهر هاشمیه ابوجعفر مقابل آن بود بر کنار کوفه بود. منصور شهر دیگری نیز بیرون کوفه بنیاد کرد و آنرا رصافه نامید.

وقتی راوندیان در شهر هاشمیه که مقابل شهر ابن‌هبیره بود دبر ابوجعفر بشوریدند سکونت آنجا را ناخوش داشت به سبب آشفتگی‌ای که از راوندیان آمده بود و هم به سبب نزدیکی کوفه که از مردم آنجا بـرخویشتن ایمن نبود و می‌خواست از مجاورت آنها دور شود.

گویند: ابوجعفر به‌خویشتن برون شد که برای شهر محلی بجوید که آنرا محل سکونت خویش و سپاه کند و آنجا شهری بنیاد کند، در آغاز سوی جرجرایا رفت، سپس از آنجا سوی بغداد رفت، سپس سوی موصل رفت و بازسوی بغداد برگشت و گفت: «اینجا اردوگاهی شایسته است.» اینك دجله که میان ماو چین مانعی نیست، در اینجا هر چه به دریا هست به ما می‌رسد و از جزیره و ارمینیه و اطراف آن آذوقه به ما می‌رسد اینك فرات که همه چیز از شام ورقه و اطراف بر آن می‌آید.

گوید: پس فرود آمد و به نزد صراة اردو زد و شهر را خط کشید و به هریك از چهار

ناحیهٔ آن‌سرداری گماشت

سلیمان‌بن‌مجالد گوید: مردم کوفه سپاه منصور امیرمؤمنان را تباه کرده‌بودند. سوی جبل رفت که منزلگاهی بجوید، آنوقت راه از مداین بود، از راه ساباط برفتیم، یکی ازیاران‌من به‌سبب دردچشمی که گرفته بود عقب افتاد و بماند که‌دیدگان خویش رامداوا کند، طبیب از اوپرسید: «امیرمؤمنان آهنگ کجادارد؟»

گفت: «منزلگاهی می‌جوید.»

گفت: «ما در کتابی که به‌نزدمان هست‌می‌یابیم که‌یکی به‌نام مقلاص میان‌دجله وصراة شهری بنیاد می‌کند به‌نام زورا، وچون شهر را بنیاد نهد وردیفی از آنرا بسازد شکافی ازجانب حجاز رخ دهد که بنای شهر را رها کند و به‌اصلاح آن شکاف‌پردازد وچون التیام گیرد، شکافی ازجانب بصره پدید آید که از شکاف حجاز بزرگتر باشد وچیزی نگذرد که‌هر دو شکاف التیام‌یابد، آنگاه به‌بنیان شهر بازگردد و آنرا به‌سر برد، پس از آن عمری دراز یابد و ملك در اعقاب وی بماند.»

سلیمان‌گوید: امیرمؤمنان دراطراف جبال به‌جستجوی منزلگاهی بود که یارم به‌نزد من‌آمد واین‌خبر را بامن بگفت وچون آنرابا‌امیرمؤمنان‌بگفتم آن‌مرد را پیش خواند که حدیث را با وی بگفت و او از همان راه که آمده بود باز گشت و گفت: «به خدا وقتی من کودك بودم مرامقلاص نام‌داده بودند، سپس‌این‌نام‌متروك ماند.»

ابن‌عیاش گوید: وقتی‌ابوجعفرمی‌خواست‌ازهاشمیه جابه‌جا شود جویندگانی فرستاد تا محلی بجویند که آنرا منزلگاه کند که میانجای باشد و در خور عامه وسپاه.

گوید: جایی رابه‌نزدیك بارمابرای‌وی‌وصف کردند که‌خوردنیهای‌خوب‌دارد پس به‌خویشتن برفت تاآنجا را ببیند و شب را آنجابود ومکرر درآن نظر کرد

و آنجارا محلی خوش یافت و به‌جمعی از یاران‌خویش‌ودیگران گفت: «شمادر بارهٔ این محل چه‌رای دارید؟»

گفتند: «همانند آن‌ندیده‌ایم، خوش است وشایسته‌سازگار.»

گفت: «راست‌گفتید، چنین است اماتاب‌سپاه ومردمان‌وانبوه کسان‌را ندارد، جایی می‌خواهم که مردم درآنجاآسوده باشند وموافق حالشان باشد وموافق من نیز. درآنجا نرخهابرایشان‌گران نباشد و خرج سنگین نشود، اگر درجایی بمانم که ازخشکی‌ودریا چیزی سوی‌آن نیارند، نرخهاگران شود وآذوقه‌کم باشد و خرج سنگین شود واین برای مردمان سخت باشد. در راه خویش به جایی‌گذشتم که این صفات را فراهم‌دارد درآنجا می‌مانم وشبی‌سر می کنم، اگرآنچه‌می‌خواهم از خوش بودن شب وسازگاری وتاب سپاهیان ومردمان درآنجا فراهم باشدآنجا را می‌سازم.»

هیثم‌بن‌عدی‌گوید: به من‌گفتند‌که بر کنار پل‌آمد واز محل قصرالسلام عبور کرد، آنگاه نماز پسین بکرد واین به هنگام تابستان بود. در محل قصر، دیر کشیشی بود، شب را ببود تا صبح شد، وشبی خوش وسازگار درآن زمین‌گذرانید، روز را نیز ببود وجز آنچه خوش داشت ندید وگفت: «این محلی است‌که درآن‌بنامی کنم که از فرات ودجله وگروهی رودهاآذوقه بدان می‌رسد وجز چنین جایی تاب سپاهیان‌ومردمان ندارد.»

گوید: پس شهر را خط‌کشید ومقدار بنارا معین‌کرد و نخستین خشت‌آن را به‌دست خویش نهاد وگفت: «به‌نام‌خدا. حمد، خاص‌خدا است. زمین ازآن‌خداست که به هر کس از بندگان خویش‌که خواهد دهد وسرانجام‌ازآن‌پرهیزکاران‌است[1].»

بشربن‌میمون‌شروی‌گوید: وقتی‌منصور ازناحیهٔ جبل‌بازگشت، ازخبر سرداری که حدیث طبیب را دربارهٔ مضمون کتابهایشان وخبر مقلاص با وی‌گفته بودپرسش

۱ـ والارض‌لله‌یورثهامن یشاء من‌عباده والعاقبة‌للمتقین (اعراف /۱۲۵)

کرد ودر دیری که نزدیك جای قصر وی به نام قصرالخلد بود فرود آمد، صاحب دیر را پیش خواند، بطریق، صاحب آسیای بطریق ونیز صاحب بغداد و صاحب مخرم وصاحب دیر موسوم به بستان‌القس وصاحب‌عتیقه را احضار کرد و از آنها دربارهٔ جاهایشان پرسید، که از لحاظ گرما وسرما وباران و گل وپشه وحشرات چون است، وهر کدامشان آنچه را می‌دانستند با وی بگفتند.

پس از آن کسانی را از جانب خویش فرستاد وبه هر کدامشان دستور داد در یکی از دهکده‌های آنجا شب را سر کنند، هر کدامشان شب را در یکی از دهکده‌های آنجا به سر کردند وخبر آن را بیاوردند.

گوید: آنگاه منصور با کسانی که احضارشان کرده بود مشورت کرد و خبرهاشان رابدانست. همگیشان در برگزیدن صاحب بغداد همسخن شدند که اورا احضار کرد وباوی‌مشورت کرد واز اوپرسش کرد، وی‌همان دهقانی‌است که‌تاکنون دهکده‌اش در چهارگوش معروف به‌نام‌ابوالعباس طوسی به جاست وبنای‌گنبدهای دهکده تاکنون به پاست وخانهٔ‌وی‌چنانکه بوده استوار است.

دهقان گفت: «ای امیرمؤمنان، مرا از این مکانها وخوش بودنش وجایی که باید از آن برگزید، پرسیدی. ای امیرمؤمنان رای من این است که در چهاربلوك جای‌گیری که دوبلوك برسمت غربی است که قطربل است وبا دوریا و دوبلوك برسمت شرقی است که نهربوق است وکلواذی که میان نخل خواهی بود ونزدیك آب، اگر بلوکی خشك‌شود وآبادانی آن پس افتد در بلوك دیگر آبادانی باشد. توای امیرمؤمنان برکنار صراة هستی، کشتیهای آذوقه از مغرب برفرات سوی‌تو می‌آید، تحفه‌های مصروشام به تومی‌رسد، کشتی‌های آذوقه از چین وهند وبصره و واسط از راه دجله به نزد ومی‌رسد، ازارمینیه و ولایتهای مجاور آن آذوقه به تامرا می‌آید واز آنجا به زاب می‌رسد، از روم وآمد وجزیره و موصل نیز، از راه دجله آذوقه به نزد تومی‌رسد. میان رودها هستی که دشمن جزاز روی پل‌به تو نمی‌رسد

وچون پلها را ویران کنی دشمن به تودست نمی‌یابد، میان دجله و فراتی وهر که از مشرق یا از مغرب آید می‌باید از رود بگذرد، مابین بصره و واسط وهمه سرزمین عراقی. به دشت ودریاو کوه نزدیکی.»

گوید: تصمیم منصور راسختر شد که درآنجاکه برگزیده بود منزلگاه کند.

دهقان گفت: «ای امیرمؤمنان، با وجود این، خدا به امیرمؤمنان منت نهاده وسپاهها وسرداران بسیار وسپاهیان فراوان دارد وهیچکس از دشمنانش طمع نزدیك شدن بدو نیارد، تدبیر شهرها اینست که برای آن دیوار وخندق وقلعه‌ها نهند اما دجله‌وفرات، خندقهای شهر امیرمؤمنان است.»

حماد ترك گوید: منصور به سال صد وچهل وپنجم کسانی رافرستاد که جایی رابرای وی بجویند که شهر خویش را در آن بنیاد کند، برفتند وجستجو کردند اما جایی را نپسندید تا وقتی که برفت و در دیری که بر کنار صراة بود فرود آمد و گفت: «اینجا را می‌پسندم که از فرات و دجله واز همین صراة آذوقه بدان می‌رسد.»

جابر گوید: وقتی ابوجعفر می‌خواست شهر خویش را در بغداد بنیاد کند راهبی را دید و وی را بانگ زد که پاسخش داد، بدو گفت: «در کتب خویش می‌یابید که در اینجا شهری بنیاد می‌شود؟»

راهب گفت: «بله، مقلاص آنرا بنیادمی کند.»

ابوجعفر گفت: «در نوجوانی مرامقلاص می‌گفتند.»

گفت: «در این صورت توصاحب آن شهری.»

گوید: به همین گونه وقتی می‌خواست رافقه را به سرزمین روم بنیاد کند مردم رقه مقاومت کردند و می‌خواستند با وی نبرد کنند، گفتند: «بازارهای ما را به تعطیل می‌دهی ومنبع معاش ما را از میان می‌بری ومنزلهایمان را تنگ

می کنی.»

گوید: منصور می‌خواست باآنها نبرد کند، یکی را پیش راهبی فرستاد که در صومعه‌ای بود و پرسید: «آیا اطلاعی به نزد توهست که اینجا شهری بنیاد می‌شود؟»

بدو گفت: «به من رسیده که مردی به نام مقلاص آنرا بنیان می کند.»

گفت: «من مقلاصم.» وشهر را فقه را به‌ترتیب بنای بغداد بنیان کرد بجز حصار ودرهای آهن وخندق جداگانه.

سلیمان‌بن‌مجالد گوید: منصور کسان فرستاد که از شام وموصل وجبل و کوفه و واسط وبصره صنعتگران وفعلگان[1] بیارند که بیاوردند. بگفت تا جمعی از مردم صاحب فضیلت وعدالت وفقه وامانت و مطلع از هندسه را برگزینند، حجاج بن‌ارطاةوابوحنیفه، نعمان‌بن‌ثابت، از جمله کسانی بودند که بدین‌منظور احضارشدند. بگفت تا خط شهر را بکشند وپایه‌ها را بکنند وخشت بزنند وآجز بپزند واین کارها راآغاز کردند، آغاز کار به سال صدوچهل‌وپنجم بود.

گویند: وقتی منصور درکاربنای بغداد یکدله شد، می‌خواست‌آن را معاینه ببیند وبگفت تاآنرا با خاکستر خط کشی کردند، آنگاه بیامد واز هردری درآمد و در فواصل وطاقها ومیدانهای‌آن می گذشت که با خاکستر خط کشی شده بود، برآن می گذشت ونظر می کرد وخندقها راکه خط کشی شده بود می‌دید وچون چنین کرد بگفت تا برآن خطها پنبه‌دانه‌نهند ونفت برآن ریزند، وچون‌آتش شعله ورشد برآن نگریست ونیك بفهمید وطرح‌آنرا بدانست وبگفت تا پایه‌ها را ازروی‌طرح‌بکنند، سپس کارآنراآغاز کردند.

حمادترك گوید: به‌سال‌صدوچهل‌وچهارم، یکسال یا حدود یکسال پیش ازقیام

---

۱. کلمهٔ متن: فعله.

محمد بن‌عبد بن‌الله منصور کسانی را فرستاد که برای وی محلی بجویند که شهر را در آن بنیاد کند.

جستجو کردند ومحل بغداد را برگزیدند که دهکده‌ای بود برکنار صراة، در محل قصر الخلد دیری بود بر کنارشاخهٔ صراة که مجاور قصرالخلد است. برسمت شرق نیز دهکده‌ای بود با دیری بزرگ به نام سوق البقر. دهکده عتیقه نام داشت و همان بود که مثنی بن‌حارثه شیبانی آنراگشوده بود.

گوید: منصور بیامد ودر دیری که در محل قصرالخلد بود برکنار صراةمنزل کرد وآنجا راکم پشه یافت وگفت: «اینجا را می‌پسندم که از فرات و دجله آذوقه بدان می‌رسد وشایستگی داردکه درآن شهری بنیاد شود.» به‌راهبی که در دیر بود گفت: «ای راهب می‌خواهم در اینجا شهری بنیاد کنم.»

گفت: «نمی‌شود، شاهی در اینجا بنیان می‌کند که او را ابوالدوانیق[1] گویند.»

گوید: منصور در دل بخندید وگفت: «من ابوالدوانیقم.» وبگفت تا شهر را خط کشی کردند وچهار سردار برآن گماشت هرسرداری بریك ناحیه.

سلیمان بن‌مخلد گوید: منصور می‌خواست ابوحنیفه نعمان رابه کارقضا گمارد که ازاین کارامتناع کرد. منصور قسم یادکردکه باید برای وی‌کاری را عهده کند و ابوحنیفه قسم یادکردکه نکند.

گوید: پس اورا به نظارت بنیان شهر وخشت زدن وخشت شمردن و به کارگرفتن کسان برگماشت.

گوید: منصور چنین کرد تا از قید قسم خویش رها شود.

۱ـ جمع دانق، دانگ‌فارسی است یعنی یك ششم درم ومنصور را ازبس‌که تنگ نظر بود وحساب خرده پول را می‌داشت بدین لقب خوانده بودند دوانیقی و دوانقی نیز میگفتند که‌معادل «دوپولی»و«دوغازی» پارسی است. م.

گوید: هنگامی که بنای دیوار شهر در مجاورت‌خندق به‌سرمی‌رفت‌ابو حنیفه عهده‌دار کار بود. ختم بنای دیوار به سال صدوچهل‌ونهم بود.

هیثم بن‌عدی‌گوید: منصور کار قضا ومظالم را بر ابوحنیفه عرضه کرد که نپذیرفت، منصور قسم یاد کرد که از اودست نمی‌دارد تاکاری را عهده کند. این‌را به ابوحنیفه خبر دادند، پس نیی‌خواست وخشت‌ها را برای کسی که خشت‌زده بود شمار کرد. ابوحنیفه نخستین کس بود که خشت را به کمك نی‌شمار کرد. بدین‌سان ابوجعفر را از قید قسم آزاد کرد، پس از آن بیمار شد ودر بغداد بمرد.

گویند: وقتی ابوجعفر دستور داد که خندق را بکنندوبنا راآغاز کنندوپایه‌ها را محکم کنند بگفت تا پهنای دیوار را در پایین پنجاه ذراع کنند و دربالا بیست ذراع. به جای چوب در فاصلهٔ ردیفها، دسته‌های نی‌دربنا نهاد وچون دیوار به‌مقدار یك قامت رسید،واین به سال صدوچهل وپنجم بود، خبر قیام محمد بدورسید وکار بنا را رها کرد.

احمدبن‌حمید بن‌جبله به نقل از جد خویش گوید: شهر ابوجعفر از آن پیش که بنیان شود مزرعه‌ای بود از آن بغدادیان[1] به نام مبارك که در آن شصت کس‌بود که عوضشان داد وراضی‌شان کرد.

احمدگوید: جد من‌جبله قسمتی از آن عوض راگرفته بود.

حماد ترك گوید: به دور شهرابوجعفر از آن پیش که بنیان شود دهکده‌ها بود: به‌سمت درشام، دهکده‌ای بود به‌نام خطابیه از در درب‌النوره تادرب‌الاقفاص بعضی نخلهای‌آن تا به روزگار مخلوع در خیابان باب‌الشام بود، در راه، ودرایام فتنه بریده شد. خطابیه ازآن جمعی از دهقانان بود که آنها را بنی‌فروه و بنی قنورا

۱ــ در نزدیك محل شهر بغداد، دهکده‌ای بوده بود به نام بغداد، یعنی دادهٔ بغ، یاباغ داد. م.

می گفتند که اسماعیل بن‌دینار ویعقوب بن‌سلیمان ویارانشان از آن جمله بودند.

محمدبن‌موسی گوید: دهکده‌ای که در چهارگوش ابی‌العباس هست، دهکدهٔ جدمادری وی بوده و آنها از جمله دهقانانی بوده‌اند به نام بنی زراری ونام دهکده وردانیه بوده، دهکدهٔ دیگری نیز تاکنون به پاست که مجاور چهارگوش ابی‌فروه است.

ابراهیم بن‌عیسی گوید: جایی که به نام خانهٔ سعید خطیب شهره است دهکده‌ای بود به نام شرفانیه ونخلستانها داشته که اکنون در مجاورت پل ابوالجون به جاست. ابوالجون از جمله دهقانان بغداد بوده واز مردم این دهکده.

گویند: تیول ربیع، کشتزارهایی بوده از آن مردم دهکده‌ای به نام بناوری از روستای فروسیج بادوریا.

محمد بن موسی گوید که از پدر یا جدش شنیده بود (تردید از راویست) که می گفته بود: یکی از دهقانان بادوریا پیش من آمد که عبایش پاره شده بود. گفتمش: «کی عبایت را پاره کرده؟»

گفت: «به خدا امروز در ازدحام مردم پاره‌شد، درجایی که بارها خرگوشان وآهوان را دنبال می کردم.» مقصودش درکرخ بود.

گویند: تیول ربیع که در بیرون است تیولی است که مهدی به ربیع داده و منصور تیول درونی را به اوداده بود.

گویند: نهرطابق، خسروانی است ونهر بابك بن‌بهرام بن‌بابك است، بابك کسی بوده که محله‌ای راکه اکنون قصر عیسی بن‌علی برآن است پدیدآورده واین نهر را حفرکرده.

گویند: آبگاه جعفر تیولی است که ابوجعفر به پسر خویش جعفر داده و پل عتیق از بنای پارسیان است.

حماد ترك گوید: منصور در دیری که برکنار دجله بود فرود آمده بود، در

محلی که به نام خلد شهره است، روزی بود تابستانی وسخت گرم، به‌سال صدوچهل وپنجم، من برون شدم وبا ربیع ویاران وی نشستم بکی بیامد واز کشیکبانان گذشت وسوی اطاقك آمد واجازه خواست به منصور خبردادیم، سلم‌بن‌ابی‌سلم به نزدوی بود، اجازه دادواوقیام محمد را به منصور خبر داد، منصورگفت: «هم اکنون به مصر می‌نویسم که آذوقه را از حرمین ببرند»، آنگاه گفت: «وقتی آذوقه ولوازم‌مصر ازآنها ببرد به‌سختی می‌افتند.»

گوید: بگفت تا به عباس‌بن‌محمد که عامل جزیره بود بنویسندوخبرمحمدرا با وی بگفت. سپس گفت: «من هم اکنون که این نامه را می‌نویسم سوی کوفه می‌روم، هرروز هرچه توانستی مرد از مردم جزیره به کمك من فرست، و گرچه هرروز یك مرد پیش من آید که به مردم خراسان که پیش‌منند بیفزایم که چون خبربه کذاب رسدشکسته شود.»

گوید: به امیران شام نیز چنین نوشت.

گوید: هماندم ندای حرکت داد، درگرمای سخت برون شدیم تابه‌کوفه رسید وهمچنان آنجا ببود تا نبرد میان وی ومحمد وابراهیم به سررفت وچون ازکار آنها فراغت یافت به بغداد بازگشت.

احمدبن‌ثابت‌گوید: از یکی از پیران قریش شنیدم که می‌گفت: «وقتی برید خبرآورد که‌محمد در مدینه قیام کرده. وابوجعفر از بغداد درآمد و راه کوفه‌گرفت عثمان بن‌عماره واسحاق بن‌مسلم‌عقیلی وعبدالله‌بن ربیع مدانی که از یاران وی بودند در اونگریستند که براسب خویش می‌رفت وپسران پدرش به دورش بودند.

عثمان گفت: «چنان پندارم که محمد و کسانی از خاندانش که با وی هستند نومید می‌شود، درون جامهٔ این عباسی از مکاری وهوشیاری ودها پراست و در جنگی که محمد با وی انداخته چنان است که ابن‌جدل‌طغان‌گوید:

«ای بساحمله‌ها وگروه‌سواران
«که بران رسید بوقتی که نبردگرم شده‌بود
«وآنرا با شمشیر بی‌انحنا
«پس راند.»

گوید: اسحاق بن‌مسلم گفت: «بخدا وی را آزمودم وخشنش یافتم، دست به وی زدم واستوارش یافتم، با وی دمخور بودم وتلخش یافتم، وی و فرزندان پدرش که اطراف ویند چنانند که ربیعة بن‌مکدم گوید:

«سوارانی بنزد من آمدند که گفتی
«چهره‌هاشان چراغ‌ها بود
«که در تاریکی می‌درخشید
«ودلیری عبوس‌چهره
«که اثر آفتاب برچهره داشت
«آنها رابراه‌میبرد.»

گوید: عبدالله بن‌ربیع گفت وی شیری است دلیر وسرکش که همگنان را بدرد وجانها را بگیرد ودر کار جنگ چنان است که ابوسفیان بن‌حارث گوید:

«ما راپیری هست که چون پیکار شود
«پیش ازآمدن کسان اقدام کند.»

گوید: ابوجعفر برفت تابه قصر ابن هبیره رسید و درکوفه فرود آمد و سپاهیان فرستاد وچون پیکار بسر رسید به بغداد بازگشت وبنای آنرا بسر برد.

در این سال ابراهیم‌بن‌عبدالله برادر محمدبن‌عبدالله در بصره قیام کرد و با ابوجعفر منصور نبردکرد وهم در بصره کشته شد.

سخن از سبب قیام ابراهیم و کشته شدن وی که چگونه بود؟

محمد بن حفص به نقل از پدرش گوید: وقتی ابوجعفر، عبدالله بن حسن را گرفت، محمد و ابراهیم از این بیمناك شدند و سوی عدن رفتند، آنجا نیز بیمناك بودند و به دریا نشستند و سوی سند رفتند، حضور آنها را به عمر بن حفص خبر دادند، پس برون شدند و سوی کوفه آمدند که ابوجعفر آنجا بود.

منه‌دختر ابوالمنهال گوید: ابراهیم در محلهٔ بنی‌ضبیعه درخانهٔ حارث‌بن‌عیسی جای‌گرفت، روزها دیده نمی‌شد، کنیز فرزنددارش همراهش بود، من با وی سخن می‌کردم و نمی‌دانستم آنها کیستند. وقتی که ابراهیم قیام کرد پیش آن زن رفتم و گفتم: «تو همان یارمنی؟»

گفت: «بله، همانم، به خدا از پنجسال پیش به یکجا آرام نگرفته‌ایم، یکبار به فارس، یکبار به کرمان، یکبار به جبل، یکبار به حجاز و یکبار به یمن بوده‌ایم.»

مطهر بن حارث گوید: با ابراهیم از مکه درآمدیم که آهنگ بصره داشتیم، ده کس بودیم، در قسمتی از راه یك بدوی همراه ما شد بدو گفتیم: «نامت چیست؟»

گفت: «فلان، پسر ابومصاد کلبی.»

گوید: از ما جدانشد تا نزدیك بصره رسیدیم.

گوید: یکی از روزها رو به من کرد و گفت: «این ابراهیم بن عبدالله نیست ؟»

گفتم: «نه، این یکی از مردم شام‌است.»

گوید: وچون به یك‌منزلی بصره رسیدیم، ابراهیم جلو افتاد وما ازوی

عقب افتادیم وروز بعد وارد شدیم.

ابوصفوان نصر، نوادهٔ نصربن سیار گوید: ابراهیم در آغاز سال‌صدوچهل‌و سوم به بصره رسید، به وقتی‌که مردمان از حج بازگشته بودند، کسی که اورا برد و کرایه‌دارش بود و در کجاوه معادل وی بود یحیی‌بن‌زیادبن‌حسان نبطی بود که وی را در خانهٔ خویش جای داد، در محلهٔ بنی‌لیث ویك کنیزعجمی‌سندی‌برای او خرید که درخانه یحیی فرزندی برای وی‌آورد.

ابوصفوان‌گوید که در جنازه، این مولود حضور داشته بود ویحیی‌بن‌زیاد براونماز کرده بود.

محمدبن‌معروف به نقل از پدرش‌گوید: ابوجعفر در خیار شام به نزدخاندان قعقاع بن‌خلیدعبسی جای گرفت فضل‌بن‌صالح که عامل قنسربود، رقعهٔ‌کوچکی به ابوجعفر نوشت وآنرا زیر نامهٔ خویش جای داد که‌خبر ابراهیم را با وی‌میگفت و اینکه از پی وی‌برآمده اما اوپیشی‌گرفته وسوی بصره رفته است.

گوید: نامه به ابوجعفر رسیدوآغاز آنرا بخواند وجز خبرسلامت چیزی در آن ندید. نامه را پیش ابوایوب موریانی انداخت که اونیز در دیوان خویش انداخت. وقتی خواستند نامه‌های ولایتداران را پاسخ دهند، ابان‌بن‌صدقه که در آنوقت دبیر ابوایوب بود نامه راگشود که در تاریخ‌آن بنگرد و به رقعه دست‌یافت وچون دید که با «امیرمؤمنان را خبر می‌دهم» آغاز می‌شود، آنرا در مکتوب نهاد وپیش ابوجعفر رفت که نامه را بخواند وبگفت تا خبرگیران فرستند وديدگاهها و پادگانها نهند.

عبدالرحمان‌بن‌فضلا گوید: شنیدم که ابراهیم می‌گفت: در موصل اززحمت جستجوگران، ناچار برخوانهای ابوجعفر نشستم‌واین چنان بود که وی به‌جستجوی من‌به موصل آمده بود ومن‌حیران ماندم، زمین‌برایم‌تنگ‌بود ومقری‌نمی‌یافتم که

جستجوگران و دیدگاهها نهاده بود. کسان را به غذای خویش خوانده بود، من نیز باکسان برفتم و باآنها غذا خوردم، پس از آن درآمدم که از جستجو بازمانده‌بود.

ابونعیم فضل بن‌دکین‌گوید: یکی به مظهربن‌حارث گفت: «ابراهیم از بصره گذشت وتواورا ندیدی؟»

گفت: «نه به خدا هرگز واردآن نشد، در موصل بود،سپس از انبارگذشت وسپس از بغداد، سپس از مداین ونیل وواسط.»

نصر، نوادهٔ نصربن‌سیارگوید: ابراهیم به‌گروهی از مردم اردوکه شیعه‌بودند نامه نوشت وآنها بدونوشتند وخواستندکه به‌نزدآنها رود و وعده دادندکه برضد ابوجعفر بشورند. پس وی برون شد و به اردوگاه‌ابوجعفر رفت، در آنوقت ابوجعفر در بغدادبود، در دیر، خط‌کشی بغداد را کرده بود وبه‌کار بنا یکدله‌شده بود.

گوید: ابوجعفرآیینه‌ای داشت که درآن می‌نگریست ودشمن‌ودوست‌خویش را می‌دید، یکی پندارد که وی درآیینه نگریست وگفت: «ای مسیب به‌خدا ابراهیم را در اردوگاه خویش دیدم، روی زمین دشمنی بدتر از او ندارم، ببین چه خواهی کرد.»

عبدالله‌بن‌محمد گوید: ابوجعفر بربنای پل‌عتیق صراة گذشت و چشمش به ابراهیم افتاد اما ابراهیم نهان شد ومیان مردمان رفت وبه نزدیك نانوا رسید و بدو پناه بردکه وی را واردغرفه‌ای ازآن خویش کرد.

گوید: ابوجعفر درطلب وی سخت بکوشید و در همه جامراقبان‌گماشت. ابراهیم درجای خویش بماند، ابوجعفر در جستجوی وی نهایت تلاش کرد اماکار ابراهیم از اونهان ماند.

محمدبن‌معروف‌گوید: وقتی ابراهیم به جای خویش بماندکه‌از مراقبان

بیمناك بود. یکی از بنی‌عم با وی بود که روح نام داشت پسر ثقف، یا کنیهٔ ابو-عبدالله داشت، یانامش سفیان بود پسرحیان، به اختلاف راویان.

گوید: مرد عمی می‌گفت: به ابراهیم گفتم: «چنین‌پیش آمده که می‌بینی ناچار باید تحمل‌خطر کرد.»

گفت: «تودانی‌واین.»

گوید: پس مرد عمی پیش ربیع رفت واز اوخواست که اجازه بگیرد.

گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «من‌سفیان‌عمی‌ام.»

گوید: پس اورا پیش ابوجعفر برد که‌چون اورا بدید دشنامش گفت.

گفت: «ای‌امیرمؤمنان، من‌شایستهٔ‌آنم که‌می گویی اما به‌توبه وپشیمانی‌بنزدتو آمده‌ام، اگر تقاضای مرا بپذیری‌آنچه می‌خواهی بنزد من‌است.»

گفت: «نزد توچیست؟»

گفت: «ابراهیم‌بن‌حسن را بنزد تومی آرم که من او را ومـردم خاندانش را آزموده‌ام وچیزی بنزدآنها ندیده‌ام، اگر اورا بیارم چه بزد تودارم؟»

گفت: «هرچه بخواهی، ابراهیم کجاست؟»

گفت: «وارد بغداد شده یا به زودی واردمی‌شود.»

راوی دیگر گوید: گفت: «وی درعبدسی است او را درمنزل خالد بن نهیك واگذاشته‌ام،جوازی برای‌من وغلامم‌ویك بلدبنویس ومرابااسبان برید بفرست.»

به‌گفتهٔ راوی‌دیگر، گفت: «سپاهی‌همراه‌من بفرست وبرای من‌وغلامم‌جوازی بنویس تا اورا بنزد توبیارم.»

گوید: پس جوازی برای اونوشت و سپاهی بدوداد وگفت: «این‌هزار دینار است‌ازآن کمك بگیر.»

گفت: «به‌همهٔ آن نیازندارم.» وسیصددینار برگرفت‌وبرفت تا بـه‌نزدابراهیم

رسید که درخانه‌ای بود وپیراهنی پشمین به‌تن داشت و عمامه‌ای، به قـولی: قبایی چون قبای غلامان به‌تن داشت.

گوید: وقتی رسید بدوبانگ زد که برخیز و اوبیم زده برخاست ومردعمی بدوامرونهی می کرد تا وی را به مداین رسانید. پلدارآنجا مـانـع وی شد که‌جواز خویش رابدو داد. گفت «غلامت کجاست؟»

گفت: «این‌است.»

گوید: پلدار در چهرهٔ وی نگریست وگفت: «به‌خدا این غلام تو نیست. این ابراهیم بن‌عبدالله‌است، ولی‌برو که قرین وشادباشی.» و آنهارارها کرد وگریخت.

گوید: به گفتهٔ یکی از راویان، براسبان برید نشستند تـااز عبدسی گذشتند، آنگاه به‌کشتی نشستند تابه‌بصره رسیدند و آنجا نهان‌شدند.

گوید: به‌قولی‌مردعمی از زدرابوجعفر درآمد وتابصره رفت وچنان شد کـه سپاهیان رابه‌نزد خانه‌ای می‌برد که دو درداشت، ده کس ازآنهارا بـریکی از درها می‌نشانیدومی گفت:«نروید تامن بیایم.» وازدر دیگر برون‌می‌شد وآنها رارهامی کرد اوقتی که سپاهیان را از خویشتن جدا کرد وتنها ماند ونهان شد . وقتی که خبربه سفیان‌بن‌معاویه رسید کس‌به‌طلب سپاهیان‌فرستادوفراهمشان‌آورد وعمی رامی‌جست که‌بدو دست نیافت.

گوید: ابن‌عایشه به نقل ازپدرش‌می گفت: «کسی‌که برای ابراهیم تدبیر کرد و اورا نجات داد عمروبن شدادبود.»

عمروبن شداد به‌نقل ازپدرش گوید: ابراهیم نهانی از مداین گـذشت ومن اورا درخانه‌ای ازآن خویش جا دادم که‌بر کنار دجله بود، خبر مرا به عامل مداین رسانیدند که صد تازیانه به‌من زد اما اقرار نکردم وقتی مرا رهاکـرد پیش ابراهیم رفتم وخبر را باوی بگفتم. که‌روان‌شد.

عباس‌بن‌سفیان وابستهٔ حجاج بن‌یوسف گوید: وقتی ابراهیم قیام کـرد من

پسری پنجساله بودم از پیران قوم شنیدم که می‌گفتند ازشام سوی بصره می‌رفته بود، عبدالرحیم بن صفوان از جمله وابستگان حجاج که از اردوگاه قطری اسیر شده بود بدو رسید وباوی برفت تااورا از ماصرعبور داد.

گوید: یکی که اورا دیده بود بیامد و گفت: «عبدالـرحیم را دیدم با یکی مرد شاطر که روپوشی گلی رنگ به کمر بسته بود وکمانی گل‌انداز داشت که باآن گل می‌انداخت.»

گوید: وقتی عبدالرحیم بیامد دراین‌باب ازاوپرسیدند که انکـار کـردوچنان بود که‌ابراهیم در این‌زی نهان‌می‌شد.

نصر، نوادهٔ نصربن سیار گـویـد: وقتی ابراهیم از بغداد بیامـد در محلهٔ کنده به‌نزد ابن فروه فرود آمد ونهان شد وکس پیش مردم فـرستاد کـه برای قیام آماده‌شوند.

حسن بن حبیب گوید: ابراهیم به‌نزدمن نهان بود برساحل دجیل بـرکنار شهر اهواز، محمدبن‌حصین درجستجوی وی بود، یك‌روز گفت: «امیرمؤمنان برای من نوشته وخبرداده که منجمان بدوخبرداده‌اند که‌ابراهیم دراهواز است، درجزیره‌ای میان‌دو رود، اما من اورا درجزیره جستم واطمینان یافتم که‌آنجانیست.»

گوید:مقصود وی‌جزیره‌ای بود که‌مابین‌رودشاهگردودجیل بود.

گوید: می‌گفت: «قصد دارم فردا اورا درشهر بجویم، شاید امیرمؤمنان مابین دجیل ومسرقان را منظور دارد.»

گوید: بنزد ابراهیم رفتم وگفتم: «فردا در این ناحیه‌ترا می‌جویند.»

گوید: باقی‌روزرا باوی ببودم‌وچون‌شب درآمد،وی راببردم ودرنزدیکترین محل «دشت اربك»[1] نرسیده به کث‌جای دادم. همان شب بازگشتم ومنتظر بودم که محمدصبحگاهان به‌جستجوی وی‌برآید امابرنیامد تاروزبه‌سررفت وخورشیدنزدیك

۱ـ کلمهٔ‌متن.

غروب رسید. پس برون شدم و به‌نزد ابراهیم رفتم و وی را بیاوردم تا شبانگاه به‌شهر رسیدیم، برد و خر بودیم، وقتی وارد شهر شدیم و به‌نزد کوه مقطوع رسیدیم، نخستین سواران ابن حصین را دیدیم. ابراهیم خویشتن را از خر بینداخت، و دور شد سواران رسیدند از من گذشتند و هیچکدامشان به‌طرف من راه کج نکردند، تا پیش ابن حصین. که به‌من گفت: «ابومحمد، در چنین وقتی از کجا می آیی؟»

گفتم: «روز را پیش یکی از کسانم به‌شب رسانیدم.»

گفت: «یکی راهمراهت بفرستم که ترا برساند؟»

گفتم: «نه نزدیك کسانم رسیده‌ام.

گوید: او به جستجو برفت و من به راه خویش برفتم تا آخرین یاران وی گذشتند. آنگاه سوی ابراهیم بازگشتم و خر او را جستم تا بیافتم و برنشست و برفتیم و شب رامیان کسان خویش به‌سر بردیم.

گوید: ابراهیم گفت: «می‌دانی؟ به خدا دیشب خون ادرار کردم کس بفرست که ببیند.»

گوید: من به محلی رفتم که ادرار کرده بود و دیدم که خون ادرار کرده بود.

فضل بن عبدالرحیم گوید: ابوجعفر می گفت: «وقتی ابراهیم به کناره‌های بصره رسید کار وی از من نهان ماند.»

محمدبن مشعر گوید: وقتی ابراهیم به بصره رسید کسان را دعوت کرد، موسی نوادهٔ عبدالله‌خازم دعوت اورا پذیرفت، سپس ابراهیم را نهانی بنزد نصر بن اسحاق۔ خازمی برد و گفت: «این فرستادهٔ ابراهیم است.»

گوید: نصر باوی سخن کرد و گفت: «ای فلان چگونه با یار تو بیعت کنم درصورتی که جدمن عبدالله بن خازم باجد وی علی بن ابیطالب مخالف بود و برضد وی و جزو مخالفانش بود؟»

ابراهیم گفت: «روش وطرق نیاکان رابگذار، این کار دین است و من تراسوی حق می‌خوانم.»

گفت: «به‌خدا آنچه رابه توگفتم ازسرمزاح گفتم این نیست که مانع من از نصرت یارتو است بلکه‌من نبرد رانمی‌پسندم وآنرا خوش ندارم.»

گوید: ابراهیم برفت و موسی به‌جای ماند وبدو گفت: «این خود ابراهیم بود.»

نصر گفت: «قسم به دین خدا رفتار بدی کردی، اگر اورا به من شناسانیده بودی، سخنی جز این باوی می گفتم.»

نصر، نوادهٔ نصربن سیار گوید: ابراهیم کسان را دعوت کرد، وی درخانهٔ ابوفروه بود، نخستین کسانی که‌باوی بیعت کردند نمیلة‌بن‌مره بود وعفوالله‌بن‌سفیان وعبدالواحدبن‌زیاد وعمربن‌سلمه‌هجیمی وعبدالله بن‌یحیی بن‌حصین.

گوید: این کسان مردم راسوی وی‌دعوت کردند وگروهی ازجوانان عرب وازجمله مغیرة‌بن‌فرع وامثال‌وی‌دعوت اوراپذیرفتند، تاآنجاکه‌پنداشته‌اندکه دیوان وی‌چهار هزار کس راشمار کرد وکارش بالاگرفت. بدوگفتند چه‌شود اگرمیان بصره‌آیی تاکسانی که‌سوی تو می‌آیند آسوده باشند.

گوید: پس‌جابه‌جا شد ودرخانهٔ ابومروان وابستهٔ بنی‌سلیم‌جاگرفت که یکی ازمردم نیشابور بود.

یونس‌بن‌نجده گوید: ابراهیم‌درمحلهٔ بنی‌راسب‌جای داشت‌به‌نزد عبدالرحمان ابن‌حرب‌باجمعی‌ازیاران‌خویش ازجمله‌عبدالله‌بن‌سفیان و بردبن‌لبید یکی‌ازبنی‌یشکر ومضاء تغلبی وطهوی ومغیرة‌بن‌فرع ونمیلة‌بن‌مره ویحیی‌بن‌عمروهمانی. گوید: از خانهٔ عبدالرحمان در آمد ازگودال بنی‌عقیل‌گذشتند تا به طفاوه رسیدند، سپس از خانه کرزم و نافع‌ایلین گذشتند و وارد خانه ابومروان‌شدندکه درگورستان بنی‌یشکر بود.

عفوالله‌بن‌سفیان گوید: روزی پیش ابراهیم رفتم که بیمناك بود به‌من گفت که‌نامهٔ برادرش به‌نزد وی آمده وخبرش داده که قیام کرده به او نیزدستورداده که قیام کند که‌ازاین، اندیشناك وغمین‌بود.

گوید: من‌بنا کردم کاررا برای وی آسان وانمایم، می‌گفتم: «کار توفراهم شده مضاء وطهوی ومغیره ومن‌وجماعتی‌با توایم، بایدشبانه‌سوی‌زندان رویم وبه زور وارد آن شویم وچون صبح درآید یکدنیا مردمان با تواند.» و او خوشدل شد.

عقیل‌بن‌اسماعیل گوید: وقتی محمد قیام کرد ابوجعفر کس پیش جعفربن‌حنظلهٔ‌بهرانی فرستاد که‌مردی‌صاحب‌رای‌بود و گفت: «رای‌خویش رابیار، محمد در مدینه قیام‌کرده.»

گفت: «سپاهیان راسوی‌بصره فرست.»

گفت: «برو تاکس به‌طلب‌تو فرستم.»

گوید: وقتی‌ابراهیم سوی‌بصره‌رفت ابوجعفر کس‌به‌طلب وی فرستاد و گفت: «ابراهیم‌سوی بصره‌رفته.»

گفت: «ازبصره بیمناك بودم، زودتر سپاه سوی اوفرست.»

گفت: «چگونه از بصره بیمناك بودی؟»

گفت: «برای‌آنکه‌محمد درمدینه قیام کرده و آنهااهل‌نبردنیستند، آنهاراهمین بس که‌به کارهای خودشان برسند، مردم کوفه نیز زیر قدم تواند، مردم شام دشمنان خاندان ابوطالبند و جزبصره باقی نمانده بود.»

گوید: پس ابوجعفر دو پسر عقیل را که دو سردار خراسانی بودند از قبیلهٔ طی، روانه کرد که آنجا رسیدند، عامل بصره سفیان‌بن‌معاویه بود که آنها را جای‌داد.

یحیی‌بن‌بدیل‌بن‌یحیی گوید: وقتی محمدقیام کرد، ابوجعفر به‌ابوایوب‌

وعبدالملك بن‌حمید گفت: «آیامردصاحب‌رایی‌هست که‌اورا بشناسید ورای خویش را با رای وی فراهم کنیم.»

گفتند: «بدیل پسریحیی بن‌بدیل در کوفه هست که ابوالعباس با وی مشاوره می‌کرده بود، کس‌ازپی‌اوفرست.»

گوید: ابوجعفر کس‌ازپی‌بدیل‌فرستاد و گفت: «محمد درمدینه‌قیام کرده.»

گفت: «اهواز را از سپاه‌پرکن.»

گفت: «اودرمدینه‌قیام کرده.»

گفت: «فهمیدم، ولی‌اهواز در آنهاست که‌از آنجا بنزدشان‌می‌روند.»

گوید: پس ابوجعفر رای اورا پذیرفت.

گوید: وقتی ابراهیم به‌بصره رفت ابوجعفر کس ازپی‌بدیل فرستاد و گفت: «ابراهیم به بصره‌رفته.»

گفت: «باشتاب سپاه سوی او فرست وزودتر ازابراهیم بصره‌رابگیر.»

محمدبن‌حفص دمشقی وابستهٔ قریش گوید: وقتی‌محمد قیام کرد، ابوجعفر باپیری صاحب رأی ازمردم شام مشورت کرد که گفت: «چهار هزار کس ازسپاه شام‌را سوی بصره‌فرست.»

گوید: ابوجعفرروی‌ازاوبگردانید و گفت: «پیرخرف شده.»

گوید: باردیگر ازپی اوفرستاد وگفت: «ابراهیم‌دربصره‌قیام‌کرده.»

گفت: «سپاهی ازاهل‌شام سوی وی‌فرست.»

گفت: «وای‌توازکجا بیارم.»

گفت: «به‌عامل خویش‌در شام بنویس که هرروز ده‌کس را بوسیله‌بریدسوی توفرستد.»

گوید: ابوجعفر این رابه‌شام‌نوشت.

عمربن‌حفص گوید: یاد دارم که پدرم در آنوقت مقرری سپاه را می‌داد،

من‌چراغ را برای او می‌گرفتم و او شبانه مقرریشان‌را می‌داد، من‌در آنوقت جوانی نوسال بودم.

سلم بن‌فرقد گوید: وقتی جعفر بن‌حنظله به ابوجعفر مشورت‌داد که سپاه شام راسوی خویش سرازیر کند، دسته دسته از پی‌همدیگر می‌رسیدند، می‌خواست به وسیلهٔ آنها مردم کوفه رابترساند وچون دراردوگاه وی روز رابه‌شب می‌بردند می‌گفت که از بیراهه بازمی‌گشتند وچون صبح‌می‌شد می آمدند ومردم کوفه تردید نمی کردند که آنهاسپاهی دیگرند بجز سپاهیان پیشین.

عبدالحمید که ازخدمهٔ ابوالعباس بوده‌بود گوید: محمدبن‌یزیداز سرداران ابوجعفر بود ویك‌اسب تیره رنگ داشت، وقتی‌در کوفه بودیم گاهی برمامیگذشت که براسب خویش بود وسر اسب مقابل سروی‌بود. ابوجعفر اورا سوی بصره فرستاد و همچنان آنجا بود تا وقتی که ابراهیم قیام کرد و اورا بگرفت و بداشت.

سعیدبن نوح‌ضبعی گوید: ابوجعفر، مجالدومحمدپسران‌یزیدرا که‌ازمردم‌ابیورد بودند به‌سرداری‌فرستاد، مجالدپیش‌ازمحمد آنجا رسید، محمدنیزهمانشب که‌ابراهیم قیام‌می کرد آنجارسیداما سفیان‌آنها را از کار بازداشت وبه‌نزد خویش‌در دارالاماره نگهداشت تا ابراهیم قیام کرد و هردو را بگرفت و به‌بند کرد. ابوجعفر سرداری از عبدالقیس را نیزبه‌نام‌معمر باآنها فرستاده بود.

یونس بن‌نجده گوید: مجالدبن‌یزیدضبعی ازجانب‌ابوجعفر باهزار وپانصد سوار و پانصد پیاده پیش سفیان آمد.

سعیدبن‌حسن گوید: ازبسیار کس‌ازیاران خویش‌شنیدم که‌می گفتند: ابوجعفر درکار ابراهیم‌مشورت کرد که‌گفتند: «مردم کوفه شیعیان ویند، کوفه دیگی‌جوشان است که تو سرپوش آنی، برو ودر کوفه جای‌گیر.» واوچنان کرد.

مسلم‌خواجه، وابسته‌محمد بن‌سلیمان گوید: وقتی کار ابراهیم رخداد من‌ده

وچندسال داشتم. در آن وقت از آن ابوجعفر بودم، درهاشمیهٔ کوفه جای گرفتیم، ابوجعفر در رصافه که بیرون کوفه بود بماند. همه سپاهی که در اردوگاه وی بود نزدیك به‌یکهزار وپانصد کس بود، مسیب‌بن‌زهیر سالار کشیکبانان وی بود، سپاه راسه قسمت کرد، پانصدپانصد، که‌هر شب به‌دورهمه کوفه‌می گشتندو بانگزنی‌را گفته‌بود که‌بانگ‌می‌زد: «هر که‌را پس‌از تاریکی‌شب بگیریم خویشتن‌را به‌عقوبت‌افکنده‌است.» وچنان بود که‌وقتی ازپس‌تاریکی شب‌یکی رامی‌گرفت وی رادر عبایی می‌پیچید و می‌برد وشب به‌نزد خویش نگه می‌داشت وچون صبح می‌شداز اوپرسش می کرد، اگر برائت وی را معلوم می‌داشت آزادش می کرد وگرنه او را به زندان می کرد.

ابوالحسن‌حداء گوید: ابوجعفر مردمان‌را به‌سیاهپوشی وادار کرد، می‌دیدمشان که‌جامه‌های خویش‌را بامرکب رنگ می کردند.

عباس‌بن‌سلم وابستهٔ قحطبه گوید: چنان بود که‌وقتی امیرمؤمنان ابوجعفر یکی ازمردم کوفه را به‌طرفداری ابراهیم متهم می‌داشت، ابوسلم‌رامی گفت که‌اورا تعقیب کند. ابوسلم صبر می کرد تا وقتی شب‌تاریك می‌شد ومردم آرام می گرفتند نردبانی‌برخانهٔ آن مرد می‌نهاد وبه خانهٔ او می‌رفت وبرونش می کشید و او را می کشت وانگشترش رامی گرفت.

ابوسهل جواد گوید: شنیدم که جمیل غلام محمد بن‌ابی‌العباس به‌عباس‌بن‌ـسلم می گفت: «به‌خدا اگرپدرت بجز انگشتری کسانی‌از مردم کوفه که آنهارا کشت میراثی برای تونهاده بود، توانگرترین‌پسران‌بودی.»

سلم‌بن‌فرقد، حاجب‌سلیمان‌بن مجالد گوید: درکوفه دوستی داشتم که‌پیش من آمد وگفت: «ای‌فلان، بدان که مردم‌کوفه آماده‌اند که‌برضد یارشمابپاخیزند، اگر می‌توانی کسان خویش رادرمحل محفوظی جای‌دهی چنان‌کن.»

گوید: پیش‌سلیمان‌بن مجالد رفتم وخبر را با وی بگفتم، او نیز به ابوجعفر

خبرداد. ابوجعفر خبرگیری ازمردم کوفه داشت ازصرافان به‌نام ابن‌مقرن.

گوید: ابوجعفر کس از پی ابن‌مقرن فرستاد و گفت: «وای تومردم کوفه به جنبش آمده‌اند.»

گفت: «نه به‌خدا ای‌امیرمؤمنان من آنهارا عهده میکنم؟»

گوید: پس به‌گفتهٔ وی اعتماد کردو از آنها چشم‌پوشید.

یحیی‌بن میمون که ازمردم قادسیه بودگوید: ازتنی چند از مردم قادسیه‌شنیدم که می‌گفتند: «یکی از مردم خراسان که کنیهٔ ابوالفضل داشت ونامش فلان‌بود پسر معقل ولایتدار قادسیه شد که‌مردم کوفه رااز رفتن پیش ابراهیم بدارد، وچنان بود که کسان درراه‌بصره‌مراقبت‌میشدند، آنهانیزسوی قادسیه می‌رفتند، از آنجاسوی عذیب، آنگاه سوی‌وادی‌السباع، آنگاه در دشت‌به‌طرف‌چپ می‌پیچیدند تا به‌بصره برسند.»

گوید: گروهی، دوازده کس، از کوفه بـرون‌شدند وچون بـه وادی السباع رسیدند یکی از وابستگان‌بنی‌اسد به‌نام‌بکر از مردم شراف دردومیلی مسجد موالی نرسیده به‌واقصه آنها را بدید وپیش‌ابن‌معقل‌رفت وبدوخبرداد که به‌تعقیبشان رفت ودر خفان چهارفرسخی قادسیه به‌آنهارسید وهمگی رابکشت.

ابراهیم بن‌سلم گوید: فرافصهٔ عجلی می‌خـواست در کـوفه به پاخیزد اما خودداری کرد که ابوجعفر آنجا بود.وچنان بود که‌ابن‌ماعزاسدی‌درآنجا نهانی‌برای ابراهیم بیعت می‌گرفت.

عبدالله‌بن‌راشد گوید: ازاسماعیل‌بن‌موسی‌بجلی شنیدم که می‌گفت: «غزوان از آن‌خاندان‌قعقاع‌بن‌ضرار بود که‌ابوجعفراو راخرید.روزی‌بدو گفت:ای‌امیرمؤمنان اینك کشتی‌ها ازموصل سرازیرشده وسفیدپوشان درآنند که مـی‌خواهند به‌بصره پیش‌ابراهیم روند.»

گوید: پس‌ابوجعفر سپاهی بدو پیوست که‌درباجمشا مابین بغداد و موصل

به آنها رسیدو همگیشان را بکشت. گروهی بازرگان بودندو جمعی ازعابدان ونیکان و دیگران جزوشان بود، از جمله مردی به نام ابوالعرفان ازخـاندان شعیب‌سمان که می‌گفت: «وای تو ای غزوان مگرمرانمی‌شناسی؟ من ابوالعرفانم، همسایه‌ات، بردگانی آورده بودم و آنهارافروختم.»

گوید: اما نپذیرفت وهمگیشان رابکشت وسرهاشان را به کوفـه فرستادکـه مابین خانهٔ اسحاق ازرق تا کنار خـانـهٔ عیسی‌بـن مـوسی تـا شهر ابن‌هبیره نصب کردند.

عبدالله‌بن راشد گوید: من سرها را بدیـدم کـه روی کپه‌هـای خاك نصب شده‌بود.

داودبن سلیمان و نبیبخت و جمعی ازتیرتراشان گویند: ما درموصل بودیم، حرب راوندی با دوهزار سپاهی آنجا مقیم بود که خوارج درجزیره بودند نامهٔ ابوجعفر بیامد که دستور می‌داد به نزد وی رود که حرکت کرد وچون به‌باجمشا رسیدمردم آنجا راه وی را گرفتند وگفتند: «نمی‌گذاریم که ازپیش مابگذری که ابوجعفر را برضد ابراهیم یاری دهی.»

گفت: «وای شـما، من قـصد بـدی دربارهٔ شما نـدارم، من رهگذرم مرا واگذارید.»

گفتند: «نه به خدا هرگز از پیش ماعبور نخواهی کرد.»

گوید: پس باآنها نبردکرد ونابودشان کرد وپانـصد سر ازآنها برداشت و پیش ابوجعفرآورد وحکایت آنها را برای وی بگفت.

ابوجعفرگفت: «این آغاز فتح است.»

خالدبن خداش، وابستهٔ عمربن حفص گوید: جمعی از پیران ما مـی‌گفتندکـه دفیف‌بن راشد وابستهٔ بنی‌یزید را دیده بودندکه یك شب پیش از قیام ابراهیم پیش سفیان‌بن‌معاویه رفته بود وگفته بود: «چند سوار به من بده تا ابراهیم یا سـروی را

پیش‌تو بیارم.»

گفته بود: «مگر کاری نداری، به دنبال کارت برو.»

گوید: دفیف همان شب برون شد و پیش یزید بن حاتم رفت که در مصر بود.

ونیز خالدبن‌خداش گوید: از تنی چند از ازدیان شنیدم که از جابربن‌حماد سالار نگهبانی سفیان‌نقل می کردند که یك روز پیش از قیام ابراهیم به‌سفیان‌گفته بود: «من از گورستان بنی‌یشکر می گذشتم که به من بانگ زدند و سنگ سوی من افکندند.»

بدو گفت: «مگرراه نداشتی؟»

ابوعمروحوضی، حفص‌بن‌عمر، گوید: عاقب سالار نگهبانان سفیان به روز یك شنبه یك روز پیش از قیام ابراهیم ازگورستان بنی‌یشکر می گذشت، بدو گفتند: «اینك ابراهیم آهنگ قیام دارد.»

گفت: «دروغ‌می گویید.»وبدان نپرداخت.

ابوعمروحوضی‌گوید: یاران ابراهیم به سفیان که‌محصور بود، بانگ‌می‌زدند: «بیعت کردن خویش رادر خانهٔ مخزومیان به‌یاد بیار.»

محارب‌بن‌نصر گوید: پس از کشته شدن ابراهیم، سفیان در کشتی‌ای می‌گذشت ابوجعفر از قصر خویش نظر می کرد وگفت: «این‌سفیان است؟»

گفتند:«آری.»

گفت: «به خدا شگفت‌آور است که پسر زن بدکاره چگونه از چنگ من می‌رود.»

حوضی‌گوید: سفیان به یکی از سرداران ابراهیم‌گفته بود « به نزدمن بمان، همه یاران تو آنچه را میان من وابراهیم بوده نمی‌دانند.»

نصربن فرقدگوید: کرزم سدوسی صبح پیش سفیان می‌رفت وخبر ابراهیم

را می‌گفت وشب می‌رفت وخبر می‌داد که کی پیش وی رفته است اماسفیان‌متعرض اونمی‌شد واز پی او برنمی‌آمد.

گویند: سفیان‌بن‌معاویه درآن ایام از جانب منصور عامل بصره بود با ابراهیم‌بن‌عبدالله در بارهٔ کارش همدل بود و برای یار خویش نیکخواهی نمی‌کرد.

در این که ابراهیم چه وقت به بصره رسید اختلاف کرده‌اند. بعضی‌ها گفته‌اند رسیدن وی به‌آنجا درآغاز رمضان سال صدوچهل‌وپنجم بود.

محمدبن‌عمر گوید: وقتی محمد قیام کرد و برمدینه ومکه تسلط یافت وسلام خلافت به اوگفتند برادر خویش ابراهیم‌بن‌عبداللەرا به بصره فرستاد که درنخستین روز ماه رمضان سال صدوچهل‌وپنجم آنجا رسید و برشهر تسلط یافت‌وسپیدپوشید، مردم بصره نیز با وی سپید پوشیدند.

گوید: عیسی‌بن‌یونس ومعاذبن‌معاذ وعبادبن‌عوام واسحاق‌بن‌یوسف ازرق ومعاویة‌بن‌هشام وجمع بسیاری از فقیهان وعالمان با وی قیام کردند وماه رمضان و شوال را در بصره ببود وچون خبر کشته شدن محمد برادرش به اورسیدآماده شد وبرون شدکه می‌خواست به‌کوفه به مقابلهٔ ابوجعفر رود.

گفتهٔ کسی راکه‌گوید ابراهیم‌اول سال صدوچهل‌وسوم به‌بصره‌رسیدونهانی آنجا مقیم بود ومردم بصره را محرمانه به بیعت محمد برادر خویش می‌خواند از پیش یادکرده‌ایم.

سهل‌بن‌عقیل به نقل از پدرش گوید: پیش از قیام ابراهیم،سفیان‌کس‌از پی‌دو سرداری‌که از پیش‌ابوجعفر به‌کمك وی‌آمده بودند می‌فرستاد‌که با وی می‌بودند. وقتی ابراهیم بدو وعده‌داد که قیام می کند،کس از پی‌دوسردار فرستاد وآنشب آنها را به نزد خویش نگهداشت تا ابراهیم قیام‌کرد و وی را باآنها محاصره کرد ودوسردار را بگرفت.

معروف‌بن‌سویدگوید: پیش از قیام ابراهیم، ابوجعفر مجالد ومحمد ویزید سه سردار راکه برادر بودند فرستاد که سپاه خویش را ببودند وبه تعاقب، یکی از پس دیگری وارد بصره می‌شدند. ابراهیم بیم کردکه در بصره فزونی گیرند و قیام کرد.

نصربن‌قدید نوادهٔ نصربن‌سیارگوید: ابراهیم شب دوشنبه اول ماه رمضان سال صدوچهل‌وپنجم قیام کرد وبا ده‌وچندسوار و از جمله عبیدالله‌بن‌یحیی‌رقاشی سوی گورستان بنی‌یشکر رفت.

گوید: آن شب ابوحماد ابرص با دوهزار کس به کمك سفیان آمد ودر میدان جای‌گرفت تابیایند.

گوید: ابراهیم روان شد ونخستین چیزی که به دست وی افتاد اسبان و سلاحهای این سپاه بود. صبح روز بعد در مسجد جامع با کسان نماز کرد. سفیان در خانه متحصن شد، جماعتی از فرزندان پدرش به نزد وی بودند، کسان به‌یاری یا نگریستن سوی ابراهیم می‌رفتند چندان که بسیار شدند.

وچون سفیان چنین دید امان خواست و مطهربن‌جویریه سدوسی را نهانی پیش ابراهیم فرستاد که برای سفیان امان‌گرفت، آنگاه در راگشود وابراهیم وارد خانه شد وچون وارد شد برای وی حصیری جلوایوان افکندند، بادوزید وحصیر را وارونه کرد وکسان این را به فال بد گرفتند. ابراهیم گفت: «ما فال‌نمی‌زنیم.» و برحصیروارونه نشست اما ناخوشدلی ازچهره‌اش دیده‌می‌شد.

گوید: وقتی ابراهیم‌واردخانه شد، چنانکه گفته‌اندهمه کسانی‌راکه آنجابودند رهاکرد بجز سفیان‌بن‌معاویه که اورا در قصر بداشت وبندی سبك براونهاد. چنانکه گویند: ابراهیم می‌خواست با این‌کار به ابوجعفر چنین وانماید که سفیان به‌نزد وی زندانی است.

گوید: جعفر ومحمد دوپسر سلیمان‌بن‌علی که در آن وقت به بصره بودند

خبر یافتند که ابراهیم به دارالاماره رفته وسفیان را زندانی کرده، پس، چنانکه گویند با ششصدسوار وپیاده وتیرانداز به آهنگ وی برفتند. ابراهیم، مضاءبن‌قاسم‌جزری را با هیجده سوار وسی‌پیاده به مقابلهٔ آنها فرستاد که مضاءآنها را هزیمت کرد ویکی از یاران وی به محمد رسید وبا نیزه به‌ران وی زد. بانگزن ابراهیم بانگ زد: فراری‌را دنبال نکنید واوبخویشتن‌برفت‌تا بردر زینب‌دخترسلیمان بایستاد و برای خاندان سلیمان ندای امان داد واینکه کسی متعرض‌آنها نشود.

بکربن کثیرگوید: وقتی ابراهیم برجعفر ومحمد غلبه یافت وبصره را بگرفت، سیصدهزار در بیت‌المال یافت وبگفت تاآنرا محفوظ دارند. به قولی در بیت‌المال دوهزارهزار درهم یافت‌واز آن نیروگرفت وبرای‌هرکس‌پنجاه مقرر کرد.

گوید: وقتی ابراهیم بربصره تسلط یافت چنانکه‌گویند یکی را به نام‌حسین پسرثولاء سوی اهواز فرستاد که‌آنها را به بیعت دعوت کند، وی برفت وازآنها بیعت‌گرفت وپیش ابراهیم بازگشت.

گوید: پس ازآن ابراهیم مغیره را با پنجاه کس فرستاد وچون مغیره به اهواز رسید دویست کس به نزد اوفراهم‌آمد. درآنوقت محمدبن‌حصین‌عامل‌اهواز بوداز جانب ابوجعفروچون ابن‌حصین از نزدیك شدن مغیره‌خبر یافت باکسانی که با وی بودند وچنانکه‌گویند چهارهزار کس بودند به مقابلهٔ وی رفت در یك میلی قصبهٔ‌اهواز درمحلی به نام دشت اربك تلاقی کردند که ابن‌حصین ویارانش‌هزیمت شدند. ومغیره وارد اهواز شد.

به قولی مغیره ازآن پس که ابراهیم از بصره سوی باخمری رفت به اهواز رفت.

محمدبن‌خالدمربعی‌گوید: وقتی ابراهیم بر بصره تسلط‌یافت ومی‌خواست

سوی کوفه شود، نمیلة بن مره عبشمی را بر بصره جانشین کرد و بدو گفت که مغیرة بن فرع یکی از مردم بنی بهدله را به اهواز فرستد که در آنوقت محمد بن حصین عبدی عامل آنجا بود.

گوید: ابراهیم عمرو بن شداد را به عاملی فارس فرستاد. ابراهیم در رامهرمز بر یعقوب بن فضل که آنجا بود گذشت و از او خواست که با وی همراه شود، یعقوب همراه وی برفت تا به فارس رسید که اسماعیل بن علی از جانب ابوجعفر عامل آنجا بود، برادرش عبدالصمد بن علی نیز با وی بود.

گوید: وقتی اسماعیل بن علی و عبدالصمد از آمدن عمرو بن شداد و یعقوب ابن فضل خبر یافتند در استخر بودند که شتابان سوی دارابگرد رفتند و آنجا حصاری شدند و فارس به دست عمرو بن شداد و یعقوب بن فضل افتاد و بصره و اهواز و فارس به قلمرو حکومت ابراهیم در آمد.

سلیمان بن ابی شیخ گوید: وقتی ابراهیم بر بصره تسلط یافت، حکم بن ابی غیلان یشکری با هفده هزار کس برفت تا وارد واسط شد که هارون بن حمید ایادی از جانب ابوجعفر عامل آنجا بود، هارون در تنوری رفت که در قصر بود و وی را از آنجا بیرون کشیدند.

گوید: مردم واسط به نزد حفص بن عمرو رفتند و گفتند: «تو از ابن هجیمی شایسته تری.» حفص واسط را گرفت، یشکری از آنجا برون شد و حفص، ابومقرن هجیمی را سالار نگهبانان خویش کرد.

عمرو بن عبدالغفار فقیمی گوید: ابراهیم از هارون بن سعد آزرده بود و با وی سخن نمی کرد. وقتی ابراهیم غلبه یافت، هارون بن سعد روان شد و به نزد سلم بن ابی واصل رفت و بدو گفت: «از یار خویش با من بگوی، آیا در کار خویش به ما نیازی دارد؟»

گفت: «قسم به دین خدا، بله.»

گوید: آنگاه سلم برخاست و پیش ابراهیم رفت و گفت: «اینک هارون بن سعد سوی تو آمد.»

گفت: «مرا بدو نیاز نیست.»

گفت: «چنین مکن. با هارون بی‌رغبتی می کنی؟» وهمچنان اصرار کرد تا وی را پذیرفت واجازهٔ ورود داد که پیش وی رفت وگفت: «انجام مهمترین کار خویش را از من بخواه»، وابراهیم کار واسط را از او خواست و وی واعامل آنجا کرد.

ابوالصعدی گوید: هارون بن سعد عجلی از مردم کوفه که ابراهیم اورا از بصره فرستاده بود، پیش ما آمد، پیری کهنسال بود، معروفترین کسی که از مردم بصره با وی بود، طهوی بود، عبدالرحیم کلبی واسطی که مردی شجاع بود و به دلیری همانند طهوی بود نیز با وی بود، از جمله کسان که با وی‌آمده بود یا به نزد وی‌آمده بود عبدویه، کردام خراسانی بود، از جمله یکه سوارانشان صدقة‌بن‌بکار بود.

منصوربن‌جمهور می گفته بود: «وقتی صدقة‌بن‌بکار با من باشد اهمیت نمی‌دهم که باکی تلاقی کنم.»

گوید: ابوجعفر، عامربن اسماعیل مسلی را به گفتهٔ بعضی‌ها با پنجهزار کس و به قولی با بیست‌هزار کس برای‌نبرد هارون‌بن‌سعدسوی‌واسط فرستاد که‌نبردهایی میانشان رخ داد.

ابوالکرام گوید: سرمحمدرا پیش‌ابوجعفربردم، درآنوقت‌عامربن‌اسماعیل، هارون‌بن‌سعد را در واسط به محاصره داشت، نبرد میان یاران ابوجعفر ومردم واسط پیش ازآن بودکه ابراهیم از بصره برود.

سلیمان‌بن‌ابی‌شیخ گوید: عامربن اسماعیل آنسوی نیل‌اردوزد. نخستین‌نبرد میان وی وهارون رخ داد ویك غلام سقا اورا ضربت زد وزخمدار کرد واز پای

بینداخت اما اورا نمی‌شناخت. ابوجعفر کیسه‌ای برای وی فرستاد که صمغ عربی در آن بود و گفت: «زخم خویش را با آن علاج کن.»

گوید: پس از آن چند بار تلاقی کردند و از مردم بصره و مردم واسط بسیار-کس کشته شدند، هارون آنها را از نبرد منع می کرد و می گفت: «اگر یار ما یار آنها را ببیند کار روشن می‌شود، جانهای خویش را حفظ کنید»، اما اعتنا نمی کردند.

گوید: وقتی ابراهیم سوی باخمری رفت دو گروه، مردم واسط و اسماعیل ابن‌عامر، ازهمدیگر دست بداشتند و دربارهٔ متارکهٔ جنگ اتفاق کردند تا وقتی که دو گروه دیگر تلاقی کنند و پیروغالب شوند.

گوید: وقتی ابراهیم کشته شد، عامربن‌اسماعیل می‌خواست وارد واسط شود اما مردم آنجا مانع ورود وی شدند.

سلیمان گوید: وقتی خبر کشته شدن ابراهیم آمد، هارون‌بن‌سعد بگریخت و مردم واسط با عامربن‌اسماعیل صلح کردند، به شرط آنکه امانشان دهد، اما بسیاری از آنها به امان وی اطمینان نکردند و از آنجا برون شدند، عامربن‌اسماعیل وارد واسط شد و کسی را در آنجا آزار نکرد.

گوید: عامر چنانکه می گویند با مردم واسط صلح کرده بود که کسی را در واسط نکشد، اما هرکس از مردم واسط را که بیرون شهر می‌یافتند، می کشتند.

گوید: وقتی پس از کشته شدن ابراهیم میان مردم واسط و عامر صلح شد هارون‌بن‌سعد سوی بصره گریخت و چنانکه گویند از آن پیش که آنجا رسد در گذشت.

به قولی هارون‌بن‌سعدنهان شد وهمچنان نهان‌بود تامحمدبن‌سلیمان‌ولایتدار کوفه شد وبا وی نرمی نمود تا رخ نمود و بدو گفت که دویست کس از خاندان

خویش را سپاهی کند، که می‌خواست عمل کندو برای رفتن به‌نزد محمد بر نشست اما پسر عمویش اورابدید وبدو گفت: «فریب‌خوردی.» واوبازگشت و نهان بود تا درگذشت ومحمدبن‌سلیمان خانهٔ اورا ویران کرد.

گوید: ابراهیم پس ازآنکه در بصره قیام‌کرد همچنان آنجا ببود و عاملان به اطراف می‌فرستاد وسپاهها روانه می‌کرد تا خبر کشته شدن برادرش بدو رسید.

نصر، نوادهٔ نصربن سیار ، گوید: ابراهیم در بصره مزدورانی گرفت، سه روز به عید فطر مانده بودکه خبر کشته شدن برادرش رسید و وقتی با مردم برای عید برون شد شکستگی را در اومی‌دیدند وخبر کشته شدن محمد را با آنها بگفت که درکار نبرد با ابوجعفر راغبتر شدند. صبحگاه روز بعد اردو زد و نمیله را در بصره جانشین کرد وپسر خویش‌حسن را با وی به جانهاد.

علی‌بن‌داودگوید: وقتی ابراهیم به روز عید فطر برای ما سخن‌کرد مرگ را در چهرهٔ اودیدم. پس از آن بنزدکسان خویش رفتم و گفتم: «به خدا این مردکشته می‌شود.»

معروف‌بن‌سویدگوید: وقتی جعفر و محمد پسران سلیمان از بصره می‌رفتند مراسوی ابوجعفرفرستادندکه خبر ابراهیم را با وی بگویم.

معروف‌گوید: خبرآنها را با وی بگفتم،گفت: «به خدا نمی‌دانم چه‌کنم، به خدا در اردوگاه من بجز دوهزارکس نیست،سپاهم را پراکنده‌ام، سی‌هزارکس با مهدی در ری هستند، چهل‌هزارکس بامحمدبن‌اشعث در افریقیه‌اند، بقیه باعیسی ابن‌موسی‌هستند، به خدا اگر از این به‌سلامت‌جستم، سی‌هزارکس را در اردوگاه خویش نگه می‌دارم.»

عبدالله‌بن‌راشدگوید: در اردوگاه ابوجعفر بسیارکس نبود، سیاهان‌بودند و

اندکی مردم دیگر، دستور می‌داد هیزم‌ها را دسته می‌کردند وشبانگاه آتش می‌افروختند وهر که می‌دید می‌پنداشت که آنجا کسان هستند درصورتی که جز آتش افروخته نبود وبه نزدآن کس نبود.

معروف‌بن‌سوید گوید: وقتی خبر به ابوجعفر رسید به عیسی‌بن‌موسی که در مدینه بود نوشت: «وقتی این نامهٔ مرا خواندی بیا وهرچه رامشغول‌آن هستی واگذار.»

گوید: چیزی نگذشت که عیسی بیامد و او را به سالاری کسان روانه کرد، به سلم‌بن قتیبه نیز نوشت که از ری پیش وی‌آمد و اورا به جعفربن‌سلیمان پیوست.

سلم‌بن‌قتیبهٔ‌بن‌مسلم گوید: وقتی به نزد ابوجعفر رفتم گفت: «حرکت کن که پسران عبدالله قیام کرده‌اند، سوی ابراهیم رو، از جمع انبوه وی بیم مکن،به خدا آنها دوشتربنی‌هاشمند که هردوان کشته می‌شوند[1] دست بگشای وبه‌آنچه باتو گفتم اطمینان کن، این گفتهٔ مرا به یاد خواهی آورد.»

گوید: به خدا چیزی نگذشت که ابراهیم کشته شد ومن گفتهٔ وی را به یاد می‌آوردم وشگفتی می کردم.

سعیدبن‌سلم گوید: ابوجعفر، سلم‌بن‌قتیبه‌را برپهلوی‌چپ‌سپاه گماشت‌بشاربن‌ـ سلم عقیلی وابویحیی‌بن حزیم وابوهراسه، سنان‌بن‌مخیس قشیری، را نیز بدو پیوست.

گوید: سلم به بصره نوشت که مردم باهله از عرب و وابسته، بدو پیوستند. منصور به مهدی که درآنوقت به ری بودنوشت، ودستور داد که خازم‌بن خزیمه را سوی اهواز فرستد، وچنانکه‌گویند مهدی وی را با چهارهزارسپاهی فرستاد که

۱ـ نقش غیبگویی‌که به عنوان ملاحم‌ازآن تعبیر می‌کنند در تاریخ‌آن‌دوران بسیارنافذ بوده از جمله روایتی پراکنده‌بودند که دوشترنر از بنی‌هاشم‌کشته می‌شود. م

به‌اهواز رفت و آنجا با مغیره نبرد کرد که سوی بصره رفت وخازم وارد اهوازشد ومدت سه روزآنرا به غارت داد.

سدی گوید: در ایام نبردمحمد، خادم بودم وبا مگس پران بالای‌سر منصور می‌ایستادم، وقتی کار ابراهیم بالاگرفت واهمیت یافت، دیدمش که پنجاه وچند شب برسجاده مقیم بود، برآن می‌خفت و برآن می‌نشست، جبهٔ رنگینی به تن‌داشت که گریبان جبه و آنچه زیر ریش وی بود کثیف شده بود اما جبه را عوض نکرد و سجاده را ترك نکرد تا خدا فتح را نصیب وی کرد. وقتی که به نزد کسان نمایان می‌شد روی جبه، سیاه به تن می کرد وبرتشك خویش می‌نشست و چون به خلوت می‌شد به وضع خویش باز می‌گشت.

گوید: درآن روزها ریسانه پیش وی‌آمد، دوتن از زنان شهر را به خانهٔ وی برده بودند یکیشان فاطمه دختر محمد نوادهٔ‌طلحة‌بن‌عبیدالله بود ودیگری‌ام‌الکریم دختر عبدالله از اعقاب خالدبن اسید که به‌آنها نظر نینداخته بود.

گوید: ریسانه‌گفت: «ای‌امیرمؤمنان این دوزن بددل‌شده‌اند وگمانهای بد آورده‌اند ازآنرو که به‌آنها بی‌اعتنایی کرده‌ای.»

گوید: منصور اورا توبیخ کرد وگفت: «این روزها از روزهای زنان‌نیست، پیش من راه نخواهند یافت تا بدانم‌آیا سر ابراهیم ازآن من است یا سرمن از آن ابراهیم.»

گویند: وقتی محمد وجعفر پسران سلیمان از بصره برون شدند خبر را بر-روی پارهٔ انبانی برای ابوجعفر نوشتند که چیزی جزآن برای نوشتن‌نیافتند وچون نامه بدورسید وپارهٔ انبان را به دست فرستاده دیدگفت: «به خدا مردم بصره با ابراهیم به خلع پرداخته‌اند» آنگاه مکتوب را بخواند وعبدالرحمان ختلی و ابویعقوب پدر زن مالك‌بن‌هیثم را پیش خواند وآنها را با سپاهی‌انبوه سوی‌پسران سلیمان فرستاد ودستورشان داد که هرکجاآنها را دیدند نگاهشان دارند وباآنها

اردوبزنند وشنوا ومطیعشان باشند ونامه‌ای به‌آنها نوشت وبه ناتوانی منسوبشان داشت وزبونشان شمرد وتوبیخ کردکه ابراهیم در شهری که‌آنها بوده‌اند طمع‌قیام آورده وخبر وی ازآنها تا به وقت قیام مکتوم مانده ودرآخر نامهٔ خویش شعری نوشت به این مضمون:

«از من به‌بنی‌هاشمیان بگو
«بیدار شوید که این رفتار خفتگان است
«گرگان به کسی که سگ ندارد می‌تازد
«وازآغل کسی که‌آماده حفاظت است اجتناب می کند.»

حجاج‌بن‌قتیبة‌بن مسلم گوید: در ایام نبرد محمد وابراهیم به نزد ابوجعفر رفتم، ازشکاف بصره و اهواز وفارس و واسط و مداین و سواد خبر یافته بود، با چوبی که به دست داشت به زمین میزد وشعری به تمثیل می‌خواند به این مضمون:

«خویشتن را هدف نیزه‌ها نهادم
«وسالاررا چنین باید کرد.»

گوید: گفتم: «ای‌امیرمؤمنان که خدای عزتت را مدام بدارد و بردشمنت ظفر دهد، توچنانی که اعشی گوید:

«وقتی نبردشان میانشان افروخته شود
«واز پس‌آنکه سرد شده بود، گرم شود
«ترا برگرمای نبرد
«وهجوم‌درنبردها وتکرار آن
«صبورخواهند یافت.»

گفت: «ای حجاج، ابراهیم از سرسختی ومقاومت وتسلیم ناپذیری من حبر دارد، اینکه جرئت‌آورده واز بصره سوی من روان شده‌ازآنرواست که‌این‌ولایتهای

نزدیك اردوگاه امیرمؤمنان ومردم سواد با وی برمخالفت وعصیان اتـفاق کرده‌اند، هرولایتی را به سنگ مناسب آن زدم وبه هرناحیه تیـری افکندم: دلیرشجاع نیك‌فال مظفر، عیسی‌بن‌موسی را با شمارولوازم فـراوان سوی وی فرستادم و از خدا برضدش کمك خواستم وخواستم که اورا کفایت کند که امیرمؤمنان راتاب ونیرویی جزبه وسیلهٔ وی‌نیست.»

در روایت دیگر از حجاج‌بن‌قتیبه آورده‌اند که‌گوید: آنروز پیش امیرمؤمنان منصور رفتم که سلام‌گویم وگمان نداشتم که تاب جواب سلام داشته باشد که خبر شکافها ودریدگیها پیاپی رسیده بود وسپاهها وی را در میان‌گرفته بود یکصدهـزار شمشیر درکوفه در مقابل اردوگاه وی کمین کرده بود که منتظر یك ندا بودند تا به‌پاخیزند. وی را بازی مصمم و آماده یافتم که در مقابل حوادث به‌پا خاسته بود و باآن پنجه انداخته بود وتلاش می کرد، به‌پا ایستاده بود واز پای نیفتاده‌بود وچنان بودکه شاعر سلف‌گوید:

«جان عصام، عصام را سروری داده

«وحمله واقدام را بدوآموخته

«واورا شاهی والاقدر کرده»

ابوعبیده‌گوید: درآنوقت که محمدبن‌عبدالله بـرادر خویش را برای نبـرد ابوجعفر فرستاده بود به نزد یونس جرمی بودم، یونس‌گفت: «این آمده‌می‌خواهد شاهی‌ای را منقرض‌کند اما دختر عمربن‌سلمه وی را از مقصودی کـه دارد مشغول داشته.»

گوید: همان روزها یتیمه را به خانهٔ ابوجعفر برده بودند، که‌اورادرلانهٔ‌سگ رها کرد وبه‌وی‌ننگریست تاکار ابراهیم بسر رفت.

گوید: وچنان بودکه وقتی ابراهیم به بصره آمده بـود، هکنه دختر عمربن سلمـه را به زنـی گرفته بود وهکنه با رنگها و جامه‌های رنگین پیش وی می‌رفتـه

بود.

چنانکه بشر بن‌سلم گوید وقتی ابراهیم می‌خواست به مقابلهٔ ابوجعفر رود، نمیله وطهوی و جمعی از سرداران وی از مردم بصره به نزدش رفتند و گفتند: «خدایت قرین صلاح بدارد، بربصره واهواز وفارس و واسط غلبه یافته‌ای، به جای خویش بمان وسپاهها بفرست که اگر یك سپاه توهزیمت شود‌به‌سپاهی‌دیگر کمکشان دهی و اگر یك‌سردار توهزیمت شود سرداری دیگر را به کمك اوفرستی، از حضور توبیم کنند و دشمن از تو‌بترسد، خراج بگیری وجای خویش را استوار کنی، آنگاه درکار خویش بیندیشی.»

گوید: اما کوفیان گفتند: «خدایت قرین صلاح بدارد در کوفه مردانی‌هستند که اگر ترا ببینند پیش روی توجان می‌دهند واگر ترا نبینند به سبب‌های مختلف‌به جای مانند وپیش تونیایند» وهمچنان اصرار کردند تا حرکت کرد.

عبدالله‌بن‌جعفر مدینی گوید: با ابراهیم سوی باخمری روان شدیم، وقتی اردو زدیم یکی از شبها پیش ما آمد و گفت: «برویم و در اردو گاه دور بزنیم.»

گوید: صدای طنبورها و آوازها را شنید وباز گشت. پس‌از آن شب‌دیگری پیش ما آمدو گفت:«برویم» ومن با وی برفتم که‌نظیر آن‌را شنید وباز گشت و گفت: «از سپاهی که این چیزها در آن هست امید ظفر ندارم.»

عثمان‌بن مسلم صفار گوید: وقتی ابراهیم اردو زد کسانی از همسایگان‌ما بمزدوری‌با وی بودند به اردو گاه وی‌رفتم‌وتخمین‌زدم که‌کمتر از ده‌هزار کس باوی هستند.

اما داودبن‌جعفر بن‌سلیمان گوید: در دیوان ابراهیم یکصدهزار کس ازمردم بصره به شمار آمد.

چنانکه در روایت‌ابراهیم‌بن‌موسی آمده ابوجعفر، عیسی‌بن‌موسی را با

پانزده‌هزار کس فرستاد و حمیدبن‌قحطبه را با سه‌هزار کس برمقدمهٔ وی نهاد، و چون عیسی‌بن موسی سوی ابراهیم حرکت کرد، چنانکه گفته‌اند، ابوجعفر با وی‌برفت تا به نهربصریین رسید، آنگاه ابوجعفر باز گشت. ابراهیم نیز از اردوگاه خویش از ماخور که در خریبه بصره بود، سوی کوفه حرکت کرد.

اوس‌بن‌مهلهل قطعی گوید: ابراهیم در راه خویش از بصره به کوفه برما گذشت، منزل ما در گنبدهایی بود که آنرا گنبدهای اوس می‌گفتند، من با پدرم وعمویم به پیشواز وی رفتیم و چون به او رسیدیم بریابوی خویش بود و منزلگاهی می‌جست شنیدمش که چند شعر قطامی را به تمثیل می‌خواند به این‌مضمون:

«کارها هست که اگر خردمندی تدبیر آن کند
«منع کند و تا تواند حذر کند.
«وقتی عصیان برادر کنی
«باید یکبار دیگر از او گوش کنی
«بهترین کارها آنست که با آن روبرو شوی
«نه‌آنکه از دنبال‌آن بروی
«ولی وقتی‌چرم کهنه ومعیوب باشد
«از هنرور کاری ساخته‌نباشد»

گوید: به کسی که همراه من بود گفتم: «سخن کسی را می‌شنویم که از حرکت کردن خویش پشیمان است.»

پس از آن برفت وچون به کرخثا رسید چنانکه در روایت‌سلیمان‌بن‌ابی‌شیخ آمده، عبدالواحدبن‌زیاد بدو گفت: «این ولایت قوم من است وآنرا بهتر می‌شناسم سوی عیسی‌بن‌موسی و این سپاهها که به مقابلهٔ توفرستاده‌اند مرو، اگر بگذاری من

ترا به راهی می‌برم که ناگهان ابوجعفر خویشتن را با تو در کوفه ببیند.»

گوید: اما او نپذیرفت.

گفت: «ما مردم ربیعه اهل شبیخون زدنیم بگذار به یاران عیسی شبیخون بزنم.»

گفت: «من شبیخون زدن‌را خوش ندارم.»

هریم گوید: به ابراهیم گفتم: «بر این مرد غلبه نخواهی یافت تا کوفه را بگیری، اگر کوفه از پس حصاری شدن وی از آن تو شد، کار وی به سر رسیده است، من در آنجا کسانی دارم، بگذارم نهانی آنجا بروم ومحرمانه برای تو دعوت کنم آنگاه علنی کنم که آنها اگر بشنوند کسی سوی تو دعوت می کند اجابت وی می کنند، اگر ابوجعفر از اطراف کوفه سر وصدایی بشنود تا حلوان چیزی جلو او را نمی گیرد.»

گوید: رو به بشیرالرجال کرد و گفت: «ای ابومحمد رای تو چیست؟»

گفت: «اگر به آنچه می گوید اطمینان داشتیم رای درستی بود ولی این بیم هست که گروهی از آنها دعوت ترا بپذیرند و ابوجعفر سپاهی سوی آنها فرستد و بیگناه ومشکوك و کوچك وبزرگ را پایمال کند که گناه آن‌را به گردن گرفته‌ای و به مقصود نیز نرسیده‌ای»

گوید: به بشیر گفتم: «وقتی برای نبرد ابوجعفر ویاران وی برون شدی از کشته شدن ضعیف وخردسال‌وزن ومرد باك‌داشتی؟مگر نبود که پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم، دستهٔ سپاه می‌فرستاد که نبرد می کردند ودراثنای آن نظیر آنچه تو خوش نداری رخ می‌داد؟»

گفت: «آنها مشرکان بودند اما اینان اهل دین ودعوت وقبلهٔ ما هستند وحکم اینان بجز حکم آنان است.»

گوید: ابراهیم از رای بشیر تبعیت کرد و به هریم اجازه نداد. آنگاه ابراهیم

برفت تادرباخمری فرودآمد.

خالدبن‌اسید باهلی گوید: وقتی ابراهیم درباخمری فرودآمد سلم‌بن‌قتیبه، حکیم‌بن‌عبدالکریم را سوی اوفرستاد و گفت: «تودر صحرا جاگرفته‌ای، دریغم آمد که‌کسی همانند تودستخوش مرگ شود. به دورخویش خندق بزن که جز از یك طرف سوی تو نیایند، اگر نمی کنی سپاه ابوجعفر در زمین باز است باگروهی سبك سیر روان شوسوی او برو واز پشت سر بدوحمله‌بر.»

گوید: ابراهیم یاران خویش را پیش خواند واین را برآنها عرضه کرد، گفتند: «ماکه برآنها غلبه داریم چرا برای خویش خندق بزنیم، نه به خدا نمی کنیم.»

گفت: «سوی‌اورویم.»

گفتند: «برای چه؟ او که هروقت بخواهیم در چنگ ماست»

ابراهیم به حکیم گفت: «می‌شنوی؟ برو که قرین هدایت باشی.»

ابراهیم‌بن‌سلم به‌نقل‌از برادرخویش‌گوید: وقتی تلاقی کردیم یاران ما مقابل حریفان‌صف‌بستند، من‌ازصف آنها برون‌شدم‌وبه‌ابراهیم گفتم: «اگرقسمتی‌ازصف‌هزیمت شود در هم ریزد وبی‌نظام شوند، آنها را دسته‌ها کن که اگر دسته‌ای هزیمت شود، دستهٔ دیگر ثبات آرد.»

گوید: اما بانگ زدند: «نه، مگر به ترتیب نبرداهل اسلام.»منظورشان‌گفتار خدای تعالی بودکه‌گوید: «در راه وی به صف نبرد می کنند»[1]

مضاءگوید: وقتی در باخمری فرودآمدیم، پیش ابراهیم رفتم وگفتم: «این قوم با چندان سلاح واسب سوی تو آمده‌اند که غروبگاه آفتاب را برای تومی‌بندد همراهان تومردمی برهنه از اهل بصره‌اند، بگذار به اوشبیخون برم که‌به خداجمع وی را پراکنده می کنم»

۱- یقاتلون‌فی‌سبیله صفا،سوره صف آیه۴

گفت: «من کشتار را خوش ندارم»

گفتم: «شاهی می‌خواهی و کشتار را خوش نداری؟»

محمدبن‌عمر گوید: وقتی خبر کشته شدن محمدبن‌عبدالله، برادر ابراهیم بدو رسید به‌آهنگ ابوجعفر منصور که در کوفه بود برون شد، ابوجعفر به‌عیسی‌بن‌موسی نوشت و این را بدو خبر داد ودستور داد بنزد وی رود، فرستادهٔ ابوجعفر و نامهٔ وی وقتی رسید که عیسی احرام عمره بسته بود، که از آن چشم پوشید وسوی ابو-جعفر رفت که وی‌را باسرداران وسلاح وسپاه سوی ابراهیم‌بن‌عبدالله فرستاد.

گوید: ابراهیم نیز بیامد، جمعی انبوه از مردمان گونه‌گون با وی بودند بیشتر از جمع عیسی بن‌موسی. در باخمری، شانزده فرسنگی کوفه، تلاقی کردند در آنجا نبردی سخت کردند. حمیدبن‌قحطبه که برمقدمهٔ عیسی‌بن‌موسی بود هزیمت شد و کسان نیز با وی هزیمت شدند، موسی راه آنها راگرفت وخدا واطاعت را به یادشان می‌آورد اما بدو نمی‌پرداختند و به هزیمت می‌رفتند. حمیدبن قحطبه نیز به هزیمت بیامد، عیسی‌بن‌موسی بدو گفت: « ای حمید، خدا را خدا را، و اطاعت را بیاد آر.»

گفت: «درهزیمت اطاعت نیست.»

گوید: همه مردم برفتند چنانکه کس پیش روی عیسی‌بن‌موسی‌وسپاه‌ابراهیم ابن‌عبدالله نماند. عیسی‌بن‌موسی در همانجا که بود بماند و از جای نرفت، وی با یکصد کس از خاصان‌واطرافیان خویش بود.

بدو گفتند: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، چه شود اگر از اینجا بروی تا کسان سوی تو آیند وباآنها حمله بری.»

گفت: هرگز از اینجای نمی‌روم تا کشته شوم یا خدا به دست من فتح آرد و نگویند هزیمت شد.»

اسحاق‌بن‌عیسی گوید: ازعیسی‌بن‌موسی‌شنیدم که می‌گفت: «وقتی امیرمؤمنان

می‌خواست مرا سوی ابراهیم‌فرستد گفت: «ابن‌خبیثان ـ منجمان را منظور داشت ـ گفته‌اند که توبا این مرد تلاقی می کنی و به وقت تلاقی از جای‌می‌روی آنگاه‌یارانت سوی تو باز می گردند وسرانجام از آن تست.»

عیسی گوید: به خدا چنان بود که گفته بود همینکه تلاقی کردیم ما را هزیمت کردند، خویشتن را دیدم که جز سه یاچهار کس با من نبود، یکی از غلامان من که لگام اسبم راگرفته بود روی به من کرد و گفت: «فدایت شوم اکنون که یارانت رفته‌اند برای چه ایستاده‌ای؟»

گفتم: «نه، به خدا مردم خاندان من هرگز چهرهٔ مرا نبینند که از دشمنان هزیمت شده باشم.»

گوید: به، خدا کاری جز این نمی‌توانستم که هرکس از هزیمتیان راکه می‌شناختم و به من مـی گذشت بدو می‌گفتم: «به مردم خاندانم از من سلام گویید و به‌آنها بگویید: چیزی‌گرانتر ازجان خویش نیافتم که‌فدای شما کنم و آنرادر راه شما دادم.»

گوید: به‌خدا در این‌حال‌بودیم، کسان هزیمت شده بودند و کس‌پروای کس نداشت، اماجعفر ومحمدپسران‌سلیمان‌قصد ابراهیم کردندوازپشت‌سرسوی‌اورفتندو یـاران وی که‌پشت سرما بودند غافل بودند وقتی همدیگر را بدیدند که نبرد پشت سرشان بود که‌سوی آن شتافتند؛ مانیز باز گشتیم‌وازپی‌آنهابرفتیم‌و کار یکسره‌شد.

اسحاق‌بن‌عیسی گوید: آنروز شنیدم که عیسی بـن‌موسی به‌پدرم می گفت: «به‌خدا، ای ابوالعباس اگر پسران سلیمان نبودند، رسواشده بـودیم، کارخدا بود که‌وقتی یاران ماهزیمت‌شدند به رودی رسیدند که دو کنارهٔ مرتفع داشت که‌مانع جستن آنها شد وچون گداری نیافتند همگی به‌تاخت باز گشتند.»

محمدبن‌اسحاق گوید: کسانی ازخاندان طلحه دربـاخمری بودند که آب به‌جایگاه ابراهیم‌ویاران وی انداختند وبندها راشکستند وصبحگاهان مردم اردو گاه

وی در آب افتاده بودند.

بعضی‌ها گفته‌اند که‌ابراهیم بود که‌آب‌انداخت تانبردی وی ازیکسو باشد وچون هزیمت‌شدند آب مانع‌فرارشان‌شد.

راوی گوید: وقتی‌یاران‌ابراهیم‌هزیمت‌شدند، ابراهیم‌ثبات‌کردوجمعی‌ازیارانش نیز باوی ثبات‌کردند و پیش‌روی‌اونبرد می‌کردند. درتعداد اینان اختلاف کرده‌اند: بعضیها گفته‌اند پانصدکس بودند، بعضی‌ها گفته‌اند چهارصدکس بودند، بعضی‌دیگر گفته‌اند هفتادکس بودند.

محمدبن‌عمر گوید: وقتی یاران عیسی‌بن‌موسی‌هزیمت شدند وعیسی به‌جای خویش ثابت ماند، ابراهیم‌بن‌عبدالله‌باسپاه خویش بیامدو نزدیک‌شد وغبارسپاه وی نزدیک رسید چندان که عیسی ویارانش آنرا می‌دیدند، در این‌اثنا سواری بیامدو به‌تاخت‌باز گشت، سوی‌ابراهیم می‌رفت وسرچیزی نداشت‌وی حمیدبن‌قحطبه بود، که‌زره خویش‌راعوض کرده‌بود وسربندی‌زردبه‌سربسته بود. کسان نیزتاختن‌آوردند وبه‌دنبال وی‌رفتند، هزیمت‌شدگان نیز باز گشتندوباحریفان درآمیختندو باآنهانبردی سخت کردند ودو گروه‌همدیگر رامی کشتند.

گوید: حمیدبن قحطبه‌بنا کردسرهارابه‌نزدعیسی‌بن‌موسی‌می‌فرستاد تاوقتی که سری را آوردند که جمعی بسیار همراه‌آن بود باسرو صدا، که گفتند: «سرابراهیم ابن‌عبدالله‌است.»

گوید: عیسی، ابن‌ابی‌الکرام‌جعفری را پیش خواند، وسررا بدونشان‌داد که گفت: «این‌نیست.» همه‌آنروز رانبرد می‌کردند وعاقبت تیری‌ناشناس بیامد که‌دانسته نبودکی‌آنرا انداخته و به‌گلوی ابراهیم‌بن‌عبدالله خورد که از جای خویش برفت و گفت: «مرا پیاده کنید.»

وی‌را ازمرکبش پیاده‌کردند که‌می‌گفت: «فرمان خدا به اندازهٔ معین است»[1]

۱ــ وکان‌امرالله قدراً مقدوراً (احزاب آیه ۳۸)

ماچیزی خواستیم وخدا جز آن خواست.»

گوید: وی را که زخمدار بود روی زمین نهادند، یارانش وخاصانش به دوروی فراهم آمدند که ازاوحفاظت می کردند وپیش روی او نبرد می کردند. حمیدبن قحطبه فراهم آمدنشان را بدید وندانست که چیست، به یاران خویش گفت: «به این جمع حمله برید تا آنها را از جایشان ببریدو بدانید برای چه فراهم آمده اند.»

گوید: پس به آنها حمله بردند وبا ایشان به سختی نبرد کردند تا از اطراف ابراهیم کنارشان زدند وبه نزد وی رسیدند و سرش را بریدند وپیش عیسی بن موسی بردند که آنرا به ابوالکرام جعفری نشان داد که گفت: «بله، این سر اوست.»

گوید: عیسی پیاده شدو سجده کرد وسرابراهیم را پیش ابوجعفر منصور فرستاد.

کشته شدن ابراهیم به روز دوشنبه بود، پنج روز مانده ازذی قعدهٔ سال صدوچهل و پنجم. وقتی که کشته شد چهل وهشت ساله بود واز وقتی که قیام کرد تا هنگام کشته شدنش سه ماه پنج روز کم بود.

عبدالحمید گوید: ازابوصلابه پرسیدم: «ابراهیم چگونه کشته شد؟»

گفت: «اورامی دیدم که توقف کرده بود براسبی بودو یاران عیسی را می نگریست که پشت بکرده بودندو شانه های خویش راسوی او کرده بودند. عیسی اسب خویش را عقب برده بود، یاران ابراهیم از آنها می کشتند یک قبای زره ای به تن داشت، گرما وی را آزار داد دکمه های قبای خویش راگشود، زره پس رفت واز روی پستانهایش افتاد وگلوگاهش نمایان شد، تیری ناشناس سوی وی آمد وبه گلویش خورد دیدمش روی گردن اسب افتاد وبه تاخت بازگشت وزیدیان دور اورا گرفتند.»

محمدبن ابی الکرام گوید: وقتی یاران عیسی هزیمت شدند پرچمهای ابراهیم ازپی آنها بود، بانگزن ابراهیم بانگ زد فراری را تعقیب مکنید و پرچمها بازگشت. یاران عیسی آنرا بدیدند و پنداشتند که هزیمت شده اند و از پی آنها

تاخت آوردند وهزیمت رخ داد.

گوید: وقتی خبرعقب رفتن یاران عیسی به ابوجعفر رسیده بود مصمم شده بود سوی وی حرکت کند.

سلم‌بن‌فرقد، حاجب سلیمان‌بن‌مجالد گوید: وقتی تلاقی شد یاران عیسی به وضعی زشت هزیمت شدند چنانکه پیشروانشان وارد کوفه شد، یك دوست کوفی من پیشم آمد و گفت: «ای‌مرد، می‌دانی به‌خدا یارانت وارد کوفه شدند، اینك برادر ابوهریره‌درخانه‌فلانی‌است‌وفلانی‌درخانه‌فلانیست،درباره‌جان‌خویش‌و کسانت ومالت‌بیندیش.»

گوید: این‌را به‌سلیمان‌بن‌مجالد خبردادم و او به ابوجعفر خبرداده بود که گفته بود: «چیزی از این را فاش مکن وبدان توجه مکن که بیم دارم آنچه‌خوش ندارم پیش آید، برهریك ازدرهای‌شهرشترانی واسبانی آماده کن کهاگر از یك‌سوی به‌طرف‌ما آمدندبه‌سوی دیگررویم.»

به‌سلم گفته بودند: «ابوجعفر قصد داشت اگر حادثه‌ای رخ دادکجارود؟»

گفت: «قصدرفتن ری‌داشت.»

گوید: شنیدم که نیبخت‌منجم به‌نزد ابوجعفر رفت و گفت: «ای‌امیرمومنان، ظفر از آن تست وابراهیم کشته‌می‌شود.»اما این‌راباور نکرد. نیبخت گفت: «مرا به نزد خویش‌بدار، اگرکارچنان که‌بتو گفتم‌نبود مرا بکش»

گوید: در این‌اثنا خبرهزیمت ابراهیم بدورسید وشعر معقربن‌اوس‌بارقی را به‌تمثیل خواند به‌این مضمون:

«عصای خویش رابینداخت وبه‌جای خود آرام گرفت

«چنانکه دیدهٔ مسافر ازباز گشت آرام‌می‌شود.»

گوید: پس ابوجعفر دوهزار جریب ازشهر جویررا تیول نیبخت کرد.

ابونعیم، فضل‌بن‌دکین، گوید: صبحگاه شبی که سر ابراهیم راپیش ابوجعفر

آورده‌بودند، و این به‌شب سه شنبه پنج روز مانده ازذی‌القعده بود، بگفت تاسروی را در بازار نصب کردند.

گویند: وقتی‌سررا به‌نزدابوجعفر آوردندو پیش‌روی‌او نهادندبگریست‌چندانکه اشکش بر گونه ابراهیم ریخت ،آنگاه گفت: «به‌خدا این‌راخوش نداشتم، اماتو دچارمن‌شدی ومن‌دچارتوشدم.»

صالح‌غلام‌منصور گوید: وقتی‌سر ابراهیم‌بن‌عبدالله‌رابنزد منصور آوردندآنرا پیش‌روی‌خویش‌نهادو به مجلس عام‌نشست‌وکسان‌رااجازه‌دادواردشوند،یکی می‌آمد سلام می‌گفت‌وازابراهیم‌سخن‌می‌کردواز او بدمی‌گفت‌وبه‌زشتی‌یادمی‌کرد.ابوجعفر ساکت بود ورنگش دیگر بود تاوقتی که‌جعفربن‌حنظلهٔ بهرانی‌درآمدوبایستادوسلام گفت و گفت: «ای‌امیرمؤمنان، خدا پاداش ترادرمصیبت پسرعمویت بزرگ کند و تقصیری راکه‌درحق تو کرد بدوببخشد.»

گوید: رنگ‌منصور به‌زردی گرایید و روی بدو کردو گفت:«ابوخالدخوش آمدی‌وبه‌جا.» وکسان بدانستندکه این دردلش جا گرفت وچون درآمدند سخنانی همانند جعفربن‌حنظله گفتند.

در این‌سال ترك وخزر درباب‌الابواب قیام کردند ودر ارمینیه جمعی‌بسیار ازمسلمانان‌رابکشتند.

در این سال سری‌بن‌عبدالله‌مطلبی که ازجانب‌ابوجعفر عامل‌مکه بود، سالار حج‌شد.

دراین‌سال‌ولایتدار مدینه‌عبدالله‌بن‌حارثی‌ربیع‌بود.ولایتدار کوفه‌وسرزمین‌آن عیسی‌بن‌موسی‌بود. ولایتدار بصره‌سلم‌بن‌قتیبهٔ باهلی‌بود. قضای‌آنجاباعبادبن‌منصور بود. عامل مصر یزیدبن‌حاتم بود.

پس‌ازآن سال‌صدوچهل‌وششم درآمد.

سخن از حوادثی که بسال صدوچهل وششم بود

ازجمله حوادث سال این بود که ابوجعفر بنای بغداد را بسر برد.

محمدبن‌عمر گوید: ابوجعفر در صفر سال صدوچهل وششم از شهر ابن‌هبیره به‌بغداد انتقال یافت و آنجا منزل گرفت و شهر آنرا بنیان کرد.

سخن از اینکه منصور "بغداد را چگونه بنیاد کرد؟

موجبی را که انگیزهٔ ابوجعفر در کاربنای بغداد بود و اینکه محلی را که شهر در آن ساخته شد به چه سبب بر گزید از پیش یاد کرده‌ایم و اینك ترتیب‌بنا-کردن آنرا بگوییم:

ابوداودبن رشید گوید: وقتی خبر قیام محمدبن‌عبدالله به ابوجعفر رسید، سوی کوفه‌رفت، برای بنای شهربغداد آنچه را بایسته بود ازچوب وساج وجز آن مهیا کرده بود، وقتی می‌رفت یکی ازغلامان خویش رابه نام اسلم برای‌سامان‌دادن لوازمی که برای‌بنامهیا کرده گماشته بود.

به‌اسلم‌خبر رسید که‌ابراهیم‌بن‌عبدالله سپاه ابوجعفر را هزیمت‌کرده وهرچه را که ابوجعفر بدو سپرده‌بود ازساج وچوب بسوخت ازبیم آنکه پس ازمغلوب شدن صاحبش این چیزها را از او بگیرند.

گوید: وقتی ابوجعفر از کاراسلم غلام خویش خبر یافت بدو نوشت و ملامتش کرد. اسلم بدو نوشت و خبر داد که بیم‌کرده بود ابراهیم برآنها ظفر یابد وآنرا بگیرد وابوجعفر چیزی بدونگفت.

ابراهیم موصلی گوید: وقتی ابوجعفر می‌خواست شهر بغداد را بنیان کند

دربارهٔ آن با یاران خویش مشورت کرد واز جمله کسانی که با آنها مشورت کرد خالدبن برمك بود که رای موافق داشت.

علی بن عصمه گوید: خالدبن برمك شهر ابوجعفررا برای وی خط کشی کرد ودربارهٔ آنرای موافق داد وچون محتاج مصالح شد، بدوگفت: «دربارهٔ اینکه شهر ایوان کسری راکه درمداین است ویران کنیم ومصالح آنرا به این شهر بیاریم چه می گویی؟»

خالد گفت: «ای امیرمؤمنان رای من چنین نیست.»

گفت: «چرا؟»

گفت: «از آنرو که یکی از نشانه‌های اسلام است که هر که ببیند از روی آن بداند که کسانی همانند صاحبان آن به سبب کار دنیایی متعرض نمی شده اند بلکه این به سبب کار دین بوده است بعلاوه ای امیرمؤمنان نمازگاه علی بن ابیطالب صلوات الله علیه نیز آنجاست.

گفت: «ای خالد همیشه از یاران عجم خویش جانبداری می کنی.» وبگفت تا قصرسپید را ویران کنند ومصالح آنرا ببرند، یك طرف قصر را ویران کردند ومصالح آنرا ببردند وچون در مبلغی که برای ویران کردن وبردن بایسته شان بود نظر کردند آنرا از بهای آماده کردن مصالح نو بیشتر یافتند واین رابه منصور خبر دادند که خالدبن برمك راپیش خواند وآنچه رابرای ویران کردن وبردن مصالح بایسته شان بود معلوم وی داشت وگفت: «رای تو چیست؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان پیش از این رأی من آن بود که نکنی اما اکنون که کرده‌ای رأی من این است که ویران کنی تا به پایه‌های آن برسی که نگویند از ویران کردن آن ناتوان مانده‌ای.» اما منصور از این کار چشم پوشید وگفت که ویران نشود.

موسی بن داود مهندس گوید: مأمون این حدیث رابرای من نقل کرد وگفت: «ای موسی اگر بنایی برای من بنیاد کردی چنان کن که از ویران کردن آن فرومانند تا اثرونشان آن بماند.»

گویند که‌ابوجعفر برای‌شهر به‌در نیاز داشت.

ابوعبدالرحمان همانی گوید: که سلیمان‌بن‌داود نزدیك محلی که‌حجاج‌شهر واسط رابنا کرد، شهری ساخته بودبه نام زندورد وشیطانها پنج درازآهن برای آن ساخته بودندکه درآن روزگار ساختن همانند آن برای مردمان میسر نبود، درها را به‌شهر نصب کرد وهمچنان ببود تاوقتی که‌حجاج واسط رابنیان‌کرد. آن شهرویران شده بود، پس‌حجاج درهای شهر را ببرد وبرشهرخویش واسط نهاد. وقتی ابوجعفر شهر را بنیان‌کرد آن‌درها رابرگرفت وبرشهرنهاد که‌تا کنون بر آن هست.

شهر هشت در داشت: چهار در از درون‌و چهار در ازبیرون.چهار در ازاین پنج در را به‌درهای درونی‌نهادند وپنجمی را به‌در بیرونی‌قصر نهادند. بردرخراسان که‌بیرونی بود دری رانهادند که ازشام آوردند وکارفرعونان بود. بردر کوفه نیز که بیرونی بود دری‌را نهادند که از کوفه آورده بودند و خالدبن عبدالله قسری‌آنرا ساخته بود.

گوید: منصور بگفت تا برای درشام، دری‌دربغدادساختند که ازهمه درهای دیگر ضعیف‌تر است.

شهررا مدور ساختند که وقتی شاه درمیان آن جای‌می گیرد به‌جایی‌نزدیکتر، ازجای‌دیگر نباشد. درهای‌شهر را چهار کردبه‌ترتیب سپاهها به‌هنگام جنگ(که‌پهلوی راست وچپ ومقدمه ودنباله دارد. م.) برای شهر دو دیوار نهاد، دیوار درونی بلندتر از دیوار برونی بود که قصر خویش را در میان آن ساخت و مسجد جامع به‌دور قصربود.

گویند: حجاج بن ارطاة بود که به‌دستور ابوجعفر مسجد جامع شهر راخط کشی کرد وپایه‌آنرا نهاد. به‌قولی قبلهٔ آن‌درست نیست و کسی که درآن‌نمازمی کند می‌باید اندکی به‌طرف دربصره کج شود. قبلهٔ‌مسجدرصافه‌از قبلهٔ‌مسجدشهردرست‌تر

است که مسجد شهر را بعد از قصر ساختند. امامسجد رصافـه راپیش‌ازقصرساخته بودند وقصر را بعداز آن ساختند وچنین شد.

یحیی‌بن‌عبدالخالق گوید: پدرم می‌گفت: «منصور هریك از چهار ناحیهٔ‌شهر رابه‌سرداری سپرد که‌کسان را در کار به سررفتن بنای آن ناحیه ترغیب کند واین کارراعهده کند.»

هارون‌بن‌زیاد گوید: پدرم می‌گفت که‌منصوردراثنای بنا خرج یکی ازچهار ناحیه شهررا به‌خالد سپرده بود.

خالدگوید: وقتی بنای آن ناحیه را بسربردم مجموع خرج‌آنرا به وی خبر دادم‌که به‌دست خویش حساب کرد، پانزده درم به عهدهٔ من‌ماند که تاچند روز مرا درزندان شرقی به‌زندان کردتاآنرا بدادم، خشتهایی که برای بنای شهرزده بودند هرکدام یك ذراع دریك ذراع بود.

بعضی‌هاگفته‌اند: پاره‌ای از دیوارمجاور در محول راویـران کردند وخشتی یافتند که‌باگل قرمز وزن‌آنرا نوشته‌بودند: «صدوهفده رطل»

گوید: آنراوزن‌کردیم وچنان‌بودکه‌برآن نوشته‌بود.

گوید: در جایگاه جمعی ازسرداران ودبیران‌ابوجعفر به‌عرصهٔ مسجدگشوده می‌شد.

یحیی‌بن‌حسن، دایی فضل‌بن‌ربیع‌گوید: عیسی‌بن‌علی شکایت‌پیش ابوجعفر بردوگفت: «ای‌امیرمؤمنان،ازدر عرصه تاقصر پیاده آمدن‌برای من‌دشوار است که ناتوان شده‌ام.»

گفت: «ترا درهودجی بیارند.»

گفت: «از کسان‌شرم‌دارم.»

گفت: «مگر کسی مانده که‌از او شرم باید کرد؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان مرا به‌جای یکی ازآب کشان گیر.»

گفت: «مگر آبکشی یاسواری وارد شهر می‌شود؟»

گوید: پس به کسان گفت که درهایشان را به فواصل طاقها ببرند وهیچکس وارد عرصه نمی‌شدمگرپیاده.

گوید: وقتی منصور بگفت تادرهای مجاور عرصه راببندند و در فاصله‌ها بگشایند، بازارها زیر طاقهای چهارگانهٔشهر آمد که‌درهر کدام‌بازاری‌بود، بدین‌گونه مدتی ببود تابطریقی ازبطریقان روم به‌نزد ابوجعفر آمدوربیع رابگفت تاوی رادر شهر و اطراف بگردانند که آبادی وبنیان راببیند.

گوید: ربیع،بطریق را بگردانید وچون بازگشت‌بدوگفت: «شهر مراچگونه دیدی؟»

گوید: و چنان بود که وی را روی دیوار شهر و گنبد درها بالا برده بودند.

گفت: «بنایی نکودیدم، جز اینکه‌دشمنانت راباتودرشهردیدم.»

گفت: «کیانند؟»

گفت: «بازاریان.»

گوید: ابوجعفر خاموش ماند وچون بطریق برفت بگفت تا بازار را ازشهر برون برند. به‌ابراهیم بن‌حبیش کوفی گفت، جواس بن‌مسیب‌یمانی غلام خویش را نیزبدو پیوست ودستورشان داد که بازارها را درناحیهٔ کرخ بمازندوبرای هرصنف صف‌ها کنند وخانه‌ها وآنرا به‌کسان دهند وچون چنین کردند بازار را ازشهر به آنجا بردند وبه‌مقدار ذراع‌بر‌آن کرایه‌بستند، وچون کسان فزونی گرفتند درجاهایی ازبازار بناکردند که‌ابراهیم بن‌حبیش وجواس نمی‌خواسته بودند در آن بنا کنند، از آنرو که به ترتیب صفهانبود وکرایهٔ آنها کمتر ازآن‌بودکه ساکنان‌بنای‌حکومت می‌دادند.

بعضی‌ها گفته‌اند:اینکه ابوجعفر بازرگانان‌را ازشهر به‌کرخ وجاهای‌نزدیك

آن برد، از آنرو بود که بدو گفته بودند غریبان و دیگر کسان در شهر می‌خوابند و بیم هست که جزو آنها جاسوسان باشند یا خبرگیران، یا اینکه شبانگاه به‌سبب وجود بازار درهای شهر را بگشایند. پس بگفت تا بازار را از شهر برون برند و آنرا خاص نگهبانان و کشیکبانان کرد و برای بازرگان به در طاق‌حرانی و درشام و کرخ بنیان کرد.

سلیمان‌هاشمی گوید: اینکه ابوجعفر بازارها را از مدینة‌السلام و شهرشرقی بدر کرخ و باب‌الشعیر و درمحول برد از آنرو بود که ابو زکریا، یحیی پسرعبدالله‌را به محتسبی بغداد و بازارها گماشته بود، به‌سال صدوپنجاه و هفتم. درآنوقت بازار درشهر بود ومنصور کسانی راکه بامحمد وابراهیم پسران عبدالله‌بن‌حسن قیام کرده بودندتعقیب‌می‌کرد اما این محتسب باآنها سروسری داشت وجمعی‌ازاوباش راکه فریب داده بود برضد منصور فراهم آورد که آشوب کردند وفراهم آمدند، منصور ابوالعباس طوسی راسوی‌آنها فرستاد که‌آرامشان کرد وابوزکریاراگرفت وبه‌نزد خویش بداشت. ابوجعفر به‌ابوالعباس دستور داد اورا بکشد و حاجب ابوالعباس‌طوسی به نام موسی به‌دستور منصور اورا به‌نزد باب‌الذهب، درعرصه، به‌دست خویش کشت.

گوید: ابوجعفر بگفت تا خانه‌هایی راکه در راه شهر پیش آمده بود ویران کنند. راه رابه‌اندازهٔ چهل ذراع معین کرد وهرچه را در این مقدار بود ویران کرد ونیزبگفت تابازارهارا به‌کرخ بردند.

گویند که وقتی ابوجعفر دستور داد بازرگانان را ازشهر بیرون برند ابان‌بن صدقه دربارهٔ بقالی باوی سخن کرد که پذیرفت وگفت: «به‌شرط آنکه جزسرکه و سبزی‌نفروشد»، آنگاه بگفت تا در هر ناحیه یك بقال به همین ترتیب واگذارند.

فضل بن ربیع گوید: وقتی منصورازبنیان قصر خویش در شهر فراغت یافت وارد آن‌شد وبگشت وآنرا نیکو وپاکیزه دیدوآنچه را دید بپسندید جزآنکه

مخارج آنرا گزاف پنداشت.

گوید: به‌محلی از قصر نگریست که آنرا سخت نیکو دید و به من گفت: «پیش ربیع برو و بگو پیش مسیب رود و بگوید: همین دم یك بنای ماهر به‌نزد من آرد.»

گوید: پیش مسیب رفتم و او کس فرستاد و سربنایان را پیش خواند و پیش ابوجعفر آورد که‌چون مقابل وی بایستاد گفت: «برای یاران ما در این‌قصر چگونه کار کردی و برای هرهزار آجر و خشت چه‌مقدار اجرت گرفتی؟»

بنا فروماند و نتوانست به‌او پاسخ‌دهد.

گوید: مسیب از او بیمناك شد، منصور بدو گفت: «چرا سخن‌نمی کنی؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان‌نمی‌توانم.»

گفت: «وای تو بگو وازهرچه بیم‌داری درامانی.»

گفت:«نه‌به خدا ای‌امیرمؤمنان خبر ندارم و نمی‌دانم.»

گوید: دست وی را گرفت و گفت: «بیا که خدا چیزی به‌تو بیاموزد.» و اورا به‌اطاقی‌برد که آنرا نیکو یافته بود و نشیمنگاهی را به وی نشان داد و گفت: «این نشیمنگاه را ببین و مقابل آن طاقی برای من‌بساز که همانند اطاقی باشد و چوب در آن‌به کارمبر.»

گفت:«بله، ای امیرمؤمنان.»

گوید: بنا و همه کسانی که‌باوی‌بودند ازفهم وی دربارهٔ ساختمان وهندسه شگفتی کردند.

گوید: بنابیامد و گفت: «نمی‌توانم آنرا به‌این‌صورت درآرم و به‌ترتیبی که می‌خواهی‌بسازم.»

بدو گفت: «من‌باتو کمك می کنم.»

گوید: پس‌دستورداد تا آجر و گچ آوردند، آنگاه همهٔ چیزهایی را که در

بنای طاق به‌کار می‌رفت از آجر وگچ شمار کرد وبدین سان بود تا همان روز و قسمتی ازروز دوم‌از آن فراغت‌یافت‌ومسیب راپیش خواند وبدو گفت: «مزد اورابه قراری که باتو کارمی کرد بپرداز.»

گوید: مسیب حساب کرد وپنج درم‌بدوداد، منصور این رابدانست وگفت: «این‌را نمی‌پسندم.»وهمچنان اصرار کرد تایکدرم‌ازاوکاست. آنگاه اندازه‌ها را برداشت ومقدار طاق رانسبت به اطاق اندازه‌گرفت ومعلوم‌داشت. آنگاه پیشکاران را بامسیب به‌حساب‌مخارج کشید، امنایی‌نیز ازبنایان ومهندسان به‌نزد خویش‌آورد که قیمت آنرا معلوم‌وی داشتند وپیوسته جزء به‌جزء راباوی محاسبه‌کرد ودستمزد بنای طاق را مقیاس کرد وبدان ملزمشان کرد وششهزار وچند درم به‌پای مسیب گذاشت واو را به سبب آن گرفت وبه‌بند کرد وازقصر بیرون نرفت‌تا آنرابداد.

عیسی‌بن‌منصورگوید: در نوشته‌های خزاین پدرم منصور دیدم‌که برمدینة‌السلام وقصرالذهب آنجا وبازارها وفاصله‌ها وخندق‌ها وگنبدها ودرهای‌آن چهار‌هزارهزاروهشتصدوسی‌وسه درم خرج کرده بود ومقدارآن به پول‌مسین صدهزار‌هزار فلس وبیست‌وسه هزار فلس‌بود، زیرا استادبنا یك روز را به یك دانگ نقره کار می کرده بود وروز کاری[1] به‌دوحبه‌یاسه حبه.

در این سال منصورسلم‌بن‌قتیبه را از بصره معزول کرد ومحمدبن‌سلیمان را ولایتدار آنجا کرد.

سخن از اینکه چرا منصور،سلم ابن‌قتیبه را از بصره برداشت؟

یعقوب‌بن‌فضل‌هاشمی‌گوید: وقتی منصور،سلم‌بن‌قتیبه راولایتدار بصره کرد بدونوشت: «اما بعد، خانهٔ کسانی راکه با ابراهیم قیام کرده‌اند ویران‌کن و

۱ــ کلمهٔ متن.

نخلهایشان را ببر.»

گوید: سلم بدونوشت:«از کدام آغاز کنم، از خانه‌ها یا از نخلها؟»

ابوجعفر بدونوشت: اما بعد، به تونوشتم ودستور دادم که خرمایشان را تباه کنی و نوشتی و اجازه خواستی که از کدام آغاز کنی از برنی یا از شهریز؟» پس اورا معزول کرد ومحمدبن‌سلیمان را ولایتدار کرد که بیامد و تباه کرد.

یونس‌بن‌نجد گوید: از پس هزیمت، سلم‌بن‌قتیبه به امارت سوی ما آمد، سالار نگهبانان وی ابوبرقه یزیدبن‌سلم بود، سلم پنج ماه در بصره ببود پس از آن معزول شد ومحمدبن‌سلیمان ولایتدار ما شد.

عبدالملك‌بن شیبان گوید: وقتی محمدبن سلیمان بیامد، خانهٔ یعقوب‌بن‌فضل و خانهٔ ابومروان را در محلهٔ بنی‌یشکر وخانهٔ عون‌بن‌مالك و خانهٔ عبدالواحدبن‌زیاد وخانهٔ جلیل‌بن‌حصین‌را درمحلهٔ بنی‌عدی وخانه عفوالله‌بن‌سفیان را ویران کرد و نخلهاشان را برید.

در این سال جعفربن‌حنظلهٔ بهرانی به غزای تابستانی رفت.

وهم در این سال‌عبدالله‌بن ربیع از مدینه معزول شد وجعفربن‌سلیمان به‌جای وی ولایتدار شد ودر ماه ربیع‌الاول آنجا رسید.

وهم در این سال سری‌بن‌عبدالله در مکه معزول شد و عبدالصمدبن‌علی ولایتدار آنجا شد.

در این‌سال عبدالوهاب‌بن ابراهیم عباس سالار حج شد. محمدبن‌عمر چنین گفته وغیر اونیز.

آنگاه سال صدوچهل وهفتم درآمد.

سخن از حوادثی که بسال صدوچهل وهفتم بود

از جمله حوادث سال این بود که استرخان خوارزمی با جمعی از ترکان در ناحیهٔ ارمینیه به مسلمانان حمله برد وگروهی بسیار از مسلمانان‌وذمیان را اسیر کرد، وهم آنها وارد تفلیس‌شدند وحرب‌بن‌عبدالله‌راوندی راکه‌جماعت‌حربیهٔ بغداد به وی انتساب دارند‌بکشتند.

حرب چنانکه‌گویند با دوهزار سپاهی مقیم موصل بود به سبب آنکه‌خوارج در جزیره بودند، وقتی ابوجعفر از مخالفت‌ترکان آن ناحیه خبر یافت جبرئیل‌بن‌یحیی را برای نبرد سوی آنها فرستاد وبه حرب نوشت ودستور داد که با جبرئیل سوی آنها رود. حرب با وی روان‌شدو آنجا کشته شدوجبرئیل هزیمت شد وچنانچه گفتیم بسیار کس از مسلمانان اسیر شدند.

هلاکت‌عبدالله‌بن‌علی‌عباسی در این سال بود. دربارهٔ سبب هلاکت وی اختلاف‌کرده‌اند: بعضیها چنانکه در روایت محمد نوفلی آمده‌گویند که ابوجعفر چند ماه از آن پس که مهدی را برعیسی بن‌موسی تقدم داد حج کرد، پیش از آن عیسی‌بن‌موسی را از کوفه وسرزمین آن برداشته بود ومحمدبن‌سلیمان را به جای وی‌گماشته بود وعیسی را سوی مدینةالسلام خوانده بود ومحرمانه در دل شب عبداللهبن علی را بدوتسلیم کرده بود وگفته بود: «ای عیسی، این می‌خواست‌نعمت را از من وتو زایل کند، تواز پی مهدی ولیعهدمنی و خلافت به تومی‌رسد، اورا به نزد خویش ببر وگردنش را بزن مبادا سستی کنی یا ناتوانی کنی وتدبیر مرا بشکنی.»

گوید: آنگاه به راه خویش رفت واز راه سه بار به‌عیسی نوشت وپرسید دربارهٔ کاری که با وی‌گفته بود چه کرده ؟»

عیسی بدو نوشت: «آنچه را دستور داده بودی اجرا کردم.» و ابوجعفر تردید نیاورد که وی آنچه را دستور داده بود عمل کرده و عبدالله‌بن‌علی را کشته است.

گوید: وچنان بود که وقتی عبدالله‌بن‌علی را به عیسی داد وی را نهان داشت ودبیر خویش یونس‌بن‌فروه را پیش خواند وبدو گفت: «این مرد عموی خویش را به من داده وگفته دربارهٔ وی چنین وچنان کنم.»

گفت: «می‌خواسته ترا بکشد و او را بکشد، گفته تا اورا نهانی بکشی، آنگاه خون وی راآشکارا برتوافکند وترا به قصاص وی بکشد.»

گفت: «چه باید کرد؟»

گفت: «رای درست این است که وی را در منزل خویش نهان داری وکسی را ازکاروی خبردار نکنی، اگر عبدالله راآشکارا از توخواست وی راآشکارا بدوتسلیم می کنی، هرگز اورا نهانی تسلیم مکن که‌گرچه اورا نهانی به توداده ولی کار وی‌آشکارمی‌شود.»

گوید: عیسی نیز چنین کرد، وقتی منصور بازآمد ونهانی کس به‌نزدعموهای خویش فرستادکه وادارشان کند از اوبخواهند عبدالله‌بن‌علی را به‌آنها ببخشد و امیدوارشان کندکه این کار را خواهد کرد، پس آنها بیامدند وبا وی سخن کردند و اورا برسر رقت آوردند واز خویشاوندی سخن کردند.

منصور گفت: «بله، عیسی‌بن‌موسی راپیش من آرید.» که‌بیامدوبدوگفت: «ای عیسی می‌دانی که من ازآن پیش که به حج‌روم عموی‌خودم وعموی توعبدالله بن‌ـ علی را به توسپردم وگفتم در منزل توباشد.»

گفت: «ای امیرمؤمنان‌چنین کردم.»

گفت: «عموهایت دربارهٔ اوبامن سخن کرده‌اند وچنان دیدم که‌از اودرگذرم وآزادش کنم،اورا پیش ما بیار.»

گفت: «ای امیرمؤمنان، مگر دستورم ندادی که اورا بکشم، اوراکشتم.»

گفت: «دستورت ندادم اورا بکشی، دستور دادم او را در منزل خویش بداری.»

گفت: «دستورم‌دادی اورا بکشم.»

منصور گفت: «دروغ می گویی دستور کشتن اوراندادم.»

آنگاه به عموهای خویش گفت: «این به نزد شما اقرار کرد که برادرتان را کشته و دعوی دارد که من به او چنین دستور داده‌ام، اما دروغ می گوید.»

گفتند: «اورا به ما تسلیم کن که به عوض عبدالله بکشیم.»

گفت: «اینك شما و او.»

گوید: پس عیسی را به عرصه بردند و کسان فراهم آمدند و کار شهره شد، یکی ازآنها برخاست وشمشیر خویش راکشید و سوی عیسی‌رفت که‌اورا باشمشیر بزند.

عیسی گفت: «می کشی؟»

گفت: «به خدا آری.»

گفت: «شتاب میارید، مرا بنزدامیرمؤمنان باز برید.»

گوید: پس او را بنزد منصور باز بردند، که بدو گفت: «مقصودت‌از کشتن وی این بود که مرا بکشی، اینك عموی توزنده وسالم است، اگرگویی اورا به‌تو دهم، می‌دهم.»

گفت: «وی را به نزدما بیار.»

گوید: پس عبدالله را بنزد وی‌برد.

آنگاه عیسی به‌منصور گفت: «برضد من تدبیر کردی که ازآن بیمناك شدم و چنان بود که‌بیم داشتم، اینك توو‌عمویت.»

گفت: «برود تا رأی خویش را بگویم.»

گوید: پس آنها برفتند، پس از آن منصور بگفت تا عبدالله را به خانه‌ای بردند که پایهٔ آن برنمك بود وآب به‌پایهٔ خانه بستند که خانه براو افتاد وبمرد و کار وی چنان شد که شد.

وفات عبدالله بن‌علی در این سال بود(کذا)[1] ودرگورستان درشام به خاکش سپردند ونخستین کس بود که آنجا به خاك رفت.

ابراهیم‌بن‌عیسی گوید: وفات عبدالله بن‌علی‌در زندان‌رخ داد به سال‌صدوچهل وهفتم، درسن پنجاه‌ودوسالگی.

گوید: وقتی عبدالله‌بن‌علی درگذشت روزی منصور برنشست،عبدالله‌بن‌عیاش نیز با وی بود، درآن اثنـاکه با وی بـه راه می‌رفـت گفت: «سه خلیـفه را می‌شناسی که نامشان با عین آغاز می‌شده وسه قیام‌کننده راکه آغاز نامشان عین‌بوده کشته‌اند؟»

گفت: «نمی‌شناسم، جز آنکه همگان‌گویند که علی، عثمان راکشـت ودروغ می‌گویند، عبدالملك‌بن‌مروان، عبدالرحمان‌بن‌اشعث وعبدالله‌بن‌زبیر وعمروبن‌سعید راکشت، وعبدالله بن‌علی‌خانه براوافتاد.»

منصورگفت: «خانه برعبدالله‌بن‌علی‌افتاد، گناه من‌چیست؟»

گفت:«نگفتم که تو گناهی‌داری.»

در این سال منصور، عیسی بن‌موسی را خلع کرد و برای پسر خویش مهدی بیعت گرفت‌واورا ولیعهدخویش کرد، و بعضی‌ها گفته‌اند که‌ازپی وی‌عیسی‌بن‌موسی بود.

۱ـ اینگونه مکررات درمتن‌هست که به رعایت امانت وحفظ سیاق، عیناآورده‌ام واگر اعتراضی‌هست برمن نیست. (م)

سخن از اینکه چرا و چگونه منصور عیسی بن موسی را خلع کرد؟

دربارهٔ ترتیبی که ابوجعفر عیسی را خلع کرد اختلاف کرده‌اند: بعضی‌ها گفته‌اند ترتیبی که ابوجعفر را به این منظور رسانید چنان بود که ابوجعفر از پس وفات ابوالعباس، عیسی بن‌موسی را در ولایتداری کوفه و سرزمین آن که ابوالعباسش گماشته بود، به جانهاد و اورا حرمت وعزت می کرد وچون به‌نزد ابوجعفرمی‌رفت اورا به پهلوی راست خویش می‌نشانید ومهدی را به پهلوی چپ خویش می‌نشانید ورفتارش با وی چنین بود تا وقتی که منصور مصمم شد که مهدی را در کارخلافت بر او تقدم دهد.

گوید: وچنان بود که ابوالعباس از پی خویش کار را برای ابوجعفر نهاده بود واز پی ابوجعفر برای عیسی بن‌موسی. و چون منصور بدین کار مصمم شد با عیسی بن‌موسی با ملایمت سخن کرد که پسر خویش را براوتقدم دهد.

عیسی گفت: «ای امیرمؤمنان، پس قسمها وپیمانها که به قید عتق وطلاق ودیگر قسمهای موکد به‌عهدهٔ من وتو ومسلمانان هست چه‌می‌شود، این کار شدنی نیست.»

گوید: وچون ابوجعفر مقاومت وی را بدید رنگی دیگر گرفت و وی را تا حدی از خویش دور کرد وبگفت تا مهدی را پیش از او اجازهٔورود دهند، که‌وارد می‌شد وبرپهلوی راست‌منصور می‌نشست و آنگاه به‌عیسی اجازهٔ ورود میدادند که واردمیشد وزیردست‌مهدی برپهلوی‌راست‌منصورمی‌نشست وبه‌پهلوی‌چپ‌منصور به‌جایی که‌مهدی در آن‌می نشسته بود نمی‌نشست. منصور از این خشمگین می‌شد، واورا بیشتر تحقیرمی کرد می گفت مهدی را اجازه‌دهند، پس از آن می گفت که عیسی بن‌علی را اجازه‌دهندو اندکی صبرمی کرد وعبدالصمدبن‌علی‌را اجازه‌می‌داد، آنگاه‌اندکی صبر می کرد وعیسی بن‌موسی‌رااجازه‌می‌دادوچون‌وقت دیگرمی‌رسید به‌هرحال مهدی را

مقدم می‌داشت، دیگران را در هم می کرد، یکی را که مؤخر می‌داشته بود، مقدم می‌داشت ویکی راکه مقدم می‌داشته بود مؤخر می داشت و به عیسی بن موسی چنین وامی‌نمود که تقدم آنها به سبب کاری است که رخ داده یا گفتگویی است که دربارهٔ چیزی از کارهای خویش با آنها دارد، وپس از آنها به عیسی بن موسی اجازه می‌داد که در همه حال خاموش بود واز او شکوه نمی کرد و گله نمی‌آورد.

گوید: پس از آن کار از این سخت‌ترشد، عیسی در مجلس نشسته بود،یکی از فرزندانش نیز با وی بود، می‌شنید که پایهٔ دیوار را می کنند و بیم می کرد که دیوار براو افتد، خاك براو می‌ریخت وچوب سقف مجلس را می‌دید که از یك طرف کنده‌اند که بیفتد. خاك بر کلاه ولباس وی‌می‌ریخت، به پسرش که با وی بود می‌گفت که جا به‌جا شود، خود او برمی‌خاست ونماز می کرد، سپس اجازهٔ ورود می‌رسید که برمی‌خاست وبه همان وضع وارد می‌شد که خاك براو بود وآنرا نمی‌تکانید وچون منصور اورا می‌دید می‌گفت: «ای عیسی هیچکس به وضع تو بااین‌همه غبار وخاك به‌نزد من واردنمی‌شود،این همه از خیابان است؟» که‌می‌گفت: «ای‌امیرمؤمنان، چنین می‌پندارم.»

گوید: منصور با وی چنین سخن می کرد که وی را به شکوه بکشاند اما شکوه نمی کرد.

گویند که منصورچیزی به عیسی بن‌موسی خورانید که اورا تلف کند،عیسی‌از مجلس برخاست، منصور بدوگفت: «ای ابوموسی کجا؟»

گفت:«احساس ضعف می کنم.»

گفت: «پس به‌همین خانه برو.»

گفت: «آنچه احساس می کنم سخت‌تر از آنست که با وجود آن در این خانه بمانم.»

گفت: «پس کجا می‌روی؟»

گفت: «به‌منزلم.»

گوید: پس برخاست وسوی کشتی خویش رفت، منصور از پی وی سوی کشتی رفت ونسبت بدونگرانی می‌نمود. عیسی از او اجازه خواست که به کوفه رود.»

گفت: «اینجا بمان که‌همینجا معالجه‌ات کنند.»

گوید: اما نپذیرفت واصرارکرد تا منصور اجازه داد، کسی که اورا بدین کار جسور کرده بود بختیشوع طبیب منصور بود، پدر جبرئیل، که گفت: «به‌خدا من در خانهٔ خلافت جرئت معالجهٔ ترا ندارم که برجان خویش بیمناکم.»

گوید: منصور بدواجازه داد وگفت: «من امسال قصد حج دارم، در کوفه پیش تومی‌مانم تاان‌شاءالله بهی یابی» اما وقت حج نزدیك شد ومنصور حرکت کرد وچون به بیرون کوفه رسید جایی که رصافه نام داشت، چند روز آنجا بماند، آنجا اسبدوانی کردند، چندبار از عیسی عیادت کرد آنگاه سوی دارالسلام بازگشت وحج نکرد به این بهانه که‌آب در راه کم است.

گوید: بیماری عیسی‌بن‌موسی بسیار سخت شد چندان که مویش بریخت. پس ازآن از بیماری بهی یافت.

گویند: عیسی‌بن‌علی به منصور می گفته بود عیسی‌بن‌موسی ازآنرو از بیعت مهدی امتناع دارد که این‌کار را برای پسر خویش موسی می‌خواهدوموسی‌است که اورا منع می کند.

گوید: پس منصور به عیسی‌بن‌علی گفت:«باموسی‌بن‌عیسی سخن کن واو را در مورد پدرش وپسر اوبترسان.» عیسی‌بن‌علی در این باب با موسی سخن کرد که اورا مأیوس کرد.

عیسی وی را تهدید کرد واز خشم منصور بترسانید وچون موسی‌بترسیدو بیم

کرد که بلیه برای وی رخ دهد پیش عباس بن محمد رفت و گفت: «عمو جان، من سخنی با تو می گویم که به خدا هرگز کسی آنرا از من نشنیده است و هرگز کسی نخواهد شنید و اینکه با تو می گویم به سبب اعتماد و اطمینانی است که به تو دارم، پیش تو امانت باشد که این جان من است که به دست تو می سپارم.»

گفت: «پسر برادرم! بگو که من نسبت به تو چنانم که دوست داری.»

گفت: «می بینم که پدرم برای برداشتن این کار از گردن خویش و واگذاری آن به مهدی عذاب می کشد و اذیتهای گونه گون می بیند، یکبار تهدیدش می کنند، بار دیگر اجازهٔ ورودش را تأخیر می کنند، یکبار دیوارها را برسر او خراب می کنند، یکبار برای مرگش تدبیر می کنند، پدرم به این ترتیب چیزی نمی دهد و این کار هرگز نخواهد شد ولی یك صورت دیگر هست که شاید بر طبق آن بدهد و گرنه ابدا.»

گفت: «برادر زاده ام، رای درست آورده ای و موفق بوده ای، آن چیست؟»

گفت: «امیر مؤمنان در حضور من روبدو کند و بگوید: ای عیسی می دانم که به خاطر خویشتن نیست که این کار را از مهدی دریغ می کنی که سن تو بالا رفته و اجلت نزدیك است و می دانی که چندان مدتی نداری که در آن دیر بمانی، بلکه به خاطر پسرت موسی است. مگر پنداری که من می گذارم پسرت پس از تو بماند و پسر من با وی بماند که بر پسرم خلافت کند؟ نه به خدا هرگز چنین نخواهد شد. در حضور تو به پسرت می تازم تا از او نومید شوی و مطمئن شوم که بر پسر من خلافت نخواهد کرد، مگر پنداری پسر تو به نزد من بر پسر خودم برتری دارد؟ آنگاه دستور خفه کردن مرا بدهد یا شمشیری به روی من بکشد اگر پذیرفتنی باشد شاید بدین سبب بپذیرد که جز به این صورت نمی پذیرد.»

عباس گفت: «پسر برادرم، خدایت پاداش خیر دهاد که جان خویش را فدای پدرت می کنی و بقای او را بر بقای خویش مرجح می داری، چه رأی صوابی آورده ای

وچه راه نیکی پیش گرفته‌ای.»

گوید: آنگاه پیش ابوجعفر رفت و خبر را با وی بگفت. منصور برای موسی پاداش خیر مسئلت کرد و گفت: «نیکو کرد وزیبا، آنچه را گفته عمل می کنم ان شاءالله.»

گوید: وچون فراهم آمدند که عیسی بن علی نیز بود، منصور رو به عیسی بن موسی کرد و گفت: «ای عیسی، درباره موضوعی که از تو خواستم از آنچه در خاطر نهان داری واز هدفی که سوی آن روانسی، بیخبر نیستم این کار را برای پسرت می خواهی که برای تو وهم برای خویشتن شوم است.»

گوید: عیسی بن علی گفت: «ای امیرمؤمنان ادرار مرا فشار می دهد.»

گفت: «برای تو ظرفی می طلبم که در آن ادرار کنی؟»

گفت: «ای امیرمومنان در مجلس تو، این چیزی است که نخواهد شد امامرا به نزدیکترین آبریزگاه رهنمون شوند که آنجا روم.»

گوید: پس بگفت تا یکی اورا رهنمون شود که برفست، عیسی بن موسی به پسر خویش گفت: «برخیز وبا عموی خویش برو وجامه‌های او را از پشت سرش فراهم آر واگر دستمالی همراه داری به او بده که خویشتن را خشك کند.» وچون عیسی به ادرار نشست موسی جامهٔ وی را از پشت سرش فراهم آورد اما اوموسی را نمی دید. گفت: «این کیست؟»

گفت: «موسی پسر عیسی.»

گفت: «پدرم فدایت، وپدرم فدای پدر فرزندانت، به خدا می دانم که در این کار از پس شما خیری نیست وشما بیشتر بدان حق دارید اما مرد چنانست که درباره کاری که شتاب آرد حریص باشد.»

موسی با خویشتن گفت: به خدا این، وسیلهٔ کشتن خویش را به دسترس من نهاد. همین است که برضد پدرم تحریك می کند، به خدا به وسیلهٔ آنچه به من گفت او را

به کشتن می‌دهم، آنگاه اگر امیرمومنان از پس وی مرا بکشد اهمیت نمی‌دهم. که کشتن وی پدرم را دلخوش می کند واگر کشته شدم وی را از غم من تسلیت می‌دهد.

گوید: وچون به محل خویش باز گشتند موسی گفت: «ای امیرمومنان چیزی به پدر خویش بگویم» که وی از این خشنود شدوپنداشت می‌خواهد دربارهٔ موضوعی که در میان بود با وی‌سخن کند و گفت: «به‌پاخیز.»

موسی به‌طرف وی رفت و گفت: «پدرجان عیسی‌بن‌علی به وسیلهٔ خبرهایی که دربارهٔ ما می‌دهد بارها من‌وترا به خطر کشته شدن افکنده، اینك وسیلهٔ کشته شدنش را به دسترس من نهاده.»

گفت: «چگونه؟»

گفت: «به من چنین وچنان گفت، به امیرمومنان خبر می‌دهم که اورا می کشد که دل خویش راخنك کرده‌ای وپیش ازآنکه تراومرا به کشتن دهد اورا به کشتن می‌دهی واهمیت ندارد که بعد چه شود.»

گفت: «رای ورفتار بدی است، عمویت ترا به‌گفتاری امین دانسته وخواسته با توراز گویی کند، اما توآنرا وسیلهٔ بلیه ومرگ وی می کنی، نباید هیچکس‌این‌را از توبشنود، به‌جای‌خویش‌برگرد.» واوبرخاست‌وباز رفت.

گوید: ابوجعفر منتظر بود از اینکه موسی سوی پدر خویش رفته‌بود، و ازسخن وی اثری‌نمودارشود اماچون‌اثری‌ندید به تهدید اول خویش باز گشت واو را بترسانید و گفت: «به خدا دربارهٔ وی کاری می کنم که ترا بدآیدواز بقای وی‌از پی خویش نومید شوی، ربیع‌برخیز واورا با حمایلش خفه کن.»

گوید: ربیع برخاست وحمایل موسی را به دور اوپیچید وبناکرد به وسیلهٔ آن‌آهسته آهسته خفه‌اش کند. موسی بانگ می‌زد: «ای امیرمومنان دربارهٔ من و خون من، خدا را، خدا را، که من ازآنچه گمان داری به دورم، عیسی اهمیت

نمی‌دهد که مرا بکشی که ده وچند پسر دارد که همه به نزد وی همانند منند یا بهتر از من.»

منصور میگفت: «ربیع !فشاربده، جانش رابگیر.» وربیع چنان وامی نمود که میخواهد اورا تلف کند. اماخفه شدنش اورا عقب می‌انداخت وموسی همچنان بانگ می‌زد.

وچون عیسی این را بدیدگفت: «ای امیرمؤمنان، به خداگمان نداشتم کار بدینجا برسد، بگواز او دست بدارند. من کسی نیستم که اگر یکی ازغلامانم به‌سبب این کار کشته شود، پیش کسان خویش بازگردم چه رسد به پسرم، اینك من ترا شاهد می گیرم که زنانم طلاقی‌اند وغلامانم آزاد وآنچه دارم در راه خداست که آنرا چنانکه رای توباشد خرج کنی، ای امیرمؤمنان اینك دست من‌برای بیعت مهدی.»

گوید: پس منصور به ترتیبی که می‌خواست از او بیعت گرفت. آنگاه گفت: «ای ابوموسی این حاجت مرا نا به دلخواه انجام دادی، حاجتی دارم که خوش دارم آنرا به دلخواه انجام دهی و آنچه را دربارهٔ حاجت اول به دل دارم بشویی.»

گفت: «ای امیرمؤمنان چیست؟»

گفت: «این کار را از پی‌مهدی برای‌خویش کنی.»

گفت: «من کسی نیستم که از پس‌آنکه از کار خلافت‌برون شده‌ام‌درآن‌داخل شوم.»

گوید: اما منصور و کسانی ازخاندان وی که حاضر بودند، اورا وانگذاشتند تاگفت: «ای‌امیرمؤمنان تو بهتردانی.»

گوید: یکی از مردم‌کوفه که عیسی با موکب خویش براومیگذشت گفت: «اینست که فردا بودوپس فردا شد وبه روز بعدترافتاد.»

این حکایت چنانکه‌گویند منتسب به خاندان عیسی‌است که‌آنهانقل‌می کنند.

اما دیگران گویند که منصور می‌خواست برای مهدی بیعت بگیرد و با سپاهیان سخن کرد و آنها وقتی عیسی را در حال سواری می‌دیدند سخنان ناروا به وی می‌گفتند. عیسی شکایت پیش منصور می‌برد که به سپاهیان می‌گفت: «برادر زادهٔ مرا آزار مکنید که نور چشم من است، اگر پیش از این منعتان کرده بودم اینک گردنتان را می‌زنم.» که سپاهیان خودداری می‌کردند، آنگاه تکرار می‌کردند. مدتی بدین گونه بود آنگاه به عیسی نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم:

«از بندهٔ خدا، عبدالله منصور، امیرمؤمنان، به عیسی‌بن‌موسی.

«سلام برتو ومن ستایش خدایی را با تو می گویم که‌خدایی جز او نیست،

«اما بعد، ستایش خدای را که منت قدیم وتفضل عظیم ونعمت «نیکوی دنیا از اوست. آنکه خلقت را به علم خویش آغاز کرد و قضا را «به فرمان خویش مقرر کرد که مخلوق بکنه حق وی نرسدو به نهایت‌ذکر «عظمت وی راه نیابد، هرچه را خواهد به قدرت خویش تدبیر کند و از «مشیت خویش پدید آرد که جز اودربارهٔ آن داوری نباشد وجز به وسیلهٔ «وی جریان نیابد که آنرا به ترتیبی که باید روان کند وبا وزیری دربارهٔ «آن سخن نیارد و با وی مشورت نکند و چیزی که اراده کند بر او «مشتبه نشود قضای خویش را دربارهٔ خوشایند وناخوشایند بندگان به‌سر «برد که مقاومت نتوانند و دفاع نیارند کرد. پروردگار زمین و «آنچه بر آن هست که خلق وفرمان از اوست مبارك است که خدای «پروردگارجهانیان‌است.

«تودانسته‌ای که در ایام زمامداری ستمگران حال ما چگونه بود «ودر مورد آنچه خاندان لعنت از خوشایند وناخوشایند دربارهٔ ما «می‌خواستند نیرو وتدبیرمان نبود وخویشتن را به‌آنچه می گفتندمان که

«کارها را به منتخبان ایشان واگذاریم بـه صـبوری وامی‌داشتیم، تـحمل «ذلت می کردیم ومورد ستم بودیم که به دفع ستم ومنع ناحق و اعطای «حق وانکارمنکر قدرت نداشتم، تا آنچه مقرر بود به سررفت ومـدت «کار به پایان رسید وخـدای اجـازه داد که دشمنش به هـلاکت رسد و «خاندان‌پیمبر خویش را صلـی‌الله‌علـیه‌وسلم مشمول رحـمت کرد واز «سرزمینهای جدا جدا واقوام مختلف با هدفهای مؤتلف انصاری بـرای «آنها برانگیخت که انتقامشان را بگیرند وبا دشمنشـان پیکار کنند وبـه «محبتشان دعوت کنند ودولتشان را یاری کنند و آنها را براطاعت مامتفق «کرد و دلهاشان را به دوستی ما و نصرتمان، مؤتلف کرد وبه یاری مـا «قوت داد، درصورتی که کسی از آنهارا ندیده‌بودیم وهمراهشان‌شمشیری «نکشیده بودیم، اما خدای‌در دلهایشان افکنده‌بود که‌آنها را ازولایتهاشان «سوی ما فرستاد، با بصیرتهای نافذ واطاعت خالص که ظفر مـی‌یافتند و «قرین نصرت بودند وبکمك‌ترس نصرت می‌یافتند.باهر که مقابل‌می‌شدند «هزیمتش می کردند وبه هرخونی‌ای می‌رسیدند اورا می کشتند، وخدای «بدین وسیله ما را به نهایت مقصود وکمال آرزومان رسانید وحقمان را «آشکارکرد ودشمنمان را هلاك کرد، وابن، برای ما از جـانب خـدای «عزوجل کرمی بود وتفضلی بی‌آنکه نیرو وقوتی از ما به‌کار رفته‌باشد.

« وهمچنان در نعمت وتفضل خدای‌بودیم‌تا وقتی که این جوان رشدیافت «وخدای دلهای یاران دینداری راکه برای ما برانگیخته بود، با وی‌چنان «کردکه ازآغاز کـارمان با ماکـرده بودکه دوستی وی را در دلـهایشان «افکند و یاد وی رابرزبانهاشان روان کردکه اورا به نشان ونام شناختند «وعامه را به‌اطاعتش‌خواندند وخاطر امیرمؤمنان یقین کردکه این‌کاریست «که خدا پرداخته وبه صورت‌آورده وبندگان را درآن اثری وقدرتـی و

«مشورتی و گفتگویی نبوده، که اتفاق جماعت و همدلی عامه دربارهٔ آن
«مشهود امیرمؤمنان بود و امیرمؤمنان چنان دانست که اگر مهدی حق
«پدری را رعایت نمی کرد خلافت بدو رسیده بود. امیرمؤمنان ازکاری
«که مورد اتفاق عامه بود جلو گیری نمی کرد و از انجام چیزی که بدان
«دعوت می کردند چاره نداشت. خاصان و معتمدان امیرمؤمنان از
«کشیکبانان ونگهبانان به ترتیب تقدم براین کار مصرتر بودند و امیرمؤمنان
«از رعایت و تبعیت آنها چاره ندیدشایسته بود که امیرمؤمنان وخاندان
«وی نیزهمانند دیگران دراین کارشتاب کنند و علاقمند وراغب آن باشند
«وفضیلت آنرا بشناسند وبه برکت آن امیدوار باشند و دربارهٔ آن
«صادقانه بکوشند و او خدای راسپاس کند که در نسل وی نیز
«چیزی‌نظیر آنرا که پیمبران پیش از اومی‌خواسته‌اند نهاده- بنده‌پارسای
«خدای‌گفته: پروردگارا مرا از نزد خویش فرزندی عطاکن که‌ازمن
«وخاندان یعقوب ارث ببرد و اورا، پروردگارا، پسندیده ساز[1]- خدا
«برای امیرمؤمنان فرزندی نهاد و وی را پرهیزگار ومبارك وهدایت یافته
«کرد وهمنام پیمبرخداصلی‌الله‌علیه‌وسلم کرد و آنکس را که این نام به
«خویش‌نهاد وشبهه‌ای‌آورد که صاحبان این مقصود را متحیر کرد و اهل
«این فرقه را به فتنه افکند ازمیان برداشت واینرا از آنها بگرفت وبه‌بلیه-
«شان افکند وحق را به مقر خویش باز برد ومحل نور خویش را در
«مهدی معلوم داشت ویاران دین را معین فرمود. امیرمؤمنان خواست
«اتفاق رای رعیت خویش را معلوم تو کند که به نزد وی به منزلهٔ فرزند
«وی بوده‌ای وحفاظ وهدایت وحرمت توراچنان خواهد که برای خویش

۱- رب هب لی‌من لدنك ولیاً یرثنی ویرث من آل یعقوب واجعله رب رضیا (مریم آیه‌های ۵و۶)

«وفرزندخویش می‌خواهدوچنان‌داند که‌وقتی ازوضع‌عموزاده‌ات‌خبر یابی
«که‌مردمان بر اواتفاق کرده‌اند، آغاز این کار از جانب تو باشد تا یاران
«مااز مردم خراسان و دیگران بدانند که توبدین کار که آنها برای خویش
«پسندیده‌انداز آنها راغبتری‌وفضیلتی‌را که برای‌مهدی‌شناخته‌اندوامیدی را
«که ازاودارند بهتر می‌شناسی‌وازآن خرسندترمی‌شوی به سبب منزلت و
«خویشاوندی وی. پس اندرز امیرمؤمنان راپذیر که قرین صلاح ورشاد
«باشی وسلام برتو باد با رحمت خدای.»

گوید: عیسی‌بن‌موسی به پاسخ وی نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم. به بندهٔ خدا عبدالله‌امیرمؤمنان از
«عیسی بن‌موسی.

«ای امیرمؤمنان، سلام برتوباد و رحمت خدای که من ستایش
«خدایی را با تومی گویم که‌خدایی جز اونیست.

«اما بعد، نامهٔ تو به من رسید که گفته بودی مصمم شده‌ای با حق
«مخالفت کنی، ومرتکب گناه شوی ورعایت خویشاوندی نکنی وپیمانی
«راکه خدای دربارهٔ خلافت وتصدی من از پی‌تو ازهمگان گرفته بشکنی
«وریسمانی راکه خدای پیوسته، ببری وجمعی راکه مؤتلف کرده
«بپراکنی، وآنچه‌راپراکنده خواسته‌فراهم آری وباخدای والا خدعه کنی
«وبا قضای وی پنجه کنی وبا هوس شیطان هم‌آهنگ شوی اما هر که با
«خدا خدعه کند از پایش بیفکند وهرکه خلاف وی کند ریشه‌اش را
«برآرد وهرکه با وی مکاری کند، خدعه بیند، وهرکه به‌خدای تکیه کند
«محفوظش بدارد.

«بنیانی که‌ازجانب‌خلیفه‌سلف نهاده‌شد وخطی که کشیده‌شدپیمانی
«بود برای‌من‌از جانب‌خدای دربارهٔ کاری که‌ما، درآن برابریم‌وهیچکس

«ازمسلمانان بیشتر ازدیگری دربارهٔ آن حق‌ندارد، اگر وفا بدان لازم‌باشد، «حق اول، از آخر بیشتر نیست واگر دربارهٔ آخر کاری روا باشد، در بارهٔ اول ناروانیست، بلکه اول، که خبر خویش را بگفته «وهدف خویش‌را معلوم داشته ومقصود خویش‌رامکشوف‌داشته ودر آن «طمع آورده به این کارنزدیکتر است. مبادا نسبت به‌خدای گردن‌ فرازی «کنی وازبلیه ایمن مانی و اجازه دهی که‌پیمان بشکنند که هر که ازتو «بپذیرد که‌پیمانی راکه‌برای‌من استوارشده بشکند واین رانسبت به‌من «روا داند وقتی فرصت آرد وتواورا بااین اجازه به‌فتنه‌انداخته باشی «مشکل‌نبیند که زودتر باتو چنین کند وکاری را که بنیاد کرده‌ای از تو «دریغ نکند. سرانجام رابپذیر وبدانچه خدای‌کرده،خرسند باش وآنچه «را به‌تو‌داده محکم‌بگیر وازسپاسداران‌باش که‌خدای سپاسداران راافزون «دهد واین‌وعدهٔ درست اوست که‌تخلف نمی‌پذیرد،هر که‌رعایت خدای کند، او را محفوظ دارد وهر که خلاف وی را در دل گیرد زبونش‌کند « که«خداحرکت‌دیدگان‌را‌با آنچه‌درسینه‌ها‌نهان‌است‌می‌داند»[1] بعلاوه،ازآن «پیش که‌منظور خویش رادربارهٔ من‌به انجام بری از حادثات ایام ومرگ «ناگهانی مصون نیستم پس‌اگر مرگم پیش افتاد زحمت کاری که بدان‌دل «بسته‌ای، از پیش برداشته شود وزشتی کاری راکه می‌خواهی‌علنی‌کنی، «مستور داشته‌ای واگر ازپس‌تو‌ماندم سینه‌ام را کینه توز نکرده‌ای واز «رعایت خویشاوندی نگشته‌ای و دشمنان مرا در استمرار کار خویش «تأیید نکرده‌ای که کار ترا تقلید کنند و ازروی نمونهٔ توعمل‌کنند.

«گفته بودی که‌کارها به دست خداست که به مشیت خویش «آنراتدبیر وتقدیر وعمل می کند. راست‌گفتی که‌کارها به‌دست‌خداست

۱ـ والله یعلم خائنة الاعین وما تخفی الصدور. (سورهٔ مؤمن آیه۱۹)

«وهر که این را بداند ووصف آن کند، می باید بدان عمل کند و گردن نهد.
«بدان که ما نفعی سوی خویش نکشیده ایم و ضرری از آن
«نرانده ایم و آنچه رامی دانی به نیرو وقدرت خویش به دست نیاورده ایم،
«اگر در این کار به خویش وهوسهای خویشمان واگذاشته بودند نیرویمان
«ازطلب آنچه خدایمان داده سستی گرفته بود وقدرتمان به ناتوانی افتاده
«بود. اما خدای وقتی بخواهد که فرمان خویش را روان کند و وعدهٔ
«خویش را بسر برد و قرارخویش را به کمال برد، پیمان خویش رامحکم
«کند و آنرا استواری دهد وآشکارا بیان کند وارکان آنرا ثبات دهد و
«بنیان آنرا به جای نهد و بندگان نتوانند آنچه را زودتر خواسته مؤخر
«دارند، وآنچه رامؤخر خواسته، زودتر آرند، اماشیطان که دشمنی است
«آشکارا، گمرهی آور، که خدای ازاطاعت وی بیم داده ودشمنی اوراروشن
«کرده ، میان دوستان حق ومطیعان خدای وسوسه آرد که جمعشان را
«پراکند واتفاقشان رابشکند ومیانشان دشمنی و نفرت آرد وبه هنگام
«رخداد حقایق ودر تنگنای بلیات از آنها بیزاری کند، خدای عزوجل درکتاب
«خویش فرمود:

« وما ارسلنامن قبلك من رسول ولانبی الااذاتمنی القی الشیطان فی
«امنیته فینسخ الله مایلقی الشیطان ثم یحکم الله آیاته والله علیم حکیم[1]. یعنی:
«پیش ازتو رسولی یاپیمبری نفرستاده ایم مگر آنکه وقتی قرائت کرد
«شیطان، درقرائت وی القاء کرد، خدا چیزی را که شیطان القا کرده باطل
«می کند سپس آیه های خویش را استوار می کند، خدا داناوفرزانه است.»

وبه وصف پرهیزگاران گوید:

«اذامسهم طائف من الشیطان تذکروافاذاهم مبصرون.»[2]

۱ــ حج آیه ۵۰ ۲ــ اعراف آیه ۲۰۰

«یعنی چون باپندار شیطانی بدیشان‌رسد یاد خدا کنند و در دم
«بصیرت یابند.

«خدا نکند امیرمؤمنان‌نیتی وقصدی به‌خلاف آن داشته باشد که
«خدای عزوجل اسلاف وی‌را بدان آراسته بود که‌فرزندان آنها نیزاز
«آنها خواسته بودند وهوسهاشان وسوسه‌شان می‌کرد که چنین کنند
«که‌امیرمؤمنان قصدآن‌دارد، اما حق رابرغیر آن‌مرجح داشتند ودانستند
«که باقضای‌خدا برنتوان‌آمد وعطای وی‌رامنع‌نتوان کرد وازتغییر نعمت و
«تعجیل‌عذاب نیزدرامان‌نمی‌توانستند بود، پس‌واقع‌را برگزیدندوانجام‌را
«پذیرفتندوازتغییر بازماندندوازتبدیل‌بیم کردندونیکی‌نمودندوخدای‌کارهاشان
«رابه‌سربرد ومقاصدشان را به‌انجام رسانید وقدرتشان رامحفوظ داشت
«ویارانشان‌رانیرو داد و همدستانشان راحرمت داد وبنیانشان‌را برتری‌داد
«که‌نعمتها کمال یافت ومنت‌ها آشکار شد ودرخور سپاس شدند که‌کار
«خدای‌به‌سررفت اگرچه خوش نداشتندوسلام برامیرمؤمنان بادبا رحمت
«خدای.»

گوید: وچون نامهٔ وی به‌ابوجعفر رسید از اوباز ماند وسخت خشگمین شد و سپاهیان از آنچه می‌کرده‌بودند بدتر آوردند. اسدبن‌مرزبان وعقبة‌بن‌سلم ونصربن‌حرب‌ازآن جمله بودند باجمعی‌دیگر که به‌درعیسی‌می‌رفتند و کسانی را که‌به‌نزد وی می‌خواستند رفت باز می‌داشتند و چون عیسی برنشست ازپی‌او رفتند و گفتند: «توهمان گاوی که‌خدای دربارهٔ آن گفت وسرش را بریدند ونزدیك بودنکنند.»[1]

عیسی‌بازگشت وازآنها شکوه کرد. منصوربدو گفت: «برادرزاده‌ام، به‌خدا ازجانب آنها برتووخویشتن بیمناکم که به‌دوستی این‌جوان دل‌بسته‌اند، اگر اورا

۱ ــ فذبحوهاوماکادوایفعلون(سورهٔ‌بقره آیه ۶۶)

برخویش تقدم دهی که میان من وتو باشد دست برمی‌دارند.» و عیسی گفت تا ببیند.

ربیع گوید: وقتی پاسخ نامهٔ منصور از نزد عیسی بیامد زیر نامهٔ وی نوشت: «از آن چشم بپوش تا در دنیاعوض آنرا بیابی و در آخرت از عواقب آن ایمن بمانی.»

دربارهٔ کیفیت خلع عیسی‌بن‌موسی که‌منصور کرد بجز این دو گفتار، گفتهٔ دیگر هست که‌ازحسن بن‌عیسی‌دبیر آورده‌اند که‌گوید: ابوجعفر می‌خواست عیسی‌بن‌موسی را از ولایت عهد[1] خلع کند و مهدی را بر او تقدم دهد اما عیسی از پذیرفتن دریغ کرد وابوجعفر درکار وی فروماند و کس ازپی‌خالدبن‌برمك‌فرستاد وگفت: «ای‌خالد باوی سخن کن که‌می‌بینی ازبیعت مهدی و آنچه در بارهٔ وی گفته‌ایم امتناع دارد، آیا تدبیری دربارهٔ آن به نزدتوهست که ازطرق تدبیر فرومانده‌ایم ورای‌درست‌ندانیم؟»

گفت: «آری ای امیرمؤمنان، سی کس ازبزرگان شیعه را که منتخب تو باشند بامن همراه کن.»

گوید: پس‌خالدبن‌برمك برنشست، آنها نیز برنشستند وبه نزد عیسی رفتند و پیام ابوجعفر منصور را باوی بگفتند که گفت: «من کسی‌نیستم که‌خویشتن راخلع کنم که‌خدای عزوجل خلافت رابرای من نهاده.»

گوید: خالدهمه صورتهای تهدید وتطمیع را بدو وانمود اما نپذیرفت. پس خالدازنزدوی درآمد، شیعیان نیز از پی‌وی‌درآمدند که‌به‌آنها گفت:«دربارهٔ‌کار وی چه‌رای دارید؟»

گفتند: «پیام‌وی را به‌امیرمؤمنان می‌رسانیم وآنچه را ما گفته‌ایم وعیسی‌گفته بدوخبرمی‌دهیم.»

گفت: «نه، بلکه به‌امیرمؤمنان خبرمی‌دهیم که‌وی پذیرفت واگرانکارکرد بر

1ـ کلمهٔ متن.

ضدوی شهادت می‌دهیم.»

گفتند: «چنین کن که‌ما نیز می کنیم.»

گفت: «صواب چنین است و برای منظور و خواست امیرمؤمنان مناسبتر.»

گوید: به‌نزد ابوجعفر رفتند و بدو گفتند که‌عیسی پذیرفت و او دستخط بیعت مهدی راصادر کرد و دربارهٔ آن به آفاق[1] نوشت.

گوید: وقتی عیسی‌بن‌موسی خبر را شنید به نزد ابوجعفر رفت و آنچه را دربارهٔ وی دعوی کرده بودند که تقدم مهدی را برخویشتن پذیرفته انکار کرد و اورا درموردکاری که‌می‌خواست کرد به‌خدا قسم‌داد، ابوجعفر آنها را پیش خواند وپرسش کرد.

گفتند: «شهادت می‌دهیم که‌پذیرفت وحق بازگشت ندارد.»

گوید: ابوجعفر کار را دنبال کرد واز کاری که خالدکرده بود سپاسداری کرد واین را از او می‌دانست که‌وی را به‌اصابت رای‌می‌شناخت.

عبدالله‌بن‌ابی‌سلیم وابستهٔ عبدالله‌بن حارث گوید: یك‌روز باسلیمان‌بن‌عبدالله به‌راه‌می‌رفتم، درآن وقت ابوجعفر مصمم شده‌بود که‌مهدی را درکار بیعت برعیسی ابن‌موسی‌مقدم بدارد. به‌ابن‌نخیله‌شاعر رسیدیم که‌دو پسرش را با دو غلامش همراه داشت وهر کدامشان چیزی‌از کالای قوم خویش باخود داشتند، سلیمان‌بن‌عبدالله به نزد آنها توقف کرد و گفت: «ای ابونخیله این چیست که می‌بینم و این حال چیست؟»

گفت: «به‌نزد قعقاع بودم.»- وی‌یکی‌ازمردم‌زراره بود وسالارنگهبانان عیسی بود- که گفت: «ازپیش من برو که این‌مرد مرا پرورده، شنیده‌ام که شعری دربارهٔ بیعت مهدی گفته‌ای وبیم‌دارم که‌خبربدو رسد وملامت آنرا برمن نهد که توپیش من‌بوده‌ای.»ومرا بیازردتابیرون شدم.

۱- کلمهٔ متن.

گوید: سلیمان به‌من گفت: «ای‌عبدالله ابونخیله رابپر ودر منزل من جایی مناسب‌بده ودربارۀ اووهمراهانش‌سفارش‌نیک کن.»پس‌از آن‌سلیمان شعرابونخلیه‌را به‌ابوجعفر خبرداد که ضمن آن شعری دارد به‌این‌مضمون:

«ولیعهد ماعیسی بود
«که‌آنرا به‌محمد داد
«تادرمیان شمااز‌دستی‌به‌دست‌دیگررود
«وغنا یابد وفزونی گیرد
«که‌ما به‌جوان ریش نیاورده
«رضایت داده‌ایم.»

گوید: آنروز که ابوجعفربرای پسر خویش مهدی بیعت می‌گرفت واورا برعیسی‌تقدم می‌داد ابونخیله راپیش خواند وبدو دستور داد که‌شعر را بخواند سلیمان‌بن‌عبدالله با ابوجعفر سخن کرد وضمن سخن‌خویش گفت که وی راعطایی نکودهد و گفت:«این‌چیزی‌است که در کتابها برای تومی‌ماند و کسان درزمانه ازآن یاد می کنند وبه روزگاران، جاودان می‌ماند.» وهمچنان بگفت تا منصوردستور داد ده‌هزار درم به‌اوبدهند.

ابونخیله گوید: سوی ابوجعفر رفتم ویکماه بر در وی بماندم که‌پیش اوراه نداشتم، تا روزی که عبدالله‌بن‌ربیع‌حارثی به من گفت: «ای‌ابونخیله که،امیرمؤمنان پسرخویش رانامزد خلافت وولیعهدی می کند وبرسراین‌است که‌وی‌رابرعیسی‌بن‌موسی‌تقدم دهد، اگر شعری گویی‌وبراین کار ترغیبش کنی‌وازفضیلت‌مهدی‌یاد کنی تواندبود که‌ازاووپسرش سودی‌ببری.» ومن‌شعری‌گفتم که مضمون آن چنین است:

«ای‌عبدالله که اهل خلافتی
«آنچه‌راکه‌خدابه‌توداده بگیر.»
«که خداترا بدان برگزید، برگزید، برگزید.»

«مدتی پدرت‌را نگریستیم
«آنگاه برای خلافت به‌تو نگران‌شدیم
«که‌ماجزو کسانیم وهدف‌هدف تو است.
«بله، مابه‌مدح تو گوباییم،
«عصای خویش رابه‌محمد تکیه‌بده
«مادام که پسرخویش را رعایت کنی
«ترابس باشد
«آنکه به‌تو نزدیکتر است
«ترا بهتر محفوظ می‌دارد
«پاها ورانها را به‌کار انداختم
«وچندان برفتم که‌مجال رفتن‌نماند
«دراین‌و آن و آن دیگر همی‌نگریستیم(؟)
«وهرسخنی که‌دربارهٔ غیر تو گفته‌ام
«باطل است واین بر کفران آنست.»

گوید: اشعار روایت شد ودر دهان خدمه افتاد و بـه‌ابوجعفر رسید، گفت: «گویندهٔ آن کیست؟»

گفتند: «از آن یکی ازبنی‌سعدبن‌زیداست.»

گوید: اشعاررا پسندیده‌بود، مراپیش‌خواند، به‌نزدوی‌درآمدم، عیسی‌بن‌موسی به‌طرف راست وی بود کسان وسران‌سرداران وسپاهیان نیز به‌نزد وی‌بودند وقتی به‌جایی رسیدم که‌مرا می‌دید، بانگ زدم که«ای‌امیر مؤمنان مرا به‌خویشتن نزدیك کن تاگفتار ترافهم کنم‌وگفتار مرابشنوی.»

گوید: با دست‌خویش اشاره‌کرد، پیش رفتم تا نـزدیك وی رسیدم وچـون روبروی وی رسیدم صدای خویش را بلندکردم واشعار را خـواندن‌گرفتم. آنگاه

ارجوزه‌ای را که‌شعر «عیسی ولیعهد ما بود» در آن بود آغاز کردم. و بخواندم تا به آخر رسیدم، کسان گوش می‌دادند و او آنچه را می‌خواندم می‌شنید وخرسندی می کرد وچون از نزد وی در آمدم، یکی دست خویش را برشانهٔ من نهاد بدو نگریستم، عقال‌بن‌شبه بود که می گفت: «امیرمؤمنان را خرسند کردی اگر کار چنان شد که دوست داری وگفتی قسم به دینم که از او نیکی خواهی دید واگر جز این باشد سوراخی در زمین یا نردبانی بر آسمان بجوی.»

گوید: منصور صله‌ای برای وی به ری حواله‌کرد وعیسی کس از پی وی فرستاد که در راه بدو رسیدند واورا کشتند وپوست صورتش را بکندند.

به قولی از آن پس که جایزه راگرفته بود واز ری باز می گشت کشته شد.

ولیدبن‌محمدعنبری‌گوید: سبب اینکه عیسی پذیرفت که ابوجعفر، مهدی را براو تقدم دهد از آنجا بود که سلام‌بن‌قتیبه بدوگفت: «ای مرد بیعت کن و او را بر خویشتن مقدم بدار که از خلافت برون نمی‌شوی و کار را از پی‌وی برای‌تو می‌نهد امیرمؤمنان را نیزخرسند می کنی.»

گفت: «رای، توچنین است؟»

گفت: «آری.»

گفت: «من نیز چنین می کنم.»

گوید: آنگاه سلم بنزد منصور رفت وپذیرفتن عیسی را بدوخبرداد که خرسند شد ومنزلت سلم به‌نزد وی. بالاگرفت. پس از آن کسان با مهدی بیعت کردند وبا عیسی‌بن‌موسی از پی وی. آنگاه منصور سخن‌گفت واز تقدم مهدی برعیسی یاد کرد. پس از آن عیسی نیزسخن گفت ومهدی را برخویشتن مقدم‌داشت منصور نیز بدانچه برای وی تعهد کرده بود عمل کرد.

از یکی از یاران ابوجعفر آورده‌اند که‌گوید: در کار ابوجعفر منصور و کار عیسی‌بن‌موسی در بارهٔ بیعت و خلع کردن آن از گردن خویش و مقدم-

داشتن مهدی سخن کردیم، یکی از سرداران (که نام وی را نیز یاد کرد) به من گفت: «به خدایی که خدایی جز او نیست خلع کردن عیسی بی رضای وی نبود که به درم‌ها دل خوش کرد و قدر خلافت را ندانست و می‌خواست از آن برون شود. روزی که برای خلع بیامد و خویشتن را خلع کرد من در اطاقك مدینة السلام بودم که ابوعبدالله، دبیر مهدی با جمعی از مردم خراسان پیش ما آمدند، عیسی سخن کرد و گفت: «من ولایت عهد را به محمد پسر امیرمؤمنان تسلیم کردم و او را بر خویشتن مقدم داشتم.»

ابوعبیدالله گفت: «این طور نه، خدا امیر را قرین عزت کناد، چنانکه باید بگوی و درست، و از چیزی که بدان راغب بوده‌ای و به تو داده‌اند سخن کن.»

گفت: «بله، نصیب خویش را از تقدم در کار ولایتعهد به عبدالله امیرمؤمنان فروختم برای پسرش محمد مهدی به ده هزار هزار درم، و سیصد هزار درم برای فرزندانم فلان و فلان و فلان (که نامشان را برد) و هفتصد هزار برای فلانه (یکی از زنانش که نام وی را برد) با رضایت خاطر و علاقه به اینکه ولایت عهد از آن وی شود که شایسته‌تر است و حق وی بیشتر است و به انجام آن نیرومندتر، و مرا در تقدم وی کم و بیش حقی نیست و هر ادعایی پس از امروز بیارم باطل است و حق و دعوی و طلبی ندارم.»

گوید: به خدا در این باب چیزی را از پس چیزی از یاد می‌برد و ابوعبیده وی را روی آن نگه می‌داشت تا به سر رسانید که می‌خواست کاملاً از او تعهد گرفته باشد، آنگاه مکتوب را مهر زد و برای آن شاهدان گرفت، من نیز حضور داشتم، عاقبت عیسی و همه قوم خط و انگشتر خویش را بر آن نهادند، آنگاه از راه اطاقك سوی قصر رفتند.

گوید: امیرمؤمنان عیسی و پسرش موسی و دیگر فرزندان وی را جامه پوشانید

که بهای جامه‌هایشان هزارهزارودویست وچندهزاردرم بود.

گوید: ولایتداری عیسی‌بن‌موسی بر کوفه وتوابع واطراف سیزده سال‌بود، تا وقتی که منصور به سبب آنکه نخواسته بود مهدی را برخویش تقدم دهد وی را معزول کرد.

به قولی منصور وقتی محمدبن‌سلیمان را ولایتدار کوفه کرد برای آن بود که عیسی را تحقیر کند اما محمد چنین نکرد وهمچنان عیسی را بزرگ می‌داشت‌و حرمت می کرد.

در همین سال ابوجعفر، محمدپسر ابوالعباس برادر خویش راولایتداربصره کرد اما خواست که از این کار معاف شود و اورا معاف داشت که ازآنجا سوی مدینة‌السلام رفت وآنجا بمرد وزنش بغوم دختر علی‌بن‌ربیع بانگ برآورد: «وای مقتولم.» ویکی‌از کشیکبانان تازیانه به‌کفل وی زد. خادمان محمدبن‌ابوالعباس، برسروی ریختندواورا بکشتند وخونش هدر شد.»

گوید: وقتی محمدبن‌ابی‌العباس از بصره می‌رفت، عقبة‌بن‌سلم راآنجا جانشین کرد وابوجعفر وی را تا به سال صدوپنجاه‌ویکم آنجا نگهداشت.

در این‌سال، منصور سالار حج بود.

در این سال عامل منصور برمکه وطایف عمویش عبدالصمدبن‌علی بود. عامل مدینه جعفربن سلیمان بود. عامل کوفه وسرزمین آن محمدبن‌سلیمان بود.عامل بصره عقبة‌بن‌سلم بود. قضای آنجا با سواربن‌عبدالله بود. عامل مصر یزیدبن‌حاتم بود.

آنگاه سال‌صدوچهل وهشتم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوچهل‌وهشتم بود

از جمله حوادث سال این بود که منصور حمیدبن‌قحطبه را برای نبرد با ترکانی که حرب‌بن‌عبدالله را کشته بودندودر تفلیس‌تباهی کرده بودند سوی‌ارمینیه فرستاد. حمید تا ارمینیه برفت ودید که ترکان رفته‌اند که بازگشت و باکسی روبرو نشد.

در این سال، چنانکه‌گویند، صالح‌بن‌علی دردابق اردو زد، اما غزا نکرد.

در این سال، جعفر پسر ابوجعفر منصور سالار حج شد.

عاملان ولایتها در این سال همانها بودندکه در سال پیش بوده بودند.

آنگاه سال صدوچهل ونهم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوچهل‌و نهم‌بود

از جمله حوادث سال این بود که عباس‌بن‌محمد به غزای تابستانی سوی سرزمین روم رفت. حسن‌بن‌قحطبه ومحمدبن‌اشعث نیز با وی بودندکه محمدبن‌اشعث در راه هلاك شد.

در این سال منصور، بنای دیوار بغداد را به‌سربرد و از خندق شهر وازهمه کارهای‌آن فراغت یافت.

وهم در این سال، منصور سوی حدیثهٔ موصل رفت واز آنجا سوی مدینة‌السلام بازگشت.

در این سال محمدبن‌ابراهیم‌عباسی سالار حج شد.

در این سال، عبدالصمد بن‌علی ازمکه‌معزول شد ومحمدبن ابراهیم به جای وی ولایتدارشد.

عاملان ولایتها در این‌سال همانها بودند که به‌سال صدوچهل وهفتم وصدو‌چهل وهشتم بوده‌بودند، بجز مکه وطایف که در این سال ولایتدارآن محمدبن‌ابراهیم‌عباسی بود.

آنگاه سال صدوپنجاهم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوپنجاهم بود

از جمله حوادث سال این بود که استاذسیس با مردم‌هرات‌وبادغیس‌وسیستان ودیگر ولایتهای خراسان قیام کرد وچنانکه‌گفته‌اند حدودسیصدهزار جنگاور با وی بود که بربیشتر خراسان تسلط‌یافتند وبرفتند تا با مردم مرووروذ تلاقی کردند. اجثم‌مرووذی با مردم مرووروذ به مقابلهٔ آنها آمد که با وی نبردی سخت کردند وعاقبت اجثم کشته شد وبسیار کس از مردم مرووروذ کشته شدند وتنی چند از سرداران هزیمت شدند که معاذبن‌مسلم وجبریل بن‌یحیی وحمادبن‌عمرو و ابوالنجم‌سیستانی و داودبن کراز ازآن جمله بودند. منصور دربردان بود، خازم‌بن‌خزیمه را بنزد مهدی فرستاد که مهدی اورا به‌کار نبرد استاسیس گماشت وسرداران را بدوپیوست.

گویند: معاویةبن‌عبدالله وزیر مهدی کار خازم را سبك می گرفت، درآن وقت مهدی به نیشابور بود، معاویه نامه به خازم و دیگر سرداران می‌فرستاد به امرونهی، خازم در اردوگاه خویش بود که بیماری نمود ودوانوشید، آنگاه‌براست برید نشست وبه نیشابور پیش مهدی رفت وسلام‌گفت وخلوت خواست‌ابوعبیدالله در حضور وی بود، مهدی‌گفت: «حضور ابوعبیدالله مانع تو نیست‌هرچه‌می‌خواهی بگوی.»

اما خازم نخواست به وی خبر دهد یا سخن کند تا وقتی که ابوعبیدالله برخاست وچون با وی تنها ماند از کار معاویةبةعبیدالله بدوشکایت کرد و ازتعصب وتبعیض وی و نامه‌ها که از جانب‌معاویه‌به‌او وسردارانش می‌رسید سخن آورد که موجب تباهی‌سرداران شده بود که به توطئه پرداخته بودند وخودسر شده بودند واطاعتشان سستی گرفته بود و گفت که کار نبرد به سالاری سامان می‌پذیرد که در اردوگاه اوپرچمی جز پرچم وی یا پرچمی که او بسته باشد در اهتزاز نباشد و خبر داد که به نبرد استاسیس باز نخواهد گشت مگر آنکه کار به دست او سپرده شود واز معاویةبن‌عبیدالله آسوده شود واجازه یابد پرچمهای سرداران خویش را بگشاید وبه‌آنها نوشته شود که مطیع وشنوای وی باشند.

راوی‌گوید: مهدی همه‌آنچه را می‌خواست پذیرفت، خازم به اردوگاه خویش بازگشت وبه رأی خویش کار کرد وپرچم همهٔ کسانی را که می‌خواست بگشود، و برای هرکه می‌خواست پرچم بست، سپاهیان هزیمت شده را به خویش پیوست و آنها را حاشیهٔ سپاه کرد که دنباله‌روانرا باآنها فزونی می‌داد وآنها را پیش نمی‌فرستاد که بیم هزیمت در دل هزیمت شدگان نفوذ داشت. کسانی از این طبقه که بدوپیوسته بودند بیست‌ودو هزار کس بودند.

آنگاه شش هزارکس از سپاه را برگزید و آنها را به دوازده هزار نخبه که به نزد وی بودند پیوست، بکاربن مسلم‌عقیلی از جملهٔ نخبگان‌بود. آنگاه برای‌نبرد آرایش گرفت وخندق زد. هیثم‌بن‌شعبه را برپهلوی راست خویش نهاد. نهاربن‌ـ حصین‌سعدی را برپهلوی چپ خویش نهاد. بکاربن مسلم عقیلی برمقدمهٔ وی بود. ترارخدا عقب‌دار وی بود. وی از ابنای ملوك عجم خراسان بود. پرچم خازم‌با زبرقان بود وبیرق وی با غلامش بسام بود.

پس با حریفان مکاری‌کرد ودر کار انتقال از جایی به جایی واز خندقی به خندقی خدعه‌کرد تاآنها را از هم جداکرد که بیشترشان پیادگان بودند، آنگاه به

محلی رفت و خندق زد و هرچه می‌خواست در خندق خویش ذخیره کرد و همه یاران خویش را وارد آنجا کرد.

برای خندق چهار در نهاد و برهردری چهارهزار کس از یاران نخبهٔ خویش را جای داد، دوهزار باقیماندهٔ هیجده هزار کس را به بکار مقدمه‌دار خویش پیوست.

حریفان بیامدند با تبرها و زنبیل‌ها که می‌خواستند خندق را پر کنند و وارد شوند. از دری که بکاربن‌مسلم بر آن بود بیامدند و چنان به سختی بر آن حمله‌بردند که یاران بکار هزیمت شدند و حریفان وارد خندق شدند.

وچون بکار چنین دید بردرخندق پیاده شد و یاران خویش را بانگ زد که ای پسران بدکارگان از سمت من به مسلمانان آسیب‌رسد! پس در حدود پنجاه کس از عشیره و کسانش با وی پیاده شدند و از در خویش دفاع کردند و حریفان را از آنجا براندند.

گوید: یکی از یاران استاذسیس که از مردم سیستان بود، به نام‌حریش، و تدبیر کار حریفان با وی بود به دری آمد که خازم آنجا بود وچون خازم او را بدید که می آمد کس پیش هیثم‌بن‌شعبه فرستاد که برپهلوی‌راست بود که ازدری که بر آن هستی برون شو و از راهی جز آن راه که به در بکار می‌رسد برو که حریفان به نبرد ومقابله ما سر گرمند، وقتی بالارفتی و ازدیدشان برون شدی از پشت سر به آنهاحمله کن.

گوید: وچنان بود که در آن روزها منتظر بودند که ابوعون وعمروبن‌سلم‌بن‌قتیبه از طخارستان بیایند. خازم کس پیش بکاربن‌مسلم فرستاد که وقتی پرچم هیثم‌بن‌شعبه را دیدی که از پشت سر تومی‌آید تکبیرگویید وبگویید مردم‌طخارستان آمدند.

یاران هیثم چنان کردند وخازم با قلب به مقابلهٔ حریش سیستانی رفت و با

شمشیرها نبردی سخت کردند ودر مقابل همدیگر صبوری کردند. در این حال بودند که پرچمهای هیثم ویاران وی را بدیدند وهمدیگر را بانگ زدند که مردم طخارستان آمدند وچون یاران حریش پرچمها را بدیدند ویاران بکاربن مسلم بدان نگریستند، یاران خازم به حریفان حمله بردند وآنها را عقب زدند تا به یاران هیثم رسیدند که آنها را با نیزه‌ها بزدند وتیر سویشان انداختند. نهاربن حصین ویارانش از پهلوی چپ سوی حریفان آمدند. بکاربن مسلم ویارانش نیز از ناحیهٔ خویش بیامدند که هزیمتشان کردند وشمشیردر ایشان نهادند. مسلمانان بسیار کس از آنان بکشتند، شمار کشتگان حریف در این نبرد در حدود هفتادهزار کس بود، چهارده هزار کس را نیز اسیر کردند. استاذسیس با مقدار کمی از یاران خویش به کوهی پناه برد.

گوید: خازم چهارده‌هزاراسیر را پیش آورد وگردنهایشان رازد، آنگاه برفت تا درکوهی که پناهگاه استاذسیس بود بدو رسید، درآنجا ابوعون وعمروبن سلم ابن قتیبه بدو رسیدند که خازم آنها رابه یکسوجای داد وگفت: «به جای خویش باشید تا محتاج شماشویم.»

گوید: خازم، استاذسیس ویاران وی را محاصره کرد، عاقبت آماده شدند که بحکم ابوعون گردن نهند وجزبدان رضایت ندادند خازم نیز بدان رضایت داد وبه ابوعون گفت درقبال آنها تعهد کندکه چون تسلیم شوند به حکم وی با آنها رفتار شود. وچون بحکم ابوعون تسلیم شدند حکم کرد که استاذ سیس و پسرانش ومردم خاندانش را بندهای آهنین نهند وباقیمانده‌را که سی هزار کس بودند آزاد کنند.

خازم، حکم ابوعون را روان کرد وهریك ازآنها را دوجامه پوشانید. آنگاه فتحی راکه خدای نصیبش کرده بود ودشمنش را به هلاکت داده‌بود به‌مهدی نوشت ومهدی نیز آنرا به‌امیرمؤمنان منصور نوشت.

به گفتهٔ محمدبن‌عمر قیام استاذسیس وحریش به سال صدوپنجاهم بود. اما

هزیمت استاذسیس به سال صدوپنجاه ویکم بود.

در این سال منصور جعفربن‌سلیمان را از مدینه معزول کرد و حسن‌بن‌زید را بر آنجاگماشت، وی نوادهٔ علی‌بن‌ابیطالب صلوات‌الله‌علیه بود.

وهم در این سال، جعفر پسر بزرگ ابوجعفر منصور به مدینةالسلام درگذشت، پدرش منصور بر او نماز کرد و شبانگاه درگورستان قریش به خاك رفت.

در این سال غزای تابستانی نبود، به قولی ابوجعفر در این سال اسید را سالار غزای تابستانی کرد، اما باکسان به سرزمین دشمن نرفت ودر مرج‌رابق جای گرفت.

در این سال عبدالصمدبن‌علی‌عباسی سالارحج‌شد.

در این سال عامل مکه وطایف عبدالصمدبن‌علی بود.

به قولی دیگر: در این سال عامل مکه وطایف محمدبن‌ابراهیم عباسی بود. عامل مدینه‌حسن‌بن‌زیدعلوی بود. عامل کوفه محمدبن‌سلیمان بود. عامل بصره‌عقبة ابن‌سلم بود،قضای آنجا با سوار بود. عامل مصریزیدبن حاتم‌بود.

آنگاه سال صدوپنجاه‌ویکم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوپنجاه ویکم بود

از جمله حوادث این سال آن‌بود که‌قوم کرك از راه دریا به جده حمله‌بردند. این را محمدبن‌عمر آورده است.

در این سال عمربن‌حفص صفری ولایتدار افریقیه شد و از سند معزول شد و هشام‌بن‌عمروتغلبی به‌جای وی ولایتدار آنجا شد.

سخن از اینکه چرا منصور عمر بن حفص را از سند برداشت وهشام بن‌عمرو را ولایتدار آنجا کرد؟

سبب آن، چنانکه محمدبن‌سلیمان عباسی گوید آن بود که منصورعمر بن‌حفص‌صفری راکه لقب هزار مرد داشت برسند گماشت وآنجا ببود تا وقتی که محمدبن‌عبدالله در مدینه قیام کرد وابراهیم در بصره.

گوید: محمدبن‌عبدالله پسر خویش عبدالله را که لقب اشتر داشت با تنی چند از زیدیان به بصره فرستاد ودستورشان داد که کره اسبان اصیل بخرند وسوی سند برند وبهانهٔ رفتن پیش‌عمربن‌حفص باشد که وی از جمله سرداران ابوجعفربود که با محمد بیعت کرده بودند وبه خاندان ابوطالب تمایل داشت. پس آنها به‌بصره بنزد ابراهیم‌بن‌عبدالله رفتند وگروه اسبان اصیل خریدند که در ولایت هند وسند چیزی مرغوبتر از اسبان اصیل نیست.

گوید: پس‌به‌دریا برفتند تا به‌سند رسیدند و بنزد عمربن‌حفص رفتند و گفتند: «مامردمی مال‌فروشیم‌واسبان‌اصیل‌همراه‌داریم.» به آنها گفت که‌اسبان‌خویش رابدوعرضه کنند. پس‌اسبان رابدوعرضه کردند. وقتی به‌نزد او رسیدند یکیشان‌بدو گفت: «بگذارنزدیك آیم وچیزی بگویم.» پس‌اورابه‌خویشتن نزدیك کرد که گفت: «چیزی بهتراز اسب برای تو آورده‌ایم که خیردنیا و آخرت درآنست. مارا به‌هر دوحال‌امان‌بده که‌یاآنچه را آورده‌ایم بپذیری یامکتوم‌داری واز آزارمادست‌بداری تاازولایت‌توبرون‌شویم‌و باز گردیم.»

گوید: پس‌به‌آنها امان داد و گفتند: «برای اسب پیش تو نیامده‌ایم اما اینك فرزند پیمبرخدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم، عبدالله‌بن‌محمدبن‌عبدالله که‌پدرش او را بنزد

تو فرستاده، وی اکنون در مدینه قیام کرده و برای خویشتن دعوی خلافت کرده، برادرش ابراهیم نیز در بصره قیام کرده و بر آن تسلط یافته.»

عمر گفت: «خوش آمدید.» و با آنها بیعت کرد و بگفت تا عبدالله به نزد وی بماند و کسان خاندان و سران و بزرگان ولایت را به بیعت خواند که پذیرفتند و پرچمهای سپید و قباهای سپید و کلاههای سپید آماده کرد و پوشش سفید برای خویش فراهم آورد که با آن به منبر رود و این کار را به روز پنجشنبه نهاد.

گوید: و چون روز چهارشنبه شد، کشتی‌ای از بصره بیامد که فرستادهٔ خلیده دختر معارك، زن عمر بن حفص با نامه‌ای پیش وی آمد، که خبر می‌داد که محمد بن عبدالله کشته شد. پس عمر بنزد عبدالله رفت و خبر را باوی بگفت و تسلیت گفت. آنگاه گفت: «من با پدر تو بیعت کرده بودم و کار چنان پیش آمده که می‌بینی.»

گفت: «کار من شهره شده و جایم شناخته شده و خون من در عهدهٔ تو است، اکنون در کار خویش بنگر یا مرا واگذار»

گفت: «چیزی اندیشیده‌ام، اینجا شاهی از شاهان سند هست که مملکتی بزرگ دارد و تبعهٔ فراوان، که با وجود شرك، پیمبر خدا را صلی‌الله‌علیه‌وسلم بسیار حرمت می کند و مردی وفادار است. کس بنزد وی می‌فرستم و میان تو و او پیمانی می‌نهم و ترا بنزد وی می‌فرستم که آنجا بباشی که با وجود وی کس به تو دست نیابد.»

گفت: «هرچه خواهی بکن.»

گوید: و او چنان کرد و عبدالله سوی شاه سند رفت که وی را حرمت کرد و نکویی بسیار کرد. آنگاه زیدیان بنزد وی رفتن گرفتند تا چهارصد کس از اهل بصیرتشان به نزد وی فراهم آمدند که با آنها برمی‌نشست و شکار می کرد و با وضع و لوازم شاهانه می‌گشت.

گوید: وقتی محمد و ابراهیم کشته شدند، خبر عبدالله به منصور رسید و در او مؤثر افتاد و نامه‌ای به عمر بن حفص فرستاد و چیزی را که شنیده بود با وی

بگفت.

گوید: عمر بن‌حفص خویشاوندان خویش را فراهم آورد و نامهٔ منصور را برای آنها بخواند و به آنها گفت که اگر به قضیه اقرار کند، منصور مهلتش ندهد و عزلش کند و اگر بنزد منصور رود او را می کشد و اگر مقاومت کند باوی نبرد می کند.

گوید: یکی از مردم خاندان عمر بدو گفت: «گناه را برمن نه، وخبر مرا بدو بنویس وهم اکنون مرا بگیر وبند بنه وبدار که به تو خواهد نوشت اورا بنزد من فرست اما به سبب حضور تو در سندو وضع خاندانت در بصره بر ضدمن اقدامی نمی کند.»

گوید: عمر گفت: «به‌خلاف آنچه می‌پنداری، دربارهٔ تو بیمناکم.»

گفت: «اگر کشته‌شدم جانم به فدای‌توباد که به‌فدای‌تو از آن‌چشم‌می‌پوشم و اگر زنده ماندم از جانب خداست»

پس‌بگفت تا اورا بندنهادند وبداشتند وبه‌منصور نوشت وبدو خبرداد. منصور نوشت که‌وی‌را بفرستد که چون به نزد وی رسید پیشش آورد و گردنش را بزد. آنگاه دراندیشه‌بود که کی راولایتدار سند کند، می گفت: «فلان‌وفلان.» سپس از آن چشم می‌پوشید.

گوید: یك روز که منصور به‌راه می‌رفت هشام‌بن‌عمروتغلبی نیز باوی بود و منصور او را در موکب خویش می‌دید. وقتی به جای خویش باز گشت و جامه بیفکند، ربیع به نزد وی درآمد وحضور هشام را خبر داد که منصور گفت: «مگر هم‌اکنون بامن‌نبود؟»

گفت: «می گوید: حاجت مهمی برای وی‌رخ داده‌است.»

گوید: پس‌منصور کرسی ای خواست وبرآن نشست واجازهٔ ورود به‌وی داد و چون بنزد منصور رسید گفت: «ای امیرمؤمنان، من‌از موکب سوی منزل

خویش رفتم، خواهرم فلانه، دخترعمرو، پیش من آمد وجمال وعقل ودین وی را چنان دیدم که وی‌را برای امیرمؤمنان پسندیدم و آمدم که او را به امیرمؤمنان عرضه کنم.»

گوید: منصور دمی خاموش ماند وباچوب خیزرانی که به‌دست داشت به زمین می‌زد. آنگاه گفت: «برو تا دستور من به نزد تو آید.» و چون برفت گفت: «ای ربیع اگر بیت جریر نبود که در بارهٔ بنی‌تغلب گوید:

«میان تغلبیان دانی مجوی

«که اگردایی زنگی ای‌باشد از تغلبی محترمتراست.»

«اگر نبودخواهروی را به‌زنی می گرفتم. که بیم دارم فرزندی بیارم واورا به سبب این‌بیت‌عیب گیرند، پیش‌وی‌رو وبگوی که امیرمؤمنان‌می گوید:اگرحاجتی‌جز این ازواج داری انجام می‌دهم، اگر به‌ازدواج حاجتی داشتم پیشنهادترا می‌پذیرفتم، خدایت به‌سبب آنچه درنظرگرفته بودی پاداش‌خیردهد، من به‌جای آن ولایتداری سندرا به‌تودادم»

گوید آنگاه به وی دستور داد که به‌آن‌شاه نامه نویسد که‌اگر اطاعت آورد عبدالله‌بن‌محمد را بدو تسلیم کرد، بهتر. گرنه باوی نبرد کند. ولایتداری‌افریقیه را نیز برای عمربن‌حفص نوشت.

گوید: هشام‌بن‌عمروتغلبی سوی سند رفت وولایتدار آنجا شد عمربن‌حفص حرکت کرد واز ولایتها گذشت تا به افریقیه رسید. وقتی هشام‌بن‌عمر وبه‌سند رسید نخواست که عبدالله را بگیرد وبه‌کسان چنان وانمود که به شاه نامه می‌نویسد و مدارا می کند.

خبر به ابوجعفر رسید وبنا کرد به هشام نامه می‌نوشت واو را به شتاب وا- می‌داشت. در این اثنا در یکی از ولایتهای سند خارجیانی قیام کردند وهشام برادر خویش سفنج را سوی آنها فرستاد. سفنج حرکت کرد وسپاه را می‌برد. راه وی‌از مجاورت‌آن شاه بود. در اثنای راه غباری دید که از موکبی برخاسته بودوپنداشت

که مقدمهٔ دشمنی است که سوی آن می‌رود و پیشتازان فرستاد که بازگشتند و گفتند: «این، دشمنی که سوی وی می‌روی نیست، بلکه اشتر محمدبن‌عبدالله علوی است که به‌گردش برنشسته به ساحل مهران می‌رود.»

گوید: سفنج به‌آهنگ وی روان‌شد. اندرزگویانش گفتند: «این فرزند پیمبر خداست صلی‌الله‌علیه‌وسلم، دانسته‌ای که برادرت به‌عمد اوراواگذاشته مبادا که خون وی‌رابه‌گردن بگیرد، وی‌قصد تو ندارد بلکه‌به‌گردش برون‌آمده، تونیز به‌قصدِدیگری آمده‌ای ازاوچشم بپوش.»

گفت: «من کسی‌نیستم که‌بگذارم دیگری اورا به‌دست آرد ونمی گذارم کسی باگرفتن‌وکشتن‌وی‌به منصور تقرب جوید.» عبدالله‌باده کس‌بود، پس آهنگ او کرد ویاران خویش را ترغیب کرد وبدو حمله‌برد.

گوید: عبدالله با وی نبرد کرد یارانش نیز پیش‌روی او نبرد کردند تا عبدالله کشته شد و همگی کشته شدند و هیچکس ازآنها جان نبرد. عبدالله میان کشتگان افتاد و کس متوجه‌او نشد. به‌قولی وقتی کشته شد یارانش‌اورا در مهران افکندندتا سرش‌رابرنگیرند.

گوید:هشام‌بن‌عمرو نامهٔ‌فتحی‌دراین‌باب به‌منصور نوشت‌وخبرداد که‌قصد وی کرده‌بود. منصوربدونوشت‌و کارش‌راستود ودستورداد باشاهی که‌عبدالله‌را پناه‌داده بود نبرد کند.

گوید: عبدالله در آن اثنا که‌به‌حضرت پادشاه بوده بود، کنیزان گرفته بود وازیکیشان فرزندی آورده بود به‌نام‌محمد. همو بود که‌اورا‌ابوالحسن محمدعلوی می‌گفتند و کنیهٔ ابن‌اشتر داشت.

گوید: هشام‌باشاه نبرد کرد تابراو ظفر یافت وبرمملکتش تسلط یافت واورا بکشت. کنیز فرزنددار عبدالله را باپسرش به‌نزد منصور فرستاد. منصوربه‌ولایتدار خویش درمدینه نوشت و وی راازصحت نسب پسر خبر داد واورا پیش ولایتدار

فرستاد وبدو دستور داد که‌خاندان ابوطالب رافراهم آرد و نامهٔ وی‌را دربارهٔ صحت نسب پسر برای آنها بخواند وپسررا به‌خویشاوندانش تسلیم کند.

دراین‌سال، مهدی‌پسرمنصور از خراسان به‌نزدوی‌آمد، واین درشوال بود،و همه کسانی که‌ازخاندان منصور درشام و کوفه وبصره وجاهای دیگرد بودند برای دیدار مهدی وتهنیت منصور از امـدنش سوی‌وی رفتند که جایـزه‌شان داد وجامه پوشانید ومرکب داد. منصور نیز چنان کرد و کسانی‌ازآنها را مصاحبان مهدی کرد وبرای هرکدامشان پانصد درم مقرری‌معین کرد.

دراین‌سال‌منصور بنای رصافه را درسمت شرقی مدینة‌السلام‌برای‌پسرخویش مهدی آغاز کرد.

سخن از اینکه چرامنصور رصافه‌رابرای مهدی بنیاد کرد؟

محمد شروی گوید: وقتی‌مهدی از خراسان بیامد منصور بدوگفت درسمت شرقی جای گیرد و رصافه را برای او ساخت و حصار و خندق و میدان وبستانی بـرای آن نـهاد و آب بـرای آن روان کـرد کـه از نهر مهـدی آب به رصافه می‌رسید.

محمدبن‌موسی‌عباسی گوید: وقتی راوندیان برابوجعفر بشوریدنـد وبه نزد باب‌الذهب باوی‌نبرد کردند، قثم‌بن‌عباس‌عباسی که درآنوقت پیری کهنسال بود و پیشوای قوم بود به‌نزد وی‌رفت.

ابوجعفر بدو گفت: «می‌بینی کـه‌سپاه آشفته است، بیم‌دارم اتفـاق کنند و خلافت از دست مابرود، رای توچیست؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان دراین‌باب رایی‌دارم که‌اگربا توبگویم‌تباه‌شود واگر بگذاری آنرابه‌کار برم‌خلافت توسامان گیرد وسپاه‌ازتوبترسد.»

گفت: «درخلافت من کاری انجام می‌دهی و به‌من نمی گویی که چیست؟»

گفت: «اگر در کار دولت خویش ازمن بدگمانی بامن مشورت مکن واگر به‌من اطمینان داری بگذار رای خویش را به‌کار بندم.»

گفت: «به‌کار بند.»

گوید: قثم به‌خانهٔ خویش رفت ویکی ازغلامان خویش را پیش خواند و گفت: «چون فردا شد پیش ازمن برو ودرخانهٔ امیرمؤمنان بنشین وچون‌دیدی که‌من درآمدم ودرمیان صاحبان مراتب جای گرفتم، عنان‌استرم رابگیر وازمن‌بخواه‌و به حق پیمبرخدا وحق‌عباس وحق امیرمؤمنان قسمم‌بده که به‌نزد تو توقف کنم وسؤال ترا بشنوم وجواب آنرا بدهم، من‌باتو تعرض می کنم وخشونت می کنم امابیم‌میار وتقاضای خویش راتکرار کن، من‌ترا دشنام می‌دهم اما بیم‌میار وتقاضای‌خویش را تکرار کن، ترا تازیانه می‌زنم اما این رااهمیت مده وبه‌من بگوی کدام یك از دو قبیله معتبرتر است: یمنی یامضر؟ وچون‌پاسخ ترا دادم‌عنان استرمرا رها کن، آنگاه توآزادی»

گوید: صبحگاهان غلام برفت ودرخانهٔ خلیفه‌جایی که‌قثم گفته بود بنشست. وقتی پیر بیامد غلام آنچه راکه مولایش گفته بود عمل کرد و مولای وی آنچه را گفته بود بکرد. آنگاه‌غلام گفت: «کدام یك از دو قبیله معتبرتر است‌یمنی یامضر؟»

گوید: قثم گفت: «مضر که پیمبر خدای صلی‌الله علیه‌وسلم‌ازآن بود و کتاب خدا عزوجل در آن بود، خانهٔ خدای میان آن بودوخلیفهٔ خدای از آنست.»

گوید: یمنیان خشمگین‌شدند که چیزی از اعتبارشان را یاد نکرد و یکی از سرداران یمنی بدو گفت: «کار چنین نیست که یمنیان حرمت و فضیلتی نداشته باشند.» آنگاه به غلام خویش گفت: «برخیزوعنان استر پیر را بگیر و آنراچنان فروکوب که سوارش بیفتد».

گوید: غلام چنان کرد که مولای وی گفته بود چنانکه نزدیك بود استررا بر دنباله‌اش بیفکند؟

مضریان از این خشمگین شدند و گفتند: «چرا با پیرما چنین می کنند؟» ویکی از آنها به‌غلام خویش گفت: «دست این برده راقطع کن.» واو به‌طرف غلام‌مرد یمانی‌رفت ودست اورا قطع کرد. دوقبیله به‌فخرنمایی پرداختند وقثم استرخویش را پس‌فرستاد وبه‌نزد امیرمؤمنان واردشد.

گوید: از آن‌پس در سپاه تفرقه افتاد. مضریان‌گروهی‌شدند، یمنیان گروهی شدند، خراسانیان گروهی شدند و مردم ربیعه گروهی‌شدند. قثم به ابوجعفر گفت: «میان سپاهت‌تفرقه افکندم و آنها را دسته‌ها کردم که هردسته بیم دارد که‌اگر حادثه‌ای برای توانگیزدآنرا بادستهٔ دیگر بزنی، اینك تدبیر دیگری مانده است.»

گفت: «چیست؟»

گفت: «پسرت‌رابدان‌سوی فرست ودر آنجا درقصری جای بده‌واوراجابه‌جا کن،گروهی از سپاه‌خویش رانیزباوی جابه‌جاکن که‌آنجا شهری‌شود واینجا شهری شود، اگر مردم این سوی تباهی کردند آنها را بامردم‌آن سوی می‌زنی واگر مردم آن سوی تباهی کردندآنها را با مردم این‌سوی می‌زنی. اگر مضریان تباهی کردند آنهارا بایمنیان‌وخراسانیان وربیعه‌می‌زنی، اگریمنیان‌تباهی کردند آنها رابامضریانی که مطیع تواند ودیگران می‌زنی.»

گوید: منصور دستور و رأی وی را پذیرفت و کارملکش استقرار یافت و بدین سبب بود که در جانب شرقی، رصافه را بنیان نهاد وسرداران را در آنجاتیول داد.

گوید: کارتیولهای سمت شرقی به دست صالح مصلی دار بود که اونیزدر مورد اضافه تیولها چنان کرد که ابوالعباس طوسی‌بااضافهٔ تیولهای سمت غربی کرده

بود که به‌نزد باب‌الجسروسوق یحیی و مسجد خضیر و اندرصافه وطریق‌الزواریق برکنار دجله، از اضافه‌تیولها که ازصاحبان آن گرفته بود بناها دارد. صالح یکی از مردم خراسان بود.

در این‌سال منصور باردیگر از خاندان خودبرای خویش بیعت‌گرفت وبرای پسرش مهدی ازپی خویش وبرای‌عیسی‌بن‌موسی ازپی‌مهدی. واین به‌مجلس وی‌بود به‌روز جمعه که‌همگیشان را اجازهٔ ورود داده بود.هر کس از آنها که‌با وی بیعت می‌کرد دست‌وی‌ودست‌مهدی رابوسه می‌زد پس‌از آن دست‌به دست‌عیسی‌بن‌موسی می‌زد، امابه‌دست وی بوسه نمی‌زد.

دراین‌سال عبدالوهاب بن‌ابراهیم عباسی غزای تابستانی کرد.

وهم دراین سال عقبة‌بن‌سلم‌از بصره سوی بحرین رفت وپسرخویش نافع رابربصره جانشین‌کرد. دربحرین سلیمان‌بن‌حکیم عبدی رابکشت ومردم بحرین‌را اسیر کرد ویك قسمت از اسیرانی را که ازآنجا گرفته بود بنزد ابوجعفر فرستاد که گروهی از آنها را بکشت و بقیه را به مهدی بخشید که بر آنها منت نهاد و آزادشان کرد وبه‌هر کدامشان‌دوجامه پوشانید ازجامه‌های‌مرو. پس از آن عقبة‌بن‌سلم ازبصره معزول شد.

افریك کنیزاسدبن مرزبان گوید: وقتی عقبة‌بن سلم دربحرین کشتار کرد منصور، اسدبن‌مرزبان رافرستاد که در کار وی بنگرد که از او جانبداری کرد و برضد وی چیزی نگفت و کارش رامکتوم داشت. این خبر به ابوجعفر رسید و شنید که اسد مالی از وی‌گرفته‌است وابوسویدخراسانی را سوی وی فرستاد که دوست‌اسد ومحرم اوبود، وقتی‌اسد دید که‌سوید بر اسبان بریدمی‌آید خرسند شد. آنجاگوشه‌ای اردوگاه عقبه بود وگردن کشید وگفت: «دوست من‌است.»

گوید: ابوسوید به نزد وی ایستاد، اسدبرجست که‌سوی‌وی رود. ابوسوید

گفت: «بنشین، نبشین[1]، » واونشست، بدو گفت: «شنوا ومطیعی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «دستت راپیش آر.» وچون دست خویش را پیش برد، ضربتی زد و آنرا بینداخت. آنگاه پای خویش راپیش‌برد، پس از ان دست خویش را پیش‌برد پس‌ازآن پای‌خویش راپیش برد که‌هرچهارقطع شد، آنگاه گفت: «گردنت را پیش آر.» که پیش‌برد وگردنش رابزد.

افریك گوید: سروی راگرفتم ودر کنار خویش نهادم که‌آنرا ازمن‌گرفت وبنزد منصور برد.

راوی‌گوید: افریك تا وقتی زنده‌بود گوشت نخورد.

به گفتهٔ واقدی، ابوجعفر در این سال معن‌بن زائده را ولایتدار سیستان کرد.

دراین سال محمدبن‌ابراهیم عباسی سالار حج‌شد.

عامل‌مکه‌وطایف محمدبن‌ابراهیم‌بود.عامل مدینه حسن‌بن‌زید بود.عامل کوفه محمدبن‌سلیمان بود. عامل‌بصره جابربن‌توبه کلابی بود، قضای آنجا با سواربن‌ـ عبدالله‌بود. عامل مصریزیدبن‌حاتم‌بود.

آنگاه‌سال‌صد وپنجاه ودوم درآمد.

سخن ازخبر حوادثی که به‌سال صدو پنجاه ودوم بود

از جمله حوادث سال این بود که‌خارجیان معن‌بن زائده را در بست‌سیستان بکشتند.

درهمین‌سال حمیدبن‌قحطبه به‌غزای کابل رفت. منصور وی را به‌سال‌صدو‌ـ

۱ـ کلمهٔ متن.

پنجاه و دوولایتدار خراسان کرده‌بود.

چنانکه‌گویند:عبدالوهاب بن‌ابراهیم به‌غزای تابستانی رفت اما وارد سرزمین روم‌نشد. به‌قولی آنکه در این سال به غزای تابستانی رفت‌محمدبن‌ابراهیم‌بود.

دراین‌سال منصور، جابر بن‌توبه را از بصره معزول کرد ویزیدبن منصور را ولایتدار آنجا کرد.

درهمین سال ابوجعفر، هاشم‌بن اشتاخنج را بکشت. وی در افریقیه عصیان کرده بود ومخالفت آورده بود. وی اورا با پسرخالد مروروذی پیش منصور آوردند به‌هنگامی که سوی مکه می‌رفت‌ودر قادسیه پسر اشتاخنج را بکشت.

دراین سال منصور سالارحج بود. گویند: وی‌در ماه رمضان از مدینةالسلام برون‌شد. نه‌محمدبن‌سلیمان که ازجانب وی عامل کوفه بود ونه‌عیسی‌بن‌موسی‌و نه هیچکس ازمردم کوفه اینرا ندانستند تانزدیك کوفه رسید.

دراین‌سال یزیدبن‌حاتم از مصر معزول شد و محمدبن‌سعید ولایتدار آنجا شد.

عاملان ولایتها در این سال، همان عاملان سال پیش بودند بجز بصره که دراین سال عامل آن یزیدبن منصور بود وبجز مصر که‌دراین سال عامل آن محمد ابن‌سعید بود.

پس‌ازآن سال صدوپنجاه وسوم‌درآمد.

سخن ازخبر حوادثی که به‌سال صدوپنجاه وسوم‌بود

ازجمله آن بود که‌منصور وقتی ازحج‌فراغت‌یافت وازمکه بازآمد وبه‌بصره رسید سپاهی آماده کردوبرای نبردقوم کرك به دریافرستاد، قوم کرك به‌جده‌هجوم برده بودند وچون در این سال منصوربه بصره رسید ازآنجا سپاهی برای نبردشان

مهیا کرد.

چنانکه گویند وقتی منصور به‌بصره‌رفت به‌نزدیك پل بزرگ جا گرفت و این آخرین‌بار بود که‌به‌بصره‌رفت، به‌قولی آخرین بار که به‌بصره رفت به سال‌صدو-چهل و پنجم‌بود که‌چهل‌روز آنجا بماند و قصری آنجا بنا کرد، سپس از آنجا سوی‌مدینة‌السلام‌بازگشت.

در این سال‌منصور برابوایوب موریانی‌غضب آورد و اورا با پسران‌برادرش سعید و مسعود و مخلد و محمد بداشت و آنها را به مطالبه کشید، خانه‌هایشان در مناذر بود.

سبب غضب منصور برابوایوب، چنانکه گفته‌اند، آن‌بود که ابان‌بن‌صدقه‌دبیر ابوایوب دربارهٔ وی به نزد منصور سعایت کرده بود.

در این سال عمربن‌حفص صفری در افریقیه کشته‌شد. ابوحاتم‌اباضی و ابو-عاد و بربرانی که باآنها بودندوی‌راکشتند. چنانکه‌گویندایشان سیصدوپنجاه هزار-کس بودند که سی‌وپنج‌هزارشان سوار بودند. ابوقره صفری نیز با چهل هزار سوارباآنها بود وچهل روز پیش ازآن بدوسلام خلافت می گفتند.

وهم دراین‌سال، عبادوابسته منصور وهرثمةبن اعین ویوسف بن‌علوان راازخراسان‌در زنجیرها بیاوردند ازآنرو که به‌جانبداری‌عیسی‌بن‌موسی‌سرسخت‌بودند.

در این سال منصور مردم را به داشتن کلاههای دراز، بسیار دراز، وادار کرد، چنانکه‌گفته‌اند از درون نی‌درآن می‌نهادند وابودلامه دربارهٔ‌آن شعری‌گفت به این مضمون:

«از امام افزایشی امید داشتیم
«اما امام منتخب کلاهها را بیفزود
«که برسر مردان چنانست
«که گویی برخمره‌های یهودان کلاه نهاده‌اند.»

در همین سال عبید پسر دختر ابولیلی، قاضی کوفه، درگذشت و به جای او شریك‌بن‌عبدالله‌نخعی به قضاوت گماشته شد.

در این سال معیوف‌بن‌یحیی‌حجوری، به غزای تابستانی برون شد وشبانگاه به یکی از قلعه‌های روم رسید که مردمش به خواب بودند وجنگاورانی راکه آنجا بودند اسیر کرد سپس سوی لاذقیهٔ سوخته رفت و آنجا را بگشود وشش هزار سر، اسیر از آنجا درآورد بجز مردان‌بالغ.

در همین سال منصور، بکاربن‌مسلم‌عقیلی را برارمینیه گماشت.

دراین سال، مهدی، محمدبن‌ابی‌جعفر، سالار حج بود.

در این سال عامل مکه وطایف محمدبن‌ابراهیم بود. عامل مدینه حسن‌بن‌زیدعلوی بود. عامل کوفه محمدبن سلیمان بود. عامل‌بصره‌یزیدبن‌منصور بود. قضای آنجا با سواربود. عامل مصر محمدبن‌سعید بود.

به‌گفتهٔ واقدی دراین‌سال، یزیدبن‌منصور از جانب ابی‌جعفر منصور ولایتدار یمن بود.

آنگاه سال صدوپنجاه وچهارم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که
بسال‌صدو پنجاه وچهارم بود

از جمله این بود که منصور سوی شام حرکت کرد و به بیت‌المقدس رفت و چنانکه گفته‌اند یزیدبن‌حاتم‌رابا‌پنجاه‌هزار کس به‌افریقیه‌فرستاد، برای نبردخارجیانی که‌آنجا بودند وعامل وی عمربن‌حفص راکشته بودند.

گویند: وی برای این سپاه شصت وسه‌هزار هزار درم خرج کرد.

در این سال چنانکه‌گویند منصور در کار بنای شهر رافقه مصمم شد.

جابرگوید: وقتی‌ابوجعفر می‌خواست‌شهر رافقه را بنا‌کند مردم رقه‌مقاومت

آوردند ومی‌خواستند با وی نبرد کنند، گفتند: «بازارهای ما را به تعطیل می‌دهی‌و منابع‌معاش ما را از میان می‌بری.» منصور می‌خواست باآنها نبرد کند ویکی را پیش راهبی فرستاد که آنجا در صومعه بود وبدو گفت: «آیا دربارهٔ کسی که‌دراینجا شهری می‌سازد چیزی می‌دانی؟»

گفت: «خبر یافته‌ام که یکی به نام مقلاص، آنرامی‌سازد.»

منصور گفت: «به خدا من همان‌مقلاصم.»

محمدبن‌عمر گوید: در این سال صاعقه‌ای در مسجدالحرام افتاد وپنج کس‌را بکشت.

در این سال ابوایوب موریانی وبرادرش خالد هلاك شدند. ومنصور، موسی ابن‌دینارحاجب‌ابوالعباس طوسی را بگفت تا دست وپای برادرزادگان‌ابوایوب را قطع کند وگردنهاشان را بزند واین را به مهدی نوشت که موسی چنان کرد وآنچه را دستور داده بود دربارهٔ آنها روان کرد.

در این سال عبدالملك‌بن‌ظبیان نمیری ولایتدار بصره شد.

در این سال زفربن‌عاصم هلالی به غزای تابستانی رفت وتا فرات رسید.

در این سال محمدبن‌ابراهیم‌عباسی سالارحج شد. وی از جانب ابوجعفر عامل مکه وطایف بود.

عامل مدینه حسن‌بن‌زید بود. عامل کوفه محمدبن سلیمان بود. عامل بصره عبدالملك‌بن‌ایوب‌بن‌ظبیان بود. قضای آنجا با سواربن عبداله بود. عامل سند هشام‌بن‌عمروبود. عامل افریقیه یزیدبن‌حاتم بود. عامل مصر محمد ابن‌سعیدبود.

پس از آن‌سال صدوپنجاه وپنجم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال‌صدو پنجاه و پنجم بود

ازجمله‌این بود که‌یزیدبن‌حاتم‌افریقیه راگشودوابوعاد،ابوحاتم و کسانی‌راکه با آنها بودندبکشت‌که ولایت مغرب به استقامت آمد ویزیدبن‌حاتم وارد قیروان شد.

در این سال منصور پسرخویش مهدی را برای بنیان شهر رافقه فرستاد که آنجا رفت وشهر را به ترتیب بنای بغداد از در وفاصله‌ها وعرصه‌هاوخیابانها بنیان کرد وبرآن حصار وخندق نهادآنگاه به شهر خویش بازگشت.

در این سال، چنانکه محمدبن‌عمر گوید ابوجعفر برای کوفه وبصره خندق نهاد وحصاری برای‌آن پدیدآورد ومخارج حصار وخندق را از اموال مردم آنجا کرد.

در این سال منصور، عبدالملك‌بن‌ایوب‌بن‌ظبیان را از بصره معزول کرد و هیثم‌بن‌معاویه‌عتکی راعامل آنجاکرد وسعیدبن‌دعلج را بدوپیوست وبدودستور داد که با صرف اموال مردم شهر دیواری به دور آن بسازد وبیرون دیوار خندقی بسازد.

گویندکه وقتی منصور می‌خواست دستور دهد حصارکوفه را بسازند و خندق را بکنندگفت تا به هریك از مردم‌کوفه پنج درم بدهندکه می‌خواست‌بدین‌وسیله‌شمارشان را بداند وچون شمارشان را بدانست بگفت تاازهرکدام چهل درم بگیرندکه‌گرفتند. آنگاه بگفت تاآنرا برحصار کوفه و کندن خندق‌آن خرج کنند و شاعری از مردم‌کوفه چنین‌گفت:

«ای وای‌قوم من!

«که از امیرمؤمنان چه‌کشیدیم

«که پنج درم میانمان تقسیم کرد
«وچهل درم از ما خراج گرفت.»

در این سال فرمانروای روم از منصور صلح خواست به شرط آنکه جزیه بپردازد.

در این‌سال یزیدبن‌اسیدسلمی به غزای تابستانی رفت.

وهم در این سال منصور، برادر خویش عباس‌بن‌محمد را از جزیره برداشت ومالی از اوبه غرامت گرفت وبر اوخشم آورد و وی‌رابداشت.

یکی از بنی‌هاشمیان‌گوید: منصور، پس از یزیدبن‌اسید، عباس‌بن‌محمد را ولایتدار جزیره کرده بود. پس ازآن بدوخشم‌آورد و همچنان براو خشمگین بود تاوقتی که بریکی ازعموهای خویش از فرزندان‌علی‌بن عبدالله که با اسماعیل‌بن‌علی بود یادیگری خشم آوردوهمه کسان وی وعموهایش وزنانشان بدوپرداختند ودربارهٔ عموی مغضوب با وی سخن می کردند وبراوسخت گرفتند تا از اوراضی شد.

عیسی‌بن‌موسی بدوگفت: «ای امیرمؤمنان با وجود این که نعمتهای توبر خاندان‌عبدالله‌بن‌علی روانست نسبت به ما حسودی می کنند، از جمله اینکه از چند روز پیش براسماعیل‌بن‌علی خشم آوردی وبرتوسخت گرفتند اما از فلان وقت و فلان وقت برعباس‌بن‌محمد خشم آورده‌ای وندیدم که یکی ازآنها دربارهٔ وی‌با تو سخن کند.»

گوید: پس منصور عباس را پیش خواند واز او رضایت‌آورد.

گوید: وچنان بود که وقتی‌عباس، یزیدبن اسید را از جزیره برکنار کرد وی به نزد ابوجعفر از عباس شکایت کرد و گفت: «ای امیرمؤمنان‌برادرت مرا به‌وضع بدی برداشت‌وبه عرض من دشنام‌گفت.»

منصور بدوگفت: «نیکیهایی راکه با تو کرده‌ام با بدیهای برادرم با هم بگیر که تعادل کند.»

یزیدبن‌اسید گفت: «ای امیرمؤمنان اگر نیکی شما پاداش بدیتان باشد اطاعت ما تفضلی باشد که با شما می کنیم.»

در این سال منصور، موسی‌بن کعب را بر کار جنگ وخراج جزیره گماشت.

به گفتهٔ بعضی‌ها درهمین سال منصور، محمدبن‌سلیمان را از کوفه برداشت و عمربن‌زهیر، برادر مسیب‌بن‌زهیر را به جای وی گماشت.

اما عمربن‌شبه چنین پنداشته که وی محمدبن‌سلیمان را به سال صدوپنجاه و سوم از کوفه برداشت ودر این سال عمروبن‌زهیرضبی برادر مسیب‌بن‌زهیر را به جای وی گماشت واوخندق کوفه را بکند.

سخن از اینکه چرا منصور، محمدبن‌سلیمان‌را ازکوفه برداشت؟

گویند: در ایامی که محمدبن‌سلیمان‌عامل کوفه بود، عبدالکریم‌بن ابی‌العوجا را پیش وی‌بردند، وی دایی معن‌بن‌زائده بود ومحمد بگفت تا او را بداشتند.

حسین‌بن‌ایوب گوید: شفیعان ابن‌ابی‌العوجا در مدینة‌السلام بسیار شدند و دربارهٔ وی با ابوجعفر اصرار کردند، اما هرکه دربارهٔ اوسخن می کرد مورد بدگمانی بود. ابوجعفر بگفت تا به محمد بنویسند که دست از ابن‌ابی‌العوجا بداردتا رای خویش را بدوبگوید.

گوید: ابن‌ابی‌العوجا با ابوالجبار سخن کرد. وی از خواص ابوجعفر و محمد بودوازپی آنهانیزجزوخواص فرزندانشان‌بود بدوگفت: «اگرامیرسه روزمرا نگهدارد یکصدهزار دارد وتونیز فلان وفلان‌مقدار داری.»

گوید: ابوالجبار این را به محمد بگفت که‌گفت: «به خدا او را به یاد من

آوردی که فراموشش کرده بودم، وقتی از مراسم جمعه‌باز گشتم اورا به یادمن آر.»
وچون از جمعه بازگشت به یاد وی‌آورد که او را پیش خواند و گفت: «گردنش‌را بزنید.» وچون‌یقین کرد که کشته می‌شود گفت: «به خدا اگر مرا مـی کشید، چهار-هزار حدیث جعل کرده‌ام که ضمن آن حـلال را حـرام کـرده‌ام وحـرام را حلال کرده‌ام، به خدا در روز روزه به افطارتان واداشته‌ام و به روز افطاربه‌روزه‌تان واداشته‌ام.»

گوید: پس گردن اورا بزدند، آنگاه فرستادهٔ ابوجعفر با نامـهٔ وی بیامد کـه مبادا دربارهٔ ابوالعوجاکاری کنی، که اگر بکنی، چنین و چنانت مـی کنم. و او را تهدید می کرد.

گوید: محمد به فرستاده گفت: «این سرابوالعوجاست واینك پیکراوست که دربازار آویخته‌است، آنچه را با تو گفتم به امیرمؤمنان بگوی.»وچون فرستاده پیام وی را به ابوجعفر بگفت براوخشم آورد وبگفت تا عزل اورا بنویسند وگفت: «به خدا قصد آن کردم که محمد را به قصاص وی بکشم.»

گوید: آنگاه منصورعیسی بن‌علی را پیش خواند که بیامد وبدوگفت: «این، عمل توبود که به من گفتی این پسر را ولایتدار کنم و او را ولایتدار کردم که پسری است نادان ونمی‌داند چه می کند، یکی را مـی کشد بی‌آنکه رای مـرا دربارهٔ وی بداند ودر انتظار دستور من نمی‌ماند، عزل وی را نوشتم، به خـدا با وی چنین و چنان می کنم.» وتهدیدمی کرد.

گوید: عیسی خامـوش ماند تا خشم منـصور آرام شد، آنـگاه گفـت: «ای امیرمؤمنان، محمد این مرد را به سبب زندقه کشته، اگر کشتن وی صواب بوده از آن تست واگر خطا بوده به‌گردن محمد است، به خدا ای امیرمؤمنان اگر اورا به عوض کاری که کرده معزول کنی، وی ستایش ونیکنامی می‌برد وبدگـویان عوام به تومی‌پردازند.»

عمرو بود. عامل افریقیه یزیدبن‌حاتم بود. عامل مصر، محمدبن‌سعید بود.

آنگاه سال صدوپنجاه‌وهفتم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که
به سال صدو پنجاه وهفتم بود

از جمله حوادث سال این بود که منصور قصر خویش راکه بر کنار دجله بود وخلدنام داشت بساخت وکار ساختن آنرا برغلام خویش ربیع وابان‌بن‌صدقه تقسیم کرد.

در همین‌سال، یحیی، ابوزکریای محتسب کشته شد. سبب کشته شدن وی را از پیش یاد کرده‌ایم.

در این سال، منصور بازارها را از مدینةالسلام به درکرخ ودیگر جاها برد. از پیش سبب این را نیز یاد کرده‌ایم.

در این سال‌منصور، جعفربن‌سلیمان را بربحرین گماشت، اما ولایتداری‌وی سرنگرفت وبه جای وی‌سعیدبن‌دعلج را به امارت گماشت وسعید پسر خویش،تمیم راآنجا فرستاد.

دراین سال منصور سپاه خویش‌را با سلاح واسب، به خویشتن، درمحلی که برگزیده بود بر کنار دجله نرسیده به قطرپل‌سان دید ومردم خاندان‌واقارب خویش را بگفت که‌آنروز سلاح بپوشند، خود وی نیز برفت که زره‌ای به تن داشت و یك کلاه سیاه‌کوتاه مصری به زیر خود داشت.

وهم در این سال عامربن‌اسماعیل مسلی در مدینةالسلام بمرد ومنصور براو نماز کرد ودرگورستان بنی‌هاشم به خاك رفت.

وهم در این سال سواربن‌عبدالله درگذشت. ابن‌دعلج براو نماز کرد ومنصور، عبیدالله بن‌حسن نمیری را به جایش گماشت.

وهم در این سال منصور به نزد باب‌الشعیر پل بست واین کار به‌دستور ربیع حاجب و به دست حمیدبن قاسم صراف انجام گرفت.

وهم در این سال محمدبن‌سعید دبیر، از مصر معزول شد ومطر، وابستهٔ ابوجعفر منصور، عامل آنجا شد.

وهم در این سال معبدبن‌خلیل ولایتدار سند شد وهشام‌بن‌عمرو از آنجا معزول شد. در آنوقت معبد به خراسان بود و ولایتداری وی را بدو نوشتند.

در این سال یزیدبن‌اسید سلمی به‌غزای تابستانی رفت وسنان،وابستهٔ بطال، را سوی یکی از قلعه‌ها فرستاد که اسیر وغنیمت گرفت.

به‌گفتهٔ محمدبن‌عمر، آنکه در این سال غزای تابستانی کرد زفربن‌عاصم بود.

در این سال ابراهیم‌بن‌یحیی عباسی سالارحج شد.

محمدبن‌عمر گوید: وی، یعنی همین ابراهیم، عامل مدینه بود.

دیگری گوید: در این سال عامل مدینه عبدالصمدبن‌علی بود. عامل مکه وطائف محمدبن‌ابراهیم بود. عامل اهواز وفارس، عمارةبن‌حمزه بود. عامل کرمان وسند معبدبن‌خلیل بود. عامل مصر، مطر وابستهٔ منصور بود.

آنگاه سال صدوپنجاه وهشتم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوپنجاه وهشتم بود

از جمله حوادث سال این بود که منصور پسر خویش، مهدی را به رقه فرستاد وبدودستور داد که موسی‌بن‌کعب را از موصل معزول کند ویحیی‌بن‌خالد ابن‌برمك‌ را ولایتدار آنجا کند. وسبب آن، چنانکه صالح‌بن‌عطیه گوید آن بود که‌منصور سه‌هزارهزار برخالدبن‌برمك نهاده بود و خون وی را در گرو آن کرده بود وسه روز

مهلتش داده بود.

گوید: خالد به پسر خویش یحیی گفت: «پسرکم، مرا آزار می‌دهندو چیزی مطالبه می‌کنند که ندارم واز این کار خون مرا منظور دارند، تو پیش حرم و کسان خویش رو و هرچه را که پس از مرگ من نسبت به آنها خواهی کرد بکن.»

آنگاه بدو گفت: «ای پسر، این کار مانع تو نشود که برادرانمان را ببینی وبرعمارةبن‌حمزه و صالح مصلی‌دار ومبارك ترك بگذری و وضع ما را با آنها بگویی.»

یحیی گوید: پیش این کسان رفتم، بعضیشان روی عبوس کردند ومحرمانه مال به نزد من فرستادند، بعضیشان مرا اجازهٔ ورود ندادند واز دنبال من مال فرستادند.

گوید: از عمارةبن‌حمزه اجازه خواستم وبه نزد وی‌در آمدم که درحیاط‌خانهٔ خویش بود وروبه دیوار داشت، روی به طرف من‌نکرد. بدوسلام گفتم‌جوابی‌سبك داد و گفت: «پسرکم، پدرت چطور است؟»

گفتم: «خوب است، به توسلام می‌گوید واز این غرامت که براونهاده‌اند خبر می‌دهد ویکصدهزار درهم از توبه وام می‌خواهد.»

گوید: کم یا بیش پاسخی به‌من نداد.»

گوید: جایم برایم تنگ شد وزمین زیرپایم بگشت.

گوید: باردیگر دربارهٔ چیزی که به سبب آن به نزدش‌رفته بودم‌با وی‌سخن کردم که‌گفت: «اگر چیزی داشتم به نزد تومی‌رسد.»

یحیی‌گوید: برون شدم وبا خویش می‌گفتم: «خدا لعنت کند چیزی را که از غرور وخود پسندی‌وگردنفرازی تو برسد.» پیش پدرم رفتم وخبر را با وی بگفتم وگفتم: «چنان می‌بینم که از عمارةبن‌حمزه اطمینانی داری که نباید

داشت.»

گوید: به خدا در این حال بودم که فرستادهٔ عمارةبن‌حمزه با یکصدهزار نمودار شد.

گوید: به دو روز دوهزارهزاروهفتصد هزار فراهم آوردیم و سیصدهزار باقیماند، که اگر می بود چیزی که برای آن تلاش کرده بودیم کامل می‌شدواگر نبود، بیهوده بود.

گوید: به خدا روی پل بغداد می گذشتم وغمین بودم که فالگویی به طرف من جست و گفت: «جوجه پرنده خبرت می‌دهد.»

گوید: بی‌اعتنا از اوگذشتم اما به من رسیدولجام مرا گرفت و گفت: «به‌خدا غمزده‌ای، به خدا، خدا غمت را می‌برد، فردا از اینجا می گذری وپرچم‌پیش روی تو است.»

گوید: برفتم واز گفتهٔ وی شگفتی می کردم.

گوید: فالگو به من گفت: «اگر چنین شد پنجهزار درهم پیش‌تودارم.» گفتم: «آری.» واگر گفته بود پنجاه‌هزار درم‌می گفتم: «آری.» که به‌نظرم بعید می‌نمود که چنین شود.

گوید: پس برفتم، خبر به منصور رسیده بود که موصل بشوریده و کردان‌در آنجا پراکنده‌اند وگفته بود: «کی مرد این کار است؟»

مسیب‌بن‌زهیر که دوست خالدبن‌برمك بود گفته بود: «ای‌امیرمؤمنان، مرا رایی هست که می‌دانم نمی‌پذیری وآنرا رد می کنی ولکن از گفتن آن باز نمی‌مانم وبا تومی‌گویم.»

گفت: «بگوی که ترابه دغلی منسوب نمی‌دارم.»

گوید:گفتم: «ای امیرمؤمنان، هیچکس را به‌آن نخواهی گماشت که همانند خالد باشد.»

گفت: «وای تو، پس از آنچه با وی کرده‌ایم به کار ما می‌آید؟»

گفتم: «بله، ای امیرمؤمنان با این کار وی را به استقامت آورده‌ای، من از وی ضمانت می‌کنم.»

گفت: «این کار از اوساخته است، به خدا فردا پیش من حضور یابد.»

گوید: پس خالد را بیاوردند، سیصد هزار باقیماندهٔ او را بخشید و او را برگماشت.

یحیی گوید: برفالگوی گذشتم وچون مرا دیدگفت: «از صبحگاه اینجا انتظارترا می‌برم.»

گفتم: «با من بیا.» پس با من بیامد وپنجهزاردرم را بدودادم.

گوید: پدرم به من گفت: «پسرکم، عماره حق‌ها به گردن دارد وبرای او رخدادها هست، پیش وی برو وبدوسلام گوی و بگوی: خدا رای امیرمؤمنان را موافق‌ما کرد که‌از آنچه‌برمامانده بود گذشت کرد ومرا ولایتدارموصل کرد و به‌من گفته آنچه را از توگرفته بودم پس بدهم.»

گوید: پیش وی رفتم، چنان بود که وی را دیده بودم، بدوسلام گفتم، سلامم را پاسخ نگفت وبیش از این نگفت که پدرت چطور است؟

گفتم: «خوب است وچنین وچنان‌می گوید.»

گوید: درست به جای خویش نشست وگفت: «من صراف پدرت نبوده‌ام که وقتی بخواهد ازمن بگیرد و وقتی نخواهد پس بدهد، از پیش من‌برخیز که‌هرگز برنخیزی.»

گوید: پیش پدرم رفتم وخبر را با وی بگفتم، پدرم‌گفت: «پسرکم او عماره است، کسی است که به اواعتراض نمی‌توان کرد.»

گوید: خالد همچنان برموصل برد، تا وقتی که منصور درگذشت، یحیی‌نیز ولایتدار آذربیجان بود.

احمدبن‌محمد موصلی گوید: هرگز مهابت امیری به نزد ماچون مهابت‌خالد ابن برمك‌نبود، بی آنکه عقوبت سخت کند. از اوجباری ندیدیم ولی مهابت وی به دلهای ما بود.

معاویة‌بن‌بکر باهلی گوید: ابوجعفر برموسی‌بن کعب خشم آورده بود. وی از جانب ابوجعفر عامل‌جزیره وموصل بود، پسر خویش مهدی را سوی رقه‌فرستاد که رافقه را بنیان کند وچنان وانمود که‌آهنگ‌بیت‌المقدس دارد، بدوگفت سوی موصل رود وچون آنجا رسید، موسی‌بن کعب را بگیرد و به بند کند وخالدبن‌برمك را به جای وی ولایتدار موصل کند.

گوید: مهدی چنین کرد وخالد را درموصل نهاد ودوبرادر خالد، حسن‌و سلیمان، پسران برمك را با خویش ببرد.

گوید: وچنان بود که منصور، پیش از آن خالد را پیش خوانده بود و گفته بود: ترا برای یکی از کارهای مهم در نظرگرفته‌ام وبرای یکی ازمرزها برگزیده‌ام آماده باش و کس این را نداند تا ترا بخوانم.

گوید: یحیی خبر رااز پدرخویش‌نهان‌داشت و با کسان‌دیگر به درحضوریافت. ربیع در آمد و گفت: «یحیی‌بن‌خالد.» یحیی برخاست وربیع دست اورا گرفت‌وبنزد منصور برد و چون بنزد کسان بازگشت پرچم آذربیجان پیش روی او بود. پدرش آنجا حاضربود و کسان را بگفت‌تا همراه وی‌بروند که در موکب وی برفتند وبدو مبارکبار گفتند، به‌پدرش نیز به سبب‌ولایتداری وی‌مبارکباد گفتند و کارشان دوام‌یافت.

احمدبن‌معاویه‌گوید: منصور فریفتهٔ یحیی بود، می‌گفت: «مردم فرزند می‌آورند اما یحیی‌پدری آورده‌است.»

در این سال منصور در قصر خویش به نام خلدجای‌گرفت.

در همین سال منصور به مسیب‌بن‌زهیر خشم آورد واورا ازنگهبانی‌برداشت وبگفت تا وی را بدارند و به‌بند کنند، ازآنرو که وی ابان‌بن‌بشیر دبیر را زیر

رو وشتری از آن برگیر، پنجاه‌دینار نیز بردار وپیش مرد طالبی ببر وبدوسلام‌گوی وبگوی: «پسر عمویت از تومی‌خواهدکه از اینکه ترا ترسانیده وی را بهل کنی و براین مرکب نشینی واین خرج را بگیری.»

گوید: وقتی مرا دید، بناکرد از شرمن به خدا پناه می‌برد و چون پیام را رسانیدم‌گفت: «وی را بهل کردم، مرا نه به مرکوب نیاز هست نه به خرجی.»

گوید: گفتمش: «اگر بگیری خوشدل‌تر می‌شود.» و اوچنان کرد.

گوید: پس از آن پیش ابن‌جریج وسفیان‌بن‌سعید وعبادبن کثیر رفتم و آنچه را گفته بود باآنها بگفتم. گفتند: «وی را بهل کردیم.»

گوید: گفتمشان: «به شما می گوید: مادام‌که منصور اینجاست نباید هیچیك از شما نمایان شود.»

گوید: وقتی منصور نزدیك رسید، محمدبن‌ابراهیم مرا با تحفه‌ها فرستاد و چون به منصور خبردادندکه فرستادهٔ محمدبن‌ابراهیم آمده بگفت تا چهره شتران‌را بزدند.

گوید: وقتی به چاه میمون رسید، محمدبن ابراهیم به پیشواز وی آمد و چون بدوخبر دادند بگفت تا چهرهٔ اسبان وی را بزدند ومحمد از راه بگشت و برکناری می‌رفت.

گوید: ابوجعفر را از راه به‌کنار بردند، درسمت‌چپ، ومرکوب او را بخوابانیدند، محمد مقابل وی‌متوقف بود و طبیبی همراه وی بود. وقتی ابوجعفر برنشست وبا همکجاوهٔ خویش ربیع برفت محمد طبیب را بگفت تا به محل‌توقف ابوجعفر رفت ومدفوع وی را بدید وبه محمدگفت: «مدفوع مردی را دیدم که دیر نخواهد ماند.» وچون به مکه رسید چیزی‌نگذشت که بمرد ومحمد به سلامت جست.

سخن از خبر وفات ابوجعفر منصور

گوید: دراین سال ابوجعفر ازمدینةالسلام به‌آهنگ مکه حرکت کرد در ماه شوال، چنانکه‌گویند به نزد قصرعبدویه‌فرود آمد و به‌هنگامی که آنجا اقامت‌داشت، سه روز از شوال مانده، پس از روشنی صبحدم ستاره‌ای فروافتاد واثر آن تاهنگام برآمدن خورشید آشکار بود، آنگاه به کوفه رفت ودر رصافه فرود آمد وچند روز از ذی‌قعده رفته به قصدحج وعمره ازآنجا برون شدقربانی همراه برد وعلامت نهاد وقلاده بست وچون چند منزل از کوفه سپرد، به بیماری‌ای که از آن درگذشت مبتلا شد.

دربارهٔ سبب بیماری‌ای که از آن در گذشت اختلاف کرده‌اند.

محمدبن‌سلیمان نوفلی گوید: منصور غذای خویش‌راهضم نمی کرد وازاین، به متطببان شکوه می کرد و از آنها می‌خواست که برای وی گوارشها[1] فراهم کنند، اما این را خوش نداشتند وبدومی‌گفتند: غذا کمتر بخورد می گفتند که گوارشها غذا را زودهضم می کند اما عوارضی پدید می‌آورد که سخت‌تر از آنست.

عاقبت یکی از طبیبان هند به نزد وی‌آمد وبدو همان‌گفت که دیگران‌گفته بودند وگردهایی ازادویهٔ معطر وداروهای‌گرم برای اوفراهم می کرد که گوارش خشك بود که می‌خورد وغذایش راهضم می کرد و اورا ستود.

گوید: بسیاری از متطببان عراق به من‌گفتند: به خدا ابوجعفر نخواهد مرد مگر از شکم روش.

گوید: بدو گفتم: «از کجا می‌دانی؟»

۱ـ کلمهٔ متن: جوار شنات، جمع جوارشن، معرب‌تحریف شده‌گوارش‌یا گوارشت پارسی.م

گفت: «او گوارش می‌خورد که غذایش را هضم می‌کند اما هرروز چیزی‌از نیروی معده‌اش وپیه امعایش را می‌کاهد واز شکم روش می‌میرد.»

گوید: به‌من گفت: «مثلی برای این می‌زنم، اگر کوزه‌ای بر کرسی‌ای نهی‌و آجر نوی‌زیر آن بنهی وقطره بریزد، مگر قطره‌هایش به مرور زمان‌آجرراسوراخ نمی‌کند؟ مگر ندانی که هرقطره‌ای کاهشی میارد؟»

گوید: چنانکه‌گفته بود ابوجعفر از شکم روش مرد.

بعضی‌ها گفته‌اند: آغاز بیماری وی که از آن بمرد از گرما زدگی بود که به‌سبب‌برنشستن درگرمای‌سخت بدورسید. باوجودسنش‌مردی، گرم‌مزاج‌بود وخلط صفراء براوغالب بود، پس‌از آن شکم روش گرفت وچنین بود تا وقتی به‌بستان‌ابن‌ـ عامر فرودآمد وبیماریش شدت یافت واز آنجا حرکت‌کرد، اما تا مکه نتوانست رفت در بئرابن‌مرتفع فرودآمد ویك روز وشب آنجا ببود، سپس از آنجا سوی بئرمیمون‌رفت‌واز ورود حرم‌می‌پرسید ووصیتی‌راکه می‌خواست کرد، باربیع‌میکرد وسحرگاه یا هنگام برآمدن‌آفتاب‌آنجا بمرد. به شب شنبه هفت روز رفته از ذی حجه، به‌هنگام وفات وی جز خادمانش وربیع‌وابسته‌اش کسی به‌نزد وی حاضر نبود.

گوید: ربیع‌مرگ وی رامکتوم داشت وزنان‌وکسان دیگر را ازگریستن‌براو و نالیدن منع کرد. وقتی صبح شد وکسان خاندان وی بنا به‌عادت حضور یافتند و درجایهای خویش‌نشستند نخستین کسی که‌خوانده شد عیسی‌بن‌علی بود که‌مدتی بماند، آنگاه به‌عیسی‌بن‌موسی اجازه داده شد ودرصورتی که‌درایام پیشین وی‌را در اجازهٔ ورودبرعیسی‌بن‌علی‌مقدم می‌داشتند وهمین‌مایهٔ بدگمانی شد. آنگاه به‌بزرگان وکهنسالان خاندان، سپس به‌همگیشان اجازه داده شدوربیع به‌دست موسی‌بن‌مهدی ازآنها برای امیرمؤمنان مهدی وازپی‌وی برای عیسی‌بن‌موسی‌بیعت گرفت تا از بیعت‌بنی‌هاشم‌فراغت‌یافت. آنگاه سرداران راپیش‌خواند که‌بیعت کردند وهیچکس

از آنها از این کار باز نماند مگر علی بن عیسی بن ماهان که وقتی عیسی بن موسی را یاد کرد از بیعت وی خودداری کرد که محمد بن سلیمان اورا سیلی زد و گفت: «این کافر کیست؟» و به او ناسزا گفت و می خواست گردنش را بزند که بیعت کرد و کسان از پی همدیگر بیعت کردند.

گوید: مسیب بن زهیر نخستین کس بود که در بیعت استثنا آورد و عیسی بن‌ موسی گفت اگر چنین باشد به او ناسزا گویید.

گوید: آنگاه موسی بن مهدی به مجلس عام آمد و بقیه سرداران و سران بیعت کردند. عباس بن محمد و محمد بن سلیمان سوی مکه رفتند که با مردم آنجا بیعت کنند. در آنوقت سخنگو عباس بود، کسان مابین رکن و مقام برای مهدی بیعت کردند. تعدادی از مردم خاندان مهدی در اطراف مکه و اردوگاه پراکنده شدند و کسان برای وی بیعت کردند. آنگاه کار تجهیز و غسل و کفن منصور را آغاز کردند. عباس بن‌ محمد از خاندان وی و ربیع و زنان و تعدادی از خادمان و وابستگانش این کار را عهده کردند هنگام نماز پسینگاه از تجهیز وی فراغت یافتند و چهره و همه پیکر اورا تا رستنگاه مو با کفن پوشانیدند و سرش را به سبب احرام برهنه نهادند. آنگاه کسان خاندانش و خواص و وابستگانش اورا برداشتند و چنانکه واقدی گوید عیسی بن موسی در دره خوز بر او نماز کرد.

به قولی آنکه بر او نماز کرد ابراهیم بن یحیی بن محمد بود.

گویند: منصور در این باب وصیت کرده بود، از آنرو که ابراهیم در مدینة‌ السلام در کار نماز جانشین وی بوده بود.

محمد نوفلی گوید: ابراهیم بن یحیی در محل خیمه ها پیش از آنکه وی را بردارند بر او نماز کرد زیرا ربیع گفت: «هر که در خلافت طمع می دارد نباید بر او نماز کند.» پس ابراهیم بن یحیی را مقدم داشتند که در آنوقت جوانی نوسال بود و در قبرستانی که که به نزد ثنیهٔ مدنیان است و بدین نام شهره است و ثنیهٔ معلاة نیز نام دارد که در بالای

مکه‌است به‌گور رفت. عیسی بن علی و عباس بن محمد و عیسی بن موسی و ربیع و ریان‌دو غلامش و یقطین بن موسی در گور وی وارد شدند.

دربارهٔ مقدار سن منصور به‌هنگام وفات اختلاف کرده‌اند: بعضی‌ها گفته‌اند وقتی در گذشت شصت و چهار ساله بود. بعضی دیگر گفته‌اند در آنوقت شصت و پنج ساله بود. بعضی دیگر گفته‌اند در آن وقت شصت‌وسه ساله‌بود.

هشام بن کلبی گوید: منصور شصت و هشت ساله‌بود که در گذشت.

هشام گوید: منصور بیست ودوسال بیست وچهار روز کم شاهی کرد.

ابومعشر در این باب اختلاف کرده وچنانکه اسحاق بن عیسی از وی آورده گوید: ابوجعفر یك روز پیش از ترویه به روز شنبه در گذشت و مدت خلافت وی بیست و دو سال سه‌روز کم بود، امامطابق روایتی که‌ابن بکار از او آورده هفت روز کم بود.

واقدی گوید: زمامداری ابوجعفر بیست ودوسال‌شش روز کم بود.

عمربن‌شبه گوید: خلافت‌وی‌بیست ودوسال دو روز کم‌بود.

دراین سال ابراهیم‌بن‌یحیی درگذشت.

وهم دراین سال جبار روم هلاك شد.

سخن ازخبر
صفت ابوجعفر منصور

گویند: تیره رنگ و درازقد ولاغر گون بود با گونه‌های فرورفته.زادگاهش حمیمه بود.

سخن از خبر بعضی روشهای منصور

صالح‌بن‌وجیه به‌نقل ازپدرش گوید: منصور خبر یافت که‌عیسی‌بن‌موسی، یکی از فرزندان نصربن‌سیار را کشته. وی در کوفه‌نهان می‌زیسته بود، اورا نشان دادند و عیسی‌گردنش را بزد. منصور این را نپسندید و مهم شمرد و دربارهٔ موسی قصدی کرد که موجب هلاکت وی بود، آنگاه به سبب نادانی عیسی ازاین کارباز ماند وبدو نوشت:

«اما بعد، اگر نظر امیرمؤمنان ورعایت وی نبود عقوبت کشتن پسر نصربن‌سیار وخودسری تو را دربارهٔ وی‌مؤخرنمی‌داشت تاعاملان از امثال آن‌طمع‌ببرند. از کسانی که امیرمؤمنان کارشان رابه‌دست توسپرده ازعرب و عجم و سرخ وسیاه دست بدار ونسبت به امیرمؤمنان خودسری مکن و هیچکس را به‌سبب خطایی که کرده یا حادثه‌ای که‌آورده عقوبت مکن که رای وی چنان نیست که‌کسی راکه‌به تهمتی‌که خدای‌آنرا به توبه از اوبرداشته یابه‌حادثه‌ای دراثنای نبردکه خدای‌ازپس آن صلحی آورده و دغلکار را پرده نهاده و محنت دلها رابه‌یکسوزده باز خواست کند، امیرمؤمنان ازپیشگاه خدا برای‌هیچکس و برای خویش نومیدنیست‌که مدبر، مقبل شود، چنانکه از ادبارمقبل اگرخدای بخواهد درامان نیست. والسلام.»

یحیی‌بن‌سلیم‌دبیر فضل‌بن‌ربیع گوید: هرگز درخانهٔ منصورسبکسری یاچیزی که همانند سبکسری وبازیچه وبیهوده سری باشد دیده نشد مگر یک‌روز که‌یکی از پسران وی‌به‌نام عبدالعزیز برادر سلیمان وعیسی، دو پسر ابوجعفر اززن طلحی، که‌درنوجوانی بمرد، میان کسان آمده بود، کمانی به دوش داشت وعمامه‌ای به‌سر و بردی پوشیده بود، به‌هیئت یک جوان بدوی برشتری نشسته بود میان دو جوال که درآن مقل بود وپاپوش و مسواکها و چیزها که بدویان هدیه‌دهند. کسان

ومن همان سخن راتکرار کردم و همچنان می گفت تکرار کنم تا گرزرا به جای نهاد و چهار زانو نشست ورنگش بەزردی گرایید. آنگاه گفت: «ای‌معن‌مرا دریمن کاری هست.»

گفتم: «ای‌امیرمؤمنان ندانسته را رای نیست.»

گفت: «تویارمنی بنشین.»

گوید: پس بنشستم، ربیع‌رابگفت تاهمه کسانی راکه درقصر بودند بیرون کند. پس‌اوبیرون رفت ومنصور به من گفت: «فرمانروای یمن آهنگ نافرمانی من دارد می‌خواهم او را به‌اسیری بگیرم و چیزی از مال وی از دستم نرود، رای تو چیست؟»

گفتم: «ای‌امیرمؤمنان‌مرا ولایتداریمن کن‌وچنان وانمای‌که مرابدو پیوسته‌ای وبه ربیع دستور بده کسری‌مرادربارهٔ هرچه نیاز دارم برطرف کند وهمین امروز مرا بفرستد که‌خبر انتشار نیابد.»

گوید: فرمانی‌ازمیان‌دو تشك درآورد ونام‌مرا در آن نوشت و به‌من دادآنگاه ربیع را پیش خواند و گفت: «ای ربیع معن به فرمانروایی یمن پیوستم کسری‌وی را دربارهٔهرچه‌حاجت دارد ازمرکب وسلاح برطرف کن که‌پیش ازآنکه‌شب‌درآید حرکت کند.»

گوید: آنگاه به‌من گفت: «به‌من وداع گوی.» با وی وداع گفتم وسوی‌دالان رفتم، ابوالوالی مرا بدید وگفت: «ای معن‌خوش ندارم‌که با برادر زاده‌ات جفت شوی.»

گفتم: «برای مرد عیبی نیست که‌سلطانش اورا بابرادرزاده‌اش جفت کند.»

گوید: پس سوی یمن‌حرکت کردم‌وپیش آن مرد رفتم و اورا به‌اسیری گرفتم وفرمان را برای اوخواندم وبه‌جایش نشستم.

محمدبن‌عمریمامی، ابوالردینی، گوید: معن بن‌زائده می‌خواست گروهی را

سوی‌منصور فرستد که خشم وی را آرام کنند وقلب وی را نسبت بدو مهربان کنند، می گفت: «عمر خویش‌رادر اطاعت وی به فنا داده‌ام وخویشتن را به رنج افکنده‌ام ومردان خویش را در نبردیمن نابود کرده‌ام آنگاه برمن خشم می‌گیرد که چرا مال را در کار اطاعت وی صرف کرده‌ام.»

گوید: پس جمعی از عشیرهٔ خویش را برگزید، از طوایف ربیعه. ازجمله کسانی که برگزید، مجاعة‌بن‌ازهر بود. کسان رایکان یکان‌دعوت می کرد ومی گفت: «وقتی ترا به نزد امیرمؤمنان فرستم به اوچه خواهی گفت؟» که می گفت: «چنین می گویم وچنان می گویم.»

گوید: وچنین بود تا مجاعةبن‌ازهر بیامد وگفت: «خدای امیر را قرین عزت بدارد مرا از گفتگو باکسی که در عراق است و من در یمنم وبه خاطر حاجت تو پیش وی می‌روم پرسش مکن تا چنانکه باید وشاید برای‌آن آماده شوم.»

معن گفت: «یارمن تویی.»

گوید: آنگاه روی به عبدالرحمان‌بن‌عتیق‌مزنی کرد و بدو گفت: «بازوی پسر عمویت را محکم کن واورا برخویشتن مقدم بدار، اگر از چیزی غفلت کرد آنرا جبران کن.»

پس از آن هشت کس از یاران خویش را باآنها برگزید که ده نفرتمام‌شدند و باآنها وداع گفت که برفتند تا بنزد ابوجعفر رسیدند وچون پیش روی اوحضور یافتند پیش رفتند. مجاعةبن‌ازهرازحمدوثنای خدا و شکر اوآغاز کرد چنانکه قوم پنداشتند مقصود وی همین است آنگاه به یاد پیمبرصلی‌الله‌علیه وسلم پرداخت که خدای چگونه اورا از قبایل عرب برگزید واز فضیلت وی چندان بگفت که قوم شگفتی کردند. آنگاه به سخن از امیرمؤمنان منصور پرداخت وحرمتی که خدابدو داده‌بود که‌عهده‌دارخلافتش کرده بود، آنگاه به حاجت خویش پرداخت و سخن‌از

یار خویش.

وچون سخن وی به‌سر رفت منصور گفت: «آنچه از حمد خدای گفتی. خدا والاتر و بزرگتر از آنست که به وصف در آید. اما آنچه در بارهٔ پیمبر گفتی صلی‌الله‌علیه‌وسلم، خدای اور افضیلت‌ها داده بیشتر از آنچه گفتی، اما آنچه در وصف امیر مؤمنان گفتی، این فضیلتی است که خدا بدو داده و اورا بر اطاعت‌خویش‌یاری خواهد کرد، ان شاءالله. اما آنچه در بارهٔ یارخویش گفتی‌دروغ گفتی وپستی کردی، برون شو که آنچه‌گفتی پذیرفته نمی‌شود.»

گفت: «امیرمؤمنان راست می‌گوید، به خدا من نیز در بارهٔ یارم دروغ نگفتم.»

گوید: پس‌آنها را بیرون کردند وچون به‌آخر ایوان رسیدند بگفت تااورا با یارانش پس‌آرند و گفت: «چه می‌گفتی؟»

گوید: پس اوبه سخن پرداخت‌گویی از صفحه‌ای می‌خواند وهمانندسخنان پیشین‌گفت. آنها را بیاوردند و همگیشان نمایان شدند بگفت تایکجا بایستادند، آنگاه به مضریانی که‌آنجا حاضر بودندگفت: «میان خودتان کسی را می‌شناسید که مانند این سخن کند؟ به خدا چندان سخن‌گفت که بدوحسد آوردم ومانع من از رد کامل وی‌آن بود که‌گویند برضد وی تعصب آورد که از قوم ربیعه بود. تاکنون مردی ازاین دلدارتر وروشن بیان‌تر ندیده‌ام. غلام، اورا بیار.» وچون پیش روی او رسید از نوسلام‌گفت ویارانش نیز سلام گفتند.

منصورگفت: «حاجت خویش وحاجت یارت را بگوی.»

گفت: «ای امیرمؤمنان، معن‌بن‌زائده بنده وشمشیر وتیر تواست که اورا به طرف دشمنت افکندی که با شمشیرو نیزه ضربت زد وتیرانداخت تا در یمن‌آنچه مشکل بود هموار شد وآنچه سخت می‌نمودآسان شد وآنچه‌کج بود به استقامت آمدوبندگان‌امیرمؤمنان شدند که خدابقایش‌را طولانی کند. اگر ازگفتهٔ سعایت‌گری

یـا سخن چینی، چیزی در دل امیـرمـؤمنان هست امیرمـؤمنـان شایسته‌تـر است که بربندهٔ خویش و کسی کـه عـمر خویش را در اطاعت وی به سر برده تفضل کند.»

گوید: پس منصور مأموریت آنها را پذیرفت وعذرمعن را مقبول دانست و گفت تا آنها را به نزد معن فرستند، وچون به نزد معن رسیدنـد ونامهٔ رضـایت را بخواند میان چشمان مجاعه‌را ببوسید ویاران‌وی را سپاس گفت وبه ترتیب‌منزلتشان و کارشان درمورد رفتن بنزد منصورخلعت پوشانید و جایزه داد. ومجـاعه شعـری گفت به این مضمون:

«ای معن در مجلس وایل قسمی یادکرده‌ام
«که ترا در مقابل طمعی نفروشم
«ای معن، مرا نعمتها دادی
«که برای همه لجیم وبخصوص خاندان مجاع هست
«به روزگاران از تونخواهم برید
«تا وقتی که صدای گوینده‌ای ازمرگ من خبردهد»

گوید: نعمتها که معن بـه مجاعه داد آن بودکه از اوسه حاجت خواست: یکی آنکه دلباختهٔ زنی از خاندان خویش بودکه بانویی بود به نام زهراکه هنوز شوهر نکرده بود وهروقت از اویاد می‌کردند می‌گفت: «با چه چـیز می‌خـواهد مرا به زنی بگیرد با جبهٔ پشمینش یا با عبایش؟» وقتی پیش معـن بازگشت نخستین چیزی که از اوخواست این‌بودکه آن زن را همسر وی کند. پدر زهرا در سپاه معن بود، به معن گفت: «ای امیر زهرا را می‌خواهم وپدرش در سپاه تواست.» پس‌وی را همسر آن زن کرد به ده‌هزار درم که مهررا از خویشتن داد.

آنگاه معن به مجاعه گفت: «حاجت دومت چیست؟»

گفت: «باغی که منزل من در حجر جزوآنست وصاحب آن در سپاه امـیر

است.»

گوید: پس معن باغ را از صاحبش خرید و بدوداد و گفت: «حاجت سومت؟»

گفت: «مالی به من ببخشی.»

گوید: پس دستور داد که سی‌هزار درم باقیمانده یکصدهزار درم رابدودهند وبه منزلش بفرستند.

ابوالفرج دایی‌عبدالله بن‌جبلهٔ‌طالقانی گوید: شنیدم که ابوجعفر می گفت: «چقدر حاجت دارم که چهار کس بردرمن باشند که از همه کسان درم پاکبازتر باشند.»

بدو گفتند: «ای‌امیرمؤمنان، آنها کیانند؟»

گفت: «آنها ارکان‌ملکند که ملك بی‌وجودشان سامان نگیرد چنانکه تخت جز برچهارپایه قوام‌نگیردواگریکی‌ناقص باشدسستی‌گیرد، یکی‌قاضی‌ایست که‌در کار خدااز ملامت‌ملامتگویی‌باك‌نیارد. دیگری‌سالار نگهبانانی که‌انصاف‌ضعیف‌رااز قوی بگیرد. سومی‌خراجگیری که کامل‌بگیرد امابارعیت‌ستم نیارد که من از ستم‌بارعیت بی‌نیازم. چهارمی...» در اینجا انگشت بزرگ خویش را سه بارگزید وهر بار می گفت: «آه، آه.»

گفتند: «ای امیرمؤمنان‌دیگر کی؟»

گفت: «متصدی بریدی که خبر اینان را به درستی بنویسد.»

گویند: منصور با یکی از عاملان خویش که کسر خراج‌داشت گفت: «آنچه را به عهده‌داری بپرداز.»

گفت: «به خدا چیزی‌ندارم.» در این وقت منادی ندا داد: «شهادت‌می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه‌نیست.»

گفت: «ای امیرمؤمنان، آنچه را به عهدهٔ من است به خاطر خدای وشهادت

به اینکه خدایی جز خدای یگانه نیست، ببخش.» پس منصور وی را آزاد گذاشت.

راوی گوید: منصور یکی از مردم شام را به کار خراج گماشت و بدو سفارش کرد و دستور داد و گفت: «ای برادر شامی خوب می‌دانم که اکنون چه در خاطر داری، اکنون از پیش من برون می‌شوی و می‌گویی: «درستکار باش تا پیوسته مشغول کار باشی.»

گوید: هم او چیزی از کار خراج سواد را به یکی از مردم عراق سپرد و سفارش کرد و دستور داد و گفت: «خوب می‌دانم که چه به خاطر داری، اکنون برون می‌شوی و می‌گویی: هر که پس از آن محتاج شود، جبران نخواهد دید، از پیش من برو و به طرف کار خویش برو، به خدا اگر چنین کنی چنان که استحقاق تو باشد عقوبتت می کنم.»

گوید: هردوشان به کار وی پرداختند و درستکاری کردند و نیکخواهی کردند.

اسحاق بن موسی گوید: منصور یکی از عربان را به حضرموت گماشت، متصدی برید بدو نوشت که وی با بازها و سگهایی که فراهم آورده بسیار به شکار می‌رود.

گوید: منصور او را معزول کرد و بدو نوشت: «مادرت عزادارت شود و عشیره‌ات ترا از دست بدهد، این لوازم چیست که برای آسیب زدن وحوش فراهم آورده‌ای. من ترا گفته بودم که کار مسلمانان را عهده کنی نه اینکه کار وحوش را عهده کنی. کار ما را که به عهده‌داری به فلان پسر فلان تسلیم کن و ملامت دیده و مطرود پیش کسان خویش باز گرد.»

ربیع گوید: سهیل بن سالم بصری را پیش منصور آوردند، وی به کاری می‌پرداخته بود که معزول شده بود بگفت تا او را بدارند و به معرض مطالبه آرند.

سهیل گفت: «ای امیرمؤمنان بنده توام.»

گفت: «بدبنده‌ای هستی.»

گفت: «ولی توای امیرمؤمنان بهترین‌مولایی.»

گفت: «اما نه برای تو.»

ربیع گوید: در اثنایی که پیش روی منصور یا بالای سروی ایستاده بودم، یك خارجی راکه سپاههای وی را هزیمت کرده بود بیاوردند و او را بپاداشت که گردنش را بزنند، آنگاه چشم بدو دوخت وگفت: «ای پسر زن بدکاره کسی مانند توسپاههارا هزیمت می کند؟»

خارجی گفت: «وای وزشتی برتوباد، دیروز میان من وتوشمشیر و کشتاربود واکنون بدگویی ودشنام است، ازکجا اطمینان داشتی که من که از زندگی نومید شده‌ام جواب‌ترا ندهم؟»

گوید: منصور از اوشرم کرد ورهایش کرد و تا مدت یکسال روی او را ندید.

عمارةبن‌حمزه‌گوید: به نزد منصور بودم. به‌وقت نیمروز، از آن پس که کسان با مهدی بیعت کرده بودند، از نزد وی برون آمدم. به هنگام برون آمدنم مهدی به نزد من آمد وگفت: «شنیده‌ام پدرم قصد دارد برای جعفر برادرم‌بیعت بگیرد.»وبه نام خداقسم یاد کردکه اگر چنین کند او را خواهم کشت.

گوید: من هماندم سوی امیرمؤمنان رفتم وگفتم: «کاری دارم نباید به‌تأخیر افتد.»

حاجب گفت: «همین دم برون شدی.»

گفتم: «کاری‌پیش‌آمد.»

گوید: به من اجازه دادکه به نزد وی رفتم که گفت: «هی عماره برای چه

آمدی؟»

گفتم: «ای امیر مؤمنان کاری پیش آمده که می‌خواهم بگویم.»

گفت: «پیش از آنکه به من بگویی من به تو می‌گویم، مهدی پیش تو آمد و چنان و چنان گفت.»

گفتم: «به خدا ای امیرمؤمنان گویی حضور داشته‌ای و سومین ما بوده‌ای.»

گفت: «بدو بگو ما بدو بیشتر از آن مهربانیم که اورا به معرض تو قرار دهیم.»

ابراهیم بن صالح گوید: نشسته بودیم و منتظر اجازهٔ منصور بودیم، از حجاج سخن آوردیم، کسانی ستایش او کردند و کسانی نکوهش او کردند، از جمله کسانی که ستایش او کردند معن بن زائده بود و از جمله کسانی که نکوهش او کردند حسن بن زید بود. پس از آن به ما اجازه داده شد که بنزد منصور در آمدیم. حسن بن زید پیش رفت و گفت: «ای امیرمؤمنان گمان نداشتم بمانم تاوقتی که درخانهٔ تو و برفرش تو از حجاج سخن آید وثنای او گویند.»

ابوجعفر گفت: «چه اعتراض بر آن داری، مردی بود که قومی او را به کار خویش گرفتند و کارشان را نکو پرداخت. به خدا دوست داشتم کسی همانند حجاج را بیابم و کار خویش را بدو سپارم و اورا در یکی از دوحرم جای دهم.»

گوید: معن گفت: «ای امیرمؤمنان به نزد تو کسانی همانند حجاج هستند که اگر به کارشان گیری کارترا کفایت کنند.»

گفت: «کیانند، گویی خویشتن را منظور داری.»

گفت: «اگر خویشتن را منظور داشته باشم، از آن دور نیستم.»

گفت: «ابداً چنین نیستی، قومی حجاج را امانتدار کردند وامانتشان را پس داد وما ترا امانتدار کردیم و با ما خیانت آوردی.»

ابوبکرهذلی گوید: با امیرمؤمنان منصور به مکه رفتم روزی با وی به راه

می‌رفتم، یکی بر شتری سرخ به ما رسید که به راه می‌رفت، جبهٔ حریری داشت با عمامهٔ عدنی، تازیانه‌ای به دست داشت که نزدیك بود به‌زمین برسد، وضع محترمان داشت. چون منصور اورا بدید، به من گفت تا او را بخواندم که بیامد، از نسب و ولایت وصحرای قوم وی و کارداران زکات پرسید که جواب نکوداد و آنچه را که از اودید پسند کرد. گفت: «شعری برای من بخوان.»

گوید: رهگذر شعری از اوس‌بن‌حجر واز شاعری دیگر از بنی‌عمروبن‌تمیم برای وی خواند تا به شعر طریف‌بن‌عنبری رسید که‌گوید:

«وقتی ترسانی را پناه دهم ایمن شود
«واگر امنیت یافته‌ای را بترسانم
«خانه براو آشفته شود.»

گفت: «وای تو،طریف میان شما چه بود که چنین شعری‌گفت؟»

گفت: «از همه عربان با دشمن خویش سخت‌تر بود، انتقام بهتر از همه می‌گرفت، و ازهمه‌مبار کفالتر بود وبا هر که آهنگ تجاوز داشت سرسخت‌تر بود، مهمان را بهتر از همه‌پذیرایی‌می کرد ورعایت‌همسایه را بیشترازهمه می کرد، عربان درعکاظ فراهم آمدند و همگان بدین صفات برای وی معترف شدند مگر یکی که می‌خواست اورا تحقیر کند و گفت: «به خدا به جاهای دور نمی‌روی وبه شکار نمی‌پردازی.» واین‌سبب‌شد که ملتزم شد که جز گوشتی که شکار کرده باشد نخورد و هرسال ازغزایی که نام وی را شهره کند بازنماند.

گفت: «ای برادر تمیمی وصف یارخویش را نکو گفتی اما من به شعر وی سزاوارترم، مرا وصف کرده نه خویشتن را.»

احمدبن‌خالد فقیمی‌گوید: گروهی از بنی‌هاشم بدوگفته بودند که منصور در آغاز روزبه امرونهی ونصب وعزل وتقویت مرزها وناحیه‌ها وامنیت راهها و نگریستن‌در کارخراج ومخارج ومصالح‌معاش‌رعیت و رفع‌حاجت‌وتدبیر سکون و

آرامششان می‌پرداخت وچون نماز پسینگاه می کرد برای مردم خاندان خویش می‌نشست مگر کسی که می‌خواست شبانگاه با وی به صحبت نشیند. وقتی که نماز عشا می کرد در نامه‌ها که از مرزها و نواحی و آفاق رسیده بود نظرمی کرد ودربارهٔ هر کدام که می‌خواست باندیمان خویش مشورت می کرد وچون‌یك سوم‌شب‌سپری می‌شد سوی بستر خویش می‌رفت وندیمان وی می‌رفتند وچون ثلث دوم سپری می‌شد از بستر برمی‌خاست ووضومی کرد وتا طلوع صبحدم در محراب خویش می‌ایستاد. آنگاه برون می‌شد وباکسان نماز می کرد آنگاه می آمد ودرایوان‌خویش می‌نشست.

عبدالله‌بن‌ربیع گوید: ابوجعفر به اسماعیل‌بن‌عبدالله‌گفت: «مردمان را برای من وصف‌کن.»

گفت: «مردم حجاز دیباچهٔ‌اسلامندوباقیمانده عرب. مردم‌عراق رکن‌اسلامند ومدافعان دین. مردم شام قلعهٔ امتند ونیزه‌های امامان. مردم خراسان سواران عرصهٔ نبردند ومردان نمونه. ترکان حاصل سنگستانند وفرزندان جنگ. مردم هند حکیمانند که به ولایت خویش غنا یافته‌اند واز ولایتهای مجاور بدان اکتفا کرده‌اند. رومیان اهل کتاب ودینند وخدایشان از نزدیك‌به دور رانده. نبطیان‌ملك‌قدیم‌داشته‌اند وهرقومی را بنده‌اند.»

گفت: «کدامیك از زمامداران بهترند؟»

گفت: «آنکه عطیه دهد واز بدی دورماند.»

گفت: «کدامشان بدترند؟»

گفت: «آنکه با خشونت وعقوبت رعیت را بیشتر به زحمت اندازد وبیشتر رنج دهد.»

گفت: «اطاعت از روی ترس به حاجت ملك رساتر است یا اطاعت از روی محبت؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان، اطاعت از روی ترس، خیانت را نهفته دارد و به‌هنگام مراقبت بکمال باشد ولی اطاعت از روی محبت، کوشش را نهفته‌دارد و بهنگام غفلت نیز به کمال باشد.»

گفت: «کدام مردمان بهتر اطاعت کنند؟»

گفت: «آنها که به سود و زیان بیشتر دل بسته‌اند.»

گفت: «نشانهٔ آن چه باشد؟»

گفت: «آنکه در اجابت شتاب آرند و جانفشانی کنند.»

گفت: «کی شایسته است که شاه اورا وزیر گیرد؟»

گفت: «آنکه قلبش پاکتر است و از هوس به دورتر.»

ابوعبیدالله دبیر گوید: شنیدم که منصور وقتی دربارهٔ ولایت عهد به مهدی سفارش می کرد بدو می گفت: «نعمت را به سپاسداری مستمر کن و قدرت را به‌عفو، واطاعت را به الفت، ونصرت را به تواضع. با نصیب خویش از دنیا نصیب‌خویش را از رحمت خدای فراموش مکن.»

ابوعبیدالله گوید: شنیدم که منصور به‌مهدی می گفت: «کاری را فیصل‌مده تا دربارهٔ آن اندیشه کنی که‌اندیشهٔ خردمند آینهٔ اوست‌ونیك و بد وی‌رابدو مینمایاند.»

عبدالله گوید: شنیدم که ابوجعفر منصور به مهدی می‌گفت: «ای ابوعبدالله، سلطان قرین صلاح نشود مگر به پرهیز کاری، و رعیت اوقرین صلاح‌نشود مگر به اطاعت. چیزی چون عدالت ولایت راآباد نمی کند ونعمت واطاعت سلطان‌بی‌مال دوام نمی‌یابد، احتیاطی بهتر از انتقال خبرها نمی‌توان داشت. کسی بیشتر از همه توان عفودارد که بیش از همه توان عقوبت داشته باشد. عاجزترین مردم کسی است که با زیر دست خویش ستم کند، از کار یارخویش‌عبرت آموز و حال اورا به‌تجربه معلوم دار.»

ابوعبیدالله گوید: شنیدم که منصور به مهدی می‌گفت: «ای ابوعبدالله در

مجلسی منشین مگر آنکه کسانی از اهل علم * باشند که با تو حدیث گویند که محمدبن‌شهاب زهری گوید: حدیث مذکر است وفقط مردان مذکر آن را دوست دارند و مردان مونث از آن نفرت دارند، برادر زهری راست گفته.»

علی‌بن‌مجاهد گوید: منصور به مهدی گفت: «ای ابوعبدالله هر که ستایش را دوست‌دارد، رفتار خویش‌را نکو کند وهر که ستایش را منفور دارد رفتارخویش را بد کند. هر که ستایش را منفور دارد نکوهش جوی باشد و هر که‌نکوهش‌جوی باشد منفور شود.»

ابوعبیدالله‌طبری گوید: منصور به مهدی‌گفت: «ای ابوعبدالله خردمند آن نیست، که دربارهٔ کاری که در آن افتاده تدبیر کند تا از آن برون شود، بلکه خردمندآن است که دربارهٔ کاری که نزدیك وی رسیده تدبیر کند تا در آن نیفتد.»

عتبةبن‌هارون گوید: روزی ابوجعفر به مهدی‌گفت: «چند پرچم به نزد تو هست؟»

گفت: «نمی‌دانم.»

گفت: «به خدا این تباهی کردن است و درکار خلافت بیشتر تباهی خواهی کرد، ولی چندان برای توفراهم‌آورده‌ام که با وجودآن هرچه تباهی کنی زیانت ندهد. دربارهٔ کسانی که زیر دست تواند از خدا بترس.»

خالصه گوید: به نزد منصور رفتم، از درد دندان می‌نالید وقتی حضور مرا احساس کرد گفت: « درآی» وچون درآمدم دست به دوطرف پیشانی خویش نهاده بود، مدتی خاموش ماند آنگاه به من‌گفت: «ای خالصه چه مقدار مال‌پیش‌تو هست؟»

---

* در پاورقی دیگر آورده‌ام که دراستعمالات صدر اول و دوران بعد، علم مطلق بمعنی حدیث بکار میرفت واین سخن نیز از جمله شواهدآن گفتار است م.

گفتم: «هزار درم.»

گفت: «دست خویش را به سرمن نه وقسم یاد کن.»

گفتم: «به نزد من ده‌هزار دینار هست.»

گفت: «آنرا بنزد من آر.»

گوید: بازگشتم وپیش مهدی وخیزران رفتم وبه‌آنها خبر دادم. مهدی به‌پای خویش مرا لگد زد و گفت: «برای چه بنزد وی رفتی، دردی ندارد، دیروز مالی از اوخواستم وبیمارنمایی کرد، آنچه راگفته‌ای بنزد وی ببر.»

گوید: مال را ببردم وچون مهدی به نزد وی رفت گفت: «ای ابوعبدالله از نداری شکوه می کنی واین مقدار بنزد خالصه هست.»

واضح وابسته ابو جعفر گوید:روزی ابوجعفر گفت: «ببین‌چه مقدار جامهٔ کهنه پیش توهست آنرا فراهم کن وچون ازآمدن ابوعبدالله خبر یافتی پیش ازآنکه‌بیاید لباسهای کهنه را پیش من‌آر ، وصله‌ها نیز همراه‌آن باشد.»

گوید:چنان کردم هنگامی که وصله‌هارا اندازه می گرفت، مهدی‌پیش‌وی آمد و بخندید وگفت: «ای امیرمؤمنان از اینجا است که مردمان می‌گویند: در دینار و درم و کمتر از آن‌ـونگفت دانک‌ـ مینگرند.»

منصور گفت: «کسی که کهنهٔ خویش را اصلاح نکند نو نخواهدداشت، اینک زمستان رسیده وما به پوشش عیال وفرزند نیاز داریم.»

مهدی گفت: «پوشش امیرمؤمنان وعیال وفرزند وی به عهدهٔ من.»

گفت: «بیاوعمل کن.»

علی‌بن‌مرثد به نقل‌از مؤمل‌بن‌امیل ونیزعبدالله خوارزمی به‌نقل ازابوقدامه به نقل از مومل‌بن‌امیل گوید: پیش مهدی رفتم.

ابن‌مرثددر روایت‌خویش‌آورده که‌بوقتی که ولیعهدبود اما روایت‌خوارزمی چنین است که در ری پیش وی رفتم به وقتی که ولیعهد بود.

مومل گوید: بگفت تابه خاطر اشعاری که در مدح وی گفته بودم بیست‌هزار درم به من دهند. متصدی برید این را به منصور نوشت که در مـدینة السلام بود و بدوخبر داد که مهدی گفته بیست‌هزار درم به یك شاعر بدهند.

گوید: منصور بدونوشت وملامتش کرد و گفت: «از آن پس که شاعر یکسال به در تومقیم می‌شد جای آن داشت که چهارهزار درم به اوبدهی.»

ابوقدامه گوید: دبیر مهدی به من نوشت که شاعر را به نزد وی فرستم وی را بجستند ونیافتند. بدونوشته شد که وی سوی مدینةالسلام رفته. منـصور یکی از سرداران خویش را فـرستاد واورا برپـل نهروان نشانید وبدوگفـت: « مردمی را که بر او می‌گذرنـد یکی یکی بجوید تا مومل را بیابد.» و چون اورا بدیدگفت: «تو کیستی؟»

گفت: «مومل بن امیل از جمله زیارتگران امیر مهدی.»

گفت: «ترا می‌جستم.»

مومل گوید: «نزدیك بود قلبم از ترس ابوجعفر بشکافد.» پس مرا بگرفت و به در اطاقك برد وبه رفیع سپرد، ربیع به نزد منصور رفت وگفت: «اینك شاعر که بدودست یافته‌ایم.»

گفت: «به نزدمنش آرید.»

گوید: مرا به نزد وی بردند، سلام گفتم، سلام مرا جواب گفت. باخودگفتم: «اینجا بجز نیکی نیست.»

گفت: «مومل بن امیل تویی؟»

گفتم: «آری، خدا امیرمؤمنان را قرین صلاح بدارد.»

گفت: «هی، به نزد نوجوانی کم تجربه رفتی واورا فریفتی.»

گوید: گفتم: «آری، به نزد نوجوانی کم تجربه وبخشنده رفتم واورافریب دادم وفریب خورد.»

گوید: آنرا به من دادند وبرفتم.

واضح وابسته منصور گوید: روزی برسرابوجعفر ایستاده بودم که مهدی به نزد وی آمد، قبای سیاه نوی به‌تن‌داشت سلام‌گفت وبنشست. آنگاه برخاست که برود، چشم‌ابوجعفر از پی وی‌بود به‌سبب محبت وفریفتگی‌ای که نسبت به‌وی‌داشت وچون به میان رواق رسید با شمشیر خود بیفتاد وجامهٔ‌سیاهش دریدسپس‌برخاست اما به این اعتنا نکرد واهمیتی نداد، برخاست وبه راه خویش رفت.

ابوجعفر گفت: «ابوعبدالله را پس‌آرید.»

گوید: پس اورا به‌نزد منصور پس‌آوردیم که بدو گفت: «ای ابوعبدالله، این ناچیز شمردن‌موهبت است؟ یا غرور نعمت؟ یاغفلت‌از بلیه؟ گویی‌ازتکالیف وحقوق خویش غافلی، این جامه که درآنی عطیهٔ خداست که اگر خدا را برآن شکر کنی افزونت دهد واگر جای‌آسیبی راکه بدان می‌رسد بدانی خدایت به سلامت دارد.»

مهدی گفت: «ای امیرمؤمنان خدا وجود ترا وهدایت‌ترا از ما نگیرد، حمد خدای را برنعمتهای وی. از اومسئلت دارم که مرا شاکر مواهب خویش کند و از رحمت خویش عوض نیك دهد.» آنگاه برفت.

وضین‌بن‌عطا گوید: ابوجعفر مرا به دیدار خویش خواند که‌پیش از خلافتش میان من واودوستی بوده بود، پس سوی مدینةالسلام رفتم، روزی به‌خلوت‌بودیم، گفت: «ای ابوعبدالله دارایی توچیست؟»

گفتم: «همان که امیرمؤمنان می‌داند.»

گفت: «عایلهٔ توچیست؟»

گفتم: «سه دختر و زنم ویك خادم.»

گفت: «چهار کس در خانهٔ تواند؟»

گفتم: «آری.»

گوید: به خدا اینرا چندان تکرار کرد که پنداشتم مرا توانگر می کند، پس از آن سر برداشت و گفت: «تو از همه عربان توانگرتری که چهار دوك به خانهٔ تو بهره می‌دهد.»

بشیر منجم گوید: روزی به هنگام مغرب ابوجعفر مرا پیش خواند و به کاری فرستاد و چون بازگشتم کنار سجادهٔ خویش را بلند کرد. یك دینار آنجا بود. گفت: «این را برگیر و محفوظ بدار.»

گوید: هنوز آن دینار به نزد من است.»

ابوالجهم بن عطیه گوید: ابومقاتل خراسانی برای من نقل کرد که غلام وی به ابوجعفر خبر داده بود که وی ده‌هزار درم دارد که آنرا از وی بگرفت و گفت: «این از مال من است.»

ابومقاتل گفت: «از کجا از مال تو است؟ به خدا هرگز کاری را برای تو عهده نکرده‌ام و میان من و تو نسبت و خویشاوندی‌ای نیست؟»

گفت: «چرا، کنیزی از آن عیینة بن موسی را به زنی گرفته بودی که مالی برای تو به ارث نهاد، عیینه هنگامی که ولایتدار سند بود عصیان کرده بود و مال مرا ربوده بود و این مال از آن مال است.»

ابوحارثهٔ نهدی متصدی بیت المال گوید: ابوجعفر یکی را بر باروسما گماشت و چون از آن کار برفت خواست بهانه بیارد و چیزی بدو ندهد. گفت: «ترا در امانت خویش شرکت دادم و بریکی از غنایم مسلمانان گماشتم و در آن خیانت آوردی.»

گفت: «ای امیرمؤمنان، به خدا پناه می‌برم چیزی از آن باقی نمانده مگر یك درم که در آستین خود نهاده‌ام که وقتی از نزد تو برون شدم با آن استری به کرایه بگیرم و سوی عیال خویش روم و وارد خانهٔ خویش شوم و از مال خدای و مال تو چیزی به نزد من نباشد.»

گفت: «پندارم‌راست می گویی، درهم ما را بده.» وآنـرا از وی بگـرفت وزیر نمد خویش نهاد و گفت: «مثل من وتوهمانند پناه دهنده‌ام عامر است.»

گفت: «پناه دهنده‌ام عامر چیست؟»

و ابوجعفر قصه کفتار وپناه دهنده‌آن را برای وی نقل کرد.

گوید: ابوجعفر با وی درشتی کرد که چیزی بدوندهد.

هشام‌بن محمدگوید: قثم‌بن‌عباس به نزد ابوجعفر رفت و دربارهٔ حاجتی بـا وی سخن کرد.

ابوجعفر گفـت: «حاجـت خویش را واگـذار، بـگو بدانـم چرا ترا قثم نامیده‌اند؟»

گفت: «نه، به خدا ای امیرمؤمنان، نمی‌دانم.»

گفت: «قثم کسی است که می‌خورد ومی کاهد مگر گفتهٔ شاعـر را نشنیده‌ای که گوید:

«بزرگان چنانکه خواهند خورند

«اما کوچکان خورند و بکاهند.»

ابراهیم‌بن‌عیسی گوید: منصور بیست‌هزاردرم به‌محمدبن‌سلیمان بخشید وده‌هزاردرم به جعفر برادر وی بخشید.

جعفر گفت: «ای امیرمؤمنان وی را برمن مزیت مینهی در صورتی که من از او کهنسالترم؟»

گفت: «تومانند اویی؟ بـه هرسوی می‌نگریم از آثـار محمـد چیزی آنجا می‌بینیم، در خانهٔ ما نیز از هدیه های وی چیـزی هست، اما تو از این گونه کـاری نکرده‌ای.»

عبدالملك‌بن‌عطا که جزوهمصحبتان منصور بوده گوید:شنیدم که ابن‌هبیره در مجلس خویش می گفت: «هیچکس راندیدم که در نبرد ونشنیدم که در صلح‌مکارتر

ودقیق‌تر وبیدارتر از منصور باشد. نه ماه مرا در شهرم محاصره کرد، یکه‌سواران عرب با من بودند، همه کوششها را کردیم که به اردوی وی دستبردی بزنیم وآنرا شکستی دهیم اما میسر نشد، وقتی مرا محاصره می کرد در سرم موی سپید نبود، وقتی بنزدوی رفتم در سرم موی سیاه نبود. وی چنانست که اعشی در شعر خویش گوید:

«بررغم قوم خویش عمل می کند
«وهروقت بخواهد عفومی کند
«یا انتقام می‌گیرد
«مرد جنگ است نه سست وفرومانده
«وتن به زبونی نمی‌دهد.»

ابراهیم‌بن‌عبدالرحمان‌گوید: ابوجعفر پیش از خلافت خویش به نزد مردی جای‌گرفته بود به نام ازهرسمان واین بجز ازهرمحدث بود. وچون به خلافت رسید ازهر در مدینةالسلام پیش وی‌آمد و به نزد وی وارد شدگفت: «چه حاجت داری؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان، چهارهزاردرم قرض‌دارم،خانه‌ام در کار ویران‌شدن است وپسرم محمد می‌خواهد زنش را به خانه‌برد.»

گوید: ابوجعفر بگفت تا دوازده هزاردرم به‌اودادند، سپس‌گفت: «ای ازهر دیگر به طلب حاجت پیش ماميا.»

گفت: «چنین می کنم.»

وچون مدت کمی‌گذشت بازآمد، منصور بدوگفت: «ای ازهر برای‌چه آمده‌ای؟»

گفت: «ای‌امیرمؤمنان به سلام‌گفتن آمده‌ام.»

گفت: «در دلم افتاده که برای همان چیزی به نزد ما آمده‌ای که نوبت پیش آمده بودی.» و بگفت تادوازده‌هزار درم دیگر بدو دادند. آنگاه گفت: «ای ازهر نه به طلب حاجت و نه به سلام گفتن پیش ما میا.»

گفت: «خوب، ای امیرمؤمنان.»

اما چیزی نگذشت که باز آمد.

منصور بدو گفت: «ای ازهر برای چه آمده‌ای؟»

گفت: «دعایی از تو شنیده بودم که می‌خواستم آنرا یادگیرم.»

گفت: «آنرا مخواه که مستجاب نیست که من به وسیله آن خدای را خواندم که مرا از آمدن تو آسوده کند اما نکرد.» و اورا پس فرستاد وچیزی به‌وی نداد.

ابن‌عباس گوید: ابن‌هبیره هنگامی که در واسط محصور بود ومنصور مقابل وی بود به منصور نوشت: «من فلان وفلان روز برون می‌شوم وترا به هماوردی می‌طلبم که شنیده‌ام مرا به ترسویی منسوب می‌داری.»

گوید: منصور بدونوشت: «ای‌ابن‌هبیره تو کسی هستی که از حد خویش پافراتر نهاده‌ای وبه راه طغیان رفته‌ای. خدای وعده‌ای به تومی‌دهد که محقق‌خواهد کرد و شیطان آرزویی به تومی‌دهد که عمل نخواهدکرد وچیزی را به تو نزدیك وامی‌نماید که دور خواهد کرد. آهسته باش تا وقت‌مقرر در رسد، مثال خویش وترا می گویم: شنیدم شیری به‌گرازی برخورد، گراز بدوگفت: « با من نبردکن.» شیر گفت: «توگرازی وهمانند وهمسنگ من نیستی، اگر چنین کنم که می گویی و ترا بکشم گویندگرازی را کشته‌ای واگر آسیبی به‌من زدی مایهٔ ننگ من شود.» گفت: «اگر نکنی پیش درندگان روم وگویم که از من بازماندی واز نبرد من ترس آوردی.» شیر گفت: «تحمل ننگ‌دروغ تو آسانتر از آنست که سبیلم را به خونت بیالایم.»

محمدبن‌ریاح جوهری گوید: از تدبیر هشام‌بن‌عبدالملك در نبردی که داشته بود با ابوجعفر سخن کردند، کس پیش مردی فرستاد که همراه وی بوده بود و در رصافه منزل داشت تا از او پرسش کند وچون پیش وی آمدبدو گفت: «توباهشام بوده‌ای؟»

گفت: «بله، ای‌امیرمؤمنان.»

گفت: «به من بگوی در نبردی که به سال فلان وفلان داشت چگونه عمل کرد؟»

گفت: «خدایش رحمت کناد در آن‌نبرد چنان وچنان کرد.» سپس گفت: «خدا از اوراضی باد چنان کرد.»

منصور آزرده شد و گفت: «برخیز که غضب خدای برتوباد. برفرش من نشسته‌ای وبه دشمنم رحمت می‌فرستی.»

پیر برخاست ومی‌گفت: «دشمن توقلاده‌ای به گردنم ومنتی به نزد من دارد که آنرا جز آنکس که غسلم می‌دهد برنمیدارد.»

گوید: منصور بگفت تا اورا پس آوردند وگفت: «بنشین، هی، چه گفتی؟»

گفت: «گفتم که مرا از طلب بی‌نیاز کرد، وآبرویم را ازسؤال مصون داشت و از وقتی که اورا دیده‌ام بردر عرب وعجمی نایستاده‌ام، چگونه واجب نباشد که ذکر خیر او گویم وثنای خویش را همراه وی کنم.»

گفت: «چرا، آفرین برمادری که ترا زاد وشبی که ترا برآورد شهادت‌می‌دهم که ازآزاده‌ای زاده‌ای واز پدری بزرگوار آمده‌ای.»

گوید: آنگاه سخن وی را شنید و بگفت تاچیزی به او بدهند.

گفت: «ای امیرمؤمنان این را از روی حاجت نمی‌گیرم فقط برای اینست که به بخشش توتشرف می‌جویم وبه‌عطای توفخر می‌کنم.» پس عطیه را گرفت و برفت.

گفت: «بله.»

منصور گفت: «بنی‌امیه از کجا آسیب دیدند که کارشان آشفته شد؟»

گفت: «از نرسیدن خبرها.»

گفت: «کدام یك از اموال را سودمندتر یافتند؟»

گفت: «جواهر.»

گفت: «کیان را وفادار یافتند؟»

گفت: «وابستگانشان را.»

گوید: منصور می‌خواست در کار خبررسانی از مردم خاندان خویش کمك بگیرد، سپس گفت: «منزلتشان را پایین می‌آورد.» و از وابستگان خویش کمك گرفت.

محمد بن سلیمان گوید: در یك روز زمستان که سرما سخت بود خبر یافتم که منصور دوا خورده. پیش وی رفتم که از اثر دوا بپرسم. مرا از راهی وارد قصر کردند که تا آنوقت از آنجا وارد نشده بودم، مرا به حیاط کوچکی بردند که در آنجا یك اطاق بود که مقابل آن، به پهنای اطاق و صحن رواقی بود بر یك ستون ساج و مقابل ایوان حصیرها آویخته بود چنانکه در مسجدها کنند. وارد شدم در اطاق، پلاس پهن بود و جز آن چیزی نبود مگر بستر و لوازم و روپوش وی. گفتم: «ای امیرمؤمنان این اطاق در خور تو نیست.»

گفت: «عموجان، این اطاق خوابگاه من است.»

گفت: «جز آنچه می‌بینم چیزی اینجا نیست؟»

گفت: «جز آنچه می‌بینی چیزی نیست.»

گوید: شنیدم به جعفر بن محمد گفته بودند که ابوجعفر یك جبهٔ هراتی وصله‌دار دارد و پیراهن خویش را وصله می‌زند، گفت: «حمد خدای را که تدبیر کرد و او را به فقر طینت خویش مبتلا کرد.» یا گفت: «به فقر در شاهی خویش.»

محمدبن‌سلیمان‌گوید: منصور هر که را به کار می‌گماشت ومعزول می‌کرد در خانه خالدبطین می‌انداخت. منزل خالد بر کناردجله چسبیده به خانهٔ صالح مسکین بود، از معزول مالی درمی آوردند می گفت تاهرچه را می گرفتند جدا نگه می‌داشتند ونام کسی راکه از او گرفته شده‌بود بر آن می‌نوشتند ودرخزانه‌ای جداگانه نگه می‌داشتند که آنرا بیت‌المال مظالم نام داده بود ومال‌واثاثی که در آن بودبسیار شد، به مهدی گفت: «چیزی برای توفراهم آورده‌ام که خلق را بدان‌خرسند کنی واز مال خویش چیزی بدهی. وقتی مردم کسانی راکه این اموال موسوم به مظالم را از آنهاگرفته‌ام پیش می‌خوانی وهرچه راکه از آنهاگرفته شده پسشان می‌دهی که مورد ستایش آنها وهمگان‌می‌شوی.»

گوید: مهدی وقتی به خلافت رسید چنان کرد.

علی‌بن‌محمدگوید: منصور، محمدبن‌عبدالله حارثی را به‌بلقاگماشته بود،پس از آن وی را عزل کرد ودستور داد وی را با مالی که به نزد اویافت شده‌بودبیارند. وی را براسبان برید به نزد وی‌آوردند دوهزاردینار به نزد وی یافته بودندکه با بنهٔ او براسبان برید بیاوردند: یك‌سجادهٔ سوسنگردبودباخیمه ودو مخده ودوبالش‌ویك طشت ویك‌آفتابه ویك اشنانـدان[1] مسین که همه را فراهم یافتند اما اثاث پوسیده بود.دوهزار دینار راگرفت اما شرم‌کردکه اثاث را ببرد و گفت:«از من نیست.»به جا گذاشت.

گوید: پس از آن مهدی او را ولایتدار یمن کرد و رشید پسرش راکه لقب ربرداشت ولایتدار مدینه‌کرد.

صباح‌بن‌خاقان گوید: وقتی سر ابراهیم‌بن‌عبدالله را پیش منصور آوردند به نزد وی بودم سر را در سپری پیش روی وی نهادند یکی از شمشیرداران‌روی آن خم‌شدوآب‌دهان‌برچهره‌اش‌انداخت. ابوجعفر نگاهی تند به‌اوکرد وگفت: «بینیش

1ــ کلمهٔ‌متن.

رابکوب.»

گوید: باگرز چنان ضربتی به بینیش زدم که اگر می‌خواست بینی‌ای به‌هزار دینار پیدا کند میسر نبود. کشیکبانان با گرز او را زدن گرفتند وپیوسته او را همی کوفتند تا سرد شد وپایش راگرفتند و کشیدند.

جعفربن‌سلیمان‌گوید: در ایام ابوجعفر، اشعب به‌بغداد آمد.جوانان بنی‌هاشم دور اوراگرفتند که‌برای آنها آوازخواند که‌آهنگهای وی‌طرب انگیز بودوحنجره‌اش به همان حال بود که‌بوده بود.

جعفر بدو گفت: «این شعر از آن کیست که گوید:

«این آثار که در ذات‌الجیش هست

«وکهنه و فرسوده شده

«از آن کیست

«که درکنار بیابان نمودار است

«وغمگین راآشفته‌می کند؟»

گفت: «آواز را از معبدآموختم، آهنگی را از او می‌آموختم و چون آنرا از وی می‌خواستند می‌گفت از اشعب بخواهید که بهتر از من ادا می کند.

جعفربن‌سلیمان‌گوید: اشعب به پسر خویش‌عبیده‌گفت: «چنان می‌بینم که‌ترا از خانهٔ خویش بیرون می کنم ونسب ترا انکار می کنم.»

گفت: «پدرجان برای چه؟»

گفت: «برای‌آنکه من بهتر از همه خلق خدا نان پیدا می کنم اما توپسر منی و به این سن رسیده‌ای اما نانخورمنی وچیزی پیدا نمی کنی؟»

گفت: «چرابه خدا، من پیدا می کنم، اماهمانند درخت‌موز است که‌تامادرش نمیرد بار نمی‌دهد.»

محمدبن‌سلیمان هاشمی گوید: به هنگام تابستان برای خسروان هرروز سقف

اطاقی را با گل می‌اندودند که خوابگاه روز شاه آنجا بود، دسته‌های بلند و انبوه نی را می‌آوردند و در اطاق ردیف می‌کردند و پاره‌های بزرگ برف می‌آوردند و مابین دسته‌های نی می‌نهادند. بنی‌امیه نیز چنین می‌کردند، نخستین کس که پارچهٔ کنف‌مرطوب به‌کار برد منصور بود.

بعضی‌ها گفته‌اند که برای منصور در آغاز خلافت سقف‌گل اندود آماده می‌کردند، ابوایوب خوزی پارچه‌های‌ضخیم گرفت که ترمی کردند و بر سه پایه‌ای[1] می‌نهادند که از آن خنك می‌شدو آنرا خوش داشت‌و گفت: «پندارم اگر این‌پارچه‌ها ضخیم‌ترباشد آب بیشتر می‌گیرد وخنکتر می‌شود.»پس پارچهٔ کنفی برای او آماده کردند که برقبه‌ای نصب می‌شد. خلیفگان پس از وی بافته‌های برگ خرما به کار بردند و کسان نیز به‌کار می‌بردند.

علی‌بن‌محمد به نقل از پدرش گوید: یکی از راوندیان که ابلق نام داشت و پیس بود سخنان غلوآمیز گفت وراوندیان را بدان خواند وپنداشت که روحی که در عیسی‌بن‌مریم بود در علی‌بن‌ابیطالب جای گرفت، پس از آن در امامان،یکی‌پس از دیگری تا ابراهیم‌بن‌محمد و آنها خدایانند. اینان‌حرامها راحلال شمردند وچنان بود که یکیشان جمعی از آنهارا به خانه خویش می‌خواند وغذا می‌خورانید وشراب می‌نوشانید وبه زن خویش می‌کشید.

گوید: خبر به اسدالله‌بن‌عبدالله‌رسید که‌آنها رابکشت وبیاویخت واین‌اعمال تاکنون میان‌آنها هست.

گوید: اینان ابوجعفر منصور را پرستیدند، بالای قصر خضرا رفتند و خویشتن را بیفکندند، گویی پرواز می‌کنند. جمعشان با سلاح میان مردم‌آمدند و به ابوجعفر بانگ می‌زدند: تویی، تویی.

گوید: از یکی از مشایخ ماآورده‌اند که وی جمعی از راوندیان را دیده‌بود

۱ــ کلمهٔ‌متن؛سبایك،معرب‌سه‌پایه.

که‌خویشتن را از خضرا به زیر می‌انداختند. گویی پرواز می کردند وهمینکه به زمین می‌رسیدند درهم می‌شکستند وجانشان به در می‌رفت.

احمدبن‌ثابت،غلام محمدبن‌سلیمان‌گوید: وقتی‌عبدالله‌بن‌علی در بصره به نزد سلیمان‌بن‌علی از منصور نهان شد روزی از بالا می‌نگریست. یکی ازغلامانش باوی بود با غلامانی از آن سلیمان بن‌علی، یکی را دید که جمال و کمالی داشت و بزرگمنشانه راه می‌رفت و از گردنفرازی،جامهٔ خویش را می کشید، روبه غلام سلیمان‌بن‌علی کرد و گفت: «این کیست؟»

گفت: «غلام فلان پسر فلان اموی‌است.»

گوید: عبدالله سخت به خشم آمد واز شگفتی دستهای خویش را به هم کوفت و گفت: «هنوز راه ما هموار نیست ای فلان ـ و غلام خویش را نام برد ـ پایین برو وسرش را برای من بیار.» وشعر سدیف را به تمثیل خواند به این مضمون:

«چرا عبد شمسیان را رها می کنی

«که در هرچراگاهی بانگی داشته باشند؟

«اگر همگیشان را بکشید

«گوری راکه در حران هست

«تلافی نخواهدکرد.»

علی‌بن‌محمد مداینی گوید: از آن پس که عبدالله بن‌علی‌هزیمت شد و منصور براوظفریافت و وی را در بغداد بداشت، هیئتی از مردم شام به نزد منصور آمدند که حارث‌بن‌عبدالرحمان ازآن جمله بود.عده‌ای ازآنها به‌پاخاستند وسخن کردند، پس ازآن حارث‌بن‌عبدالرحمان به پاخاست وگفت:«خدا امیر را قرین صلاح بدارد ماهیئت تفاخرنیستیم بلکه‌هیئت‌تو به‌ایم.به‌فتنه‌ای افتادیم که‌بزرگوارمان را برانگیخت وبردبارمان را به سبکی کشانید، بدانچه کرده‌ایم معترفیم و از آنچه

از ما سرزده، پوزش می‌خواهیم. اگر عقوبتمان کنی به سبب جرمهاست که کرده‌ایم واگر ببخشیمـان از روی تفضل نسبت بـه ماست. اینك که تسلط یافته‌ای‌ما را ببخش واینك که قدرت داری منت بنه واینك که ظفر یافته‌ای نکویی کن که دیر بازنکـویی کرده‌ای.»

ابوجعفر گفت:«چنین کردم.»

زیدوابستهٔ‌عیسی‌بن‌نهیك گوید: منصور از پس‌مرگ مولایم مرا پیش‌خواند و گفت: «ای‌زید.»

گفتم: «ای‌امیرمؤمنان‌آمادهٔ فرمانم.»

گفت:«ابوزید چه مقدار مال به جای نهاده؟»

گفتم: «هزار دینار یا نزدیك به این‌مقدار.»

گفت: «اکنون کجاست؟»

گفت: «زنش‌درماتمش خرج کرد.»

گوید: پس این را بسیار شمرد و گفت: «زنش در ماتمش هـزاردینار خرج کرد؟ خیلی‌شگفت‌آوراست.»

آنگاه گفت: «چند دختر به جای نهاد؟»

گفتم: «شش‌تا.»

گوید: مدتی خاموش ماندآنگاه سربرداشت و گفت: «فردا صبح به‌درمهدی بیا.»وچون برفتم به من گفتند: «استرهمراه‌داری؟»

گفتم: «به‌این،وغیراین‌دستورم‌نداده‌اندونمی‌دانم برای چه‌مرا خواسته‌اند؟»

گوید: یکصدوهشتادهزار به من‌دادند ودستورم دادند که به‌هریك‌از دختران عیسی سی‌هزاردینار بدهم.

گوید: پس ازآن منصور مرا پیش خواند وگفت: «آنچه را بـرای دختران ابوزید دستور داده بودیم گرفتی؟»

عامه به سه چیز نیاز دارند که وقتی انجام شد دیگر چیزی نمی‌خواهند: اینکه یکی در میانشان باشد که در احکامشان بنگرد وانصاف یکی را از دیگری بگیرد و راههایشان را امن بدارد تا به شب یا به روز بیمناك نباشند واطرافشان را بسته بدارد تا دشمن سویشان نیاید وما این را برای آنها انجام داده‌ایم»

گوید: پس از آن چند روز صبر کرد، سپس گفت: «ای ربیع طبل بزن» آنگاه برنشست تا عامه وی را بدیدند.

علی بن‌محمد به‌نقل از پدرش گوید: ابوجعفر زندیقان ودلقکان را که حماد عجرد از آنجمله بود همراه محمدبن‌ابوالعباس روانه کرد که با وی در بصره‌اقامت گرفتند ودلقکی می کردند که می‌خواست بدین وسیله اورا منفور کسان کند. محمد چنان وانمود که عاشق زینب دختر سلیمان‌بن‌علی است وسواره سوی مربد می‌رفت ودر معرض وی قرار می‌گرفت بدین امید که زینب بدونظر کند.

گوید: محمد به حماد گفت: «برای من دربارهٔ وی شعری بگوی وحماد اشعاری گفت که از آن جمله شعری بود به این مضمون:

«ای ساکن مربد، شوق مرا

«به هیجان آوردی که پیوسته در مربد جای‌دارم.»

گوید: منصور دوسال به نزد پدرم منزل داشت ومن‌خصیب متطبب‌راشناختم به سبب آنکه بسیار پیش وی می‌آمد. خصیب تظاهر به نصرانی‌گری می کرد، اما زندیق ودهری بود واهمیت نمی‌داد که کسی را بکشد.

گوید: منصور کس پیش وی فرستاد ودستور داد که ترتیب کشتن محمد بن ابی‌العباس را بدهد واوزهری کشنده آماده کرد. آنگاه منتظر ماند تا برای محمد بیماری ای رخ دهد. وقتی وی احساس حرارت کرد خصیب بدو گفت: «دارویی بخور.»

گفت: «برای من مهیا کن»

خصیب دارو را مهیا کرد وزهر را در آن کرد و بدو نوشانید که از آن بمرد. مادر محمداین را برای منصور نوشت و بدوخبر داد که خصیب پسرش را کشته است. منصورنامه نوشت و دستور داد خصیب را پیش وی فرستند. وچون پیش منصور رسید سی تازیانه به اوزد، زدنی سبك، وچند روز اورابداشت، آنگاه سیصد درم به او بخشیدو آزادش کرد.

گوید: شنیدم ام موسی حمیری بامنصور شرط کرده بود که روی وی زن نگیرد وباکنیزی همخوابه نشود، در این باب مکتوبی مؤکد نوشته بود وشاهدان گرفته بود ومنصور در ایام زمامداری ده سال تنها او را داشت.

گوید: وچنان بود که منصور به فقیهان حجاز یکی پس ازدیگری می نوشت و استفتامی کرد، ازمردم حجاز و عراق فقیه پیش وی می آوردندومکتوب رابراوعرضه می کرد که فتوایی دهد واورا مجاز دارد. اما ام موسی وقتی از حضور وی خبر می یافت پیشدستی می کرد ومالی فراوان پیش فقیه می فرستاد وچون منصورمکتوب را براوعرضه می کرد فتوای جواز نمی داد. عاقبت ام موسی از پس ده سال از زمامداری وی در بغداد بمرد وخبر مرگ وی در حلوان به منصور رسید. در همان شب یکصددوشیزه بدوعرضه کردند.

گوید: ام موسی برای منصور، جعفرومهدی راآورده بود.

علی بن جعد گوید: وقتی بختیشوع بزرگ از شوش سوی منصور آمد و در قصرباب الذهب بغداد به نزد وی وارد شد دستور داد غذایی بدودهند که بخورد و چون خوان را پیش روی اونهادندگفت: «شراب»

بدوگفتند: «برخوان امیرمؤمنان شراب نمی نوشند.»

گفت: «من غذایی که شراب باآن نباشد نمی خورم.»

گوید: «این را به منصورخبردادندگفت، ولش کنید.»

گوید: وچون وقت شام رسید با وی چنان کردند وباز شراب خواست گفتند:

«بر خوان امیرمؤمنان شراب نمی‌نوشند». پس بختیشوع شام خورد واز آب دجله نوشید و روز بعد به‌آب دجله نگریست و گفت: «گمان نداشتم چیزی به‌جای شراب تواند بود، اینك آب دجله جای شراب را میگیرد.»

حسن گوید: منصور به‌عامل خویش برمدینه‌نوشت که‌حاصل املاك‌را بفروش، اما به‌کسی بفروش که بر او مسلط باشیم و او برما مسلط نباشد: مفلسی که مالی ندارد بر ما مسلط است که‌به‌شکنجهٔ او نمی‌توانیم پرداخت ومال ما به نزدوی از میان می‌رود، اگر چه به‌قیمت خوب بخرد. به‌شخص متمکن که انصاف‌می کند و پرداخت می کند به‌کمتر بفروش.

ابوبکرهذلی گوید: ابوجعفر می گفت: «کسی که با وی نیکی کنند وتابه وقت مرگ آنرا فراموش کند انسان نیست.»

ابان بن‌یزید عنبری گوید: هیثم قاری‌بصری به نزد منصور این آیه را خواند:

«وآت‌ذالقربی حقه والمسکین وابن‌السبیل ولاتبذرتبذیراً»[1]

یعنی: حق‌خویشاوند را به اوبده وتنگدست وبه راه مانده را نیزوبه‌اسراف کردن‌مکوش.

ومنصور دعا گفتن آغاز کرد و گفت: «خدایا مرا وفرزندانم را در نعمتی که از عطای خویش به ما داده‌ای از اسراف بر کنار دار.»

گوید: ونیز هیثم به نزد او این‌آیه را خواند که:

«الذین‌یبخلون ویأمرون‌الناس بالبخل ویکتمون ماآتاهم‌الله‌من فضله واعتدنا للکافرین عذاباًمهیناً»[2]

۱ــ بنی‌اسرائیل آیه ۲۸
۲ــ سوره‌النساء آیه ۳۷

یعنی: همان کسان که بخل کنند ومردم را به بخل وادارند وآنچه را خدا از کرم خویش به‌آنها داده نهان کنند که برای کافران (نعمت) عذابی خفت‌انگیز آماده کرده‌ایم.

ومنصور به کسان گفت: «اگر نبود که مالها قلعهٔ سلطان است و تکیه‌گاه دین و دنیاست ومایهٔ عزت وزینت است یك شب به سر نمی‌بردم که دینار یا درهمی را به نزد خویش داشته باشم که از بذل مال لذت می‌برم ومی‌دانم که در عطای آن ثواب فراوان هست.»

گوید: یکی از اهل علم به نزد منصور درآمد که او را حقیر شمرد و در او خیره شدامادربارهٔ هرچه از اوپرسید به نزدوی‌یافت بدو گفت: «این علم را چگونه حاصل کردی؟»

گفت: «دربارهٔ علمی که‌آموخته بودم بخل نکردم ودر کارآموختن علم شرم نیاوردم.»

گفت: «به همین سبب‌است.»

گوید: منصور همیشه می‌گفت: «هر که بی‌تدبیر عمل کند وبی‌تأمل‌سخن کند، بی‌تمسخرگوو ملامتگوی نماند.»

قحطبه‌گوید: شنیدم که منصور می‌گفت: «شاهان همه چیز را از یاران‌خویش تحمل کنند مگر سه چیز: فاش کردن راز، تعرض به‌حرم ونکوهش ملك.»

علی‌بن‌محمد گوید: منصور می‌گفت: «راز تو از خون تست،بنگر آن را به کی می‌دهی؟»

عمرگوید: وقتی عبدالجبار بن‌عبدالرحمان ازدی را از آن پس که برضد منصور قیام کرده بود به نزد وی آوردند، بدوگفت: «ای امیرمؤمنان کشتی محترمانه.»

گفت: «ای پسر زن بوگندو، آنرا پشت سرخود به جا نهادی.»

قحطبة‌بن‌عذابه جشمی که از صحابهٔ پیمبر بوده بود گوید: ابوجعفر منصور را شنیدم که در مدینة‌السلام سخن می کرد، به‌سال صدوپنجاه ودوم، می گفت: «ای بندگان خدای با همدیگر ستم مکنید که مایهٔ ظلمت روز رستاخیز است به خدا اگر دست خطاگر وظلم ستمگر نبود میان شما در بازارهایتان پیاده می‌رفتم، اگر می‌دانستم کسی هست که به خلافت‌از من سزاوارتر است پیش وی می‌رفتم‌وخلافت را بدوتسلیم می کردم.»

نصربن‌حدید گوید: منصور می گفت:«عقوبت بردبار به اشاره است‌وعقوبت سفیه‌به‌تصریح.»

یحیی‌بن ابونصر قرشی گوید: ابان قاری به نزد منصور این آیه را خواند که:

«ولاتجعل یدك‌مغلولة‌الی‌عنقك ولاتبسطها کل البسط فتقعد ملومامحسوراً.»[1]

یعنی: دستت را به‌گردنت بسته مدار وآنرا به تمامی مگشای که ملامت دیده وحسرت زده خواهی‌نشست.

منصور گفت: «پروردگارمان چه نیکوادبمان‌آموخته.»

گوید: منصور می‌گفت: «هرکه چنان کند که با وی کرده‌اند عوض داده و هرکه مضاعف کند سپاس داشته وهرکه سپاس بدارد بزرگی کرده وهرکه بداند که نیکی را با خویشتن کرده، درانتظار سپاس مردم نماند وفزونی‌محبتشان را نخواهد. دربارهٔ کاری که برای خویشتن کرده‌ای وحرمت خویش را باآن افزوده‌ای از دیگران‌سپاس مجوی بدان‌که آنکه حاجت به نزد تو آورده‌روی‌ترا‌ازروی خویش محترم‌تر داشته پس حرمت روی خویش را بدار و اورا نومید مکن.»

اسحاق‌بن‌عیسی گوید: هیچکس از بنی‌عباس نبود که سخن کند و مقصود خویش را بی‌تأمل بگوید مگر ابوجعفر وداودبن‌علی‌وعباس‌بن محمد.

۱ـ بنی‌اسرائیل آیه ۲۹

اسماعیل بن ابراهیم فهری گوید: منصور به روز عرفه در بغداد سخن کرد- بعضی‌ها گفته‌اند در ایام منی سخن کرد - وضمن سخنان خویش گفت: «ای مردم، من قدرت خدایم در زمین وی که شما را به توفیق وتأیید وی راه‌می‌برم. من خزانه‌دار غنیمت خدایم که به مشیت وی عمل می کنم وغنیمت را به ارادهٔ وی تقسیم می کنم وبه اجازهٔ وی عطا می کنم، خدا مرا قفل آن کرده وچون اراده کند که مرا برای مقرریهای شما وتقسیم غنیمت وروزیهایتان بگشاید، بگشاید، وچون اراده کند که مرا بسته بدارد، بسته بدارد. پس ای مردم به خدا رو کنید ودر این روز شریف که از تفضل خویش آنچه را درکتاب خویش معلوم داشته به شمابخشیده واوتبارك وتعالی فرموده: «اکنون دینتان را برای شما به‌کمال آوردم ونعمت خویش را برشماتمام کردم ومسلمانی را دین شما انتخاب کردم.»[1] در این روز از اوبخواهید که مرا درکار صواب موفق بدارد ودرکار هدایت تأیید کند والهامم دهد که با شما مهربان باشم ونیکی کنم، مرا بگشاید تا عطیه‌ها و روزیهایتان را به عدالت تقسیم کنم که اوشنواست ونزدیك.

داودبن‌رشید به نقل از پدرش گوید: منصور سخن کرد و گفت: «حمد خدایی را که ستایش او می کنم و از او کمك می‌جویم وبدوایمان دارم و براو تکیه می کنم، شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست که یگانه است و شریك ندارد.»

گوید: یکی از جانب راست میان سخن اودوید و گفت: «ای انسان، به‌نام کسی که از اویاد کردی تذکارت می‌دهم.»

گوید: سخن خویش را برید و گفت: «ازکسی که خدای را به خاطردارد و بدان تذکار می‌دهد استماع می کنم، استماع می کنم، پناه برخدا از اینکه ستمگری لجوج باشم ودرکار گناه مغرور، که در این‌صورت گمراه خواهم‌بود.وتو ای گوینده

1- الیوم اکملت لکم دینکم واتممت علیکم نعمتی ورضیت لکم الاسلام دینا (مائده /آیه ۵)

به خدا از این سخن خدا را منظور نداشتی اما خواستی بگویند برخاست و گفت وعقوبت‌دید وصبوری کرد وباك نداشت. وای تو اگرمی‌خواستم‌وسخت‌می گرفتم. اینك بخشش مرا غنیمت شمار، مباداتوو شما گروه مردم نظیر آنرا بیارید که‌حکمت به ما نزول یافته و از پیش ما جدا شده. کار را به اهلش باز برید که به جای خویش قرارگیرد و ازآنجا باز یابید.»

گوید: آنگاه‌به سخن خویش باز گشت و گویی آنرا از کف خویش‌می‌خواند و گفت: «شهادت می‌دهم که محمد بنده وفرستادهٔ اوست.»

ابن ابی‌الجوزا گوید: ابوجعفر در بغداد درمسجدالمدینه برمنبر سخن‌می کرد به‌پاخاستم واین آیه را خواندم که:

«یا ایهاالذین آمنوا لم‌تقولون مالاتفعلون[۱].»

یعنی: شما که ایمان دارید، چرا چیزها گویید که نمی کنید؟

پس مرا گرفتند وبه نزد وی وارد کردند گفت: «وای تو کیستی؟ مقصودت این بود که ترا بکشم، از پیش من بروکه دیگر نبینمت.»

گوید: پس به سلامت از نزد وی برون شدم.

ابراهیم‌بن‌عیسی گوید: ابوجعفر منصور در این مسجد ـ مقصود مسجد المدینه بغداد است ـ سخن می کرد وچون به این آیه رسید که «اتقواالله حق تقاته.»[۲]

یعنی: از خدا چنانکه شایستهٔ ترسیدن از اوست بترسید. یکی برخاست و گفت: «تونیزای بندهٔ خدا، از خدا چنانکه شایستهٔ ترسیدن از اوست بترس.»

گوید: ابوجعفرسخن خویش رابریدو گفت: «ازکسی که به نام خدای‌تذکار می‌دهد،استماع می کنم، استماع‌می کنم‌ای‌بنده‌خدا بگوی که‌ترس ازخدا چیست؟»

۱ـ سورهٔ صف آیه۲
۲ـ سورهٔ آل عمران آیه ۱۰۵

خدا چیست؟»

گوید: آن مرد فروماند وچیزی نگفت.

ابوجعفر گفت: «ای مردم، خدا را، خدا را بیازارید، دربارهٔ کارهایتان مارا به چیزی که تاب‌آن ندارید وادارمکنید و کسی در چنین وضعی به پای نخیزد مگر پشتش را به‌درد آرم واورادیرمدت‌بدارم.»

آنگاه گفت: «ربیع اورا همراه خودت‌ببر.»

گوید: اطمینان یافتم که‌آن کس نجات می‌یابد. نشانه چنین بود، که‌وقتی‌برای کسی بدی می‌خواست می گفت: «مسیب اورا همراه خودت ببر.»

گوید: آنگاه به سخن خویش باز گشت، از همانجا که بریده‌بود، و مردم این را نیکوشمردند.

گوید: وچون نماز را بسربرد وارد قصر شد، عیسی‌بن‌موسی به‌آرامی از دنبال وی می‌رفت، ابوجعفر این را دریافت و گفت:«ابوموسی؟»

گفت:«آری،ای‌امیرمؤمنان.»

گفت: «گویی از من براین مرد بیمناکی؟»

گفت: «به خدا چیزی از این گونه در دلم افتاد، اما دانش امیرمؤمنان بیشتر است ونظرش بالاتر از آنکه‌کاری به خلاف حق کند.»

گفت: «از من‌در مورد وی بیمناك مباش.»

گوید: وچون بنشست‌گفت: «آن مرد را پیش‌من‌آرید.»

گوید: پس‌اورا به نزد وی‌آوردند و گفت: «ای‌کس، وقتی مرا برمنبربدیدی گفتی:این طغیانگر است وناچار باید با اوسخن‌کنم. اگر خویشتن را به‌کاری‌جز این مشغول می‌داشتی برای‌تومناسبتر بود. خویشتن را به سیراب کردن‌گرمازدگان یا شب زنده‌داری یا رهسپاری در راه خدای مشغول دار. ربیع، چهارصددرم به او بده. برو ودیگر چنین مکن.»

عبدالله بن صاعد وابستهٔ امیرمؤمنان گوید: منصور پس از بنای بغداد حج کرد ودر مکه به سخن ایستاد، از جمله‌سخنان وی که به خاطر مانده این بود: «در زبور از پی آن کتاب نوشتیم که زمین را بندگان شایستهٔ من به‌میراث می‌برند»[۱] کاری است به سر رفته و گفتاری‌است عادلانه وقضایی است‌مقرر، ستایش خدایی راکه حجت خویش را آشکار کرد و دورباش بر آن قوم‌ستمگری که کعبه را دستاویز کردند وغنیمت را ارث خویش دانستند «وقرآن را قسمتی پنداشتند»[۲] آنچه مورد استهزایشان بود بر آنها رخ داد پس چقدر می‌بینی « از چاههای عاطل مانده وقصر گچ کاری شده»[۳] که خدایشان مهلت داد تا مشیت‌را دگر کردند وبااهل این خاندان ستم کردند وتعدی کردند و گردنفرازی کردند « وهمه گردنکشان ستیزه جو نومید گشتند»[۴] آنگاه خدای بگرفتشان «آیا یکی از آنها را می‌یابی یا صدایی از آنها می‌شنوی»[۵]

ابن‌عیاش گوید: وقتی برای ابوجعفر حادثه‌های پیاپی رخ داد شعری به‌تمثیل خواند به این مضمون:

«آهوان از اطراف خداش پراکنده شدند

«وخداش نمی‌داندچه چیز را شکار کند.»

گوید: آنگاه دستور دادسرداران ووابستگان‌ویاران‌ومردم خاندان را احضار کنند. حماد ترك را گفت تا اسبان را ازین نهد و سلیمان‌بن‌مجالد را تا پیش رود

۱ــ ولقد کتبنافی‌الزبور من بعدالذکر ان‌الارض یرثها عبادی‌الصالحون. (سوره انبیاء آیه۱۰۵)

۲ــ ...جعلوا القرآن عضین (حجرــ آیه۱۹)

۳ــ ...بئرمعطله وقصر مشید(سوره حج آیه۴۴)

۴ــ ...خاب کل‌جبارعنید (ابراهیم آیه۱۵)

۵ــ هل تحس‌منهم‌احد او تسمع‌لهم‌رکزا (مریم آیه۹۸)

ومسیب بن زهیر را تا درها را بگیرد.

گوید: آنگاه در یکی از روزها برون شد و به منبر رفت و دیرمدت گرفته بود وخاموش ماند. یکی به شبیب بن شبه گفت: «چرا امیرمؤمنان سخن نمی کند که به خدا وی از جمله کسانی است که سختنای گفتار برای وی آسان است وی راچه رسیده؟»

گوید: عاقبت سخن آغاز کرد و گفت:

«چرا من از سعد دست بداشته‌ام

«اما اومرا ناسزا می گوید

«اگر بنی سعدیان را دشنام می‌دادم

«آرام گرفته بودند.

«با من جهالت می کنند واز دشمن خویش می ترسند

«چه بد است این دوصفت: جهالت و ترس[1].»

آنگاه بنشست و گفت:

«پوشش از سرخویش بر گرفتم

«وکسی بودم که جز برای کاری بزرگ

«سرخویش را نمودار نمی کردم[2]

به خدا ازکاری که ما بدان قیام کردیم ناتوان ماندند و کسی را که بدان قیام کرد سپاس نداشتند. کوشیدند اما تاب نیاوردند وحق را انکار کردند و کفران کردند. چه می خواهند؟ می خواهند که آب گل آلود را با زحمت فروبرم یا باسختی ومحنت سر کنم! به خدا هیچکس را باهانت خویش حرمت نمی کنم. به خدا اگر حق را نپذیرند باشد که آنرا بجویند و به نزد من نیابند نیکروز کسی است که از کار دیگری عبرت آموزد، غلام پیش برو» آنگاه برنشست.

عبدالله بن محمد وابستهٔ محمد بن علی گوید: وقتی منصور، عبدالله بن حسن و

۱، ۲) در متن بنظم است. م.

برادران وی و کسانی از خاندانش را که با او بودند گرفت به منبر رفت و حمد خدا گفت و سپاس وی کرد. آنگاه بر پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم صلوات گفت. سپس گفت: «ای مردم خراسان، شما شیعیان و یاران و اهل دولت مایید، اگر با غیر ما بیعت کرده بودید، با کسی بهتر از ما بیعت‌نمی کردید. این مردم خاندان من، فرزندان علی بن‌ابی‌طالب، به خدایی که خدایی‌جز او نیست آنها را با خلافت واگذاشتیم و کم یا بیش متعرضشان نشدیم. علی بن ابیطالب بدان پرداخت و آشفتگی آورد. حکمان برضد او حکم دادند و امت از اطراف وی پراکنده شد و دربارهٔ وی اختلاف کرد. آنگاه شیعیان و یاران و اصحاب و بزرگان و معتمدانش براو جستند و اورا بکشتند.

«پس از او حسن‌بن‌علی به پاخاست که به خدا مرداین کار نبود. مالها بدو عرضه کردند که پذیرفت. معاویه بدو گفت که من از پی‌خویش ترا ولیعهد می‌کنم و فریبش داد. برای‌معاویه ازمقام‌خویش کناره گرفت و آنرا به‌معاویه‌تسلیم کرد و به‌زنان پرداخت. هر روز یکی را به زنی می گرفت و روز بعد طلاقش می‌داد و چنین بود تا بر بستر خویش بمرد.

«پس از وی حسین‌بن‌علی‌پا گرفت. مردم‌عراق و مردم کوفه اهل اختلاف و نفاق و مبالغه در فتنه گری (مردم این شهر سیاه ـ سوی کوفه اشاره کرد ـ که به خدا نه‌در حال نبرد است که با آن نبرد کنم و نه در کار صلح است که با آن مسالمت کنم، خدا میان من و آن‌جدایی آرد) فریبش دادند و از یاری‌وی بازماندند و اورا به‌دشمن واگذاشتند تا کشته شد.

«پس از وی زیدبن‌علی پا گرفت و مردم کوفه با وی خدعه کردند و فریبش دادند و چون به قیامش واداشتند و نمایانش کردند وی را به دشمن واگذاشتند. پیش محمدبن‌علی رفته بود که قسمش داده بود قیام نکند و از او خواسته‌بود که‌لاطائلات مردم‌کوفه را باور نکند بدو گفته بود که ما در چیزی از دانش خویش می‌یابیم که یکی از مردم خاندان ما در کوفه آویخته می‌شود و من بیم دارم که آن مصلوب

تو باشی. عموی من داودبن‌علی او را قسم داد واز خیانت مردم کوفه بیم داد اما نپذیرفت ودر کار قیام خویش اصرار کرد که کشته شد ودربازار آویخته شد.

«پس از آن‌بنی‌امیه به ما تاختند وحرمتمان را از میان‌بردند وعزتمان‌رابردند. به خدا به نزدما انتقامی نداشتند که بجویند واین همه به سبب مردم خاندانمان بود که برضد آنها قیام کرده بودند. پس ما را از ولایتها براندند. یکبار به طایف‌بودیم ویکبار به شام ویکبار به شراه تا وقتی که خدا شما را به طرفداری و یاری ما برانگیخت و به کمك‌شما مردم خراسان‌حرمت وعزت ما را زنده کرد و به وسیلهٔ حق شما اهل باطل را مغلوب کرد و حق ما را نمایان کرد و میراثی را که از پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم به‌ما‌می‌رسید به ما داد وحق به‌جای‌خویش‌قرار گرفت ومحل‌نور آن راآشکار کرد ویاران حق را نیروداد ودنبالهٔ قومی راکه ستمگر بودند برید وحمد خدای راکه پروردگار جهانیان‌است. وچون به سبب تفضل خدای و حکم عادلانهٔ وی کارها برما قرار گرفت از روی ستم و حسد و طغیان به سبب فضیلتی که خدایمان داده بود و به خلافت خویش‌ومیراث پیمبر خویش‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم‌حرمت کرده بود بماتاختند:

«از روی جهالت با من وترس از دشمنان

«وچه بد است این دوصفت: جهالت وترس

«به خدا ای‌مردم‌خراسان در این‌باب هرچه کردم ازروی جهالت نکردم‌چیزی از بددلی‌وگردن کشی آنها را شنیدم، کسانی‌را نهانی سوی‌آنها فرستادم، گفتم: ای فلان برو،ای فلان برو وفلان مقدارمال با خویش ببر، وترتیبی‌برایشان معین کردم که مطابق‌آن عمل کنند. آنها برفتند تا در مدینه به نزدآنها رسیدند و این مالها را نهانی به‌آنها دادند، به خدا پیروجوان و کوچك‌و بزرگی ازآنها نبود مگر باآنها بیعت کرد و به وسیلهٔ آن خونها و مالهایشان را حلال‌شمردم،ازاینرو حلال شد که بیعت مرا شکسته بودند وفتنه می‌جستند ومی‌خواستند برضد من قیام کنند. مپندارید که‌من

این کار را از روی یقین نکرده‌ام.»

گوید: آنگاه فرود آمد و بر پله‌های منبر این آیه را می‌خواند:

«وحیل بینهم و بین مایشتهون کما فعل باشیاعهم من قبل انهم کانوا فی شك مریب.»[1]

یعنی: میان ایشان و آن آرزو که دارند حایل افکنند چنانکه با نظایر ایشان از پیش کرده‌اند که آنها در شکی سخت بوده‌اند.

گوید: منصور به هنگام کشته شدن ابومسلم در مداین سخن کرد و گفت: «ای مردم از انس اطاعت بوحشت عصیان مروید و در کار دغلی با امامان شتاب میارید. زیرا هیچکس مکری در خاطر نگیرد که در آثار دست او یا کلمات گریخته از زبانش نمودار نشود و خدای آنرا به امام وی ننماید که دین خویش را قوت دهد و حق خویش را والا کند. ما حقوق شما را نمی کاهیم و حقی را که این دین بر شما دارد نمی کاهیم.، هر که برسر جای دکمهٔ این پیراهن با ما منازعه کند باچیزی که در این نیام نهفته است اورا پاره پاره می کنیم. ابومسلم با ما بیعت کرده بود و از کسان برای ما بیعت گرفته بود به شرط آنکه هر که پیمان ما را بشکند خون خویش را مباح گیرد. آنگاه با ما پیمان شکنی کرد و چنانکه دربارهٔ دیگران به نفع ما حکم می کرده بود دربارهٔ وی حکم کردیم، رعایت حق وی مانع از آن نبود که حق را برضد وی به پای داریم.»

منصور گوید: پدرم می گفت که از پدرم علی بن عبدالله شنیدم که می گفت: «سروران دنیا سخاوتمندانند و سروران آخرت پیمبرانند.»

ابراهیم بن عیسی گوید: منصور بر محمد بن جمیل دبیر خشم آورد، اصل وی از ربذه بود بگفت تا وی را به رو در افکندند و چون حجت خویش را بگفت منصور دستور داد تا او را به پای دارند آنگاه شلوار او را نگریست که کتان بود و بگفت تا اورا به رو

۱ــ سوره سبا، آیه ۵۴/۵۳)

درافکنند و پانزده تازیانه بزنند و گفت: «شلوار کتان مپوش که اسراف است.»

حسن بن ابراهیم گوید: وقتی ابوجعفر منصور، محمدبن‌عبدالله را درمدینه و برادرش ابراهیم را درباخمری بکشت و ابراهیم‌بن‌حسن در مصر قیام کرد و وی را سوی منصور آوردند، نامه‌ای به فرزندان علی‌بن‌ابیطالب نوشت که در مدینه بودند وضمن آن از ابراهیم‌بن‌حسن وقیام وی در مصر یاد کرد واینکه این کار را بی رای آنها نکرده است و آنها در طلب قدرت می کوشند وقطع خویشاوندی وعصیان می کنند واینکه وقتی برسرقدرت با بنی‌امیه منازعه کردند از دشمنی ناتوان ماندند وازگرفتن انتقام خویش عاجز بودند تا وقتی که پسران عباس به خاطرشان غضب آوردند وبه‌بنی‌امیه تاختند وانتقامشان را گرفتندوخونهایشان را تلافی کردندوقدرت را از چنگ بنی‌امیه گرفتند.

گوید: منصور در نامهٔ خویش شعر سبع‌بن‌ربیعهٔ‌یربوعی را به تمثیل آوردبه این مضمون:

«اگر هنگامی که زبون شده بودید
«از شما دفاع نکرده بودم
«وبه کمک خدای از شما حمایت نکرده بودم
«چیزها از شما تباه شده بود
«که هیچکس حفاظت آن نمی کرد
«وهرچه را خدا محفوظ نداردتباه شود.
«به ما بگویید: کی کسان را از شما بگردانید
«وکیست که انگشتها سوی او کج می‌شود
«دانید که پیوسته به روز گاران
«با شما تفضل‌ها داشته‌ایمو
«شما را سودها داده‌ایم

«اما پیوسته از شما مردمی بوده‌اند

«خیانتکار وستمکار

«وبا خدا مغرور و قا[illegible]

«هر[illegible]

[illegible] رضد وی

[illegible] را در آن‌بوده

[illegible] اگر عاقلانه رفتار

«ا[illegible]

«مگ[illegible] مردم بیهوده‌سر، درفلسطین

[illegible] «اگر اورا سوی من نفرستی‌خون

«برنیز[illegible]

[illegible] ب وی سخت بکوشید تا بدودست یافت که

[illegible] وارد کنند وچون پیش‌ابوجعفر درآمد بدوگفت:

[illegible] ی‌تاخته‌ای، به خدا گوشت ترا از استخوانت جدا

میکنم.»

گوید: و آنکس که پیری کهنسال بود با صدایی ضعیف که بلند نبود شعری خواند به این مضمون:

«همسر خویش را از آن پس که پیرشده

«تمرین می‌دهی

«اما تمرین پیر رنج بیهوده است.»

«وانحراف بلدر را اصلاح کردیم که درست‌شد.»

ابن‌عایشه گفت: «ای امیرمؤمنان این‌را به‌آواز نمی‌خوانم.»

گفت: «بخوان وگرنه زبان کوچکت را می‌برم.»

گوید: پس آن را به‌آواز خواند که‌بدوگفت:«احسنت» به‌خدا

زبعری بود هنگامی که این شعر را می‌گفته بود.

گوید: پس منصور اورا لعن کرد ومع[illegible] کردند.»

گفت: «حمد خدای برنعمت[illegible]

ابوبکر هذلی گ[illegible]

شوریده‌اند[illegible]

گوید: گفتار وی برای منصور روشن نبود گفت: «ربیع چه می گوید؟»
گفت: «می گوید:
«بنده بندهٔ شماست و مال مال شما
«آیا امروز عذاب تو از من باز می‌ماند.»
گفت: «ای ربیع از او در گذشتم، آزادش کن و اورا پیش خویش نگهدار و با وی نکویی کن.»

گوید: یکی از عامه به منصور نوشت و از عامل وی شکایت کرد که یك سوی ملك وی را گرفته و به مال خویش افزوده. زیر رقعهٔ شاکی به عامل خویش نوشت: «اگر عدالت را مرجح داری سلامت یار تو خواهد بود، انصاف این شاکی را دربارهٔ این مظلمه بگیر.»

گوید: یکی از عامه دربارهٔ بنای مسجدی در محلهٔ خویش رقعه‌ای فرستاده بود. منصور زیر رقعهٔ وی نوشت: «از جملهٔ شرایط رستاخیز بسیاری مساجد است، بیشتر راه برو تا توانت افزون شود.»

گوید: یکی از مردم سواد ضمن رقعه‌ای که برای منصور فرستاده بود از یکی از عاملان شکایت کرده بود زیر آن نوشت: «اگر راست می گویی در جامه‌اش بیاویز و اورا بیار که در این باب به تو اجازه می‌دهیم.»

ابوالهذیل علاف گوید: ابوجعفر گفت: «شنیده‌ام سید فرزند محمد در کرخ مرده، یا گفت در واسط، و اورا به گور نکرده‌اند. اگر این به نزد من محقق شود، آنجا را آتش می‌زنم. به‌قولی درست این است که وی در ایام‌مهدی در کرخ بغداد در گذشته بود و از گور کردنش خودداری کرده بودند و اوربیع را فرستاد که کار وی‌را عهده کرد و بدو دستور داد که اگر از این کار امتناع داشته‌اند خانه‌هاشان را بسوزاند. اما ربیع از آنها دفاع کرد.

مداینی گوید: وقتی منصور از کار محمد و ابراهیم و عبدالله بن علی و عبدالجبار

ابن‌عبدالرحمان‌فراغت یافت ودر بغداد اقامت‌گرفت‌و کارها بروی راست شدشعری را به تمثیل خواند:

«از فرط بلیه شب را برلب شمشیر تیز به سر می کنی

«اما خدای‌آنچه را از آن می‌ترسی سامان‌می‌دهد.»

عبدالله‌بن‌ربیع‌گوید: از پس کشته شدن‌آن‌کسان منصور شعری برای من خواند به این مضمون:

«بسا چیزها که ترازیان نخواهد زد

«اما دل از ترس آن لرزان‌است.»

هیثم‌گوید: وقتی منصور خبر یافت که فرزندان‌عبدالله‌بن‌حسن از بیم‌عقوبت وی در ولایت پراکنده‌اند شعری به تمثیل خواند به این مضمون:

«وقتی ترسانی را پناه دهم ایمنی یابد

«واگر ایمنی را بترسانم خانه براو آشفته‌شود.»

واضح غلام ابوجعفرگوید: ابوجعفر به من دستور داد دوجامهٔ نرم برای‌وی بخرم که آنرا به یکصدوبیست درم برای وی خریدم. وقتی پیش او بردم‌گفت: «به چند؟»

گفتم: «به‌هشتاد درم.»

گفت: «خوب است اما کمترش کن که وقتی کالایی را پیش‌ما‌آرند آنگاه‌پیش صاحبش برند مایهٔ شکست اوشود.»

گوید: دوجامه‌را از صاحب‌آن‌گرفتم وروز بعد باخویش‌به نزد منصور بردم گفت: «چه کردی؟»

گفتم: «پیش وی باز بردم وبیست‌درم برای‌من کم کرد.»

گفت: «نکو کردی، یکی را پیراهن ببر ودیگری را روپوش من کن.»

گوید: چنان‌کردم. پیراهن را پانزده روز به تن کرد وجزآن چیزی به تن

نکرد.

غلامی از آن عبدالصمدبن‌علی گوید: شنیدم که عبدالصمد می‌گفت: «منصور به مردم خاندان خویش سفارش می‌کرد که سر و وضع نکوداشته باشند و نعمت را نمایان کنند و زینت و بوی خوش به کار برند و اگر یکی از آنها را می‌دید که چنین نکرده یا کمتر کرده می‌گفت: فلانی، رونق بوی خوش‌را برریش تو نمی‌بینم امادر ریش فلانی می‌بینم که می‌درخشد.» و بدینسان ترغیبشان می‌کرد که بوی خوش بیشتر به کار برند که ظاهرشان را بیارایند و به‌نزد رعیت، خونش‌جلوه کنند و به نزدآنها آرایش گیرند اما اگر زینتی آشکار بریکی‌شان می‌دید بدوسخنان‌گزنده می‌گفت.

احمدبن‌خالد گوید: منصور از مالك‌بن‌ادهم دربارهٔ حکایت عجلان‌بن سهیل برادرحوثره بسیار پرسش می‌کرد.

گوید: با عجلان نشسته بودیم که هشام‌بن‌عبدالملك برما گذر کرد. یکی از قوم ماگفت: «یکچشم می‌گذرد.»

گفت: «مقصودت کیست؟»

گفت: «هشام»

گفت: «نام زشت به امیرمؤمنان می‌دهی، به خدا اگر به سبب خویشاوندی تونبودگردنت رامی‌زدم.»

منصور گفت: «به خدا زندگی کردن و مردن با چنین کسی سودمند است.»

ابراهیم‌بن‌عیسی گوید: منصور خادمی داشت زرد چهره نزدیك به تیره‌رنگ که ماهر بود وعیبی نداشت. روزی منصور بدوگفت: «نژادت چیست؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان عربم.»

گفت: «از کدام قوم عربی؟»

گفت: «از قوم خولانم، از یمن اسیر شدم، یکی از دشمنان ما مراگرفت و

خواجه کرد و برده شدم و پیش یکی از بنی امیه افتادم، آنگاه پیش تو رسیدم.»

گفت: «تو غلام خوبی هستی ولی نباید یك بدوی وارد قصر من شود و خادم حرم من باشد. برون شو خدایت به سلامت دارد و هر کجا می‌خواهی برو.»

احمدبن‌ابراهیم که از مصاحبان بود گوید: منصور یکی از مردم کوفه را به نام فضیل پسرعمران به پسر خویش جعفر پیوست و دبیروی کرد و کارهای جعفر را بدو سپرد که نسبت به‌وی چنان بود که ابوعبدالله نسبت به مهدی.

گوید: وچنان بود که ابوجعفر می‌خواست برای جعفر از پی‌مهدی بیعت بگیرد. ام‌عبیدالله پرستار جعفر به فضیل‌بن‌عمران پرداخت ودربارهٔوی پیش‌منصور سعایت کرد و به اشاره بدو گفت که با جعفر زشتی می کند[1].

گوید: منصور ریان غلام خویش وهارون‌بن‌غزوان غلام عثمان‌بن‌نهیك را سوی فضل فرستاد که با جعفر در حدیثهٔ موصل بود و گفت: «وقتی فضل را دیدید هر کجا بود اورا بکشید.» ومکتوبی سر گشاده برای آنها نوشت به جعفر نیز نوشت ودستوری راکه به‌آنها داده بود به وی خبر داد و گفت: «نامه را به جعفر مدهید تا از کشتن فضیل‌فراغت یابید.»

گوید: آندو برفتند تا به نزد جعفر رسیدند و بردر وی به انتظار اجازه‌نشستند فضیل‌برون شد و برآنها گذشت که اورا بگرفتند ونامهٔ منصور را برون آوردند که کسی متعرض آنها نشد وهمانجا گردن وی را زدند. جعفر ندانست تا وقتی که از کشتن اوفارغ شدند.

گوید: فضیل مردی عفیف ودیندار بود. به منصور گفتند: «فضیل از تهمتی که بدوزده‌اند بری بود، در کار وی شتاب آوردی.» واویکی را فرستاد و ده‌هزار درهم برای وی معین کرد بــه شرط آنکه پیش از کشتــه شدن فضیل بدورسد، اما فرستاده وقتی رسید که هنوز خونش خشك نشده بود.

۱ــ عبارت متن یعبث به

سوید غلام جعفر گوید: جعفر مرا پیش خواند و گفت: «وای تو امیرمؤمنان در بارهٔ کشتن مردی عفیف و دیندار و مسلمان بی‌جرم و خیانت چه خواهد گفت؟»

گوید: گفتم: «امیرمؤمنان است و هرچه بخواهد می‌کند و او بهتر می‌داند که چه کند؟»

گفت: «ای که...له مادرت را مکیده‌ای، من چون خواص با تو سخن می‌کنم و تو چون عوام به من پاسخ میگویی پایش را بگیرید و در دجله‌اش بیندازید.»

گوید: مرا گرفتند. گفتم: «با تو سخن دارم.»

گفت: «ولش کنید.»

گفتم: «در بارهٔ فضیل از پدرت باز خواست می‌کنند؟ کی بازخواست خواهند کرد؟ او که عموی خود عبدالله بن علی را کشته، عبدالله بن حسن و جز او کسانی از فرزندان پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم را به ستم کشته و از مردم دنیا چندان کشته که به شمار نیاید. پیش از آنکه در بارهٔ فضیل از او بازخواست کنند موشی است که خایهٔ فرعون رامی کشد.»

گوید: پس بخندید و گفت: «رهایش کنید به لعنت خدا.»

محمد بن عائذ وابستهٔ عثمان بن عفان گوید: حفص اموی شاعر که اورا حفص پسر ابوجمعه می‌گفتند وابسته عباد بن زیاد بود. منصور اورا در مجلسهای خویش ادب‌آموز مهدی کرده بود وی در ایام بنی‌امیه ستایش ایشان می‌کرده بود، در ایام مهدی نیز می‌کرد و منصور اورا از این منع نکرد، در ایام ولایتعهدی همچنان با مهدی بود و پیش از آنکه به خلافت رسد در گذشت.

گویند: حفص اموی به نزد منصور وارد شد و با وی سخن کرد. منصور خبر وی را جست و گفت: «تو کیستی؟»

اسحاق بن سلیمان گوید: پدرم به من گفت: «پسرم! محترمترین کسان، یعنی عالیه دختر امیرمؤمنان را به همسری تو درآورده‌ام.»

گوید: گفتم: «پدرجان همسنگان ما کیانند؟»

گفت: «دشمنان اموی ما.»

سخن از وصایای ابوجعفر منصور

هیثم بن‌عدی گوید: منصور در این سال درماه شوال هنگامی که سوی مکه می‌رفت با مهدی وصیت کرد. در آنوقت چند روزی در قصر عبدویه اقامت داشت. سه روزمانده ازشوال پس از روشنی سپیده‌دم ستاره‌ای سقوط کرد و اثر آن تا به هنگام برآمدن آفتاب نمایان بود.

گوید: منصور بامهدی دربارهٔ مال و قدرت وصیت می کرد، هرروز درایام اقامت خود، صبح و شب چنین می کرد و از این کار بازنمی‌ماند و جزاوقاتی معین ازهم جدا نمی‌شدند.

گوید: وقتی روزحرکت منصوررسیدمهدی را پیش‌خواند و گفت: «چیزی را وانگذاشتم مگردربارهٔ آن به تو دستور دادم. اینك چند چیز را به توسفارش میکنم که به خداگمان دارم‌هیچیك را عمل نخواهی کرد.»

گوید: منصور جعبه‌ای داشت که دفترهای علم وی درآن بود وقفلی داشت که هیچکس را به گشودن و بر کلید آن امین نمی‌شمرد و کلیدآن را در آستین پیراهن خویش می‌نهاد.

گوید: وقتی جعبه‌را می‌خواست، حمادترك آنرابه نزدوی می‌آورد. وقتی حماد حاضرنبود یا برون رفته بود به جای وی سلمهٔ خادم این کار را می کرد. به مهدی گفت: «ابن جعبه را بنگر وآنرا محفوظ بدار که‌علم پدران تو، آنچه‌بوده و

آنچه خواهد بود تا به روز رستاخیزدرآنست . اگرمهمی پیش آمد در دفتر بزرگتر بنگر . اگرآنچه راکه می‌خواهی به دست‌آوردی که بهتروگرنه دفتر دوم و سوم (تابه‌هفتم رسید) اگرمشکل‌بماندجزوهٔ کوچك‌رابنگر که هرچه را بخواهی درآن می‌یابی و گمان ندارم چنین کنی .

«این شهر را بنگر، مبادا ازآن به جای دیگر روی که خانه ومحل عزت تواست . در آن چندان مال برای توفراهم کرده‌ام که اگر ده‌سال خراج تونقصان یابد برای مقرریهای سپاه و مخارج و مقرری فرزندان و مصالح مرزهاکفایت می‌کند ، آنرا محفوظ‌بدارکه تا وقتی بیت‌المال تومعمور باشد پیوسته نیرومند باشی و گمان ندارم چنین کنی .

«دربارهٔ مردم خاندانت به توسفارش می‌کنم که محترمشان داری و تقدمشان دهی و باآنها بسیار نکویی کنی و کارشان را بزرگ داری و برمردم تسلط دهی و به منبرهاشان گماری که عزت تو درعزت‌آنهاست و نام نیکشان ازآن تست وگمان ندارم چنین کنی .

«غلامان خویش را بنگر وباآنها نیکی کن وتقرب ده وفزونشان کن که‌اگر سختی‌ای رخ دهد مایهٔ قوت تواند وگمان ندارم چنین‌کنی.

«دربارهٔمردم خراسان به توسفارش نیك می‌کنم که‌آنها یاران وشیعیان تواند که اموال خویش را درکار تووخونهای خویش را برای دفاع از توبذل کرده‌اند. کسانی هستند که محبت تواز دلهاشان بیرون نمی‌رود سفارش می‌کنم که‌باآنهانیکی کنی واز بدشان درگذری واعمالشان را پاداش دهی و هرکس ازآنها درگذشت کسان وفرزندان وی را سرپرستی کنی وگمان ندارم چنین‌کنی.

«مبادا از یکی از مردم بنی‌سلیم کمك بخواهی وپندارم که چنین می‌کنی. مبادا زنان را در مشورت خویش دخالت دهی وپندارم که چنین می‌کنی.»

راوی دیگر بجز هیثم گوید: منصور هنگامی که سوی مکه حرکت می‌کرد

مهدی را پیش خواند و گفت: «ای ابوعبدالله من می‌روم و باز نمی‌گردم که‌ما از آن خداییم و به سوی خدا باز می‌گردیم[1]. از خدای در مورد چیزی که‌سوی آن‌می‌روم برکت‌میخواهم. این مکتوب وصیت‌من‌است که مهرخورده. وقتی‌خبر یافتی که من درگذشته‌ام وخلافت به تورسید در آن بنگر. قرضی دارم که دوست دارم بپردازی ومتعهد آن‌باشی.»

گفت: «ای امیرمؤمنان آن برعهدهٔ من است.»

گفت: «سیصدهزار درم است و کسری، اما روا نمی‌دارم که از بیت‌المال مسلمانان داده شود، آنرا از جانب من عهده کن. خلافتی که به تومی‌رسد از این مهمتر است.»

گفت: «چنین‌می کنم، به عهدهٔ من است.»

گفت: «این قصر از آن تو نیست از آن منست و قصر من است که از مال خویش بنیان کرده‌ام و دوست دارم که سهم خویش را به برادران کوچکترت بدهی.»

گفت:«خوب.»

گفت: «بردگان خاص من از آن تست، آنها را نیز به برادرانت بده که تو به‌جایی می‌رسی که از آنان بی‌نیاز می‌شوی و برادرانت به‌آنها حاجت بسیار دارند.»

گفت: «چنین‌می کنم.»

گفت: «دربارهٔ املاك به تو تکلیف نمی کنم، اگر چنین کنی خوشتر دارم.»

گفت: «چنین‌می کنم.»

گفت: «آنچه را که‌بتوگفتم به آنها بده و در املاك با آنها شریك باش.»

۱ــ اناالله و اناالیه‌راجعون

آنگاه گفت: «کالاو خانه‌ها را به آنها بده.»

گفت: «چنین می کنم.»

گفت: «خدای خلافت را برای تو نکودارد و با تو نکویی کند. دربارهٔ زیردستان خویش و کسانی که به تو سپرده‌ام ازخدا بترس.»

گوید: آنگاه سوی کوفه رفت ودر رصافه فرود آمد. سپس به قصد عمره و حج از آنجا برون شد. شتران قربانی همراه برد وعلامت نهاد وقلاده بست. واین، چند روز رفته از ذی قعده بود.

جمره عطردار، عطردار ابوجعفر، گوید: وقتی منصور آهنگ حج کرد ریطه دختر عباس، زن مهدی را پیش خواند، پیش از رفتن ابوجعفر مهدی به ری بود، ابوجعفر آنچه را که می‌خواست به ریطه سفارش کرد ودستور داد، کلید خرینه‌ها را بدوسپرد ودستور داد و به صیغه های مؤکدقسم دادکه یکی از خزینه‌ها را نگشاید و کسی را از آن مطلع نکند مگر مهدی را یا خود اورا، مگر وقتی که از مرگش مطمئن شود وچون از مرگ وی اطمینان یافت وی‌ومهدی‌فراهم آیند که‌سومی‌با آنها نباشد وخزانه را بگشایند.

گوید: وچون مهدی از ری به مدینةالسلام آمد ریطه کلیدها را بدو داد وبدو گفت که منصور دستور داده که آن خزینه را نگشاید و کسی را از آن مطلع نکند تا از مرگ‌وی اطمینان یابد. وچون خبر مرگ منصور به مهدی رسید وخلافت راعهده کرد، در را گشود بنایی دراز بود وجمعی از مقتولان خاندان ابوطالب آنجا بودند درگوشهاشان رقعه‌ها بود که نسبشان در آن نوشته بود. کودکان بودند ومردان‌جوان وپیران، گروهی‌بسیار. وچون مهدی این را بدید سخت بهراسید وبگفت تا حفره‌ای برای آنها بکندند و همه را در آنجا به خاك کردند و سکویی روی آن بر آوردند.

عیسی بن‌علی گوید: به‌سال‌صدو پنجاه‌و هشتم‌هنگامی که‌منصور سوی‌مکه‌می‌رفت

شنیدم که به وقت وداع با مهدی به‌وی می‌گفت: «ای ابوعبدالله من در ذی‌حجه تولد یافتم ودر ذی‌حجه خلافت یافتم و در خاطرم افتاده که در ذی‌حجه این سال می‌میرم وهمین مرا به حج کردن واداشته است. دربارهٔ کارهای مسلمانان که از پی خویش به تو می‌سپارم از خدا بترس تا خدای ترا از آنچه مایهٔ رنج و غمت می‌شود مفری دهد.» بازگفت: «گشایش ومفری دهد وسلامت وحسن عاقبت روزی کند ومفری دهد از جایی که انتظار نداری. پسرکم، محمد را صلی‌الله‌علیه‌وسلم‌درکار امتش به یاد داشته باش تا خدای کارهای ترا محفوظ‌دارد. از خون حرام بپرهیز که به نزد خدای گناهی است عظیم و ننگ دایم دنیاست. به حلال پای‌بندباش که ثواب‌نقد است وصلاح آینده. حدود را بپای دار ودرآن‌تعدی مکن که به هلاکت افتی. اگر خدای می‌دانست که برای دینش چیزی شایسته‌تر از حدود هست که از معصیتهای وی مانع شود درکتاب خویش دربارهٔ آن دستور می‌داد. بدان که خدای از آنرو که دربارهٔ سلطهٔ خویش سخت خشمگین می‌شود درکتاب خویش دستور داده که شکنجه وعقوبت کسی که در زمین به تباهی کوشد مضاعف شود. به علاوه عذاب بزرگی که به‌نزد خویش برای اوذخیره‌نهاد وفرمود:

«انماجزاء الذین یحاربون‌الله‌ورسوله ویسعون فی‌الارض فساداً ان یقتلوا اویصلبوا وتقطع‌ایدیهم‌وارجهلم من خلاف‌اوینفوا من‌الارض ذلك‌لهم‌خزی‌فی‌الدنیا ولهم‌فی‌الاخرة‌عذاب‌عظیم»[۱]

یعنی: کسانی که با خدا وپیمبر اومی‌ستیزند ودر زمین به فساد می‌کوشند سزایشان جز این نیست که کشته شوند یا بر دارشوند (یا یکی از) دستها و(یکی‌از) پاهایشان به عکس یکدیگر بریده شود یا ازآن سرزمین تبعید شوند. این رسوایی آنها در این دنیاست ودرآخرت عذابی بزرگ دارند.

۱ــ مائده آیهٔ ۳۳

«پسرکم، سلطه، ریسمان استوار خداست ودستاویز محکم وی ودین قایم خدای، به حفظورعایت آن کوش ومصونش‌دار وازآن دفاع کن- ملحدان را ازمیان بردار ومنحرفان را از ریشه برانداز واز دین برون شدگان را با عقوبت بکش و اعضاببروازآنچه خدای درآیات محکم قرآن دستور داده تجاوز مکن. به عدالت حکم کن وستم مکن که عدالت فتنه را قطع می کندودشمن را از میان می‌برد و علاجی سودمند است. از غنیمت به دورباش که با وجودآنچه برای توبه‌جا می‌نهم بدان نیاز نداری. کار خویش را با رعایت خویشاوند ونیکی با نزدیکان‌آغاز کن. از تبعیض واسراف اموال رعیت برکنار باش. مرزهارا تقویت کن واطراف را مضبوط بدار. راهها را امن نگهدار ودر معیشت فراخی آر و عامه راآرامش ده و مرفه بدارو ناخوشایندیها را ازآنها بردار. مال فراهم آر خزانه کن. از اسراف بپرهیزکه از اتفاقات بدایمنی نیست واز حوادث مصونیت نیست که رسم زمانه چنین‌است.تا توانی مرد ومرکب وسپاه مهیا کن.کار امروز به فردا میفکن که کارها در هم شود و به تباهی‌افتد. در چاره حادثات به وقت وقوع به ترتیب تقدم بکوش وسرسختانه‌تلاش کن هنگام شب کسانی‌را برای‌دانستن‌آنچه به‌روز رخ‌می‌دهدآماده کن. وهنگام روز کسانی‌رابرای دانستن آنچه بشب‌رخ میدهد آماده کن.کارها را به خویشتن‌قبضه کن. ملالت‌میار. تنبلی‌مکن. نومیدمشو به‌پروردگارخویش‌خوش‌گمان باش وبه عاملان ودبیرانت بدگمان.خویشتن‌را به‌مراقبت‌وادار.از کسانی که شب را به در توسرمی کنند دلجویی کن. کسان راآسان‌بپذیر. در کار کسانی که روسوی تو می‌آرند بنگر. چشمی‌را به‌آنهاگمارکه خواب نیاردوکسی‌راکه بازیگوش نباشد. بیدار باش که پدرت از وقتی که به خلافت رسید خواب‌نکرد و هروقت چشمش گرم شد دلش بیدار بود. این سفارش من است به تووترا به‌خدای می‌سپارم.»

گوید:آنگاه با مهدی بدرودکرد وهردوان بگریستند.

سعیدبن‌هریم‌گوید: وقتی منصور در سالی که بمرد به حج می‌رفت مهدی او

را بدرقه کرد. بدو گفت: «پسر کم، چندان مال برای تو فراهم آورده‌ام که هیچ خلیفه‌ای پیش از من فراهم نیاورده و چندان غلام برای تو فراهم آورده‌ام که هیچ خلیفه‌ای پیش از من فراهم نیاورده. برای تو شهری بنیان نهاده‌ام که در اسلام همانند آن نبوده تنها از یکی از دو کس بر تو بیمناکم: عیسی بن موسی و عیسی بن زید. عیسی بن موسی پیمانها و قرارها با من داده که باور داشته‌ام به خدا اگر جز این نباشد که سخنی بگوید از او بیمی دربارهٔ تو ندارم و آنرا از دل خویش بیرون کن. اما عیسی بن زید این مالها را خرج کن و این غلامان را به کشتن بده و این شهر را به ویرانی بده تا به او ظفر یابی و ترا ملامت نمی‌کنم.»

موسی بن هارون گوید: وقتی منصور به آخرین منزلگاه راه مکه رسید بالای اطاقی را که در آن جای گرفته بود نگریست که در آنجا نوشته بود:

«به نام خدای رحمان رحیم
«ای ابوجعفر وقت وفات تو رسیده
«و سالهایت به سر رسیده
«و فرمان خدای به ناچار وقوع خواهد یافت.
«ای ابوجعفر مگر اکنون
«کاهن یا منجمی هست
«که گرمای مرگ را از تو بدارد!»[۱]

گوید: پس آنکس را که کار منزلگاهها را به عهده داشت پیش خواند و گفت: «مگر دستورت نداده بودم که هیچکس از مردم خبیث وارد منزلگاه نشود؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان، به خدا از وقتی که از آماده کردن منزل فراغت یافته‌اند هیچکس وارد آن نشده است.»

۱ ـ در متن به شعر است.

گفت: «آنچه رابالای اطاق هست بخوان.»

گفت: «ای امیرمؤمنان‌چیزی نمی‌بینم.»

گوید: پس سرحاجبان راپیش خواندو گفت: «آنچه‌را بالای اطاق نوشته‌اند بخوان.»

گفت: «بالای اطاق چیزی‌نمی‌بینم.»

گوید: پس منصور دو شهر را بگفت که بنوشتند. آنگاه به حاجب خویش نگریست و گفت: «آیه‌ای‌از کتاب خدای راجل‌وعز برای من بخوان که مرا سوی خداعزوجل مشتاق کند واوچنین خواند:

«بسم‌الله‌الرحمان‌الرحیم‌وسیعلم‌الذین‌ظلموا ای منقلب ینقلبون[1]»

یعنی: زود باشدکه کسانی را که ستم کرده‌اند بدانند که به کجا بازگشت می‌کنند.

پس بگفت تا دوفک او را بکوفتند وگفت: «چیزی جز این‌آیه نیافتی که بخوانی؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان همهٔ قرآن بجز این‌آیه از خاطرم‌رفته‌بود.»

گوید: پس دستور داد ازآن منزلگاه حرکت‌کنندکه از آنچه رخ داده بود فال‌بد زده بود. براسبی نشست وچون به دره‌ای رسیدکه‌آنرا سقرگویند وآخرین منزل راه مکه بود اسب اورا بینداخت‌که پشتش بشکست وبمرد و در بئرمیمون به خاك رفت.

محمدبن‌عبدالله وابستهٔ بنی‌هاشم‌گوید: یکی از دانشوران واهل ادب مرا گفت‌که هاتفی از قصر ابوجعفر در مدینه بدوبانگ زدکه شنیدکه می‌گفت:

«قسم به پروردگار سکون وحرکت

«که مرگها دام بسیار دارد

۱ــ سوره شعرا آیه ۲۲۸

«ای نفس اگر نیت بدداشته‌ای
«یا نیت نکوداشته‌ای
«همه از آن‌تست.
«تعاقب روز وشب
«و گردش ستارگان در فلك
«برای آنست که وقتی
«شاهی پادشاهی بسر رفت
«شاهی او را به شاهی دیگر
«انتقال دهد
«تا به شاهی رسد که قدرت شاهی او
«مشترك نیست
«مبدع زمین و آسمان
«ومیخ کننده کوهها
«که فلك به فرمان اوست.»[1]

گوید: ابوجعفر گفت: «به خدا اینك وقت مرگ من است.»

عبدالعزیزبن‌مسلم گوید: روزی به نزد منصور رفتم، سلام گفتم اما متحیر بود وجواب نیارست گفت وچون دیدم، برخاستم که بازگردم پس ازمدتی به من گفت: «به خواب دیدم که یکی اشعاری برای من می‌خواند به این مضمون:

«ای برادر آرزوهای خویش را سبك کن
«که‌گویی اجلت فرا رسیده
«روزگار تغییرات خویش را به تو وانموده
«اگر ناقص شده زبون می‌جویی، توهمانی.

۱ــ در متن بشعر است.

«شاهی‌ای داشته‌ای

«وکار به‌دست کسی جز تو می‌افتد.»

واین آشفتگی وغم که می‌بینی به سبب چیزی است که شنیده‌ام‌ودیده‌ام.

گفتم: «ای‌امیرمؤمنان نکودیده‌ای.»

گوید: چیزی نگذشت که برای حج برون‌شد ودر آن سفر بمرد.

پایان جلد یازدهم

☐ **متون تفسیری فارسی**
به‌اهتمام دکتر محمود طباطبائی اردکانی

☐ **مقدمه‌ای بر روش تحقیق در تاریخ**
نوشتهٔ کیتسن کلارک
ترجمهٔ دکتر اوانس اوانسیان

☐ **آیین نگارش**
نوشتهٔ دکتر محمد جواد شریعت
چاپ چهارم

☐ **دستورزبان فارسی**
نوشتهٔ دکتر محمد جواد شریعت
چاپ سوم

☐ **گزارش‌نویسی و آئین نگارش**
نوشتهٔ دکتر مهدی ماحوزی
چاپ سوم

فرهنگ املاء فارسی
نوشتهٔ دکتر محمد جواد شریعت

آموزش عالی در جهان
تألیف یونسکو
ترجمهٔ دکتر نصرت صفی‌نیا، دکتر
الما داودیان

☐ **روش تحقیق و مأخذشناسی**
نوشتهٔ دکتر احمد رنجبر

☐ **تاریخ تحلیلی اسلام جلد اول**
نوشتهٔ دکتر محمود طباطبائی اردکانی

آشنائی با علوم قرآنی
نوشتهٔ دکتر علی‌اصغر حلبی

منتخب حدیقة الحقیقة
به اهتمام دکتر احمد رنجبر

تاریخ تحلیلی اسلام جلد دوم
نوشتهٔ دکتر محمود طباطبائی اردکانی

تاثیر قرآن و حدیث بر ادبیات فارسی
نوشتهٔ دکتر علی‌اصغر حلبی

تاریخ تحلیلی اسلام جلد سوم
نوشتهٔ دکتر محمود طباطبائی اردکانی

برگزیدهٔ نظم و نثر فارسی ۱ و ۲
به اهتمام دکتر مهدی ماحوزی

تاریخ تحلیلی اسلام جلد چهارم
نوشتهٔ دکتر محمود طباطبائی اردکانی

فن ادارهٔ کنفرانس
نوشتهٔ دکتر مهدی ماحوزی

منتخب بوستان سعدی
به‌اهتمام دکتر محمود طباطبائی اردکانی

منتخب دیوان خاقانی
به اهتمام دکتر مهدی ماحوزی

منتخب گلستان و غزلیات سعدی
به‌اهتمام دکتر محمود طباطبائی اردکانی

۱۰۰ غزل حافظ
به‌اهتمام دکتر محمد جواد شریعت

منتخب دیوان عراقی
به‌اهتمام دکتر محمود طباطبائی اردکانی

بعد از انتشار دوره ۱۷ جلدی

تاریخ طبری

انتشارات اساطیر ارمغان ارزشمند
دیگری تقدیم دوستداران
تاریخ ایران و اسلام می‌کند

تاریخ کامل ابن اثیر

ترجمه دکتر سید محمد حسین روحانی

در ۲۰ جلد

اساطیر و عرفان و ادب فارسی

□ **دیوان سید حسن غزنوی**
به اهتمام استاد محمدتقی مدرس رضوی
□ **ترجمان البلاغه**
نوشتهٔ محمدبن عمر رادویانی
به اهتمام پروفسور احمد آتش
□ **مقالات علامه محمد قزوینی (۵ جلد)**
به‌اهتمام عبدالکریم جربزه‌دار
□ **شرح التعرف لمذهب التصوف (۵جلد)**
نوشتهٔ مستملی بخاری
به‌اهتمام محمد روشن
هفت‌بند نای (۲ جلد)
نوشته ادوارد ژوزف
□ **تبصرةالعوام فی‌معرفة مقالات الانام**
منسوب به‌سید مرتضی‌بن داعی‌حسنی‌رازی
به‌اهتمام استاد عباس اقبال آشتیانی
□ **منطق‌الطیر**
سرودهٔ شیخ فریدالدین عطـار نیشابوری
به‌اهتمام دکتر احمد رنجبر
□ **سخنی چند دربارهٔ شاهنامه**
نوشتهٔ عبدالحسین نوشین
حافظ خراباتی (۵ جلد)
نوشتهٔ دکتر رکن‌الدین همایون فرخ
کتاب تعرف
نوشتهٔ محمد کلاآبادی
به‌اهتمام دکتر محمد جواد شریعت
کاخ بی‌گزند
نوشتهٔ دکتر پرویز اهور

حافظ عارف
نوشتهٔ دکتر رکن‌الدین همایون فرخ
نامه‌های جمال‌زاده
به‌اهتمام علی دهباشی
□ **دیوان دقیقی طوسی**
به‌اهتمام دکتر محمدجواد شریعت
□ **دیوان حافظ**
تصحیح‌علامه محمد قزوینی، دکترقاسم‌غنی
به‌اهتمام عبدالکریم جربزه‌دار
چاپ دوم
شرح اشعار و اصطلاحات منطق‌الطیر
نوشتهٔ دکتر احمد رنجبر
مقالات علامه محمد قزوینی (جلد ۶)
به‌اهتمام عبدالکریم جربزه‌دار
جامع حافظ (۸ جلد)
نوشتهٔ دکتر محمد جواد شریعت
کلك خیال‌انگیز (۳ جلد)
نوشتهٔ دکتر پرویز اهور
نهج‌الادب
نوشتهٔ نجم‌الغنی
به‌اهتمام دکتر محمد جواد شریعت
□ **طوطیان**
نوشتهٔ ادوارد ژوزف
اسرارالغیوب
نوشتهٔ خواجه ایوب
به‌اهتمام دکتر محمد جواد شریعت
احوال و آثار خواجه نصیرالدین طوسی
نوشتهٔ استاد محمدتقی مدرس رضوی